

## ساعت 25

جلد دوم سفر بی پایان

نرگس نعمت زاده



می تو نی چشمتو باز کنی.  
 پلک هام رو با اکراه از روی هم برداشتم.  
 چن د بار پلک زدم تا بتونم خودم رو واضح ببینم.  
 به جلو متمایل شدم. خوشگل شده بودم. همونی که توق  
 ع داشتم، ساده و ش یک.  
 مادرم با خوشحالی اومد پیشم و گفت: مثل ماه ش دی  
 بهار.

مبارک ت باشه.

به زور لبخند زدم و گفتم: مر سی ماما ن.  
 هر کسی که تو آرایشگاه بود اومد و بهم تبری ک گفت. ا  
 ز جمله نفس و نیلوفر.

می دونستن اصلاً خوشحال نیستم. واسه همین اونا هم از ت  
ه دل خوشحال نبودن و فقط نقش بازی می کردن.

نفس هم خوشگل شده بود. مثل عروسک. نیلوفر هم  
همینطور. اما خب نیلوفر خیلی خانم تر از ما به نظر  
میومد.

مریم خانم، مادر شخصی که تا ساعاتی دیگه قرار بود به  
طور رسمی همسر من شه، جلو اومد و با لبخند میومد  
گفت: خیلی نازش می عروس قشنگم. انشالله خوشبخت  
شی.

باز هم با لبخند می زور می بغلش کردم و گفتم: ممنون  
مریم خانم.

هیچ وقت بهش نگفتم مادر. با اینکه چند باری به  
روم آورده بود.

بعده ربع بالاخره دورم یکم خلوت شد.

نفس اومد پیشم و گفتم: بهار تو رو خدا بخند. داری حال م  
ارو هم بد می کنی.

\_وقتی خندم نم یا د چه جوری  
بخندم؟ نیلوفر: ناسلام تی عروسیته.  
پوزخن د زدم و گفتم: هه آره. حس می کنم کفن پوشیدم جا  
ی لباس عروس.

نفس با حرص زد به بازوم و گفتم: دهندو ببند. انتخاب  
خودت بود مگه نه؟  
بحث رو عوض کردم و گفتم: آراد نگفت کی کارشون  
تموم میشه؟

نیلوفر سری از روی تاسف برام تکون داد.  
نفس: زنگ زدم بهش. تا یه ربع بیست دقیقه دیگه می  
رسن.

سعی کردم جو رو عوض کنم. گفتم: خیلی خوشگل  
کر دینام ی ترسم منو با شما اشتباه بگیرین.

نیلوفر: کم چرت بگو. خودتو دی دی اصلا تو آینه؟  
کوفت ت بشه که اینقد ر خوشگلی.

الکی خن دیدم. نفس گفت: نم ی خواد زور بزنی.  
ضایس خندت مصنوعیه.

پوفی کردم و چیزی نگفت م.  
گرم شده بود و داشتم کلافه م ی شدم.  
با یک م عصبانیت گفتم: پس اینا کجا  
موندن؟ نیم ساعت گذشته بود اما نیومده  
بودن. نفس گفت: نمی دونم والا. به من  
گفت یه ربع دیگه.

صدای یکی از آرایشگرها رو شنیدم که گفت: چه عروس ب  
د اخلاقی!

توجهی نکردم و مشغول باد زدن خودم شدم.

مادرم گفت: نفس دخترم یه بار دیگه زنگ بزنی به آرا د.

یاسین جواب ن می ده.

انگار نه انگار من عروس بودم و بای د بهش زنگ م ی  
زدم!

کلا عین خیالم نبو د.

نفس: چشم خاله جان.

نفس شماره آرادو گرفت. همه منتظر بودن ببینن نفس چ  
ی میگه.

نفس: الو سلام. آراد کجاییین شما؟

نفس لبشو گزی د و گفت: خاک بر سرم. خوبین الان؟  
کدوم خیابون؟

نگاه همه رنگ نگرانی گرفت. اخمام رفت تو هم.

نفس: ای وای! باشه باشه. مواظبش باش. خودت  
خوبی؟ ..... باشه ما رو بی خبر نذارین. خدافظ.

وقتی قطع کرد مادر یاسین هول پرسی د: چ ی گفت؟  
 نفس یه نگاه به جمع انداخت و گفت: داشتن م یومدن با  
 یه کامیون تصادف کردن دارن می رن بیمارستان.  
 جمع بهم ریخت.

مامان م زد تو صورتش و گفت: خدا مرگم بده.  
 حالشون چطوره؟  
 نفس: اراد با ماشین خودش بود حالش خوبه. اما یاسین...  
 مادرش با گریه گفت: یاسین چ ی؟!  
 نفس رفت پیشش و گفت: اوا خاله جان هیچ ی. تصاد  
 ف کرده کمر و پاش درد می کنه. چیز ی نشده نگران  
 نباش.

من هیچی نگفتم. دوست نداشتم اینجوری شه، اما واسم  
 زیاده مهم نبود.  
 نیلوفر اومد دم گوشم با تشر گفت: خبر مرگ من یه چی ز  
 ی بگو. الان م ی گن چه عروس ب یخیالی!

همه دور مادر یاسین جمع شده بودن. دیدم زشته  
 یک م خودمو ناراحت نشون دادم و رفتم پیششون.  
 داشتن بادش می زدن و دلداری ش می دادن.  
 با دیدن من گریش شدت گرفت و بغلم کر د.  
 به زور خم شدم و بغلش کردم. گفتم: مری م خانم  
 نکنی ن اینطوری. م ی خواین با هم بریم بیمارستان؟  
 نفس با عصبانیت گفت: چه بیمارستانی؟ م ریم خانم با  
 این حالش بره اونجا که پس میفت ه. کلی مهمونم الان تو  
 تالار منتظره.  
 یکی از فامیلا ی یاسین اینا گفت: خب بدون دوما  
 کجا بریم ؟  
 نفس: آراد گفت شما برین اونا هم سعی می کنن  
 خودشونو زود برسونن. پدر بهار و یاسینم دارن می  
 رن اونجا.  
 بعد از یک م حرف زدن و آروم کردن مادرش و مثلا  
 من، قرار شد بریم تالار.

نامز د نیلوفر، طاها، که پسر عموی یاسین هم می شد  
 اومد دنبال من و نفس و نیلوفر. بقی ه هم با یکی دو تا دیگه  
 از فک و فامی لا حرکت کردن.  
 اینم از عروس ی ما!

دخترای جمع همه میومدن دلداریم می دادن و می  
 گفتن غصه نخوریا و از این حرفا. منم تایی د می  
 کردم. در صورتی که ته دلم هیچ حسی نبود.  
 تو ماشین که نشستیم، نفس گفت: بهار یاسین حالش خوب  
 نیست. می گن مهره های کمرش جا به جا شده، پا و سرش  
 م شکسته.  
 ناراحت شدم. واقعا راضی نبودم اینجوری شه.

نیلوفر از جلو هین بلن دی کشی د و گفت: خاک بر  
 سرم، الان عروسی چی میشه؟  
 نفس: نم ی دونم بخدا. ولی با اون وضع نمی تونه پاشه بیا  
 د.

طاها: عجب گرفتاری ش دیم! ب بین شب عروسی چه  
بساطی درست ش د.

گفت م: حالش خیی لئ بده؟

نفس: نمی دونم.

\_میشه زنگ بزنی به آراد من باهاش حرف بزنم؟

نفس شماره آرادو گرفت. طاها گفت: م ی خواين پیچونی م  
ی ه سر بری م بیمارستان؟

آرا د جواب داد دیگه نفهمید م چی گفتن.

آرا د: جانم؟

\_سلام آراد خوبی؟ یاسین چطوره؟

\_عه بهار تویی. سلام ممنون. هول نکنیا، دارن آمادش می

کنن واسه عمل.

گفت م: عمل واسه

چی؟ بچها ساکت

شدن.

آرا د: مهره های کمرش جا به جا شده، بای د عمل بشه.  
ولی خیلی طول نم ی کشه.

نوچی کردم و گفتم: نم ی تونه حرف بز نه؟

\_نه دارن آمادش می کن ن.

گفت م: می تون یم بیایم اونجا؟

\_نه. آخه بیاین کاری از دستتون بر ن میا د. من هماهن

گ کردم با بزرگترا. شما ب رین تالار یک م بشینی ن.

من خودم میام از مهمونا عذر خواهی می کنم و م ی گم  
قضیه رو.

کاریش نمیش ه کرد. یاسین با این حالش نمی تونه بیا د.

\_باشه. پس منتظریم. آراد ما رو بی خبر نذار.

\_باشه حتما. بر ین به سلام ت.

\_خداافظ.

گوشی رو قطع کردم و حرفای ی که آراد زد رو

بهشون گفتم.

نیلوفر گفت: یع نی الان عروس ی بهم  
خورد؟ نفس: ظاهرا بله!

نگاه همه به من بود. منم با اخم زل زده بودم به بیرون.  
نمی دونم چه حسی دارم. خوشحال بودم که این ازدواج  
سر نگرفت، ی ا ناراحت بودم که این همه خرج و زحمت  
پدر م به باد رفت.

طاها پسر شوخی بود. گفت: م ی گم بهار. شما که این هم  
ه خرج کر دین. می خواین من و نیلوفر به ج ای تو و  
یاسین وار د شیم؟ بخدا ثواب می ک نین.  
نیلوفر گفت: عه طاها. خجالت نمی کش ی تو این  
وضعیت؟ گفت م: من از خدومه. شما برین.

نفس: بهار یعنی واقعا هیچ ح سی به یاسین نداری؟  
طاها هم در ج ریان بود، با منم خیلی حرف زد اما وقتی  
دی د کله شقم برام آرزوی خوشبخت ی کرد و گفت ام  
یدواره سر عقل بیا م. دیگه هم دخالت نکر د.

یکم به نفس نگاه کردم. خودش حسم رو از چشم خونده.  
 ب ا ناراحتی سر ی تکون داد و دستشو انداخت دور  
 گردنم.

سرمو تکیه دادم به بازوش و زل زدم به آسمون.....  
 رسی دیم تالا ر.

همه دست م ی زدن و جیغ و سوت م ی کشیدن. اما  
 وقت ی دیدن داماد نیست صدا ها یک م کم شد و پیچ پیچ  
 هاشون  
 شروع شد د.

اصلا حوصله جواب دادن نداشتم واسه همین سریع با  
 نیلو و نفس رفتم داخل و تو جایگاه عروس نشستم.  
 هه! عروسی بدون دوما.....

جو عا دی نبود. یه سریا داشتن توضیح می دادن چی  
 شده.

سعی کردم بی تفاوت باشم تا آراده بیا د و این مجلس  
کوفتی رو تموم کن ه.

چشمم به جای خالی دوماه افتاد... الان ه پیرا د بای د  
اینجا کنار من می نشست.

دوباره یادش افتادم. دوباره دلم گرفت..

هیرا د: آخر کی بشه تو رو تو لباس عروس ببین م.  
مطمئن م مثل فرشته ها می شی.

و منم بعد عروسی این فرشته ی خوشگل رو می برم خون  
م که تا آخر عمر اونجا سروری کنه.

چشمم پر اشک شد. پس چرا ن یومد؟ پس چرا الان  
نیست؟ مگه نبای د امشب مال اون می شدم؟ مگه من  
ملکه ی قصرش نبودم؟

چند تا نفس عمیق کشیدم. شنلم رو کشیدم جلو تا کس  
ی چشمم رو نبینه.

چی فکر می کر دیم و چی ش د...

نفس اومد کنارم نشست و با لبخند گفت: تو فکری  
عروس خانم.

چیزی نگفت م.

\_آخی. داری غصه می خوری؟ می خوای حاجی ر  
و برداریم بریم تو همون اتاق عمل کارو تموم ک  
نیم؟ نگاه معنا داری بهش انداختم. خن دی د و  
گفت: باشه زن.

\_نفس. از هیرا د خبر داری؟

نگاهش رنگ غم گرفت. گفت: حالش خوبه!

پوزخن د زدم: یع نی خوشبخته؟!

نفس: بهار با فکر کردن بهش فقط خودتو اذیت می ک  
نی!

\_قصد نداره بیا د ایران؟

\_دارم عر می زنم. اصلا توجه می کنی

؟ آرا د رسی د و بحثمون نصفه مون د.

نفس نفس می زد. بعد سلام و احوال پرسی گفتم: چی شد؟ حالش خوبه؟

\_از اتاق عمل آوردنش بیرون. خدا رو شکر خوبه. پاشم گچ گرفتن. خوبه اما نمی تونه بیا د. خیلی ناراحت بود.

نفس:خب سری ع اعلام کن مهمونا معطلن.  
آر ا د میکروفون رو گرفت و با کلی عذر خواهی، قضیه رو به مهمونا گفت..

اکثرا اومدن دلداریم دادن و گفتن ناراحت نباشم. من فقط دلم می خواست زود برن و هی چی نگن. کلافه و کم حوصله شده بودم. کلا دیگه خبری از بهار دل نازک و آروم و مهربون نبود.

یک ساعتی طول کشی د تا همه برن. فقط چند تا از مهمون های خودی موندن.

آرا د اومد پیش ما و گفت: جمع کنین بری م بیمارستان.  
بع د می رسونمتون خونه.

مخالفتی نکر دیم، دو تا ماشین ش دیم و رف تیم بیمارستان.  
خنده دار بود، با اون لباس پف دار داشتم می رفتم بین ی  
ه عالمه مریض بد حال.

راه رفتن با اون کفش ها واسم سخت شده بود. جلوی خودم  
رو گرفتم که درشون نیارم و پرتشون نکنم وسط راهرو.

همه با چش ای گرد شده نگاهم می کردن. منم با چشم  
غره روم رو بر م ی گردوندم. دلم می خواست داد بزنم  
بگ م چیه؟ آدم ن دی دین؟!

بالاخره رسی دیم به اتاقش. رو تخت خوابیده بود. یه  
پاش م گچ گرفته رو هوا بود. نمی دونم چرا با دیدنش  
خند م گرف ت. من الان بای د گری ه م ی کردم.

خندم رو خوردم و همراه نیلوف ر و آراد و نفس و  
مادر هامون رفتم جلو.

کنارش رو خلوت کردن تا من برم جلو. مری م خانم که ت  
ا دیدش زد زیر گریه

رسی دم بهش. با دیدنم لبخند زد. گفتم: چی کار کر  
دی ب اخودت؟

خن دی د و گفت: چ یزی نیست. قول می دم زود خوب ش  
م.

ببخشی د که عروسیمون رو بهم زدم.

تو دلم گفتم اتفاقا خوب کاری کر دی.

اشکال نداره سلامتیت مهم تره.

جالب اینجاست خودشم فهمیده بود من به اجبار داشتم

باهاش ازدواج می کردم. ن می دونستم واقعا دوستم داشت

ی ا بخاطر قلب مهربون و صبورش بو د.

مادرش اومد جلو و با گریه گفت: چی کار کر دی با

خودت تو یاسین.

\_مامان چ یزی نشده که. چرا بزرگش م ی کن ی قربونت برم.

نفس: آره خاله جان یاسین حالش از ما هم بهتره. خیلی زود هم مرخص می شه.

مریم خانم با نگاه مادرانه و چشمای خیس خیره شد به پسرش.

مامان م واسه اینکه جو عوض شه گفت: آقا یاسین یه هفته وقت داری خوب شی وگرنه دختر یکی یه دونم رو به ت نمی دم.

یاسین: مادر جان دختر شما رو سر ما جا داره. چشم من بخاطرش از فردا پا می شم فوتبال بازی می کنن.

پدرش خن دی دو به بابام گفت: ببین حاج آقا چه پسری دارم.

بابام: بله. بر منکرش لعنت.

آرا د گفت: عروس خانم با این لباسا سختشه. من می  
گم برین خونه استراحت کنین لباساتون رو عوض  
کنی دبع د بیاین.

یاسین: نه ن می خواد بیان اینجا. فضا خوب نیست.  
طاها: چه پسر عموی فهمیده ای دارم من. به به.  
نیلوفر: باشه حالا کم تحویلش بگیرین پرو نش ه.

یاسین گفت: م یشه چند دقیقه با بهار تنها  
باشم؟ دلم می خواست داد بزنم.

پدرش گفت: حتما. ب ریم.

سریع اتاقو خالی کردن. نشستم کنارش. زل زد به م.  
دوست داشتم سریع تر از اونجا برم. من دوشش نداشتم.  
اینجوری فقط عذاب می کشیدم و شرمندش می شدم.  
نگام کرد و گفت: چه خوشگل ش دی!  
لبخن د زدم و گفتم: ممنونم.

خیره شد بهم. گفت: بهار خوبی ؟  
به زور لبخند زدم و چیز ی  
نگفتم.

\_از اینکه عروسی من بهم خورد ناراحتی؟  
\_نه.

\_پس چی ؟

\_هیچی. سعی کن زودتر خوب شی.

لبخند زد. یه غمی مهمون نگاهش شد. گفت: ممنون  
عزیز دلم.

\_کی مرخص می شی ؟

\_معلوم نیست.. مثل اینکه دوباره بای د عمل شم..  
بهار ؟

\_بله؟

\_میشه ی ه بار بهم بگی جانم؟

نمی تونستم. دست خودم نبود. با این حرفاش ب یستر  
از خودم بدم میوم د.

بازم یا د اون لعنتی افتاد م..

\*\*\*

\_بهار؟

\_جان دل بهار؟

\_جانت بی بلا. قول بده به هیچ کس جز من ن گی جان  
م.

\_قول نمی دم ولی چشم.

\_نه قول بده.

\_ام.... باشه قول می د م.

\_منم قول می دم...

\_بهار؟ بهار جان؟ چشمم پر اشک شده بود. سریع

پیشون زدم و گفتم: بله؟ ببخشی د. آره خوبم.

فهمی د تو دلم چه خبره. روش رو برگردوند و گفت: یا د  
اون ی نه؟ \_ نه!

اما صدام و لحنم داد می زد دارم دروغ می گم.  
بدون اینکه نگام کنه گفت: پاشو برو، منتظرن.  
دستام مشت شد. چرا این کارا رو می کردم؟ اون دوستم  
داشت.

بلن د شدم و رفتم سمت در. قبل از اینکه برم گفتم: زود خو  
ب شو یاسین. مواظب خودت باش. خدافظ.  
و رفت م...م...

همه پشت در منتظر بودن. نگاهی سرسری بهشون  
انداختم و گفتم: بریم.  
مادر یاسین موند بیمارستان. من بای د کنارش می موندم.  
کسی که قرار بود زنش شه. اما نموندم...

بچها رفتن داخل و ازش خدافظی کردن.

\*\*\*\*

آرا د ما رو رسوند خونه ی ما. نیلوفر و نفس هم  
باها م اومدن.

با دیدن خودم تو آینه ق د ی اتاقم پوزخند زدم. مثلاً امشب  
قرار بود بشم خانم خونه ی یاس ین. حالا با این لباس  
برگشت م خونه ی پدری م.

بی حوصله کلاه و شنل رو در آوردم. کفشام پرت کرد  
م گوشه ی اتاق.

نفس نشست رو تخت. همونجور که خودشو باز می ز  
د گفت: وای بهار اتاقت چقدر گرمه!

گفت م: پنجره رو باز کن.

بلن د شد پنجره رو باز کرد. خواستم لباسم رو در بیارم.  
اما زبیش پشتش بود و دستم نمی رسی د. به نیلوفر گفتم  
کمک م کنه.

همون موقع مادرم در زد و اومد داخل.

نگاهی به ما انداخت و گفت: هرچی خواستین بگین دخترا.  
تعارف نکنین.

نفس: خاله جان ما اهل تعارف نیستیم خودتون می  
دونین.

مادر م خن دی د و گفت: آفرین کار خوبی می کنین. من  
بر م خوش بگذره.

مادر م یه نگاه عمیق و با حسرت بهم انداخت و رف ت.  
لباسم رو با یه دست لباس راحتی عوض کردم و  
آرایشمم پاک کردم.

نشستم رو تخت کنار نفس و نیلوفر و مشغول  
کندن ناخنهای مصنوعی شدم.

اون دو تا هم لباساشون رو عوض کرده بودن. ما همیشه  
ه خونه ی هم لباس داشتیم.

نفس گفت: بیچاره یاسین. الان تو فکر بهاره. دی دی  
نیلو چه مظلوم نگاهش می کرد ؟

نیلوفر آه کشی د و چیزی نگفت. سعی داشتن من  
هر جور شده بهش علاقه پیدا کنم، اما بعد از هیراد،  
هیچ کس ب ه چشم نمیوم د.

نگاهم به ناخنام بود و مشغول بودم. وقتی دیدم  
ساکتن گفت م: فردا آخری ن جلس.

نیلو: یعنی فردا آخرشم برای نو یسنده تعریف م ی  
کنی؟ \_ آره.

\_ انشالا که استقبال شه.

\_ گفتن میشه.

نفس: بهار؟

نگاهش کردم: تو کی اینقدر ب ی احساس ش  
دی؟ \_ من ب ی احساس نشدم. احساس من رو  
کشتن. \_ چرا اینقدر ب ی انصافی. تو که می  
دونی دلیل رفتنش رو.

نمی دونی؟

قاطع و دهن پر کن گفتم: دیگه برام مهم نیست نفس بس کن.

نفس این بار بر خلاف همیشه کم نیاورد و گفت: چی چی رو بس کن! یه نگاه به خودت بنداز. ببین چقدر عوض شدی. اصلا خودت هیچی. گناه اون یاسین بیچاره چیه؟ اون واقعا دوست داره.

\_خب منم دارم باهاش ازدواج می کنم.

\_اینجوری؟ ب ی عشق؟ بی احساس.

با عجز گفتم: نفس ول کن گوشم از این حرفا پره.

\_نه پر نیست. بفهم داری با زندگی خودت و اون بازی می کنی. وقتی نمی خواستیش چرا وقتی اومد خواستگاری ت جواب مثبت دادی؟ چرا همون موقع ردش نکردی بره؟ اگه این اتفاق نمیافتاد تو الان زنش بودی. زندگی بچه بازی نیست بهار.

نیلوفر به دفاع از من گفتم: نفس بهار یه دختر عاقله.

خودش می دونه داره چی کار می کنه. بهتره  
راحتش بذاریم.

نفس همچنان داشت حرص می خورد و من مشغول ناخنا  
م بودم: نه نم می فهمه. اصلاً هم عاقل نیست. من دلم برا  
یاسین می سوزه.

کفر می شدم و گفتم: می گی چی کار کنم الان؟ مگه با  
یاسی ن چی کار کردم هان؟  
نفس: یه بار بهش یه عزیزم گفتم؟ با میل و رغبت باهاش  
بیرون رفتی؟ خری د رفتی؟ تو این چند ماه یه بارم  
بهش کادو دادی؟ همش تو رو داره با این قیافه عبوس  
می بینم.

بهار یاسی ن نبای د پاسوز اشتباهات تو و هیرا د بشه.  
عصبی داد زدم: می شه اینقدر اسم برادر شوهرت ر  
و جلوی من نیاری؟!

نیلو: هیس. الان صداتون می ره بیرون.

نفس: من بخاطر خودش و یاسین می گم. جفتشون لیاقت  
همو دارن. اما بهار داره این خوشبختی رو خراب می کنه.  
با کاراش، با حرفاش، با رفتاراش.

بازم خونسرد گفتم: من می دونم دارم چی کار می کنم. الان  
م پاشین جا بنداز یم بخوابیم. فردا صبح بای د برم پ یشش.  
نفس هوف ی کرد و چیز ی نگفت.

نیلوفر کمک کرد و روی زمین دو تا تشک پهن کر دیم.  
و قتایی که اون دو تا بودن هر سه مون رو زم ین م  
ی خوابی دیم.

جلوی خودم رو گرفته بودم که بغضم نشکنه و ضایع نشم.  
همه ی حرفاش راست بو د.

وقتی چراغ ها رو خاموش کردن، اشکم روونه ی گون  
م ش د. این حق من نبود. هنوز هم بعد از چند سال

دوشش داشتم و فقط خودم رو گول می زدم که بهش  
فکر نمی کنم...

\*\*\*\*

روز بعد، برای ساعت نه با نویسنده ای که داشت ماجرا  
ی ما رو می نوشت قرار داشتم. وقتی از اون ویلا  
برگشتیم، به اتفاق یه نویسنده ی خوب سر راهمون قرار  
گرفت. ما هم تصمی گرفتیم این داستان ها رو واسش  
تعریف کنیم تا بنویسه. البته بار چیزای که می گفتم  
واسه همه سخت بود.

اما وقتی هممون اونا رو تعریف کردیم باور کردن. باز  
م نویسنده گفت ممکنه مشکل پیش بیاد و حرفامون رو  
باور نکنن. اگه به عنوان یه داستان تخیلی نوشته بشه  
بیشتر قابل باوره. آخرش قرار شد برای مقدمه بنویسن  
واقعیه اما از قوه تخیل هم استفاده شده.

بچه‌ها هنوز خواب بودن. خیلی آروم کارام رو کردن. لباسا  
م رو عوض کردم و از خونه زدم بیرون.

بعد از رفتن هیراد، لباسام از رنگای شاد و دخترونه، به  
ه رنگای تیره تگی یر کرده بودن. روحیم رو از دست داده  
بودم. دیگه هر چیزی خوشحالم نمی کرد. خیلی کم می  
شد که بخندم. همه چی برام سخت شده بود. احساس می  
کردم زندگی برام هی چ جذابیتی نداره.

با صدای راننده تاکسی به خودم اومدم: خانم ه م  
ینجاست؟ یه نگاه به خونش انداختم. گفتم: بله ممنون.  
کرایش رو حساب کردم و پیاده شدم. ده دقیقه ه دیر کردم.  
زنگشون رو زدم و رفتم داخل.  
خونش طبقه سوم بود.

وقتی دیدم جلوی درشون، دختر کوچولوش رو دیدم  
که جلوی در وایساده بود. خیلی با نمک بود. اسمش  
شیری ن بود.

با دیدنش لبخند زدم و گفتم: سلام شیرینی خانم.

خن دی د و دندون های کوچولوش دیده ش د.

صدای مینا خانم اومد: بهار جان بفرما داخل. ببخشی د

دارم چایی دم می کن م.

بلن د گفتم: سلام مینا خانم. خواهش می کنم راحت باشین.

کفشام رو در آوردم و رفتم داخل.

تا وارد شدم، مینا خانم هم از آشپزخونه اومد بیرون. چهره ی مهربونی داشت.

با لبخند سلام کر دیم.

گفت: خیلی خوش اوم دی. بفرما بشین.

تا خواستم بشینم، شیرین س ریع رفت و همونجایی که قص د داشتم بشینم نشست.

خندم گرفت. مادرش گفت: عه شیرین. بلند شو خاله بها ر بشینه.

نه اشکال نداره من کنارش می شین م.

باز تا خواستم بشینم جام رو گرفت.

بازم خندم گرفت. گفتم:م ی خوای رو پام بشی نی.  
یکم فکر کرد و سر تگون داد. خیلی حرف ن می زد و  
تازه راه افتاده بو د.

نشستم و اونم نشوندم روی پا م.  
مادرش گفت:ش یرین خانم بذار خاله بهار بره من با  
شم ا کار دارم.  
کلا زن صبور و خیلی با شخصیتی بود. ترب یتش حرف  
نداشت. دخترش هم با من خوب گرم م ی گرفت. واسه  
همین اونجوری بو د.

نگاهم کرد و گفت:ببخشی د. شی رین با اونایی که  
خیلی دوستشون داره ا ینجوری گرم می گیره.

\_این چه حرفی ه. منم دوستش دارم.  
لبخن د زد و عینک مطالعش رو زد. دفتر و  
خودکارشو برداشت و گفت:خب کجا بو دیم؟

یکم فکر کردم و شروع کردم: خانواده هامون او مدن  
دنبالمون و بعد از سی و دو روز تونستی م از اون  
ویلا ی نفرین شده به خونه هامون برگردیم.

توی راه پدر و مادرم حساب ی با آراد و هیرا د حرف  
زدن و از خاطرات و گذشتشون گفتن و شنیدن. منم بعد از  
مدتها ب آرامش نشستم و به حرفاشون گوش دادم.  
خوشحال بودم که ه سالم از اونجا ب یرون رفت یم.  
\_ببخشی د میون کلامت. شم سی واقعا مرد؟

\_بله.

\_خب با جنازش چی کار کر دین؟

\_این رو فراموش کردم بگم. رفتی م سر خاک سارا، وقت  
ی برگشتی م جنازش نبود. کل اون ویلا رو گشتیم اما نبود.  
البت ه خیلی هم عج ی ب نبود. چون اون یه جادوگر بو د.

\_چه عجی ب! خب م ی گف تی.

\_برگشت یم تهران. هفته ی اول نتونستم هیرا د رو ببین م.

درگیر خانوادش شده بود. با هم تلفنی حرف می زدیم،  
 می گفت خانوادش مشتاقن که ما رو ببینن. پدر منم خیل  
 می ازشون خوشش اومده بود.

خلاصه بعد از یه هفته، اومدن خونمون. حالم قابل وصف  
 نبود. تو اون یک هفته فهمیدم چقدر دوستش دارم. چقدر  
 تحمل دوریش برام سخته. وقتی دیدمش اصلا انگار تو  
 این دنیا نبودم.

اون شب تموم شد، اما دوست نداشتم اصلا تموم شه.  
 پسر عموها هم کلی با هم گرم گرفتن و حرف زدن.  
 از اون به بعد، بیشتر می دیدمش.

اینم بگم چند ترم توی دانشگاه عقب افتادم و با کلی پ  
 ا درمیونی پدرم تونستم دوباره به درس تو اون  
 دانشگاه ادامه بدم.

هر روزی که کلاس داشتم، وقتی کلاسام تموم می شد  
 میومد دنبالم. یه روزایی می رفتیم و حسابی می  
 گشتیم.

خیلی روزای خوبی بو د.

هرچقدرم کار داشت بازم هر روز به دیدنم میوم د. به بهونه های مختلف. یه وقتای که نه کلاس داشتم نه می تونستم از

خونه برم بیرون، میوم د و از مادر پدرم اجازه می گرف ت که بریم بیرون.

بع د از اولین باری که اومد و اجازم رو از مادرم گرفت، وقتی برگشتی م با هم حرف زدیم. بهش گفتم دوستش دارم.

اونا هم بخاطر انتخابم تحسین م کردن. هیرا د واقعا همه چی تموم بو د.

دیگه راحت تر باهاش می رفتم بیرون. خیل ی حالمون کنار هم خوب بود. روزایی که خسته بود و حوصله نداشت، وقتی باهاش شوخی می کردم و کل کل، بالب خندون ازم جدا می ش د.

دو ماه به همین روال گذشت. پدرم گفت آگه واقعا هم رو می خوایم، بای د بیا د خواستگاری و شرعی و قانونی مال ه م بشیم.

اونم از خدا خواسته قبول کر د.

دقیقا روز بعد از صحبت خواستگاری ، هیرا د کلا عوض ش د.

کم حرف می زد. می رفت تو فکر. کمتر م ی خن دی د. سعی داشت جلوی من خوب باشه اما نمی تونست. چشاش غم داشت. وقتی نگاهم م ی کرد انگار م ی خواست یه چیز ی بگه اما ن می گفت.

هر بارم که م ی پرسیدم چشه جواب سر بالا می داد. یا م ی گفت خستم، یا می گفت کاراش بهم ریخته، خلاصه به م نگفت دلیل ناراحتیاش رو.

تو هر دیدار منتظر بودم بگه فلان روز دارن میان  
خواستگاری، ی ا تو تماس ها و چت ها ی شبانمون  
چیز ی بگه. اما نمی گفت.

هر شب هم می گفت هیچ وقت یادت نره چقدر  
دوست دارم.

دلهره داشتم. دست خودم نبود. انگار قرار بود یه اتفاق ب  
دی بیفته.

و اینطور هم شد. بعد از دو هفته بهش گفتم هیرا دچی  
شده، مگه قرار نبود بیای خواستگاری؟ پس چرا اصلا به  
روی خودتم نمیاری؟!

بالاخره گفت. گفت پدرش حالش خوب نیست. مشکوک به  
سرطان و چند وقتی درگی راونن.

واقعا حالم بد شد. توقع نداشتم. همینطور توقع نداشتم ازم  
پنهان کنه و بهش هم گفتم. گفتم مگه ما غریب ه بودیم  
که ه نگفت؟

گفت پدرش اینطور خواست که تا قطع ی نشده کسی  
رو نگران نکنن.

از دلم در آورد. اما با حرف بع دیش دنیا رو سرم خرا  
بش د.

گفت پدرش باهاش حرف زده و گفته بای د با دختر بهت  
رین دوست پدرش ازدواج کنه.

گفت اون دختر مادر نداره و پدرش، که دوست پدر هیرا د  
می شد هم فوت کرده. پدر دختره قبل از مرگ دخترش رو  
به اون می سپاره. مثل اینکه اون دختر هم هیرا د رو دوست  
داشت و به پدر هیرا د گفته بو د.

هیرا د هم همون شب بهش می گه که من رو دوست داره و  
ازش می خواد که بیان خواستگاری. اما قبول نمی کنه. م  
ی گه این یک ی از وصیت هاشه. با عقل جور نم یومد،  
اما واقعی بود. آدما بعضی وقتا با کاراشون زندگی خلیا ر  
و بهم می ریزن. رویاهای خلیا رو به باد می دن.

وقتی اینو شنیدم، هیچ ی نم ی تونستن بگم، هی چی. هیرا  
 د خواهش می کرد حرف بزنم، اصلاً بزنم تو دهنش تا  
 خال ی شم. اما نم ی تونستم. چ یز ی بگم. حس می کردم  
 خونه ی رویاهام رو سرم خراب شد. انگار یک ی تموم  
 تصویرهایی که کنار هیرا د تو ذهنم ساخته بودم رو پاره  
 کرد.

هرچی گفت ه یچی نگفتم. گفتم فقط منو برسون خونه.

تو راه هی گفت همه چی درست میشه، نگران نباشم. گف  
 ت من بالاخره می شم عروس خونش. اما انگار یکی از  
 اونور می گفت نه، ه یچ کدوم شدنی ن یست. همه چی تموم  
 شد.

وقتی رسیدم ب ی هیچ حرفی پیاده شدم و رفتم خونه.  
 بغض گلوم رو فشر د.

مینا خانم گفت: بذار برم چایی ب یارم.  
 نیاز داشتم یکم سکوت کنم.

وقتی رفت چند تا نفس ع میق کشیدم و بغضم رو قور  
ت دادم.

شیرین هم خسته شد و رفت تو اتاقش تا بازی کنه.

مینا خانم با دوتا چایی برگشت ت.

نگام کرد و مهربون گفت: خوب ی؟

\_بله.

\_خب تعری ف کن ادامش رو.

زل زدم به چایی های روی م یز: تا سه روز نه چیز

ی خوردم نه حرفی زدم. حتی جواب هیرا د هم

نمی دادم.

دانشگاه هم نرفتم. اصلا باورم نمی شد اینقدر حالم بد شه.

من واقعا عاشقش بودم. تصورش کنار یکی دیگه

دیوونم می کرد.

بعد از سه روز با مادرم حرف زدم و قضیه رو گفتم. کل

ی باهام حرف زد. گفت امیدم به خدا باشه. گفت هرچی

قسم ت باشه. اما من این حرفا حالیم نبود. من هیرادو می خواستم.

وقتی دی د جوابشو نمی دم اومد خونمون. دلم واسش یه ذره شده بو د.

هم ازم گله کرد، هم قربون صدقم رفت.

آخرم گفت جواب آزمایش پدرش مثبت بوده.

گفت وصی ت نامش رو نوشته و گفته ب ای د با اون دختر

ازدواج کنه.

دیگه واقعا حالم قابل وصف نبو د.

هزار جور فکر و خیال بهم هجوم آورد. حتی به اینم فکر کردم نکنه دوسم نداره و اینا بهونشه.

اما وقتی از زبون نفس شنیدم هیراد چقدر حالش بده به خودم اومدم و فهمیدم که قضیه ج دیه.

نفس با آراد قبل ما نامزد کرده بودن.

ولی با مریضی پدرش عقدشون عقب افتا د.

کم کم همه جا پ یچی د و همه ذغدغشون شده بود  
مریضی پدر هیرا د و آرا د.

منم خیل ی ناراحت شدم، اما واقعا بخاطر جدایی که بینمون  
انداخته بود دلگیر بودم. چی می شد می داشتن دو تا عاشق  
بهم برسند؟

اوج فاجعه رو وقتی فهمیدم که بعد از دو هفته باهاش رفت  
م بیرون،  
چشماش سرخ سرخ بود. لاغر شده بود. بهم گفت داره عق  
د می کنه. گفت اجبارخ و دست اون نیست. حال پدرش  
خوب نبود و نمی تونست تو اون وضعیت رو حرفش حرف  
بزنه.

اشکش رو دیدم. اشک مرد مغرورم رو. البته دیگه مال م  
ن نیست....

اشکم روونه ی صورتم شد. مینا خانم دستمال بهم داد.  
تشکر کردم و اشکام رو پاک کردم.

وقتی آروم شدم ادامه دادم: برام واقعا عذاب آور بود، اما بهش گفتم فراموشم کنه. براش آرزوی خوشبختی کرد م.

بهم گفتم اینجوری نگم. گفت دیر یا زود میاد سراغم. اما گفتم تقوی را این بوده. گفتم دیگه بهم فکر نکنه. منم دیگه بهش فکر نمیکنم. وقتی از ماشینش پیاده شدم، احساس کردم تمام وجودم همونجا جا موند. اگه تیکه تیکه می کردن اونقدر درد نمی کشیدم که اون روز کشیدم.

تو خیابونا راه می رفتم و بلند بلند گریه می کردم. هق هق می کردم و خدا رو صدا می زدم. چند ساعت تو خیابونا چرخیدم. دیگه پاهام جون نداشت. دلم می خواست بمیرم. زندگی برام هیچ رنگی نداشت. از همون روز من مردم. احساسم مرده.

هر شبم شده بود فکر کردن به خاطراتمون و اشک ریخت  
ن.

به زور غذا می خوردم، به زور می رفتم دانشگاه.  
حتی دو بار کارم به بیمارستان کشی د.  
هیچی از زندگی نمی فهمیدم، تمام فکر و ذکرم هیرا د  
بود و رویاهایی که هیچ وقت محقق نش د..  
وقتی خبر ازدواجش رو شنیدم، اونقدر از همه چی  
ناامی د شدم که تا پای خودکشی هم رفتم.  
ترس از خدا جلوم رو گرفت.  
شب عروسیش تا خود صبح اشک ریختم، صبح دیگه  
چشمم باز نمی شد. مادرم وقت ی منو دی د  
بیچاره گریش گرفت. اونقدر ترسناک شده بودم.  
هی با خودم می گفتم: یعنی الان چی کار می کنه؟ مگه  
قرار نبود من بشم عروسم؟

هی... بگذری م.. دیگه نه با کسی حرف می زدم نه جای  
ی می رفتم، هیچ ی..

حتی حوصله نفس و نیلوفر هم نداشتم، اما اونا ول کن  
نبودن. سعی داشتن هر طور شده حالم رو خوب کنن.  
پوزخند زدم: هنوزم بعد چهار سال نتونستن حالم رو خوب  
بکنن. من کلا عوض شدم. اون بهار مرد. اون دختر  
ترسو و با احساس و خجالتی تموم شد. جاش به دختر  
سرد و خشک به دنی اومد.

هیچی خوشحالم نمی کنه. هی چی...

مینا خانم اشکاش رو پاک کرد و گفت: خبر نداری الا  
ن کجاست؟

\_از طریق نفس ازش خبر دارم. یه مدت بعد این  
قضایا، پدرش خوب شد. اونم با زنش رفت کانادا. گا  
هی طاقتم نمیارم و احوالش رو از نفس می پرسم.

\_نفس از دواج کرد؟

یک سال و نیمه که با آراد عقد کردن. فکر کنم به زودی عروسی بگیرن.

تو مراسم عقدش، هیرادون دیدی؟

نه. نیوم د.

نیلوفر چی؟ یادمه گفتی آراد رو دوست داشت.

اون اتفاق که واسه نیلوفر افتاد و غیب شد، وقتی برگشت دیگه هیچ اسمی از آراد و حسی که ازش تعریف می کرد نیامور د.

حتی وقتی نفس با کلی نگرانی جلوی نیلوفر از حسش به آراد گفت، ابراز خوشحالی کرد.

نیلوفر اون مدت کجا بود؟

خودش می گه دقیق هیچی یادش نیست. می گه حس می کنه تموم مدت داشته از یه جای پرت می شد پ این. انگار یه جا معلق بود.

بعد اون ماجرا دیگه سارا رو ن دی دی؟

نه. گاهی دلم واسش تنگ می شه. دوست داشتم کنارم بو

دو باهاش حرف می زدم. یاد روزایی می افتم که می

گفت هیرا دهم منو دوست داره.

نیلوفر الان ازدواج کرده؟

نه، بایک ی از هم دانشگاه یامون نامرده. با

پسر عموی یاسین.

خب یاسی ن کیه؟

آها. خب داشتم می گفتم، دوسال تموم من تو غمش

سوختم. جلوی بقیه اسمی ازش نمیآورد. می اوقتی

ازش

تعریف می کردن عصبی می شدم. کلا خیل می کم طاقت

شده بودم.

بع د دو سال ونیم، یک ی از پسر ای دانشگاه بهم  
پیشنهاد ازدواج داد. اون مدت از همه ی پیرا  
فراری بودم.

ناخودآگاه رفتارم باهاشون خوب نبود. با یاسین هم  
همینطور. اما اون صبور بود. فهمیده بودم دوسم داره. ی  
ک بارم از دهنش پری دو مستقیم بهم گفت. منم خیالی  
ج دی گفت من نمی تونم به کسی فکر کنم.  
اما ول کن نبود. به هر بهونه ای سعی داشت خودش رو  
بهم نزدیک کنه. یاسین واقعاً پسر خوبی بود. آرزوی خیل  
ی از دختر است، اما من.....  
هی... من می دونم چرا، انگار با خودم لج کردم. گذاشتم  
بیا د خواستگاریم.

با خودم گفتم چطور هیرا د تونست بره؟! اون الان داره  
زندگیش رو می کنه و خوشبخته، پس چرا من از  
زندگی لذت نبرم؟

اما همش شعار بود . یاسین اومد خواستگاریم. نفس و نیلوفر  
می دونستن دوشش ندارم. گفتن این کارو نکنم. اما به ش  
جواب مثبت دادم. قسم خورد خوشبختم می کنه. اما هیچ  
حسی نداشتم.

تو این مدت ح تی یه کلمه محبت آمیز هم بهش نگفتم.  
اون تمام احساسش رو خرجم می کرد و می کنه، اما من  
دست خودم نیست. هرچی سعی می کنم نمی تونم  
دوشش داشته باشم. احساس من پای ه پرا د تموم ش د.  
وقتی به خودم اومدم که دیگه دیر بود، قرار عقد و  
عروسی هم گذاشته بودیم. می فهمیدم یا سین از کارام  
دلخور می شه، اما به روی خودش نمیآورد.

یه مدت سعی می کردم با همون رفتار را پشیمونش کنم. نم  
ی خواستم پاسوز من شه، اما اون واقعا دوستم داشت و  
هی چ جوره پا پس نکشی د.

گذشت و روز عروسیم هم رسی د. جلوی پدر و مادر  
 نشون نمی دادم ناراح تیم رو، س عی می کردم بگم  
 خوبم. همش تظاهر. چون اونا هم خیلی اذیت شدن. مادرم  
 پای به پای من اشک ریخت. پدرم پا به پام غصه خور د.  
 \_یادمه گفتم داری ازدواج می کنی، راستی چی شد؟  
 لبخن د زدم و گفتم: همین دیروز عروسیم بود. ولی آقا  
 دوما د وقتی داشت میوم د دنبال من، تو راه تصادف کرد.  
 الان بیمارستان ه.

مینا خانم هی ن بلن دی کشی د و گفت: ای وای. الان  
 حالش چطوره؟  
 \_خوبه.

\_خب خدا روشکر. یعنی عروسیتون بهم خورد؟  
 \_بله.

\_بهار جان، با چیزایی که تعریف کردی، به نظرم این تصادف، فقط تصادف نبود. به نظرم قسمت نبود شما با هم ازدواج کنید.

\_خودم دیشب خیلی بهم فکر کردم. اما الان همه منتظرت تا یاسین خوب شه و دوباره عروسی بگیریم.

\_من دخالت نمی‌کنم، به عنوان یه خواهر و دوست بهت می‌گم. ممکنه ازدواج کنی و کم‌کم بهش علاقه پیدا کنی، اما ممکنه هست این اتفاق نیفته و کنار هم آرامش نداشته باشین. فکر نکن اگه باهش ازدواج کنی دینت رو بهش ادا کردی. اون می‌خواد کنار به آرامش برسه و تو بای‌د این رو واسش فراهم کنی.

راست می‌گفت. به همه ی حرفاش روزی هزار بار فکر کرده بودم. اما هر کاری کردم یاسین بیخیال نمی‌شد. از اول هم تقصیر خودم بود.

مینا خانم: البته این رو هم در نظر بگی ر که هیرا الان زن داره و رفته. تو اگه به پاش بمونی و بسوزی اون

دیگه ب ر نمی گرده. تو می تونی با یاس ین خوشبخت  
شی. ولی ب ای د بخوای و بتونی این ماجراها رو  
فراموش کنی.

با بغض گفتم: گفتنش آسونه. تا حالا بیشتر ر از صد  
بار تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم اما.....  
مهربون نگاهم کرد و گفت: چای یت رو بخور. یخ کر د.  
استکان چای رو برداشتم و رفتم تو فکر.. واقعا نم  
ی دونستم چی کار کن م.  
مینا خانم: هر چی قسمت باشه. اما خوب فکر کن که  
خدایی نکرده م دیون نشی.  
بع د از چند دقیق ه سکوت گفت: از بعد اون ماجرا هیرا د  
رون دی دی؟  
\_نه. خودم نخواستم بب ینمش. چون با دیدنش داغ دلم  
تازه می ش د.

\_الان حال پدرش خوبه؟

\_بله می گن خوبه. اما آرامش نداره. همش تو خودشه.

ناراحتیه. من این ا رو از نفس م ی شنوم. بعد اون ماجرا  
ک لا قطع ارتباط کر دیم. زندگی دو تا عاشق رو خراب  
کردن..

امیدوارم حداقل هیرا د الان خوشبخت باش ه  
مینا خانم آهی کشی د و گفت: چ ی بگم. چه داستان تلخی.  
یکم رفت تو فکر. بعد یهو گفت: راستی از محمد قصه خب  
ر نداری؟

گفت م: الان داره تو همون ویلا زندگی م ی کنه.

مینا خانم با بهت گفت: واقعا؟ ن می ترسه ؟  
\_ظاهرا نه. جوری که بابام تعریف کرد، گفت می خوا د  
باقی عمرشو پ یش کسی که دوستش داشت و ازش دور  
بود زندگی کن ه.

\_آخی. چه داستان قشنگ ی.

لبخن د زدم. همون موقع گوشیم زنگ خورد. عذر  
خواهی کردم و گوشیم رو از تو کیفم در آوردم. نیلو بود  
\_الو

\_الو سلام گل بهار. کجایی؟

\_پیش مین ا خانم. سلام.

\_عه. خب کی بر می گردی؟

\_نمی دونم. الان می خوام برم پیش یاسی ن.

\_خب بمون بگم طاها بیا دنبالت.

\_نه ن می خواد اونو به زحمت بندازی. خودم می رم.

\_اولا ببند دهنتو ما با هم این حرفا رو نداریم. دوما خودشم

می خواست بره اونجا \_خب باشه. کی میاد؟

\_زنگ می زنی منم می گم تا یه ربع دیگه برسونه خودشو.

\_باشه منتظرم. ممنون. خداافظ

\_خداافظ

یکم پی ش مین ا خانم نشستم. هم نصیحتم کرد.  
هم از خاطراتش گفت.



ما را در اینستاگرام دنبال کنید  
Romanbookir

از دواجشون خیل ی بامزه بود. درست مثل رمان ها.  
گفت یه روز با یه آقای ی تصادف م ی کنه. روزی هم بود  
که ه اصلا اعصاب و حوصله نداشت. حسا بی می زنن به  
تیپ و تاپ ه م.

دقیقا هفته ی بعد توی شرکت ی که اون رئیسش بود  
مشغول به کار میشه.  
این آقا هم که ک ینه به دل گرفته بود، عقده هاش رو  
سرش خالی می کنه.

می گفت سر کار وقت ی بیکار بود رمان می نوشت. ی  
ه سری سر همون هم با هم دعوا کردن. خلاصه آخرش  
هم عاشق شدن و ازدواج کردن.

براشون آرزوی خوشبختی کردم و وقت ی طاهای بهم زنگ  
زد از اونجا زدم ب یرون. مین ا خانم گفت هر موقع کتاب  
رو نوشت خودش بهم زنگ می زنه.

طاهای تو تو یوتاش منتظرم نشسته بود. وضعشون خیلی  
خوب بود. هم طاهای هم یاسی ن.

سوار ماشین شدم و سلام کردم.

طاهای با خوش رویی: سلام. چطوری عروس خانم؟  
\_ممنون.

\_بری م که شاه دوما د لنگ در هوا منتظره.  
خندم گرفت.

طاهای: خانم ما خوبه؟ والا شما ب یستر از ما م ی بینیش.  
\_بله خوبه. ببخشیدا، هر وقت واقعی خانومت شد بعد بگو.

\_خب میشه دیگه.

\_حالا که نشده.

\_قانع شدم.

ضبط رو روشن کرد. تا برس یم سع ی داشت با شوخی  
هاش لبخن د به لبم ب یاره. از ته دل خندم نمیومد، اما می  
خن دیدم که دلخور نشه.

رسی دیم بیمارستان. طاها با پ ذیرش هماهنگ کردو  
رفتی م داخل.

نگاهش به پنجره بود، دلم برایش سوخت. خیل ی  
مهربون بو د.

با دیدن من، لبخند مهمون لبش شد و سلام کر د.  
سلام کردم و کنارش نشستم.

\_بهتری؟

\_الان که دیدمت خوبم.

لبخن د زدم. ای کاش اینقدر مهربون نبود. اون موقع راح  
ت تر م ی تونستم ازش بخوام که فراموشم کنه.

طاها گفت: چطوری پسر عمو؟

\_خوبم. دکتري چي گفټ؟

\_دکتري گفټ ي ه عمل کوچولوي ديگه داري. بعدم م ي  
تون ي زحمت رو کم کني.

\_اميدوارم.

طاها آبرويي بالا انداخت و گفټ: خيلي ناامي د  
گفټ ي اميدوارم.

ياسين: اه طاها گير نده.

\_باشه باشه. خب من برم پي نخود سياه بگردم. فعلا.  
خن دي ديم.

طاها که رفت، ياسين گفټ: تو خوبي؟  
\_ممنون.

\_ممنون يع ني چي؟

لبخن د زدم: يعن ي  
خوبم.

\_فکر کنم يه مدت ازدواجمون به تاخي ر بيفته.

تو دلم گفتم خدا رو شکر.

\_اشکال نداره. سلامتیت مهم تره. صبر می کنیم.

لبخن دزد.

\_با اینکه می دونم همش صحنه سازیه، اما ممنون.

بدتر با حرفاش باعث می شد هر لحظه شرمزده تر شم.

\_خب خانم خانما. فکر کنم پای من یه شیش ما هی تو

گ چ باشه تو این مدت زحمت می دیریت شرکت رو شما

بای د ب ه عهده بگیری.

با تعجب گفتم: من؟ خب طاهها هست که ه

\_طاهها می دیرعامله. من دوست دارم تو بشینی جام.

\_آخه من بلد نیستم.

\_چهار تا کاغذ پاره امضا کردن که کاری نداره. هر

قرار دادی که اوامد، می گم طاهها بیاره من

بخونم، خودم بهت می گم چی بگو و چی نگ و

\_امیدوارم بتونم از پیشش بر میام.

من مطمئنم می تونی.

یکم دیگه پیشش موندم و به خواست خودش رفتم. می گف ت محیط بیمارستان خوب نیست. مریض می شم.

طاها منو رسوند خونه و خودش رفت شرکت. شرکت سازه های تجاری داشتن. یه شرکت نامدار و خیلی بزرگ. قرار شد از فردا با طاها برم تا خودش همه چی رو بهم یاد بده.

دوست نداشتم تو کاری که تخصص نداشتم مشغول بشم، به رستم مربوط بود، اما نه دوره ای دیده بودم نه امادگیش رو داشتم.

نفس و نیلوفر هنوز خونمون بودن.

داشتن صبحانه می خوردن. نفس با دیدنم با دهن پر گفت: عه سلام. بیا بدون تو از گلوم پایین نمی ره.

بهش اشاره کردم و گفتم: آره معلومه.

خن دیدن.

مادرم گفت: سلام بهار جان. بی ا صبحانه. یاسی ن خوب بود؟ \_ سلام. بله مادر خوب بود. م ی رم لباسام رو عوض کن م. رفت م تو اتاق. لباسام رو عوض کردم. موهام رو هم بافتم و رفت م بیرون.

کنار نیلوف ر سر میز نشست م. همون موقع نیلوفر از مادرم تشکر کر د. گفت م: همینک ه من اومدم کشی دی کنار.

نیلو: تو که م ی دونی من ر ژیم م.

جفتمون به نفس نگاه کر دی م. ماشالا با شکمش تعارف نداشت.

وقتی دی د داریم بهش نگاه م ی کنیم، لقمه رو وسط راه نگه داشت و با غر غر به مامانم گفت: خاله ببی ن چشم ندارن ببینن من خوش اشتهام.

مامان م خن دی د و گفت: چی کار دارین به دخترم.

بخور خاله جان نوش جونت.

نیلو یواش گفت: تو یکم زیاده خوش اشتهاایی. نگرانم

نصف ه شب بلند شم ب بینم داری منم می خوری.

نفس: من با گوشت تلخا کاری ندارم.

پشت چشمی نازک کرد و مشغول شد.

آراد زنگ زد به نفس، گفت حاضر شیم با طاها میا

د دنبالمون که بریم بیرون.

من خیلی مخالفت کردم. گفتم حوصله ندارم و می خوا

م درس بخونم، اما ول کن نبودن. بیشتر هدفشون برای

بیرون رفتن من بودم.

به زور حاضر شدم و با هم رف تیم بیرون.

بعده از کلی کل کل نفس و آراد، قرار شد بریم پارک.

کم داشتن. آخه سر ظهر کی می رفت پارک؟

اما وقتی رفت یم پارک از حرفم پشیمون شدم. اینقدر  
 شلوغ بود که به سختی جا برای نشستن پیدا می شد.  
 یکم روی سکو نشستیم. یهو آراد گفت: برم بستنی  
 بگیرم؟ نفس: آخر آره ضعف کردم برو.  
 من و نیلوفر چپ چپ نگاهش کردیم و چی زی نگفتی م.  
 آرا د: خب یکی از خانما بیا د بگه بقی ه چی می خورن.  
 نفس: وای من حال ندارم یکی بره.  
 نیلو و طاها هم داشتن سلفی می گرفتن.  
 گفت م: من م یام آرا د.  
 بلن د شدم و با آراد رفتیم که بستنی بگی ریم. دکه  
 بستنی فروشی اون سر پارک بود.  
 آرا د تو مسیر بهم گفت: حالت خوبه؟  
 \_ آره. ممنون  
 \_ خدارو شکر.  
 \_ می گم شما دو تا ن می خواین عروسی بگیرین؟

\_قرار بود بعد شما عروسی بگیریم که این اتفاق افتاد.  
 ایشالا وقتی یاسین گچ پاش رو باز کرد دیگه تمومش  
 می کنی م

\_ایشالا.

\_راستی با عمو محمد حرف زدم.

\_عه؟ ج دی. خب چی می گفت.

\_هیچی حال و احوال کر دیم. گفت بهت سلام برسونم.

\_سلامت باشه. حالش خوبه؟

\_آره خدا روشکر.

رسی دیم دم دکه. واسه خودم و نفس شکلاتی گرفتم،

واسه نیلوفر توت فرنگی.

ارادم واسه خودش و طاها بستنی و انیلی گرفتم.

دو تا از بستنی ها رو ازش گرفتم و جلوتر رفتم....

رسیدم به بچهها. پشتشون بهم بود و من رو ندیدن.

نیلوفر:وای خیلی نازه. خدا حفظش کنه.

نفس اه کشی د و گفت: اسمشم گذاشته بها ر.

دیدم دارن تو گوشه یه چی زی نگاه می کنن. خیلی

یهوی ی گفت م: به منم نشون ب دین.

نفس سریع گوشیش رو قایم کرد. با چهره های

نگران برگشتن سمت م.

نفس: عه اوم دی. بده من بستنی

رو رفتاراشون عجیب بو د.

گفتم: چی داشتی ن نگاه می کر

دین؟ نیلو: هیچی.

\_گفتم چ ی داشتین نگاه می کر دین. منم می خواهم ببینم.

حس می کردم به من مربوط می شه.

نفس: هیچ ی بابا. عکس یه بچ ه.

\_بچه ی کی.

هیچی نگفتن.

بستنی ها رو دادم دستشون و گفتم: نفس نشونم بده.

نفس: بهار بس....

\_یعنی من اینقدر غریبه شدم؟!\_

نفس یه نگاه به نیلو انداخت و گوشیش رو از تو جیبش در  
آورد و با دودلی داد دستم.  
صفحه رو بزرگ کره بودن. عکس یه دختر بچه ی گرد و  
ناز بو د.

لبخن د زدم.

بغل یه شخصی بود. دست کشیدم رو صفحه که کوچی ک  
شه. با دیدن ه یزاد، قلبم ه ری ریخت.

زل زده بود به بچه و داشت م ی خن دی د. نی م رخس  
پیدا بو د.

صدای نفس تو گوشم اکو شد: اسمشم گذاشته بهار.....

خنده رو لبم خشکی د. اصلاً تکون نمی خورد م.

به خودم که اومدم، خیره شدم به نگاه نگران نفس.

گفت م: هیرا د بچه داره؟! !

نفس هیچ ی نگفت. از سکوتش معلوم بود بچه ی  
خودشه.

دوباره نگاهش کردم.

چشمم پر اشک شد. دیدم تار شد. گوشه ی رو دادم بهش  
و بلند شدم.

رفت م. نمی دونم کجا. بچه ها ی صدام می زدن. آراد  
هم دنبالم اومد.

یهو وایسادم و گفتم: هیچ کس دنبالم نیا. می خوام تنها  
باشم.

خدا رو شکر دیگه صداشو ن رو نشنیدم.

تصویر اون بچه ی ناز همش جلوی چشمم بود، و خنده ی  
هیرا. نگاهش داد می زد دوسش داره.

با یادآوری خاطرات، اشکام به ترتیت روونه ی  
صورت م شدن.

به اینش فکر نکرده بودم. آره خوبه. باشه. عروسیمون رو  
تو روستا میگی ریم. خیل ی محلی. خب.. بری م سر اصل  
مطلب....

چی؟

بچه.

با خجالت گفتم: وای حالا کوتا اون موقع.

ببین کور خون دی اگه فکر م ی کن ی صبر می کنم. ه

مین الانش دارم پیر می شم. من بچه می خوام. اونم نه یکی. نه

دو تا.. پنج تا! پنج تا؟!!

آره. سه تا دختر. دو تا پس ر.

به فکر منم باش.

نگران نباش. می برمت بیمارستان خصوصی با تما

م امکانات. خودم نوکرتم هست م.

خن دیدم و گفتم: اصلاً فکرش من می کردم اهل این حرف ا  
 باشی. همیشه درباره ی کار و زندگی مجردی و اینا حرف می زد ی.

\_هیچ وقت دربارش حرف نزد م. چون خاطره ی خوب  
 ی واسم نمونده بود. خیلی وقت بود می خواستم بهت بگ  
 م حسمو. اما نگران بودم. نگران بودم منو نخوای. نگران  
 احساسم بودم. اما الان خیالم راحته. با تو همه ی اتفاقات  
 ب درو فراموش می کن م.

لبخن د مهربونی بهش زدم.

\_خب. داشتیم می گفتی م. من پنج تا بچه می

خوام. اسماشون هم انتخاب کرد م.

\_به به. تنهایی هم انتخاب کرد ی. خب بگو حالا ببینم.

\_سارا، همتا، کیانا، اردلان، ارسلان.

\_واو. چقدرم بهم میان. سارا... خ یلی خوبه.

\_موافقی؟

\_آره. قشنگن.

\_اصلا مگه م ی تونی مخالفت کنی.

زدم به بازوش که باعث شد بخنده لپمو بکشه.....

داغ دلم تازه شد. قرار بود من بشم مادر بچه هاش.

اینقدر غرق خاطراتم شدم که نفهمیدم کی از پارک خار

ج شدم.

گوشیم زنگ خورد. یه گوشه وایسادم. نفس بو د.

جواب دادم.

صدای نگرانش تو گوشی پیچی د.

\_الو بهار؟ کجایی تو؟

\_دارم م ی رم خونه.

\_یعنی چی. گم می ش ی.

\_مگه بچم؟! خودم می رم. خداافظ.

اجازه صحبت بهش ندادم و گوشی رو قطع کردم.....

\*\*\*

منتظر پشت در اتاق عمل نشسته بودیم. تقریباً سه  
ساعتی می‌شد که برای عمل برده بودنش. چشمم همراه  
مگس گجی که بی‌هدف این طرف و اون طرف می  
رفت، در دوران بود.

هوا گرم بود، کلافه شده بودم.

انتظار کشیدن باعث شده بود زمان دیر بگذره.

طاها، نفس، آراد، نیلوفر فر، مادر و پدر یاسین و مادر  
من م‌بودن.

همه نگران و مضطرب نشسته بودن.

مادر یاسین که کتاب دعا از دستش نمی‌افتاد.

منم تو دلم واسش دعا می‌خوندم و صلوات می‌فرستادم.

بالاخره بعد از سه ساعت و نیم، دکتر از اتاق عمل

بیرون اومد.

همه هجوم بردن سمتش.

بیچاره نتونست بره و مجبور شد بایسته.

مریم خانم: آقا ی دکتر چی شد؟ پسر م خوبه؟!

دکتر: بله. خوشبختانه عمل موف قیت آمی ز بود. اما بای د منتظر ر باشیم ب بینی م م ی تونه بلند شه و راه بره یا خبر. دارن منتقلش م ی کنن به بخش. با اجازه. نگرانی تو چهره ها جا مون د.

ده دقیقه ای طول کشی د تا از اتاق عمل بیرون آوردنش. نگران بو دیم چون دکتر گفته بود ریس ک عمل بالاست و ممکنه واسه هم یشه فلج شه. از اتاق عمل که اومد بیرون، همه دور تختش جمع شدن و مهلت ندادن من اصلا ببینمش. داشتن می بردنش بخش، صداش رو شنیدم که گفت: بها ر کجاست؟

نگاه ها همه برگشت سمت م. راه رو برام باز کردن.

رفت م کنارش. نگاش کردم و گفتم: سلام. خو بی؟

خداروشکر عملت هم تموم شد.

بی حال گفت: سلام عزیزم. فعلا که کل بدنم بی حسه.

ببین م قسمت میشه دوباره راه برم با نه.

\_عه چرا نشه.

رسی دیم به اتاق.

پرستارها گفتن صبر کن یم تا ببرنش تو اتاق. گفت همه

با هم نریم داخل.

دکترش هم رفت داخل و چند دقیقه بعد اومد.

دو سه نفری می رفتن داخل.

اول پدر مادر و من رفتی م.

مادرش همچنان گریه می کرد.

یاسین وقتی مادرش هم حرف می زد زیر چشی به من

نگاه می کرد.

وقتی خواستیم بریم بیرون یاس ین گفت من چند لحظه نرم. رفت م پیشش دوباره.

\_چرا شرکت نرفتی؟

\_طاها گفت اوضاع شرکت یکم بهم ریخته. یکم صبر کن م خودش منو می بره. فکر کنم امروز با هم ب ریم.

\_آها. من تازه فهمیدم. راست می گفت خوب شد نرفت ی.

حالت چطوره؟ اینقدر شلوغه ن می تونم دو دیق ه با خانم م خلوت کنم.

به زور لبخند زدم و گفتم: خوب م.

\_اما چشمات ی ه چیز دیگه می گن.

\_مگه چشمام حرف م ی زنن؟

\_آره. من چشمات رو م ی خون م.

نتونستم نگاهش کنم و سرم رو انداختم پایین.

گفت: ازم نذر دشون. تو که حرف نم ی ز نی. بذار حداقل  
 با چشات حرف بزنم.  
 آهی کشی د و گفت: برو اذیت ن می کنم. هر خب ری شد  
 تو  
 شرکت بهم بگ و.  
 \_باشه حتما. میام بهت سر می زنم. خدافظ  
 یه دور برگه ها رو خوندم. در مورد یه سازه تجاری بو د  
 که م ی خواستن قرار داد ببندن. مصالح با اونا بود، کار  
 ب ا ما.  
 طرحشونم داده بودن. با طاها هم هماهنگ کردم. ظاهر  
 ا مشکلی نبود. ساعت پنج قرار بود بیان.  
 نیم ساعت مونده بود. طاها گفت واسه قرار اول من هیچ  
 ی نگم و یا د بگیر م.  
 راس ساعت اومدن. سه تا مرد بودن با یه زن.  
 یکیشون بهش می خورد خار جی باشه. کلا بور بو د.  
 وقتی حرف زد شکم به یقین تب دیل ش د.

طاها باهاش انگلیسی صحبت کر د.

به من که رسید، منم باهاش انگ لسی صحبت کردم.

زبان م خوب بو د.

بع د از سلام و خوش آمد گویی، دور میز نشستیم.

\*

بع د از یه ساعت صحبت ه ا ی خسته کننده، بالاخره

رضای ت دادن که برن، نگاه های گاه و بیگاه اون پسر

خارجیه ه م ا ذیتم می کرد. خوب شد که رفتن.

تا جای ی که من فهمیدم به توافق رسیدن و قرار شد یه

بار دیگه بیان واسه امضای قرار داد و صحبت ه ای

نهایی.

وقتی رفتن، طاها یه موز از تو ظرف میوه برداشت. رو

مبل لم داد و گفت: خب چطور بود؟

\_مسخره.

بلن د زد زیر خنده.

طاها: عادت می کنی.

\_ فکر نمی کردم اینقدر خسته کننده باشه.

\_ واسه ما نیست. خوبه تو هم معماری می خونی.

\_ آره اما کار من نقشه کشی ه.

\_ خب این ا هم کارشون همینه.

\_ اه ولس کن.

باز خن دی د. کلافه گفتم: چرا هی می خن دی؟

\_ خب چی کار کنم؟ گریه کنم؟

\_ نه تو موز تو بخور. موز دوست داری؟

ابرو بالا انداخت. یعنی آره.

گفت م: شب عرو سیت موز میارم برات.

باز خن دی د.....

توی شرکت یا سین مشغول به کار شدم. روزایی که

دانشگاه داشتم، بعد از ظهرها می رفتم.

سرگرم م کرده بود و باعث می شد کمتر خاطرات تلخ ا  
ذیت م کنه.

چون شبا هم خسته و کوفته م ی رسیدم خونه و زود  
خواب می رفت م.

یاسین خدا رو شکر عملش خوب بود و تونست بلند شه.

فقط پاش بای د دو ماه تو گچ می مون د.

باز جا ی شکرش باقی بود که تا دو ماه دیگه نمی

تونستی م عق د کنی م.

تو اون سه سال اصلا اینستاگرام هیرا د رو چک نکرد م.

چون سعی داشتم بتونم فراموشش کنم.

با گذر زمان باهات کنار اومدم، اما هیچ وقت فراموشش

نکردم.

بهش فکر م ی کردم. گاهی ک ریه می کردم. اما با

نبودش کنار اومده بودم.

تو شرکت نشسته بودم که یا د دخترش افتادم. گوشیم رو  
در آوردم و رفتم تو پیج اینستاگرامش. صفحش قفل بو د.  
بی اختیار گفتم: اه لعنتی.

به سرم زد درخواست بدم، تردی د بودم. نمی دونم چ  
ی شد که درخواست دادم.

یه لحظه استرس کل وجودم رو گرفت.

گوشیم رو قفل کردم و انداختم رو میز....

کارم تموم شده بود. دیدم خیلی کلافم، کیفم رو برداشتم و  
از اتاق رفتم بیرون. منشی داشت با تلفن حرف می زد.  
هر موقع من دیدمش گوشی دم گوشش بو د.

با دیدنم خواست بلند شه که سری تکون دادم و رفتم سم  
ت آسانسور....

داشتم می رفتم که مجی دی، ی کی از کارمندا، دوون  
دوون اوم د سمتم.

\_خانم سهرابی، خانم سهرابی

برگشتم سمتش. چند تا برگه گرفت جلوم و گفت: بی زحم  
ت اینا رو ب دین به آقای خوشنام امضا کنن نگاهی به  
برگه ها انداختم و ازش گرفتم.

\_باشه. بهش می دم

\_خیلی ممنون. خسته نباشی د.

\_شما هم خسته نباشی د.

مجی دی، سالش بود و پر کار. کلا بچه ی خوب ی بو د.

اما برعکسش حسین نژاد، کلا آمار گن د

کاریاش زیاد در میوم د. چند باری از حرصم بهش

توپیدم که یک م حساب کار دستش اوم د.

یک ماه از حضورم تو شرکت می گذشت. سه روز بود که

یاسین مرخص شده بو د.

بای د یه مدت روی ویلچر م ی نشست. چون هم پاش تو

گ چ بود، هم واسه کمرش بای د استراحت م ی کر د.

خدا رو شکر عملش خوب بود و مشکلی پیش نیوم د.

پاش هم بای د دو ماه تو گچ می مون د.

مادرم زنگ زد گفت برم پیش یاسین. چون خونه نشین ه م  
شده بود بیشتر نیاز به توجه داشت.

تقریباً بیشت ر اوقات به دیدنش می رفتم اما یه  
روزایی واقعا سرم شلوغ می ش د.

امتحانات نز د یک بود و شبا تا دیر وقت مجبور بودم  
درس بخونم و خیلی خسته می شدم. یکی از دلایلیش هم  
همین بو د جلوی خونشون نگه داشتم. دکه اف اف رو  
زدم. در باز

ش د و رفتم داخل .

خونشون حالت ویلایی داشت. خیلی بزرگ بو د.

رفت م با لا.

مادرش اومد جلوی در و باهام روبوسی کر د.

گفت م: تو اتاقشه ؟

\_آره دخترم. منتظرت بو د.

لبخن د زدم و با یه با اجازه رفتم سمت اتاقش.

در زدم.

صداش اومد: مامان به جان خودت گرسنم نیست.

بدون اینکه چیزی بگم در رو باز کردم و رفتم داخل.

رو ویلچر پشت میزش داشت کتاب می خواند. بر خلاف م  
ن خیلی اهل کتاب و مطالعه بود.

نوچی کرد و گفت: مامان جان من که...

سرش رو که چرخوند، با دی دن م حرفش رو خورد.

چشماش برق زد و گفت: سلام بهارم. خوش اوم دی.

سلام. چقدر غرم ی زنی!

خن دی د: ببخشی د. اخه تو که نیستی اینجا. از بس

ویتامین و غذا بسته به شکمم که...

خب مادره حق داره.

چی بگم. بیا بشین.

رفت م رو تختش نشستم.

گفت: چه خبر از شرکت؟

\_ همه چ ی خوبه.

\_ خداروشکر. می دونستم از پیش بر می ای.

\_ آها راستی!

برگه ها رو از تو کیف م در آوردم و بهش دادم. گفتم: اینا  
ر و مجی دی داد گفت امضا کن ی.

برگه ها رو ازم گرفت و با اخم مشغول خوندنشون شد. کلا  
تو کار خیل ی ج دی بود. ترسناک می ش د.

یکم نگاهشون کرد و گذاشتشون رو می ز و گفت: حالا

بعدا می خونم. پروژه خوب پیش م ی ره؟

منظورش از پروژه، همون قردا دی بود که بسته بودن.

گفت م: آره اونم خوبه.

\_ اصلا از وقت ی که اوم دی کار رونق گرفته. پا قدمت

خوب بود بهار خانم.

\_ خدا روشکر.

خیلی ناگهان نی گفت: بهار یه چی زی بگم راستشو می  
گی؟ \_ بگو.

\_ اگه من، بع د اون تصادف، فلج می شدم، تو  
حاضر بو دی...

عصبی گفتم: اه یاسین اینا چی ه میگی.

\_ سواله. اگه فلج می شدم حاضر بو دی باهام ازدواج  
کنی؟

\_ عشق و علاقه ربطی به این چیزا نداره.

\_ می دونم. خب تو.....

فهمیدم چی می خواد بگه.

اما حرفشو خورد: بیخیال بهتره روزمون رو با این حرف ا  
خراب نکن یم. خب چ ی میخور ی بگم مامان بیاره؟

\_ هیچی میل ندارم.

\_ خسته ای؟

\_ خیلی.

\_ از چهرت مشخصه. خب برو خونه استراحت کن.

\_باشه حالا هستم.

\_نه معلومه اصلا حوصله ندار ی. فردا جمعس. برو  
فردا بیا حساب ی حرف م ی زن یم. با اینکه من تا فردا  
دلم یه ذره می شه، اما تو مهم تری.

خیلی مهربون بو د.

\_مرس ی

\*\*\*

آخر شب داشتم گوشیم رو چک می کردم که دیدم هیرا  
د درخواستم رو قبول کرده. بازم تپش قلب گرفتم. رفت  
م توپیچش. همه ی عکساش خودش بود و دخترش.  
با دقت دخترش رو نگاه کردم.

یه دختر بچه ناز و سفی د چشم ابرو مشک ی. خیلی با نم  
ک بو د. آدم از تو عکس هم دلش می خواست گازش  
بگیره.

از یه طرف هم حس خوبی بهش نداشتم. نم ی دونم چرا.

با حسرت به هیرا د که اون بچه هم بغلش بود نگاه کردم.

چی فکر می کردیم و چی شد.

عجیب بود که حتی یه عکس هم با زنش نداشت..

تک تک عکساش رو با دقت بر انداز کردم و با یه آه جگ  
ر سوز ازشون دل کندم.

\*\*\*

یک هفته مونده بود به عروسی نفس و آراد. قرار شد بع

د از اینکه یاسین گچ پاش رو باز کرد عروسی بگیرن.

یاسین ویلچر رو گذاشته بود کنار و با عصا راه می رفت.

گاهی هم یه سری به شرکت می زد.

به معنای واقعی کلمه هر شب جنازم می رسی د خونه،

صبح ها درگیر دانشگاه بودم. عصر ها هم شرکت و

یاسین و خری د با نفس. شب هم درس. تمام ساعات روزم

پر بود.

اصلا نمی فهمیدم روزا چه جوری می گذره. انگار با ه  
م مسابقه گذاشته بودن.

از نفس شنیدم هیرا د هم واسه عروسی میاد.  
چون واسه عقد اراد نیومد قول داده بود جبران کنه.  
هم دوست داشتم ببینمش، هم ن می خواستم باهاش رو به  
رو شم. مخصوصا کنار یه زن دیگه.  
همین هم نگران و کلافم کرده بود. ولی چاره ای نبود ج  
ز اینکه باهاش کنار بیام. به هر حال عروسی بهترین  
دوستم بود.

اما نیلوفر و نفس خیلی ریلکس و بدون هیچ نگرانی ای  
مشغول تماشای ویتترین مغازه ها بودن. با اینک ه بای د  
حتم ایه لباس انتخاب می کردم اما اصلا حوصله نداشتم.  
چی زی

هم چشمم رو ن می گرفت که هم پوشیده باشه، هم ساده  
و شیک.

نفس جلوی یک ی از مغازه ها ایستاد و به من که  
 عقب ت ر بودم گفت: بهار بیا.  
 کنارش جلوی مغازه ایستادم. به یکی از لباسا اشاره کرد و  
 گفت: چگونه؟  
 خیلی عادی و بی حس رد انگشتشو گرفتم و رسیدم به  
 ی ه لباس شب سفی د.  
 خوشگل بود اما رنگش اصلا خوب نبود. چپ چپ نگا  
 ش کردم و گفتم: م ی خوای من رو با تو که عروس ی  
 اشتباه بگیرن؟  
 \_آخه خوشگله. حالا شای د رنگ دیگه هم داشته باشه.  
 دقیق تر نگاهش کردم. نیلوفر هم پسندید.  
 یه لباس شب بلند تا پایین پا. کاملاً هم پوشیده بود. بالا تن  
 ش گیپور کار شده بود. دامنش هم ساده بود. در کل خوب  
 بود.  
 با نفس و نیلوفر رفتی م داخل.  
 خداروشکر فروشنده زن بود.

خودم رفتم جلو و گفتم: سلام خانم. اون لباس پشت ویتترین،  
اون وسطی، رنگ دیگه ای نداره؟  
\_سلام خوش آم دی د. چرا یه رنگ دیگه مونده ازش.

\_چه رنگی؟

\_بذارین بیارم ببینی د.

بچها مشغول چرخیدن تو مغازه شدن. طولی نکشی د  
که دختره برگشت.

رنگش یه چ یز تو مایه های نسکافه ای بود. خوشم اوم  
د.

نه روشن بود نه خیلی تیره. سر سنگین بو د.

گفت م:م ی تونم پرو کنم؟ با

خوش رویی گفت:بله حتم ا.

خودش جلوتر رفت و اتاق پرو رو نشون دا د.

رفت م تو اتاق پرو و پوشیدمش. داشتم تو آینه خودم

رو برانداز می کردم که در زدن.

درو باز کرد م.

نفس با دیدن م سوتی کشی د و گفت: جوون خانم شماره بدم؟ چش غره رفتم و گفتم: مسخره.

نیلوفر هم سری از روی رضایت تکون داد و گفت: نه ترشی نخوری یه چیز می‌ش ی.

\_خوبه دیگه؟ همینو بر دار م.

نفس: عالی. فیکس تنته.

\_خوبه. باشه ب رین من لباسمو عوض کن م.

درو بستم. سریع لباسو عوض کردم و رفتی م بیرون.

از همونجا ست کیف و کفش هم خریدم. خریدم تقریباً تکمیل بود. نفس هم که با آراد لباس عروشو گرفته بود.

د.

مونده بود نیلوفر. نیلو خیل ی سخت پسند بود

بعد از یه ساعت گشتن و کلی تیکه شنیدن از پسرای ب  
ی کار و حیرون تو پاساژ، بالاخره نیلوفر خانم یه لباس  
پسن د کرد و موفق شدیم برگردیم.

همه سرگرم آمادگی تدارکات عروسی بودن. منم که هر  
روز خسته تر از روز قبل بر می گشتم خونه.

یه وقتای که سر کلاس یه اسر کار چرتم می گرف  
ت..

یه روز قبل از عروسی نفس، رفتی م دکتر تا یاسین گچ پا  
ش رو باز کنه.

فقط من و یاسین و مادرش رفتیم.

وقتی گچ پاش رو باز کرد، گفت حس می کنم یه پام  
اصلا حس نداره. شبیه پنگوئن راه می رفت.

طبیعی بود. یه مدت بایه گچ سنگین این طرف و  
اون طرف می رفت.

با غرغره ای من و مادرش تلاش کرد و موفق شد صاف  
راه بره. اما هنوز هم تو حال و هوای اون پای گچی و  
سنگین بود.

مادرش رو رسوند خونه و گفت می خواد بعد مدتها من  
رو بگردونه. خسته بودم و اصلا حوصله نداشتم اما دلم نیوم  
دلش رو بشکنم. فقط بهش گفتم زود برگردیم که  
استراحت کنیم تا به موقع به کارای عروسی هم برسی می.  
اول من رو برد بستن ی فروشی، بعد هم شهر بازی.  
به زور چرخ و فلک و ترن هوایی سوارم کرد.

عین پیرزنه ای اهرچی می گفت می گفتم نه یا غر می  
زد.

بیچاره هیچ ی ن می گفت.

بالاخره بعد از دو سه ساعت، نز دیکای هشت شب من ر  
و رسوند خونه و بعد از کلی حرف های عاشقونه رف  
ت.

گفت شی ش صبح میا د دنبالم که برسونتم آرایشگاه.

صبح با صدای آلارم گوشیم به زور لای چشمم رو باز کردم. خواستم ساعت رو قطع کنم بخوابم که یهو یکی پری درو تخت و گفت: پخ.

سه متر پریدم هوا. سیخ نشستم رو تخت. منگ این طرف و اون طرف رو نگاه می کردم که نگاهم رو ی نیلوفر تاب ت مون د.

اونم زل زده بود به من و با یه لبخند شیطننت آمیز منتظر عکس العمل بود. وقتی فهمی د ویندوزم داره میا د بالا سری ع ازم فاصله گرفت.

با استفاده از حنجره دومم یه ج یغ فرابنفش کشیدم و گفتم: نیلوفر خدا لعنتت کنه سخته کردم.

نیلوفر اون طرف اتاق ایستاده بود و غش غش می خن دی د.

شیطون رو لعنت کردم و بلند شدم.

وقتی دی د دارم بلند می شم گفت: نیا. شکر خوردم. بابا  
کار ی نکردم ک ه.

\_نترس خاله سوسکه. می خوام برم دستشویی.

\_خاله سوسکه خودتیا!

چپ چپ نگاهش کردم و وارد سرویس شدم..

حاضر شدم زیاده طول نکشی د. لباس و وسایل

مورد نیازمونم آماده بو د.

شیش و پنج دیقه از خونه رفتی م بیرون. مادرم گفت با

مادر نیلوفر یک م دیرتر میان تا کار ما هم تموم شه.

یاسین تو ماشینی منتظر بو د.

با دیدمون با روی باز سلام و احوال پرسی کر د.

من جلو نشستم و نیلوفر عق ب.

یاسین به نیلوفر ر گفت: می دونستم موفق میشی ب

یدارش کنی.

چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم: یه نی دست به یکی کرده بو دین.

نیلوفر ری ز ری ز خن دی د و چیز ی نگفت.  
گفت م: باشه دارم براتون. راست ی طاهای کجاست؟  
یاسین خن دی د و گفت: گفتم بره شرکت یکم کارا رو جمع و جور کنه بعد بیا د.

نیلوفر: وا یاسین! دیواری کوتاه تر از شوهر من پیدا نکر دی؟ بیچاره هی دارین ازش کار می کشین.

یاسین: شوهر تو پسر عموی بنده هم هست. در ضمن، مگه بنده مرد زرنگ باشه؟

نه بد نی س. ولی اگه منگل فرضش کنین چرا.

یاسین خن دی د و گفت: انگار تو هم خوابت میا ده ذیون میگی. نیلوفر سرش رو خاروند و گفت: آره چی دارم می گی م.

گفت م: ای بابا ساکت باشین من یکم بخوابم.

یاسین: چشم خانم خوش خواب.

رسی دیم آرایشگاه. نفس زود تر از ما با مادرش و

آراد اومده بو د.

وقتی رسی دی م ن د ی دیمش. تو یک ی از اتاقا بو د.

وسایلمون رو گذاشتیم و روی صندلی ها نشستیم.

\*\*\*۱

\_خب خوشگل خانم می تون ی چشمات رو باز کنی.

خودم رو تو آینه نگاه کردم. خوب شده بود. یا د روز

عروسیم افتادم. چی فکر م ی کردم و چی شد. مثلاً قرا

ر بو د من زودتر از نفس ازدواج کنم.

با تلنگر نیلوفر به خودم اومدم: کجایی خوشگل خانم. دست

بکش از خودت تموم ش دی.

به نیلو نگاه کردم. اونم خیلی ناز شده بود. آرایشش

تقریباً شبیه روز عروسیم بو د.

همه تو آرایشگاه با تحسین نگاهم می کردم.

خدا رو شکر کردم که چهرم خوب بود.

آرایشم خیلی کم بود. مو هام رو هم ساده بالا بسته بودم.

چون قرار بود شال سر کنم.

رفتم تو اتاق پرو و به کمک نیلو لباسم رو پوشیدم.

تو آینه ق دی خودم رو نگاه کردم. همه چی ز خوب بود.

نیلو نگاهی بهم انداخت و گفت: امشب یاسین می

دزدتت بهار.

خیلی ج دی و خشک گفتم: بیخود کرده.

یا خدا. باشه چرا می زنی!

باز یاده پیرا د افتادم. یعی نی واقعا قرار بود بیاد؟! اصلا

اومده بود؟

نفس هیچ حرف می نزد. نه از خودش، نه از زنش. عجبی

ب بود که زنش نیومده بود. می شد جاری نفس!

گفت م: نیلو.

نیلوفر همینجو ر که جلوی آینه سلفی م ی گرفت گفت : جا  
ن نیلو.

\_هیرا د اومده؟!\_

از خودش دست کشی د و نگام کرد. هر وقت اسم هیرا د  
رو جلوشون میآوردم دپرس م ی شدن. گفت : آره فکر  
کن م اومده.

هیچی نگفتم و از اتاق رفتم بیرون.

همزمان با من نفس هم اومد. وقتی دیدمش، بعد مدتها از  
ت ه دل احساس خوشحالی کردم. اینکه بهت رین دوستم رو  
ت و لباس عروس می دیدم واقعا حالم رو خوب م ی کر  
د.

رفت م جلو و جوری بغلش کردم که لباس و آرایشش  
به م نخوره.

با مهربونی گفتم :مبارک باشه عزیز دلم. ایشالا به پ ای  
ه م پیر شی د. خیلی نازش دی.

نگاهش کردم. داشت بغض می کرد.

با تشر گفتم: ی ن ی گریه کن ی من می دونم و تو.

آرایشست حیفه.

خن دی د.

\_آفرین!

نیلوفر هم اومد و با جیغ جی غ هم دیگه رو بغل کردن.

سه تامون دست هم رو گرفت یم. نفس گفت: بچها خی لی

ح س خوبیه که تو همچین روزی کنارم دارمتون.

نیلوفر: باشه حالا فیل م هن دیش نکن.

مادرش هم با ذوق اومد جلو و دخترش رو به آغوش کشی  
د.

همه اومدن و براش آرزوی خوشبختی و سلام تی کردن.

طولی نکشی د که یکی از آرایشگرها داد زد: دوما

اومد عروس خانم.

نفس یهو از جاش پری د. مثل مرغ پر کنده این طرف و اون طرف می رفت. خندم گرفت. استرس داشت.

نیلوفر کلافه شد و گفت: نفس به خودت بیا. چرا اینقدر دور خودت می چرخ. بخدا اراده. لولو نیست.

نفس زی ر لب ی ه چیز ی گفت که نشنیدم.

همه راه رو باز کردن. کمک کر دیم شنلش رو سر کنه.

کیف دستی رو برداشت و رفت جلوی در. ما هم مانتو

و شالمون رو پوش ی دیم.

یکی اسپن د دود کرد. با او مدن آراد صدای دست و جیغ

و سوت بلندش د.

آرا د هم خیلی خوشتیپ شده بود. خدایی جذاب بود و

همه چی تموم.

یه دسته گل رز سفی د هم دستش بود. خیلی ناز بو د.

با خوشروئی از همه تشکر کرد و نوبت رسی د به

عروس.

فیلم بردار هم داشت فیل م م ی گرفت.

دسته گل رو به داد. عشق تو نگاهش موج م ی ز د.

نفس سرش پای ین بود. از نفس این همه حیا و شرم

بعی د بو د.

بع د از کم ی معطل شدن جلوی در، عروس و داماد

سوار ماشین شدن و حرکت کردن. ما هم پشت سرشون با

ماشینی ن طاهای و یاسین راه افتادیم...

در ماشین رو باز کردم و با اح تیاط پیاده شدم.

یاسین هم س ریع پیاده شد و کنارم جا خوش کرد. نیلوف

ر و طاهای هم جفت شدن.

یاسین فرصت رو مناسب دی د و دم گوشم گفت:

چ ه عروسکی ش دی!

لبخن د زدم و چ یزی نگفت م.

خاص نگاهم کرد و گفت : دارم لحظه شماری می کن

م واسه عروسیمون. من و تو.

و باز هم جوابم بهش سکوت بو د.

سکوت‌م رو با خنده جواب داد.

وارد تالارش دیم. تموم راه اضطراب داشتم. اضطراب  
رو به رو شدن باهاش.

تا وقتی بررسی‌م سر میزمون به هیچ کس نگاه نکردم.

سنگینی نگاه‌ها رو. روی خودمون حس می‌کردم.

لباس‌م روشن نبود اما جلب توجه می‌کرد.

من و طاها و یاسین و نیلو سر یه میز نشستی‌م.

عروس و داماد رفته بودن آتلیه.

وقتی نشستم، نفس عمیقی کشیدم. سر انگشتم یخ کرده  
بود.

نفسام تند شده بود. قلبم مثل گنجشک می‌زد. اون

همه نگرانی رو درک نمی‌کردم.

سعی کردم عادی جلوه بدم. چهره‌ای خونسرد به

خودم گرفتم و مشغول تماشای مهمون‌ها شدم.

جایی نشسته بو دیم که به همه اشراف کامل داشتم. چهره  
ی تک تک شون رو از نظر گذروندم. اما هیرا درون  
دیدم.

یاسین متوجه شد دارم دنبال کسی می گردم. واسه  
همین پرسید: دنبال کسی می گردی؟ عادی گفتم:  
نه. چطور.

نیلو: آخه خیلی ضایع به مهمونا نگاه می کنی.  
چشم غره ای بهش رفتم و چی زی نگفتم. اون می  
دونست دارم دنبال کی می گردم.

طاها گفت: خب خانم دیر، فکر کنم وقتشه کلا جای یاسی  
ن رو بگیر ی.

یاسین خن دی دو گفت: عه؟ یع نی اینقدر از من سر  
تر بوده این مدت؟

طاها: اوف چه جورم. ماشالله جذبه هم داره.

یاسین : جذبه رو موافقم. منم می ترسم یه وقتایی باها  
ش حرف بزنم.

لبخن د زدم. یه زمانی یه دختر مظلوم و ترسو بودم.  
الان شدم یه دختر سرد و بد اخلاق که هیچ کس ن می  
تونه به ش نز دیک شه.

نیلوفر کلافه گفت : ای بابا اینا چرا نمیان؟

طاها : عزیزم خودتم تازه رسی دی.

نیلوفر پشت چشمی نازک کرد و هیچی نگفت.

چندتا از فامی لای نز دی ک من و یاسین اومدن و  
باهاشون

حال و احوال کر دیم. یاسی ن یه خواهر داشت که تو ی  
تصادف فوت می کنه. داشتن با ماشین م ی رفتن بندر  
که تصادف می کنن و فقط اون از بینشون فوت می  
کن ه.

بقیشون هم خی لی وضعشون وخیم بود اما خدا روشکر  
جون سالم به در می برن. من خواهرش رو ن دیدم. ولی

عکسش رو دیدم. خیلی ناز بود. زیاد م به یاسین شباهت  
نداشت.

طاها هم ی ه برادر داشت که همش سرش تو کتاب بود.  
م ا خیلی کم می دیدمش. م ی گفتم داره واسه دکترای  
جراحی قلب و عروق می خونه و دوست داره به آمر  
یکا.

فکر کنم یک ساعتی گذشت تا عروس و داماد تشریف فرما  
شدن.

صدای موزیک کم بود، صدای دست و جیغ هم اضافه ش  
د.

دی جی هم ی جو می داد.

آراد و نفس رفتن تو جایگاه عروس و داماد نشستن.

تازه عروسی جون گرفت و زن و مرد ریختن وسط.

نیلوفر زد به بازوی طاها و گفت : بی بخار پاشو

بری م برقصی م.

طاها یه نگاه به ما کرد و گفت :از این دو تا ب ی بخار  
ترم ؟ یاسین یه ابروش رو بالا انداخت و گفت :تو فوضول  
مایی؟ پاشو برو با خانمت برق ص.

طاها :خوت چرا بلند نمی شی ؟  
یاسین :پام تازه از گچ در اومده پرفسور.

طاها : آ راست می گ ی یادم نبو د.  
نیلوفر جیغ کش ی د :طاها پاشو.

یاسین :دوست داشتی الان ما ج ای اون دو تا اون با  
لا نشسته بو دیم؟

نگاهش کردم : چرا جای اون دو تا؟ خب به وقتش ما ه م  
ازدواج می کنی م دیگه.

\_بله بر منکرش لعنت. اما وقتش کی می رسه خدا

می دونه. من که د یگه طاقت ندارم.

خم شد جلو و دستم رو گرفت. برای اینکه راحت باشیم،  
بینمون صیغکغه محرم یت خونده بودن.

یاسین با عشق نگاهم کرد و گفت : بهار اگه بدونی چقد  
ر دوستت دارم هیچ وقت ترکم نکن

شرمندش بودم. خیلی. ای کاش منم می تونستم  
اندازه خودش دوشش داشته باشم.

فقط نگاهش کردم. اونم زل زده بود به چشما م.

یاسین با برادر طاها رفتن سر یکی از م یزایی که  
دوستاشون جمع بودن. از من عذر خواهی کرد و گف  
ت اشکالی نداره بره؟ منم از خدا خواسته گفتم ن ه.

تنها داشت حوصلم سرم ی رفت. با اون لباس هم واقع  
ا گرم شده بود.

بلند شدم و رفتم تو باغ. خدارو شکر هیچ کس نبود.

دور شدن از سر و صدا باعث می شد یکم آروم بگیرم.

داشتم همون اطراف قدم می زدم که صدای گریه ی ی ه  
بیچ ه توجهم رو جلب کرد.

دنبال صدا گشتم ، یک م دور از من ، یه خانمی بچش رو بغل کرده بود داشت قدم می زد و سعی داشت آرومش کنه.

قربون صدقش می رفت و دلداریش می داد. رفت م جلو. من عاشق بچه ها بودم و خوب می دونستم چه جور آرومشون کن م. خانمه تا من رو دیدی دسر جاش وایسا د. رنگش پری د! به روی خودم نیاوردم و با لبخند مهربونی رفتم جلو و گفتم م: چرا گریه می کنه؟ جوابم رو نداد. همونجور عجیب داشت نگاهم می کرد.

با تعجب گفتم :خانم؟

انگار به خودش اومد: نمی دونم غریبی می کنه یا بخاطر سر و صدای زیاده. بچه سرش رو شونه ی مادرش بود و داشت گریه می کرد.

گفتم : شای د گرسنشه.

بازم خیره شد بهم. انگار گ ریه ی بچه رو هم از یاد  
برده  
بو د.

گفت م : خانم حالتون خوبه؟ هول  
گفت: ب... بله. نه شیرش رو خورده.

\_جاش رو خ یس نکرده؟

\_نه تازه عوضش کردم.

بچه پشتش بهم بود نمی تونستم ببینمش. از لباساش معلوم  
بو د دختره.

گفت م : ب دینش به من شای د بتونم آرومش کنم.

دستم رو دراز کردم. ه مینکه خواستم بچه رو ازش بگیرم،  
صدای گیرا و آشنایی من رو از خود بیخود کر د.

\_صحرا، بچه چرا داره گریه می کنه

؟ دلم شروع به ب یقراری کر د.

دستم رو انداختم پایین.

پشتم بهش بود. کل بدنم یخ کرد. ضربان قلبم بالا رفت، احساس می کردم هوا سنگین شده.

زنی که فهمیده بودم اسمش صحرا بود، بی هی چ حرف ی نگاهش بین من و غریبه ی آشنایی پشت سرم ایستاده بود می چرخید.

هیچ کس حرف ی نم ی زد. اون دختر هم برگشت، گریش بن د اومده بو د.

با دیدن چهره ی نازش، بی اخت یار چشمم رو بستم. ای ن همون دختر کوچولوی ناز تو ی عکس بو د.

دوباره تکرار کرد: صحرا؟! با تو بودم.

صحرا با همون چهره ی نگران رفت سمتش. تازه دلیل اون نگاه ها عجیبش رو فهمیدم.

بغض، وحشیان ه به گلوم چنگ می زد. لبم رو گزیدم. دستا  
م مشت ش د.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم. فهمیدم منتظره برگرد  
م تا ببین ه من کی ام.. به خودم تشر زدم: بهار اون هیچ  
نسبت ی با تو نداره. پس این مسخره با زیا رو بذار کنار و  
خیل ی محکم برگرد.

خودم رو کنترل کردم. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم.  
وقتی دیدمش، دلم هری ریخت.

هنوز همونقدر جذاب بود. همونقدر مقتدر، همونقدر  
خوشتیپ!

رنگ نگاهش تغییر کرد. اخمش باز شد. مات و مبهو  
ت زل زده بود به م.

نگاهم گوی ای هزاران حرف نگفته بود.

سعی کردم بتونم سرم ای نگاهم رو به اون هم منتقل کنم.

بیشتر موندن رو جایز ندونستم و با ی ه "با اجازه"  
از کنارشون رد شدم.

وقتی داشتم از کنارش رد می شدم، بوی عطرش من  
رو به گذشته ها برد. چقدر عاشق بوی عطرش بودم.  
سعی کردم محکم گام بردارم و تا حدودی موفق شدم. چهر  
م رو حفظ کردم، اما فقط خدا می دونست درونم چه خبره.  
وارد تالار شدم. نمی دونستم چرا یهو بدنم گر گرفت.  
میزمون رو پیدا کردم و نشستم. یاسین همچنان سرش گر  
م دوستاش بود.  
تن د تند با باد بزی که تو کیفم بود خودم رو باد می زد.  
چهره ی تک تکشون رو به یاد آوردم. یعنی زنش  
اون بود؟

زنش زشت نبود اتفاقا خیلی هم خوشگل بود.  
چهره ی دخترش رو هم خوب به یاد

داشتم. اینقدر اون چند روز به عکسش نگاه کرده بودم که  
 قشنگ می تونستم تصورش کن م.  
 خودش هیچ تغییری نکرده بود. نگاهش هنوز هم گیرا و  
 با نفوذ بود.  
 زل زده بودم به یه نقطه ی نامعلوم. اصلا متوجه  
 اطراف نبودم.  
 در ح دی که وق تی یاسین رو به روم نشست،  
 متوجهش نشدم.  
 جلوی صورتم دست تگون دا د.  
 سر تگون دادم و گفتم :ها.. بله؟!  
 یاسین با تعجب گفت :خوبی؟ کجایی عز یزم  
 ؟ گفت م: هم اینجا. ببخشی د.  
 \_تو فکر چی هستی؟  
 \_هیچی. یا د بچگیام افتادم.  
 معلوم بود قانع نشده، اما به روم نیاور  
 د پرسیدم :طاها و نیلو کجان؟

\_نمی دونم، سرشون گرمه انگار.

صدای دی جی توجهم رو جلب کرد : خب نوب تی هم  
باش ه نوبت این دو تا زوج عاشقه که بیان وسط. به  
افتخارشون.

صدای دست و جیغ و سوت بلند ش د.  
آرا د دست نفس رو گرفت و با هم رفتن وسط. مهمونا ه  
م دورشون جمع شدن.  
یاسین:پاشو بر ی م.

مخالفتی نکردم و باهم رفت یم ب بین جمعی ت.  
مه پاش ها رو روشن کردن. نور رو کم کردن و موزی  
ک ملایم پخش ش د.

رو به روی هم ایستادن و شروع کردن به رقصیدن.  
فضا به شدت رمانتی ک بود. همه ی زوج ها کنار ه  
م ایستاده بودن .یه سری ها هم فیلم م ی گرفتن.

سنگینی نگا هی رو روی خودم حس کردم.

نگاهم رو بین مهمونا چرخوند م.

چشمم روی هیرا د ثابت موند. اونم داشت نگاهم م ی  
کر د.

بازم ضربان قلبم بالا رفت.

یه دستش کنارش بوده دستشم کرده بود تو جیب شلوارش و  
باعث شده بود کتش یکم کنار بره.

محو نگاهش شدم. انگار مسخ شده بودم.

یه چیزی تو چشمش بود، نگاهش داشت باهام حرف م  
ی

ز د. اما نم یفهمیدم، شاید م می فهمیدم اما ن می خواستم  
قبول کنم.

صدای یاسین رو دم گوشم شنیدم : آخی بهار چقدر به

م میان. کی میشه من و تو اون وسط با هم برق

صیم.

یاسین نگاهم کرد. مجبور شدم نگاهم رو از هیرا د  
بگیرم.

بهش لبخند زدم و گفتم: به زودی!  
چشمش برق زد. اما حرفم از ته دل نبود. فقط می خواست  
م دیگه ادامه نده.

خیره شدم به عروس و دوما. اما اصلا حواسم بهشون  
نبود.

حس کردم هنوز داره نگاهم می کنه. نتونستم تحمل  
کنم نگاهش کردم. اخم غلیظی مهمون چهرش شده  
بود. از همون فاصله می تونستم متوجه انقباض فکش  
باشم.

صحرا داشت باهاش حرف می زد. بچه هم بغلش بود.  
وقتی دی د هیرا د بهش توجه نمی کنه، رد نگاهش رو  
گرفت.

سریع سرم رو انداختم پایین و از تو جمع اومدم بیرون.

هیرا د زن داشت، بچه داشت، من نبای د اصلا بهش فکر  
م ی کردم. کارم اشتباه بود. گناه بو د!

یه چیز ی تو گلوم داشت خفم م ی کرد. خوب م ی دونستم  
چیه اما به خودم تلقین می کردم که از گرما و خشکی  
گلو اونجوری شدم.

سرویس بهداشتی رو پیدا کردم و رفتم سمت سرویس.  
خدا رو شکر کسی نبود. تند تند چند مشت آب به صورت  
م زدم. آرایشم ضد آب بو د.

به تصویر خودم تو آینه خیره شدم  
یه غم کهنه و ق دیمی مهمون چشمام بود. ی ه درد عمیق  
ر و چهارم سای ه انداخته بود. تو این سال ها من نابود  
شدم.

هیرا د با رفتنش، بهار رو هم با خودش برد. ه یچی از  
م نمون د. من دلم رو، کل زندگی م رو بهش دادم.  
درسته که تقصیر اون نبود، اما من رو داغون کر د.

پدر و مادر هیرا د رو دیدم، اما اصلا به روی خودم  
 نیاوردم. تو تموم این سال ها ازشون دوری کردم. اصلا  
 باهاشون رو در رو نشدم.

وقتی به خودم اوادم، دیدم مدتهاست شیر آب بازه و من  
 همینجور زل زدم به خودم.

پوفی کردم و شیر آب رو بستم. تازه متوجه شدم دارم گ  
 ری ه می کنم. اشک بی صدا مهمون صورتم شده بود.

صورتم رو خشک کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم و  
 سعی کردم عادی باشم.

وقتی آرام شدم رفتم سمت در. اما تا در رو باز کردم  
 با هیكل مردونش رو به رو شدم.

سرم رو بلند کردم. گناهم چی بود که هی جلوم سبز م  
 ی شد؟!

باز هم محو هم ش دیم. ای کاش قدرت این رو داشتم که  
 بی تفاوت چشمام رو ازش بدزدم و برم.

تک سرفه ای کرد و گفت : کسی داخله؟!!

اخم کردم و ج دی گفتم : نه. بفرمایی د.

رفت م کنار.

خواستم از کنارش رد شم دیدم اگه برم باهاش برخورد می کنم.

با ج دیت هرچه تمام گفتم: میشه برین کنار؟

نمی دونم از قصد جلوم رو گرفته بودی اعم دی نبود!

کنار که رفت، با قدم ه ایی محکم از کنارش رد شدم. قدم های بلندم، هر چی که ازش دور می شدم سست تر و سست تر می شدن.

و باز هم بغضی کهنه سی داشت با شکستنش، همه چی زرو بر ملا کنه.

دوست داشتم زود تراون عروسی تموم شه و دیگه باهاش چشم تو چشم نشم.

یاسین داشت دنبالم می گشت، رفتم پیشش و صداش زدم:

یاسین.. یاسین!

برگشت سمت و با نگرانی و ک می عصبانی ت گفت

:بها ر کجا غیب ت زد یهو؟ نمیگی نگران می شم؟!!

\_ببخشی د رفتم دستشویی.

هوفی کرد و گفت : بریم بشی نی م. خواهش می کنم

از ت هر جا می ری قبلش خبر بده.

جوابش رو ندادم. رفتم سر میز مون نشستیم.

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که دیدم طاها باه پیرا د و

زن و بچش و نیلو دارن میان سمتمون.

دلم می خواست داد بزنم. چرا هرچی ازش فرار می کرد

م بیشتر جلوم سبز می شد؟

ماسک بی خیالیم رو به چهره زدم و با یاسین بلند شدم.

طاها مشغول معرفی شد: پسر عمو، ایشون آقا هیرا د

هستن.

برادر آرا د.

یاسین وقتی اسمش رو شنید، اخم کرد. از ماجرای من خب  
ر داشت. رگ غیرتش باد کر د.

طرز نگاهشون به هم اصلا خوب نبود. دستش رو جلوی  
هیرا د دراز کرد و گفت: سلام. خوشبختم. یاس ین  
هستم.

نامز د بهار جان.

عمدا روی نامزد بهار جان تاک ی د کر د.

هیرا د هم خیلی ج دی دست داد و گفت: منم خوشبختم.  
هیرا د به من نگاه کرد و با لحن کنایه آمی زی گفت:  
تبری ک می گم بهار خانم.

کم نیاورد م و گفتم: خیل ی ممنون.

نیلوفر نگران ی تو چشمش موج می ز د.

طاها به صحرا اشاره کرد و گفت: ایشون هم صحرا خان  
م هستن، همسر آقا هیرا د.

صحرا انگار ناراحت بو د.

با یاسین سلام و احوال پرسی کرد. نوبت من که شد گفت:  
با بهار خانم آشنایی دارم.

لبخن د زدم. ن می دونستم منظورش همون دیدارمون تو  
باغ بود، یا از زدن اون حرف منظور داشت.  
هیچ کس حرف نمی زد. جو سنگین بو د.

نیلوفر گفت :ام... خب طاها جان بری م پیش بقی ه مهمونا،  
منتظرن.

طاها: آها. بله بریم. آقا ه یرا د تشریف بیارین.  
هیرا د رو به یاسین گفت :خوشحال شدم. با اجازه.  
اما قیافش داد می زد خوشحال نشده.

یاسین: همچنین. شب خوش. بفرمایی د.

هیرا د نگاه آخرو بهم انداخت و رفت.  
بع د رفتنش، نفس راحتی کشیدم و نشست م.

احم از چهره ی یاسین پاک نشد. رفته بود تو فکر.  
من م مزاحم خلوتش نشدم.

وقت شام هم رسی د. من که به زور یک م

خوردم، یاسین ه م زیاد نخورد. کلا بعد از دیدار با هیرا  
د رفت تو خودش.

طاها خیلی س عی کرد حالشو خوب کنه اما فایده نداشت.  
نیلوفر ازم پرس ی د چی شده که گفتم نم ی دونم.

اما خوب م ی دونستم دلیل رفتارش چیه.

بع د از شام، یک م نشستیم. دوست داشتم زودتر برم. به  
یاسی ن گفت م سرم خیلی درد می کنه. اونم که انگار از  
خدا می

خواست، بلند شد و گفت می رم کادوشون رو از تو ماشی  
ن میارم بهشون ب دیم و ب ری م.

تو فاصله ای که یاسین بیاد، متوجه نگاهش بهم شدم. ام  
ا جلوی خودم رو گرفتم و اصلا نگاهش نکردم.

یاسین که اومد، بلند شدم و رفت ی م پیش نفس و آرا د.

کادوشون که دو تا سکه تمام بود رو دادم دست نفس  
و باهاش رو بوسی کردم و گفتم: مبارک باشه عزیز  
دلم.

انشالا به پ ای هم پیر شی ن. خیل ی بهم میاین. واقعا  
بر ا ت خوشحالم.

نفس: وای مرسی بهار خیلی زحمت کشی دین. خیلی  
دوست دارم دوست با معرفت م.

من بیشت ر.

یاسین هم با آراد حرف می زد. نفس گفت: م ی  
خواین برین؟!

اره. یاسین با ی د استراحت کنه. منم سرم درد می کن  
ه.

نفس: من که م ی دونم اینا همش بهونس. ولی باشه برو.  
دوست داشتم واسه آخر شب و ماشین گر دی باشی.

خوبه خودت می دونی. دوست ندارم بیشت ر از این  
باهاش چشم تو چشم شم.

\_درکت می کنم. واسه همین گفتم برو. به هی چی هم  
فک ر نکن.

لبخن د زدم :سع ی می کن م.

آراد هم گفت : خیلی زحمت کش ی دین. راضی به  
زحمت نبو دیم

یاسین :اوه. چه مودبانه!

آراد :بیا ما هم می خوایم مودب باشی م ن می دارن.  
هممون خن دی دیم. رو به آراد گفتم:تب ریک می گم.  
انشالا به پای هم پی ر شی ن.

آراد :ممنون بهار جان. ایشالا کیک عروسی شما  
رو بخوریم.

هروقت صحبت عروسی ما می شد دوس داشتم از بح  
ث فرار کنم. گفتم :خب دیگه خدانگهدار.

انگار یاسین حرفاشو با آراد زده بود. چون واسه  
موندن اصرار نکرد.

دوباره با نفس رو بوسی کردم و از شون خدافظی کردی م  
و موفق شدم بعد از بیست دقیقه توضیح از جمع بریم  
بیرون.

تو راه یاسین یهو گفت: اصلاً حس خوبی به این  
یارو ندارم.

روم به بیرون بود. چرخیدم و با تعجب گفتم: کدوم یارو؟  
\_همین هیرا د.

پوزخند زدم و هیچی نگفتم و دوباره روم رو برگردوندم.  
معلوم بود چرا حس خوبی بهش نداره. تا وقتی که من ر  
و رسون د جلوی در خونه، هیچ کدوممون حرف نزدیم.  
جلوی در که رسی دیم، تشکر کردم و خواستم پیاده شم  
که ه گفت: فردا می ری دانشگاه یا می شرکت؟

یکم فکر کردم و گفتم: میام شرکت.

یاسین: خوبه. پس میام دنبال ت.

\_نه نمی خواد خودم میام.

ابرویی بالا انداخت و گفت : ن بینم رو حرف آقائون حر  
ف بزنی!

پشت چشم ی نازک کردم و پیاده شدم. خن دی د و  
خدافضلی کر د.

وقتی وارد خونه شدم رفت. هوفی کردم و به مستقیم ب  
ه اتاقم رفت م.....

\*\*\*

روز بعد ،یاسی ن اومد دنبالم و رفتی م شرکت. دیدم تو  
اتاق م دیریت ی ه می ز کنار م یزش گذاشته بو د.

با تعجب گفتم :چرا دو تا؟

یاسین بغل گوشم گفت :چون از این به بعد، خانم قراره  
پیش من کار کنه.

خن دیدم و گفتم: نه یاسین تو برگشتی دیگه نیازی به  
من نیست.

من رو برگردوند سمت خودش و خیلی آروم گفت:

\_مگه نگفتم رو حرف من حرف نزن؟

\_شرکت که دو تا م دیر نمی خواد. منم فعلا در

گیر دانشگاهم.

\_اتفاقا این شرکت خیلی نیاز به م دیریت خانم ی مثل

شم ا داره.

\_مرسی اما تا وقتی برگردی قرار بود من بمون م.

\_خب شما از طرف م دیر شرکت انتخاب ش دی که به

طور رسمی اینجا استخدام شی.

داشت کلافم م ی کرد. گفتم: یاس ین!

\_جان یاسین؟

\_شرکت دو تا م دیر نمی خواد. حضور من اینجا بیخوده.

\_اصلا من می خوام خودم رو بازنشسته کنم تو بشین ی جا

م.

مشکلیه؟

یا تعجب گفتم : چی می گی تو. اونوقت تو م ی خوای

بشین ی خونه؟

خن دی د و گفت :نخیر. پدر گفتن کارخونه اوضاعش به م ریخته. می خواد م دیریت اونجا رو بهم بده. و نیاز داره که

من یه م دی ر به جای خودم بیارم. منم گفتم کی بهتر از گل بهار.

همون موقع گوشیم زنگ خورد. نفس بود. یکم باهم حرف زدیم و وقتی گفتم شرکت رضایت داد قطع کنه. وقتی قطع کردم یاسین گفت : چی میگه این مادر فولا دزره؟

\_هیچی. کلا زیاد چرت و پرت به هم میگی م.

خن دی د و گفت: یه چند روزی بای دیکم کارام رو جمع و جور کنم. بعد از خدمتتون مرخص می شیم.

\_ولی من بازم می گم اینجا رو بای د خودت م دیریت کنی.

\_و من باز هم می گم هیچ کس بهتر از تو نم ی تونه

اینجا رو اداره کنه

سری تکون دادم و چی زی نگفتم. هیچ جوهره ول کن نبود.

گفت م: من بای د با پدرم هم صحبت کن م.

\_نگران نباش. خودم باهاش حرف زد م.

همین رو کم داشتم. پو فی کردم. وقت ی دی د کلافه شدم

خن دی د و گفت: هیچ راه فراری نداری بهار خانم.

چیزی نگفتم و پشت میزم مشغول کارم شدم.....

بعد از ظهر، با یاسین رف تیم خونه ی نفس. خدا خدا

می کردم کس ی اونجا نباشه. چون حوصله ی هیچ

کس رو نداشتم.

وقتی رسید م. کلا دو جفت کفش جلوی در بود. از کف

ش دخترونه ی کوچولو فهمیدم که هیرا د و زن و بچش

اونجان.

غصم گرفت. خواستم برگردم اما دیگه دیر شده بود.  
 چون یاسین بی توجه به من زنگ رو زد.  
 آراد در رو باز کرد. با دیدن ما با خوش رویی گفت:  
 به به سلام. خیل ی خوش اوم دین. بفرمایی داخل.  
 ما هم سلام کردیم و بعد از تبریک مجدد رف تیم داخل.  
 شیرینی هم گرفته بودیم.  
 مراسم پاتختی خیلی تو خانواده هامون باب نبود. همین کار  
 رو راحت می کرد.  
 رفتی م داخل. همه با اومدن ما بلند شدن.  
 سعی کردم نگاهش نکنم.  
 اول رفتم با نفس رو بوسی کردم و آروم دم گوشش گفتم:  
 نمی تونیستی بیگی برادر شوهرت  
 اینجاست؟ نفس: بخدا تازه اومدن. خبر  
 نداشتم.  
 \_شانس خوب منه دیگه.

ازش جدا شدم. رسیدم به صحرا. سعی کردم لبخند بزنم و چیزی رو نشون ندَم.

\_سلام صحرا خانم. خوشحالم که دوباره می ب ینمتون.

صحرا :سلام ممنون. منم همینطور.

کلا غم رو از چهره و لحنش می فهمیدم. اما اونم سعی داشت به روی خودش نیاره.

کوچولوش بغلش بو د.

داشت نگاهم می کرد. گفتم :ال هی ماشالا چه نازه.

چند وقتش؟

\_چند وقت دیگه دو سالش می شه.

\_آخی . اسمش چیه؟

هیراد :بها ر...

نفسم گرفت. نگاهش کردم. اونم خیره شده بود به من.

وضعیت خوبی نبود. سریع نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

خدا حفظش کنه.

نوبت یاسین شد که سلام کنه.

از فرصت استفاده کردم و رفتم اون طرف سالن نشستم.

سرم رو پ ایین انداختم . یاسی ن تا نشست کنارم، دستم که  
رو دسته ی مبل بود رو گرف ت.

نگاش کردم. لبخند زد و با عشق نگاهم کرد. منم لبخن د  
ی ساختگی زدم و نگاهم رو ازش گرف ت م.

هیرا د داشت با نگاهش قورتمون می داد. اینقدر  
اخمش غلیظ بود که انگار دشمن خون یش جلوش  
نشسته.

آرا د با سینی شربت اوم د.

به یاسین تعارف کرد . یاسی ن گفت : به به چه کدبانوی!

آرا د : خانم از صبح پ ذیرایی کرده خستس.

یاسین : اوه اوه. نفس خانم قدر شوهر تو بدونا.

نفس : آقامون رو سرمون جا دارن.

همه خن دیدن.

آرا د به منم تعارف کرد. برداشتم و تشکر کرد م.

هیچ کس حرف نمی زد.

یاسین خودش سر صحبت رو باز کرد.

یاسین: چه کوچولوی نازی. چند وقتشه؟

هیرا د: دوسال!

یاسین: خداحفظش کنه. من و بهار جان هم عاشق بچه ایم.

فهمیدم اون حرفا رو داره با منظور می زن ه.

چیزی نگفت م.

سنگینی نگاه ه ایرا د رو خوب حس می کردم.

یاسین: مگه نه عزیزم؟

کل نگاه ها رو من بود. نمی دونم چرا بغض گلوم

رو گرف ت. به زور سر تکون دادم.

یاسین: آقا هیرا د اون طرف زندگی

چطوره؟ هیرا د: خوبه.

یاسین : آها. اگه من و بهار هم بخوایم بری م کانادا، می  
تونی م دووم بیاریم؟

\_بستگی به خودتون داره.

معلوم بود دوست داره کوتاه و مختصر جواب بده و مایل  
به بحث نیست.

یاسین : برای من فقط راحتی بهار جان مهمه.

دستم رو فشرد. نگاه هیرا د به دست ما بو د.

صحرا : ولی غربت کلا خوب نیست.

یاسین: درسته. اما بالاخره آدم یزاده. عادت می کنه. بها

ر نظر تو چیه ؟

اصلا نمی تونستم حرف بزنم.

نفس یهو گفت : ام بهار، بیا تو اتاق می خوام ی ه

چیزی نشونت بدم.

نفس بلند شد. دست منم گرفت و با خودش برد. فرشته

ی نجاتم بو د.

رفتی م تو اتاق. نفس درو بست تکیه دادم به در. زل زده  
 بود بهم بفهمه حالم چه جوریه.

انگار منتظر بودم. زدم زیر گریه.

نفس آغوشش رو به روم باز کرد.

های های گریه می کردم.

چند دقیقه که گذشت نفس هم با بغض گفت: حیف

چشمای خوشگلت نیست؟

با حق حق گفتم: جای من نیستی بیبی نی چه عذابی

دارم می کشم. با زن و بچش جلوم نشسته.

نفس: می فهمم عزیزم. می فهمم.

یهو در باز شد.

سریع از نفس جدا شدم.

آرا د بود. من رو که دیدی د اومد تو اتاق و درو بست.

آروم گفتم: بهار چرا گریه می

کنی؟ نفس: دلش گرفته.

آراد هم خوب می دونست دلیل گریم چیه. چی زی  
نمی تونستن بگن.

از نفس دستمال گرفتم و اشکام رو پاک کردم.

آراد: می رم یکم آب بیارم.

تشکر کردم.

نفس من رو نشوند رو تختشون. سعی کردم جو رو

عوض کنم.

با همون صدای گرفته به اتاقش نگاه کردم و گفتم: چق

د خوشگل چی دینش. مبارک ه.

نفس: سلیقه ی اراده.

\_خوشم اومد. خوش سلیقس

آراد با یه لیوان آب قند برگشت. با خنده ازش گرفتم و

گفت م

:فشارم که نیفتاده.

آرا د خن دی د و گفټ :از قند تو هر شرایطی خوبه. منم  
خیل ی دوست دارم.

\_ممنون.

یکم ازش خوردم. آرا د تکیه داد به کم د.  
نفس لیوان رو ازم گرف ت.

آرا د : بهار اینقدر خودت رو اذیت نکن. گذشته ها  
گذشته.

زندگی تازت رو بساز.

نفس : آرا د گفتنش آسونه. همش تقصی ر بابات ه.

آرا د هوفی کرد و گفټ :م ی دونم. نمی دونم چی بگم.  
واقع ا شرمندم. ما خی لی سع ی کر دیم که...

حرفش رو قطع کردم : آرا د مهم نیس. من فراموشش کردم.

یه وقتای ی آدم دلش میگیره دیگ ه.

آرا د لبخند آرامش بخشی زد و گفټ :م ی دونم. تو

خیلی قوی هست ی.

\_\_راستی خوش سلیقه ایا.

قیاف ه ای حق به جانب به خودش گرفت و گفت :پس چی.

نفس خیلی خوش شانس بود که من گرفتمش.

نفس یک ی از بالش ها رو به سمتش پرت کر د.

آر ا د هم رو هوا گرفتش و خن د ی د. گفتم :دوست من رو

ا ذیت نکنا. میگم ساکشو جمع کنه بیا د خونمون.

\_\_من غلط کردم. ایشون تاج سر ما

ن نفس :آفرین پسر گل.

آر ا د :بریم بیرون الان صداشون در میا د. می گن

صابخونه مهمون رو ول کرده رفته.

بهار :راست م یگه نفس. تو برو منم الان میا م.

نفس: آر ا د تو برو ما هم الان می ایم.

آر ا د :باشه شما برین منم الان میام.

جفتمون ز دیم ز یر خنده.

نفس با حرص گفت: آراد پاشو برو الان یاسی ن و هیرا د  
ه م دیگه رو می خورن.

\_اوه اوه راست میگی من رفتم.

آرا د که رفت نفس دستم رو گرفت و گفت: تو لیاقت  
بهترین ها رو داری بهار. می دونم خیلی سخته اما  
خودت رو عذاب نده. زندگی هنوز ادامه داره. تو هم حق  
داری خوش باشی و از زندگی لذت ببری

\_مرسی نفس.

هم دیگه رو بغل کر دیم. خوشحال بودم که دوستای  
خوب ی مثل نفس و نیلو داشتم.

ازش جدا شدم و گفتم: ک ی م ی رین ماه عسل؟  
\_احتمال زیاده امشب.

\_به سلامت ی. کجا می رین حالا؟

\_می ری م بندر.

\_ایشالا خوش بگذره بهتون.

\_مرسی. فکر کنم چند روز بعدش شما هم بیای ن.

\_\_وا! ماه عسله. ما کجا بیایم؟

\_\_چند روز که مون دیم، بعد شما و نیلو اینا  
میای ن بی حوصله گفتم: ببخشی د اما من نمیا  
م.

\_\_چرا؟! خوش می گذره بهار.

\_\_شما می رین ماه عسل ما کجا بیای م. شما برین  
خوش بگذره.

\_\_آخه یاسین گفت میای ن.

\_\_یاسین غلط کرد.

نفس گفت: ه یس. بابا یواش.

آرومتر گفتم: من با یاسین مسافرت ن می رم.

\_\_بهار تو اهمی ت نده. خیلی حرف زد جوابشو بده.

اتفاق ا

خوبه بعضی حرفاش. هیرا د می فهمه که اصلا برات

مه م نیست.

دوست داشتم تلافی کنم، اما دلم چی؟!

نفس: تو رو خدا نه نیار. دلم برای مسافرت تنگ شده. بع  
د اون سفر کوفت ی که دیگه جایی نتونستیم ب ری م.  
یا د ویلا افتادم: هی.. یادش بخیر. دلم برای سارا تنگ  
شده.

\_با اینکه من ن می دیدمش. اما منم دلم برایش تنگ شده.  
جفتمون رفته بو دیم تو خاطرات.

صدای تق تق در اوم د.

نفس: کیه؟ صحرا

:اجازه هست؟

نفس زد تو سر خودش و گفت: بیا تو صحرا جان.

در باز شد و صحرا با کوچولوش اومد داخل. بهار خیل  
ی ناز بود، اما حس خوبی بهش نداشتیم. انگار اسم قحط  
بو د که اسم منو گذاشته بود روی دخترش.

صحرا با لبخند اومد داخل. ظاهرا که مهربون و خونگرم  
بو د.

صحرا: ببخشی د جمع مردونه بود معذب شدم. اگه  
مزاح م شدم بر م.  
نفس: نه عزیز م این چه حرفیه. بیا بشی ن اون وروجکم  
بده زن عمو.

صحرا اومد جلو و بهار رو داد دستش.

اولش یکم غری بی کرد اما بعد آروم  
نشست صحرا رو صندلی میز تحریر  
نشست

نفس: چطور ی گوگول نق نقوی من. الهی زن عمو  
فداش شه.

با حسرت زل زده بودم به بهار. اونم داشت نگاهم م ی کر  
د.

نفس رد نگاه بهار رو گرفت و رسی د به من.

نفس : این دختر زشت هم اسمش بهاره مثل تو. اما تو ماهی. این خیل ی زشته مگه نه ؟

بهار خن دی د. ناخودآگاه لبخند مهمون لبم ش د.

سرم رو بلند کردم دیدم صحرا داره نگاهم می کنه  
یک م معذب شدم.

یه حس عجیب ی داشتم، حسادت، غم، خشم،  
حسرت، خجالت... نم ی تونستم تشخیصش بدم.

نفس : خاله بهار. می خوای بهار کوچولو رو بغل کنی  
؟ بر خلاف میلیم دستم رو جلوش دراز کردم و بچه رو  
گرفت م.

نشوندمش رو پام. با تعجب نگاهم م ی کر د.

بی هیچ حرف ی با لبخند نگاهش می کردم. ن می دونستم  
شبیه هیراده یا صحرا. اصلا دوست نداشتم بدونم.

هنوز باورم ن می شد این بچه، بچه ی هیراده. تصور  
می کردم قراره من مادر بچش باش م.

بهار یکم وول خورد. صحرا گفت :م ی خواد راه بره.

چیزی نگفتم و گذاشتمش زمین. با قدم ه ای کوچولوش،  
شروع کرد به راه رفتن. تعادل نداشت و هی می خور  
د زمین.

نفس: الهی قربون پاهای کوچولوت برم.

یکم تواتاق چرخی د و بعد بدو بدو رفت پیش مامانش.  
صحرا بهش شش پر داد و خیلی زود خواب رفت.

نفس آروم گفت: خب بریم بیرون، زیاده مردارو  
تنه گذاشتیم.

صحرا: شهاب رین من بچه رو روی تخت می  
خوابونم میام.

نفس باشه ای گفت و با هم از اتاق رفتیم بیرون.

یاسین تا من رو دید گفت: دلت میاد اینقدر من رو  
تنها می‌داری؟ دیگه داشت اعصابم رو خورد می‌کرد. با  
تشر گفتم: یاسی نبسه.

یاسین خندید و گفت: خب دلم تنگ میشه.

آروم حرف می ز دیم. نمی دونم صدامون تا اون سر  
سالن می رفت یا نه.

خونشون خیلی بزرگ بود. راحت می شد توش فوتبالی  
بازی کرد.

کنار یاسی ن نشستیم. نفس هم کنار آراد نشست.

هیراد گفت: نفس صحرا کجاست؟

داره بچه رو می خوابونه.

هیراد یه ساعتش نگاه کرد و گفت: دیره دیگه ما کم  
کم بریم.

آراد: هیراد بشین سر جات. تازه اوم دین کجا می  
خوای بری.

یکم کار عقب افتاده دارم. بای د برم شرکت.

آراد: خیالت راحت باشه. شرکت هیچ مشکلی نداره.

هیراد: من به تو اعتماد ندارم. بای د بری م ببینم این

مدت که نبودم چه گلی کاشتی.

آرا د : عه؟ باشه.

هیرا د خن دی د. چقدر دلم برای خنده هاش تنگ شده بو د.

یاسین گفت : آقا هیراد، بازم بر می گر دین یا اونجا  
موندگارین؟

هیرا د تو جلد مغرورش فرو رفت و محکم گفت : قص د  
دارم برگردم ایران. شای د یه سفر بر یم وسایلمون رو  
بیار یم.

\_آها. کارتون اونجا چی بود؟

\_بیزینس. اینج ا شرکت خدمات مسافر تی داشتیم، اما  
پدر م بنا به مشکلاتی تغییرش داد

\_الان چی دار ین؟

\_شرکت خدمات مصالح ساختمانی.

\_چه جالب. ما هم شرکت ساخت و ساز داری م. به

تازگ ی بهار جان م دیر یت اون شرکت رو به عهده  
گرفته.

هیرا د نگاهم کرد. خیلی خشک گفت : ج دی؟ تب ریک می گم.

منم عین خودش گفتم : ممنون م.

آرا د : از هرچی چوب و تخته و سیمان و گچه بدم میا د.

نفس : کسی که با خون و تیغ و اتاق عمل سر و کار داره باید بدش بیا د.

یاسین : اوه بله دکتر.

به آرا د میوم د دکتر باشه. دو سالی می شد که مطب

زده بو د. پزشک کار بلد و موفق ی هم بو د.

صحرا که اومد، هیرا د گفت : ب ریم؟

صحرا : بری م. من برم بچه رو

بردارم.

یاسین : خب ما هم دیگه رفع زحمت کن یم.

آرا د : ای بابا کجا حالا دور هم نشستیم.

یاسین : نه دیگه بری م. بهار هم از صبح شرکت

بوده خستس.

دلم می خواست داد بزنم سرش و بگم من خودم زبون دارم.  
 لازم نکرده از جانب من حرف بزن ی. اما فقط کیف  
 م رو انداختم رو دوشم و بلند شدم.  
 صحرا بچه به دست اومد. بهار خواب بو د.  
 ما زودتر از شون خدافظی کر دیم و رفتی م.  
 وقتی داشتم از هیرا د خدافظی می کردم، حس کردم  
 ی ه چیزی می خواد بگه، اما جلوی خودش رو  
 گرفت....

تو ماشین ذهنم خیلی درگیر بود. واسه همین هرچی یاسی  
 ن می پرسی د به زور جواب می دادم. آخرش فهم ی د یه  
 چیز ی م هست و گفت : بهار تو چته؟ اصلا می شنوی  
 چی میگم؟ منم که دلم پر بود، سفر رو بهونه کردم و گفتم  
 : نه ن م ی شنوم. تو چرا سرخود گفتی ما هم م ی ریم  
 بندر؟ \_ آها خوب شد یادم انداختی. م ی خواستم بهت بگم.

\_می داشتی دم رفتن می گفت ی. نبای د با من مشورت  
ک نی.

\_عزیز م چرا جوش میاری؟ گفتم خیلی وقته با هم تفری  
ح نداشتیم. بریم که آب و هوای جفتمون عوض شه.  
\_نخیر. من نمیام.

\_چرا؟

\_چون دانشگاه بهم مرخصی ن می دن.

\_دانشگاه که یه هفته بیشتر تا فارغ التحصیلیت نمونده. ما  
هم این یه هفته رو صبر م ی ک نیم.  
\_هوف. یاسی ن گفتم نه یعن ی نه. تو خیلی دلت می  
خواد می تونی باهاشون بری.

\_نه تو دلت از جای دیگه پره داری سر من خالی م  
ی کنی.

کم نیاورد م و گفتم: آره دلم پره. ش دی زبون من! از طر  
ف من هرچی می خوای می گ ی. من خودم شیش متر  
زبون دارم!

با بهت نگاهم کرد. سرم رو برگردوندم و زل زدم ب  
ه بیرون.

معلوم بود ناراحت شده. اما هی چی نگفت.

وقتی رسی دیم، زیر لب خدافظی کردم و بدون اینکه نگا  
ش کنم پیاده شدم و رفتم خونه.

تازه وقتی رسیدم تو اتاقم فهمیدم چقدر تند رفتم. اون همه  
ی این کارا رو داشت بخاطر من انجام می داد. می  
خواست ب ه هیرا د بفهمونه که من مال اونم. حسش رو  
درک می کردم. نبای د اینجوری باهاش حرف می زدم.

کلافه و با حرص لباسام رو در آوردم و هرکدوم رو یه  
گوشه پرت کردم و رو تخت دراز کشیدم.

اون لحظه اصلا حوصله نداشتم. با خودم گفتم شب زن  
گ می زنم از دلش در میارم.

چند ساعتی رو با خودم کلنجار رفتم. قرار گذاشتم که  
وقتی هیرا درو می بینم، اونقدر بی تفاوت باشم که  
حساب کار دستش بیا د. اصلا بای د بهش می فهموندم  
دیگه دوستش ندارم. من قرار بود با یاسین ازدواج کنم.  
پس دیگه هیرا د مهم نبود.

قبل از خواب، بعد مدتها رفتم و یکی دو ساعتی رو ب  
امان بابام گذروندم. بابام یکم ازم گله کرد اما آخرش  
حق رو بهم داد.

از کارم گفتم، از درس. وقتی باهاشون حرف زدم یک  
م آروم شدم.

قبل از خواب به یاسین زنگ زدم. برای اولین بار جواب م  
رو نداد. سابقه نداشت من زنگ بزنم و جواب نده.

فهمیدم خیلی دلخوره. اما بنا رو بر این گذاشتم که یا کا  
ر داره، یا خوابه.

ساعتم رو کوک کردم و با فکر اتفاقات اون روز کم ک  
م خوابم بر د....

\*\*\*\*

روز بعد رفتم شرکت، دوباره تو جلد مغرور و سر دم فرو  
رفت م. تصم یمم ج دی بود. می خواستم همونجوری که  
هست م باقی بمون م.

وقتی من رسیدم طاها هم رسی د. مثل همیشه یک م  
شوخی کرد و من رو خندون د.

وارد اتاق که شدم، دیدم یاسین پشت میزش نشسته. عین  
ک مطالعش رو زده بود و داشت یه چیز ی رو م ی خون  
د.

عجیب بود که سلام نکرد د.

در رو بستم و گفتم: علیک سلام م.

سرش رو بلند کرد. یک م نگام کرد و گفت: سلام.

یکم ز یا دی دلخور بو د.

رفت م پشت میز م نشستم. زل زدم بهش. وقت ی دیدم  
چیز ی نمی گه گفتم : خواهش می کنم. م ی بخشم که  
زنگ زدم جواب ندا دی.

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت : ببخشی د. خواب  
بودم.

\_آها. یع نی قه ری؟

\_خودت چی فکر م ی کنی؟

\_هیچی. ببخشی د به کارت برس.

مشغول کارم شدم.

هی به بهونه ه ای مختلف درباره کار باهام حرف م  
ی ز د. اما ج دی و خشک.

منم با دیدن رفتاراش خندم می گرف ت.

اخرش کلافه شد و وسط حرفاش گفت : به چ ی می خن  
دی؟ همونجور که سعی داشتم خندم رو قورت بدم گفتم

:هیچ ی. \_وقتی وسط حرفم می خن دی تمرکز م رو م ی  
ریزی به م.

\_خنده هام اذیتت م ی

کنه ؟ خیلی محکم گفت :  
نه.

همیشه بهم م ی گفت عاشق خنده هاتم. وقتی می خن  
د ی انگار تو این دن یا نیست م.

وسط حرفش یهو گفتم: یاسی ن ببخشی د.

کلا همه چ ی یادش رفت. زل زد بهم. اولین باری بود  
که ه ازش عذر خواه ی م ی کرد م.

لبخن د مهربونی زد و گفت : انگار مهره مار داری.

هرکاری هم م ی کن ی نم ی تونم ازت به دل بگیرم.

ای کاش م ی گفت نه نمی بخشمت. ا ی کاش م ی گفت  
هم ه چی بین ما تموم شد تا من بیشتر از این شرمندش  
نشم.

خودمم نمی دونستم چم ه.  
تشکر کردم و مشغول کارم شد م.....

\*

بالاخره بعد از شب و روز درس خواندن و تلاش، فوق  
لیسانسم رو هم گرفتم. دیدن مدرکم تو اون همه حس بد، به  
م حس خوبی م ی دا د.

یاسین اون شب خانواده من و خودش رو دعوت کر  
د رستوران. اون از من خوشحال تر بو د...

سنگ تموم گذاشت. قرار بود روز بعد هم راه بیف تیم و  
بری م بندر.

یک هفته ای می شد که نفس و آراد رفته بودن ماه عسل.

من بازم بهونه آوردم اما یاسین هم دلش مسافرت م  
ی خواست. اینقدر اصرار کرد که بالاخره قبول  
کردم.

بابام زیاده دلش رضا نبود. م ی گفت یه بار اجازه داد  
واسه هفت پشتش بسه. اما یاسی ن قول داد سالم بریم و  
برگردی م گفت مثل چشمش مراقبم ه.

با اینکه دو دل بودن و نگران اما چون چند تا مر  
د همراهمون بود رضایت دادن.

شب با نیلوفر هماهنگ کردم، سر جاده قرار گذاشتیم که  
با هم راه بیفتی م.

سه روز بیشتر نمی مون دی م. ی ه ساک جمع و جور  
برداشتیم و وسیله های ضروری و چند دست لباس حاضر  
کردم و خوابیدم.....

ساعت شیش صبح یاسین اومد دنبالم. خیلی سحر خی  
ز و منظم بود. همیشه به موقع م ی رسی د.

منم رو این مسائل حساس بودم اما نه به اندازه ی یاسین.  
 مامان بابا تا دم در باهام اومدن و برای بار صدم من رو ب  
 ه یاسین سپردم. اونم با حوصله تایی د می کر د..  
 بالاخره بعد از یه ربع بغل و دعای خی رو و سفارش،  
 حرکت کر دیم.

یاسین: اولین سفر مشترکمون. چه حسی داری؟  
 الکی گفتم: حس خوب.

اما در واقع هیچ حسی نداشتم.  
 یاسین لبخند زد و گفت: منم ه مینطور.  
 ضبط رو روشن کرد. آهنگ غمگین بود. س ریع  
 عوضش  
 کر د.

گفتم: عه قشنگ بود که.  
 \_بابا داریم می ریم بندر بذار ی ه بندری بذارم روحت  
 شاد شه.

چند تا آهنگ عوض کرد و رسی د به یه آهنگ  
بندری و زیادش کرد.

خودشم باهاش قر می داد.  
با خنده سری از روی تاسف و اشش تکون دادم. روحی  
ش خیلی خوب بود.

طبق قراری که گذاشتیم، پیداشون کردیم.

طاها کنار ماشین ایستاده بود. عینک دو دی هم به  
چشم داشت.

یاسین اون طرف خیابون نگه داشت. پیاده شدیم که  
بری سلام کنی.

داشتیم می رفتی سمت ماشینشون، که دیدم هیرا  
از ماشین جلویی پیاده شد.

واسه چند لحظه سر جام و ایسادم و دوباره حرکت  
کردم. ولی قرار نبود اونا بیان.

کل غم عالم رو سرم خراب شد. از همون موقع معلوم بود  
د چه سفری در پیش داریم.

انگار یاسین م ی دونست. چون هیچ عکس العمل خاصی نشون ندا د.

رسی دیم بهشون. صحرا هم از ماشین پیاده ش د. با هم سلام و احوال پرسى کر دیم.

مردا داشتن با هم درباره سفر حرف م ی زدن. از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش نیلوفر.

با حرص گفتم: می مردی ب گ ی اینا هم

میان؟؟ نیلوفر: وا! مگه نم ی دونستی؟

نه. از کجا با ی د می دونستم؟ مگه نم ی خوان

برگردن کانادا؟

نیلوفر: فعلا که نه. حالا چی زی نشده که.

چیز ی نشده؟ وای نیلوفر!

نیلو: ببین اصلا اهمیت نده. واسه خودت خوش بگذرون.

چشم غره رفتم و دست به سین ه وایسادم.

یاسین صدام زد و با هم رفتی م سوار ماشین ش دیم و  
حرکت کر دیم.

تا نشستی م گفتم : تو م ی دونستی هیرا د و خانوادش  
ه م هستن؟

\_آره. چطور؟

\_نبای د به من می گفتی؟

\_خب حالا باشن یا نباشن چه فرقی می کنه. نکنه هنو

ز بهش فکر م ی کنی؟

اعصابم خورد شد: یاسین اون زن داره. واقعا چه فک ر  
ی دربارم کر دی؟!

یاسین دستش رو به علامت تس لیم بلند کردو گفت :

باش ه چرا می زنی. خب وقت ی م ی دونی دیگه حر  
فی نم ی مونه.

بالاخره برادر آراده.

ماشین رو روشن کرد. منم دیگه کشش ندادم و دیپرس س  
ر جام نشست م.

گاهی ما م یفتا دیم جلو. گاه ی ه یراد، گاهی طاه ا.  
یه بار ماشین ا کنار هم قرار گرفتن و تونستم خوب هیرا  
د رو ببین م. عین ک آفتاب ی زده بود یه تی شرت  
جذب مشک ی هم تنش بو د.  
اصلا هم نم ی خن دی د و تمام حواسش به رانندگ ی بو  
د.

قبل از اینکه سرش رو بچرخونه و من رو ببینه نگاهم رو  
ازش گرفت م.  
سعی کردم بخوابم. راه طولانی بود و من کم طاقت....

\*\*\*

\_بهار جان. بهار عزیزم. خانم تنبل. پاشو. م ی خوام ناها  
ر بخوریم.

به زور لای چشمم رو باز کردم. آفتاب مستقیماً تو چشمم بود. عینک آفتابیم رو زدم و خوب اطراف رو برانداز کردم.

همه جا سرسبز بود.

با تعجب گفتم: مگه جنوب نم‌ی‌ریم؟ اینجا چرا اینقدر سرسبز؟

یاسین: خدمات بین‌راهیه. جای قشنگیه. پاشو بری‌م‌رستوران.

گفتم: من از رستوران‌های بین‌راهی خوشم نمی‌د. طاها میگه اینجا خیلی خوب و تمیزه. ب‌ریم ببینیم چی‌م‌چه جوریه.

از اینکه قرار بود با هیرا دسریه می‌ز هم غذا شم باز غصه‌م گرفت. کلاً این بشر بیخ‌ریش من بود.

از ماشین پیاده شدیم. نیلو هم داشت به بدنش کش و قوس می‌داد. صحرا هم داشت با بهار و هیرا د به سمت رستوران می‌رفت.

یاسین دستم رو گرفت و با هم همراهشون رفت یم.

هممون دور یه میز نشست یم. م یزشون بزرگ بو د.

از شانس خوبم وقتی نشستم، د یدم دقیق ا رو به روی  
هیرادم.

طاها از هممون سفارش گرفت. من جوجه سفارش دادم.

بقیه هم جوجه و کباب و زرشک پلو.

منتظر نشسته بو دیم که غذا رو بیارن، یهو بهار شروع

کر د به بهونه گرفتن. انگار می خواست بره ب یرون.

صحرا حالت گریه به خودش گرفت و گفت : د یوونم کر

دی بهار!

نفس: آخی. خیل ی ا ذیتت م ی

کنه ؟ صحرا : یه شریه که دومی

نداره.

هوای اونجا برای منم غی ر قابل تحمل بو د.

گفت م :صحرا خانم، من م ی خوام برم ب بیرون. اگه

مشکلی ندارین بهارم ببرم.

هیرا د داشت نگاهم م ی کرد، اما من اصلا به روی

خودم نیاوردم.

صحرا یکم نگاهم کرد و گفت : لطف م ی کن ی.

بلن د شدم و بچه رو ازش گرفتم.

لپش رو بوسیدم و بردمش بیرون.

شروع کردم به قدم زدن و بالا پایین پروندن بچه.

اولش تعجب کرد. ولی بعدش بخش باز شد و شروع کر

د به خن دیدن.

به خنده ی اون منم می خن دیدم. خیلی حال خو بی بود.

واسه چن د دقیقه حس کردم هیچ غم و غصه ای ندار م.

وقتی خسته شدم رو یک ی از سنگ ها ی بزرگ اون

اطراف نشستم.

بهار داشت غر می زد که بازم بازی کنی م.

منم گفتم : دختر چه شیطونی تو. از کت و کول افتادم. عین همون بابای لجبازتی.

\_اتفاقا مثل ی ه بنده خدایی خیلی خوش خندس.

با شنیدن صدای هیرا د مثل جت از جام پریدم. وقتی با اون شتاب بلند شدم، بهار غش غش زد زیر خنده.

هیرا د : بفرما. اینم نمونش.

روبه روم دست به سین ه ایستاده بو د.

هول شده بودم. نمی دونستم چ ی کار کنم.

خداروشکر خودش نجاتم دا د.

\_غذا رو آوردن. تشریف بیاری ن داخل.

سرم رو انداختم پایین و زود تر از اون، بدون کلامی رفت م داخل.

بچه رو دادم دست مادرش. ازم تشکر کرد. منم زی ر

لب جوابش رو دادم. نشستم سر جا م.

نیلوفر کنارم نشسته بود. دم گوشم گفت: چرا لپات گ  
ل انداخته؟

سریع دست گذاشتم رو گونه هام. گفتم: ه یچی. ضایع نکن  
غذات رو بخور.

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

هیرا د هم اومد. اصلا نگاهش نکردم.

یاسین هر چند دقیق ه ی ک بار چ یزی بهم تعارف می کر  
د.

-دوغ می خوری؟ نوشابه م ی خوری؟ سبزی می خوری

؟ ترشی م ی خوری؟ ماست می خوری؟ کوفت می

خوری؟ بار آخر که گفت ماست م ی خوری، یه جو ری

نگاش کرد م که غذا پری د تو گلوش.

همه ری ز ری ز می خن دیدن.

چن د بار زدم پشتش. خودشم به زور جلوی خندش رو

گرفت ه بود

بالاخره با هزار بدبختی غدام رو خوردم. داشتم م  
ی ترکیدم. همش تقصیر یاسین بو د.

وقتی خیلی بهم توجه می کرد، متوجه نگاه ه ای خیره  
ی هیرا د می شدم، اما به روی خودم نمیاوردم.  
بع د از غذا، یاسین و هیرا د جفتشون بلند شدن که بر  
ن حساب کنن.

این می گفت من نم ی دارم، اون می گفت من ن می دارم.  
خلاصه افتاده بودم رو دور تعارف.

آخرم نفهمی دیم کی حساب کرد، برگشتن و رفتی م  
سم ت ماشینا.

سوار ش دیم و حرکت کر دیم، قرار شد یه جور ی بری  
م ک ه زودتر برسیم و خیلی بین راه توقف نکنی م.....

\*\*\*

یکی دو جای د یگه واسه سرویس و غذا ایستادیم  
و خداروشکر تا قبل از نه رسی دی م بندر.

اونجا هوا خیلی گرم تر از تهران بود. ولی خب چون ش  
ب رسی دیم خنک بو د.

خسته و کوفته ساکمون رو برداشتیم و رف تی م ویلای  
دوست آرا د که خود آراد و نفس هم اونجا بودن. نفس ما  
رو که دید، مثل بچها با ذوق بالا و پای ین می پری د.

می گفت این چند روز تنهایی واقعی رو تجربه کرد. ب ا  
اینکه آراد نداشته بود بهش بد بگذره، اما نفس همیشه  
دورش شلوغ بوده.

وسایلا رو بر دیم داخل و منتظر ایستا دیم تا بهمون  
اتاق بدن.

ویلای شیک و بزرگ ی بود. همه ی امکاناتش هم تکمیل  
بود و ج دی د.

آراد رو به رومون ایستاد و مثل راهنما ها گفت  
:خیلی خوش اوم دی د. قدم رنجه فرمودین.

خب اینجا سه درم ی بینین، ی کیش رو به دستشویی  
 باز میشه، دوتای دیگه هم اتاقن. قشنگ می تونین  
 توشون والیبال بازی کنین.

پشت سرمن یه راه پله می بینین که می ره طبقه دوم  
 اونجا هم سه تا اتاقه که یکیش با اجازتون حمومه، ی کیش  
 هم مال من و خانممه. اون یکی هم یه اتاق بزرگ دیگس.  
 ی ک دو سه که گفتم حمله کنین سمت اتاقا تا جا بهتون  
 برسه.

خندمون گرفته بو د..

یاسین: آراد جمع کن خودت رو. به اندازه کافی این چن د  
 روز با خانمت بودی. خانمایه اتاق. آقایون هم یه اتاق.  
 طاها: خب یه اتاق خالی می مونه.

یاسین: اونو من بر می دارم.

نیلو: رو دل نک نی آقا یاسین.

یاسین خن دی دو گفت: خواستم تقسیم عادلانه باشه.

هیرا د : آراد و نفس که جاشون معلومه. من و طاها  
و یاسین هم ی ه اتاقو بر م ی داریم، بهار خانم و  
صحرا و نیلوفر یه اتاق.

وقتی گفت "بهار خانم" ضربان قلبم بالا رفت. حس کردم ی  
ه جور خاص اسمم رو گفت. ن م ی دونم شایدم خیالات بر  
م داشته بو د.

طبق تقسیم بن د ی هیراد، تو اتاقا مستقر ش دی م.  
لباسا دیگه داشت خفم می کرد. سریع لباسام رو بایه شلوار  
راحتی و سارافون عوض کردم و گفتم : آخیش. داشتم خف ه  
می شدم.

صحرا نگام کرد و گفت : لباسات که جذب نبود. چرا کلاف  
ه ش دی؟

\_خیلی ن می تونم یه لباس رو تحمل کنم. بای د تند تند  
عوض کنم.

صحرا سر تکون داد. چیزی که تو نگاهش بود عذابم می  
داد. نمی دونستم دقیق ا چیه.

نیلوفر رو تخت دراز کشی د و گفت :وای من خ یلی خستم.  
\_خوبه همش خواب بو دی.

\_بابا ماشین کلا عذابه. همیشه از سفر با ماشین بدم میوم  
د.

\_ببخشی د دیگه بد گذشت. پاشو بریم بیرون یه  
چیزی بخوریم.

نیلو رو تخت نشست یکم اطراف رو نگاه کرد و نگاهش  
روی صحرا و بهار ثابت مون د.

صحرا داشت پوشک بهار و عوض می کرد و هیچی ن  
می گفت. نیلوفر گفت :همیشه اینقدر کم حرفی صحرا؟  
صحرا به نیلوفر نگاه کرد و گفت :آره تقریباً. خیلی  
وقت ه زیاد حرف نمی زنم.

\_اها. فکر کردم بین ما غریبی می کنی. اگه راحت  
نیستی بگو.

\_ نه نه! این چه حرفیه. ببخشی د من می رم واسه

شی ر خشک بهار آب جوش بیارم.

بعدم بهار رو برداشت و رفت.

نیلو: این چشه.

\_ نمی دونم. ی ه جوریه. عجیبه. انگار ناراحته.

\_ خب معلومه. فکر م ی کنه تو هووشی.

\_ یعنی من رو می شناسه؟

\_ صد درصد می شناسه.

\_ منم دست کم ی از اون ندارم. وقتی م ی بینمش حالم

ب د میشه. معذبم.

\_ عادت می کن ی کم ک م.

چیزی نگفتم و همراه نیلوفر از اتاق رفت یم بیرون.

یاسین رو ن دیدم. نفس و آرا د و صحرا تو آشپزخونه

بودن.

طاها و هیرا د هم رو مبل توی پ ذیرایی نشسته بودن.  
با دیدن ما نگاهشون برگشت سمتون.

گفت م : یاسین  
کجاست؟ هیرا د اخم  
کرد.

طاها : خسته بود رفت یکم بخوابه.  
\_آها.

واسه اینکه نز دیک هیرا د نباشم رفتم تو آشپزخونه تا  
ب ه نفس کمک کنم.  
وقتی وارد آشپزخونه شدم آراد گفت : به به بهار خان م.  
لبخن د زدم و گفتم : آراد شما برو پیش مردا من هستم.

\_اصلا حرفشم نزن. از راه رس ی دین خسته این. بعدشم  
کاری نمونده. شما زحمت بکش اهل خونه رو صدا بزن.

نفس: آره بهار لطفا صداشون بزن.

نگاهم افتاد به میز. سنگ تموم گذاشته بودن. همه چی بو د.

تشکر کردم و رفتم و بقی ه رو صدا زدم. خواستم برم با لا یاسین رو صدا بزنم که هیرا د گفت : تازه خوابیده. گف ت گرسنش نیس ت.

بی تفاوت رفتم سمت آشپزخونه. از شانس خوبم فقط بغ ل هیرا د خالی بود. چون بهار هم رو یکی از صندلی ها نشسته بو د.

بهار باز داشت بهونه می گرف ت.

طاها گفت :چشه چرا گری ه م ی کنه؟

صحرا : ن می دونم. فکر کنم خوابش میا د. من می ر م بخوابونمش. با اجازه.

نفس :صحرا می خوای پیام؟

صحرا : نه عزیزم الان می خوابونمش میا م. شما شروع کنین.

عجیب بود که هیراد اصلاً پیگیر صحرا نبود. تو  
 برخورد هایی هم که داشتیم به زور باهاش حرف می  
 زد. نمی دونستم میونشون چه جوریه. به خودم تشر زدم  
 :اصلاً به تو چه که بدونی. زندگی شخصیشون به  
 خودشون مربوطه.

با چشم دنبال نمک گشتم.

گفتم :طاها میشه اون نمک رو ب دی؟  
 هنوز حرفم تموم نشده بود که هیراد نمک رو برداشت  
 و بهم داد.  
 زیر لب به زور تشکر کردم.

وقتی تقریباً همه داشتن تموم می کردن، خواستم تشکر  
 کنم و بلند شم که هیراد لیوان نوشابه رو گرفت جلوم و  
 گفت

:نوشابه زرد دوست داشتی.

زل زدم بهش. نگاه خیرم رو که دید، اونم بهم خیره شد.

زمان از دستم در رفت. انگار نه انگار یه ایل آدم اونجا نشسته بود و داشت نگاهمون می کرد. باتک سرفه ی نفس به خودم اومدم.

سریع لیوان رو ازش گرفتم و سر به زیر آروم آروم مشغول شدم. هیچ کس حرف ن می زد. همه زی ر چشمی به هم دیگه نگاه می کردن واقعا نمی تونستم بیشتر ر از این اون جمع رو تحمل کن م. سر سری تشکر کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون. از همون دقیقه اون مسافرت برام غیر قابل تحمل شد. هرچی بیشتر سعی می کردم فراموشش کنم، بیشتر ر باهاش برخورد می کردم. بیشتر با کاراش بیقرارم می کرد.

تو سالن نشستم تا غذاشون رو بخورن. وقتی مرده دونه دونه اومدن بیرون، از جمله هیراد، رفت م تو آشپزخونه تا به نفس کمک کنم.

نفس با دیدن م گفت: خوبی؟ چت شد یهو؟

هوفی کردم و گفتم: هیچ ی. شما برین من ظرفا رو م  
ی شورم.

نیلو: عزیز م ماشین ظرفشویی واسه همین روزاس دیگه.  
\_ نمی خوام بیا م تو جمع. لطفا شما برین من اینجا خودم  
رو سرگرم کن م.

نفس: بهار...

\_بله؟

یکم نگام کرد و گفت: هی چی. خسته ش دی صدام کن.  
دست نیلوفر رو گرفت و رفتن بیرون. نفس راحتی کشید  
م و مشغول جمع و جور کردن م یز و ظرفا شدم.

\*

یک ساعت ی رو تو آشپزخونه بودم. کمرم داشت م ی  
شکست. با خستگی دستکش ها رو آویزون کردم.  
پیشین د رو در اوردم و از آشپزخونه رفتم ب بیرون.  
از شانس گندم، فقط هیرا د و دخترش بهار تو سالن  
بودن.

انگار همه رفته بودن بخوابن. چون سر و صدا هم نمیوم  
د.

نور چراغا هم کم شده بو د.

چن د لحظه وایسادم و از دور نگاهش کردم. داشت بهار  
و قلقلک می دادو با هم می خن دیدن. خیلی صحنه ی  
قشنگ ی بو د. داشتم از جلوش رد می شدم که برم یهو  
صدام زد:

بهار...

نگاهش که کردم اضافه کرد :خانم!

بلن د شد. رو به روم ایستاد و گفت : میشه بهار رو  
ببری ن پیش مادرش؟

\_بله. ب دینش به من.

بچه رو ازش گرفتم. داشتم می رفتم سمت اتاق که باز  
م صدام کرد :بهار خان م.

برگشتم. منتظر ایستادم تا حرفش رو بزنه. چند لحظه توی سکوت فقط نگاهم کرد. بعدم یهو اخم کردو گفت : هیچ ی.

خسته نباشی د. بدون اینکه مهلت بده تشکر کنم رفت بالا...

دیوونه هم شده بو دا!

رفت م تو اتاق.

داشتن حاضر می شدن که بخوابن. بچه رو دادم به صحر او بعد از یک م حرف زدن با نیلوفر، خوابیدم.....

\*

صبح روز بعد، به زور بلندمون کردن که ب ریم لب آب.

آرا د گفت خیلی گرمه و حتما لباس خنک بپوشی م.

من یه مانتو ی نخی سفی د تنم کردم، با شلوار و شال کرم.

کرم ضدافتاب هم زدم. آرایش هم نکردم. عین ک دو دیم  
رو برداشتم. باد بزخم انداختم تو ک یفم و رفتم ب بیرون.

تازه یاسین رو دیدم. من رو که دید، اومد  
پیشم. خیلی ناگهان ی خم شد و گونم رو بوس ی د.  
عقب که رفت، با هیرا د چشم تو چشم شدم. زی ر  
نگاهش داشتم آب می شدم. یاسین هی چ وقت اون کارو  
نکرده بو د.

با تعجب و عصبانیت نگاهش کردم.  
اونم خیلی بیخیال با لبخند گفت: سلام عزیزم صبحت بخیر.  
ر.

ببخشی د خیلی خسته بودم.  
فقط چند لحظه نگاهش کردم و بی توجه بهش رفتم  
بیرون.

داشتن دیوونم می کردن. هیرا د با نگاه هاش. یاسین هم  
ب رفتاراش.

با اخم جلوی در ایستاده بودم. چون عینک داشتم چشمام

معلوم نبو د.

يکي محکم زد پشتم. برگشتم که داد بزمن سرش که نفس  
يهو گونم رو بوسی د و گفت: جان من داد نزن. من  
تازه عروسم گناه دارم.

یکم نگاش کردم و سری از روی تاسف تگون دادم.

آروم گفت: باز چرا کشتی هات غرق شده؟

با عصبانی ت گفتم: نفس من از کنار شما هیچ جا نم ی  
ر م.

این یاسین می خواد منو دیوونه کنه.

نفس خن دی د و گفت: ببین چه حرصیم م ی خوره. بابا  
دوس ت داره.

\_خیلی.... لا اله الا الله.

\_باشه حرص نخور. بذار همه بیان م ی گم زن و مر

د تفکی ک شی م.

چیزی نگفتم. تند تند پوست لبم رو می جویدم. نمی دون م  
اون کارام چه دلیلی داشت. خب یاسین قرار بود به زو د  
ی شوهرم شه. چرا اینقدر عصبی شدم. نا محرم هم که  
نبو دیم.

کم کم همه جمع شدن

هر ک ی سوار ماشین خودش شد. قبلش نفس داد زد و  
گفت هر جا م ی ریم دو دسته می شی م. مردا پشت زنا  
میان.

هیچ کس مخالفت نکرد.....

تو راه یاسین هرچی می گفت، سرد جوابش رو می دادم.

آخرم فهمی د و بخاطر اون کارش عذر خواهی کرد.

دیگ ه عالم داشت از خودم بهم می خور د.....

رسی دیم لب دری ا. تا چشم کار می کرد آب بود. کاش م

ی ش د دلو بزnm به دری ا و برم. اینقدر برم که چشمام

جز آب هیچ ی نبینه. برم و غرق شم... غرق شم و فرار

کنم از این دنیای ی که چند ساله خوشیاش رو ازم دریغ کرده.

نیلوفر اومد کنارم و گفت: به چی فکر می کنی.  
نگاهش کردم و گفتم: هی چی. قشنگه.  
نیلو: خیلی.

\_خوبه خلوت هم هست.

آراد این چند روز آمار همه جا رو در آورده. عمدا ما رو آورده اینجا که خلوته.

\_خدا خیرش بده. بریم لب آب.

با نیلوفر رفتیم لب دریا. کفشام رو در آوردم و یکم رفتم جلو. آب سرد نبود، اما خنکیش پام رو قلقلک می داد. پاچه هام رو یکم زدم بالا. آب تا مچ پام میومد. نیلوفر رفت جلوتر.

بادی که می وزید، موهام رو رو هوا پخش می کرد. حال خوبی بود.

صدای خنده و شوخی بچها میوم د. اما من غرق بودم  
تو دنیای خودم.

داشتم از فضا لذت می بردم که یهو حس کردم کل جونم  
خیس شد. تو شوک بودم. به خودم که اوادم، دیدم افتادم  
تو آب و نفس و صحرا و بقیه دارن بهم می خندن.  
دهم باز مونده بود. کار نفس بود. جیغ کشیدم و بلند شدم  
افتادم دنبالش.

تو آب می دوی دیم. نفس جیغ می کشی د و اراد رو  
صدا میزد.

صدای آرا د با خنده میوم د: بهار زن من رو ول کن  
گناه داره.

یاسین : زن من گناه نداشت؟ ولش نکن بها ر..

اینقدر دوی دیم که خسته شدم و ایستادم. نفس هم وقتی  
دیدم دنبالش نمی رم ایستادم.

هر دو مون نفس نفس می زدیم.

دیدم هیرا د داره می ره پیش نفس. نفس هم حواسش نبو  
د.

رسی د بهش و هولش داد تو آب.

غش غش زدم زیر خنده. دلم حسابی خنک شد. همه م  
ی خن دیدن.

نفس شروع کرد به جی غ کشیدن: هیرا د خدا لعنتت کن ه.

هیرا د خن دی د و گفت: حقت ه.

بع د از مدتها از ته دل، یه دل سیر خن دیدم.  
نگام افتاد به هیرا د. وایساده بود و با لبخند نگاهم می کر  
د.

معذب شدم و خندم رو خوردم. از آب رفتم بیرون. حا

لا نفس هم مثل من خیس شده بو د.

همونجا رو ماسه ها کنار آب نشستم. یاسی ن اومد کنارم

و گفت: م ی خوی بری م لباساتو عوض کنی؟

نه خوبه. الان خشک می شم.

دیدم بهار با اون پاها ی کوچولوش با خنده داره میا د  
سمت م.

آغوشم رو به روش باز کردم و گفتم :بیا ببین م تو رو.  
اوم د و تو بغلم جا خوش کرد. خیلی نگذشت که دیدم  
داره دستم رو م ی کشه. م ی خواست بازی کنه. خن  
دیدم و بلن د شدم. بغلش کردم و رفتم تو آب..  
نیلو و طاها و صحرا داشتن وسایل ناهار رو حاضر م ی  
کردن. اراد و نفس هم سلف ی م ی گرفتن. یاسی ن هم  
رفته بو د تو ماشین داشت آهنگ رو تنظیم م ی کر د.  
هیرا د هم تو دیدم نبو د.

تا زانو رفتم تو آب. بهار رو ی ه جوری گرفتم که انگار  
م ی خواستم بندازمش تو آب. گفتم :بندازم تو آب خیس  
شی؟

با ترس به زی ر پاش نگاه م ی کرد. آروم آروم  
بردمش پایین. پاس که به آب خورد با خنده جمعشون  
کر د.

گرفتمش بالا و یهو بردمش پای ین.  
اون می خن دی د و من کی ف م ی کردم. حس علاقم  
بهش، ب ه اون حس بد غلبه کرده بو د.  
یکم همونجور ی باهانش با زی کردم بعد رفتی م تو ساحل.  
گذاشتمش رو ماسه ها. اون م ی دوی د و منم دنبالش  
می رفت م.  
نمی دونم چقدر گذشت که نیلو صدام زد گفت بریم ناهار.  
غرق بازی بو دیم. اصلا متوجه بوی جوجه هم نشدم.  
بهار رو بغل کردم و باهم رفت یم تو چادر ی که زده  
بودن نشستیم.  
خودم غذاش رو دادم. خیلی با هم جور شده بو دیم. هم ش  
پیشم بو د.

سر سفره یک بار هم به هیرا د نگاه نکردم..

طاها بعد از ناها گفت : الان خواب می چسب ه .

نیلو ز د یه بازوش و گفت : اوم دی مسافرت بخوابی؟ طاها  
:خب عز یزم بعد ناهاار توقع داری فوتبال بازی کن یم؟  
نیلوفر بهش چشم غره رفت....

کمک کردم ظرفا رو جمع کر د یم.  
یکی دو ساعتی مون دیم و برگش تیم ویلا..  
خیلی خسته شدم... بدون اینکه چیزی بگم رفتم تو اتاق و  
خوابیدم...

\*\*\*

نیلوفر اومد و واسه شام صدام ز د.  
نگاهم که به ساعت خورد دهنم باز موند، ساعت بو د.  
یعنی من ساعت خوابیده بودم .

بلن د شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.  
بهار هم بغلم رو تخت خواب بود. مثل فرشته ها خوابیده  
بو د. تخت دو نفره و بزرگ بود . یکم نگاهش کردم. غ

م مهمون دلم شد. چی م ی شد این بچه، بچه ی من و  
هیرا د بو د..

سرم رو تگون دادم تا افکار مزاحم دست از سرم بردارن.  
موهام رو جلوی آینه شونه زدم و بافت م.

شال هم سر کردم. داشتم م ی رفتم بیرون که صدای  
بهار اوم د.

به شکم دراز کشیده بود و داشت نگاهم م ی کر د.  
لبخن د زدم و رفتم پیشش. با لحن بچه گونه ای گفتم  
:سلام خوشم خانم.

انگشتش رو کرد تو دهنش و خن دی د و باعث شد  
دندونای کوچولوش دیده شن.

یکم قلقلکش دادم. داشتیم با هم بازی می کر دی م که  
صدای نعره ی نفس اومد: آی بهار. بی ا دیگه غذا یخ  
کر د.

بهار رو بغل کردم و رفتم بیرون.

این بار رو میز توی سالن غذا رو چیده بودن.

اخم کردم و گفتم : چه خبرته مادر فولاد زره.

صحرا با دیدن بچه گفت : عه بیدار شد؟ بهار جان بدش

به من امروز به اندازه کافی اذیت ت کرده.

بلن د شد اومدو بچه رو ازم گرفت. گفتم : نه بابا چه

زحمتی.

دوست ش دیم با هم.

یاسین با دیدنم گفت : سلام خانم خانما. خوب خوابی دی؟

\_سلام ممنون. سلام به هم گی. ببخشی د خیلی خسته

بودم.

آرا د : خسته نباشی. خب شروع کنین.

کنار یاسی ن نشستم.

پیتزا سفارش داده بودن. مشغول خوردن ش دیم.....

وسط غذا، هیرا د رو به یاسین گفت : آقا یاسین، ایشالله ک

ی عروسی میگیرین؟

دلم گرفت. نگاهش کردم. نگاهش به یاسین بود. یاسین ه م  
از خدا خواسته گفت: به زودی

هیرا د: مبارک باشه. شنیدم عروسیتون بهم خور د...

یاسین: بله از شانس بدم، تصادف کردم. عروسیمون عقب  
افتاد. الان دارم لحظه شماری می کنم تا بهار رسما و  
قانون ا مال من بشه.

بالاخره یه چی زی باعث می شد که من غذا زهرمار  
م بشه. به بهونه ی اینکه گوشیم داره زنگ می خوره  
رفت م بیرون...

رفت م تو اتاق و درم بستم. وایسادم جلوی آینه. داغ کرده  
بودم. حق داشت واسش مهم نباشه. اون چند سال بود که  
زن داشت. بچه داشت. دلم می خواست یه چی زی رو  
خور د کنم.

وقتی دیدم خیل ی کلافه و عصب ی م گوشیم رو برداشتم  
و رفت م بیرون.

جلوی ویلای ی ه فضای باز بود که نیمکت و دار و  
درخت هم داشت.

رو یکی از نیمکت ها نشستم و زنگ زدم با مامان بابا م  
حرف زدم. از وقتی رسی دی م چند باز زنگ زدن و  
با ه م حرف زدی م. شنیدن صدایشون آروم م ی کر  
د.

یکم باهاشون حرف زدم. وقتی خیالشون راحت شد هم چ  
ی خوبه، به تماس خاتمه دادم.

خواستم بلند شم که حس کردم صدای هیرا د میا د.  
انگار داشت با یکی حرف می زد. بلند شدم و از پیش  
ت درخت نگاهش کردم.  
یکم دور تر از من داشت با تلفن حرف می زد.  
ظاهرا عصبی هم بود.

\_همین دیگه. وقتی کار رو می سپارم به چهار تا آدم  
ب ی عضه همین میشه... البته مهم نیست. دیگه بر  
نمی گردم.

.....\_

\_همین که شنی دی...\_

.....\_

\_نه دیگه اونجا کاری ندارم.

.....\_

\_ساسان خودت در نبودم حواست باشه بیشتر از این  
گن د نزنن تا بیا..\_

.....\_

\_آره خوبم...\_

.....\_

\_نه نگران نباش. کاری نداری؟\_

....\_

\_فعلا....

خیلی ضایع بودم. برگشتم رو ن یمکت نشستم و خودم رو  
با گوشیم سرگرم کردم.  
حس کردم سایه افتاد روم. از بوی عطرش فیه میدم  
خودشه.

سرم رو بلند کردم.

به کنارم اشاره کرد و گفت : اجازه هست؟

بلند شدم که بشینه. خواستم برم که گفت :اگه میشه  
نرو... چون داد که بگه، از لحنش معلوم بود. بای دمی  
رفتم. دلیلی نداشت که بمونم، اما دلم نیومد.

با فاصله ازش رو نیمکت نشستم.

زل زده بود به رو به رو. منم دست به سینه نشسته بودم...  
خودش سر صحبت رو باز کرد.

\_زندگیت چطوره؟ راضی هستی؟

\_آره... خیلی..

اما یه صدایی درونم داد می زد : نه اصلا هم خوب نیست.  
داغونم. داغون..

اه کشی د :خوبه.. کجا باهاش آشنا ش دی؟

\_تو دانشگاه.

نگام کرد : دوشش داری؟

منم نگاهش کردم.. منتظر جواب بود. دلم داد می زد م ی  
گفت بگو نه. بعد تو نتونستم ه یچ کس رو دوست داشته  
باشم. به قولم عمل کردم و بعد تو به هیچ کس نگفتم جان  
م.. اما توی نامرد رفتی ، پشت سرتم نگاه نکردی. الانم با  
زن و یه بچه برگشتی.

\_سوالم جواب نداشت؟

چشمم پر اشک شد. سریع نگاهم رو دزدیدم و گفتم :  
آره دوشش دارم..

آه کشی د و گفت : امیدوارم لیاقتت رو داشته باشه.

دلم از دستش خیلی پر بود. هنوز هم فکر می کردم  
اون مقصر این اتفاقاته

\_داره. یاسین خیلی دوستم داره. تحت هی چ شرا یطی  
ه م حاضر نیست ولم کن ه.

\_خدا کنه اینطور باشه. تو لیاقت بهترین ها رو داری.  
پوزخن د زدم. خ یلی جلوی خودم رو گرفتم و که نگم پس  
تو لیاقت نداشتی.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. با لحن کنایه آمیزی گفت م  
:تو چی؟ خوشبختی؟

هیچی نگفت. ن می دونم تو خودش بود یا واقعا نشنی د.  
بلن د شدم که برم داخل. نگاهش رو دنبال خودم حس م  
ی کردم. اما اهمیت ندادم و رفتم ویلا.

دلم گریه می خواست، حق از ته دل! به حال خودم.  
ب ه حال دل سادم.

به حال عشق ی که به سر انجام نرسی د. به  
 حال هممون.....

\*\*\*

روز بعد من زودتر از همه بیدار شدم. شب قبلش هم خوب  
 خوابیده بودم اما خوابم نمی برد. تمام شب روی  
 صدا به حال خودم و دلتنگیم اشک ریختم. اینک ه هیرا د  
 بود، اما مال من نبود، قلبم رو به درد میآورد.  
 هی زل می زدم به صحرا و بهار کوچولوی نازی که  
 دخت ر من نبود.

دختر هیرا د بود اما من مادرش نبودم....  
 خاطرات یک لحظه هم رهام نمی کردن.

صبح که بلند شدم چشمام پف کرده بود. به زور آب سرد  
 و کرم یکم قیافم رو درست کردم.

رفتم تو آشپزخونه و مشغول حاضر کردن صبحانه شدم.

میز رو کامل چیدم و با رضایت به حاصل دست رنجم  
نگاه کردم. دست به کمر داشتم میز رو بر انداز می کردم  
که یکی اومد تو آشپزخونه.

پشتم بهش بود. خدا خدا می کردم باز هیرا دنباشه.  
صدای آراد رو که شنیدم دلم آروم گرفت: به به. بی ن بها  
رخانم چه کرده. شکم ما رو دیوونه کرده!  
با لبخند گفتم: صحبت بخی ر آقا دوما. بقیه هم بیدار شدن؟  
آراد: صبح تو هم بخی ر. بقیه رو چی کار داری. خودم  
دخل همش رو میارم.

خن دیدم: شکمو. من می رم صداشون کنم.  
آراد نشست پشت میز و گفت: خودم زحمتش رو  
کشیدم الان میان.

دستت درد نکنه.  
دست تو درد نکنه. ببخش به زحمت افتادی.

ما که با هم این حرفا رو نداریم.

آراد: بیا بشین خودت.

رفت م روی کی از صندلی ها نشستم. آراد آهی کشی د  
و گفت

:یادش بخیر. یاد ویلا افتادم.

\_آره واقعا یادش بخیر. یه روزی آرزومون این بود که فق

ط برگردیم.. الان داریم حسرت می خوری م.

آراد :آره واقعا دلم تنگ شده. راستی اون داستان چی

ش د قضیش؟ نوشته می شه؟

\_ایشالا. با نویسنده حرف زدم گفت کاراش که تموم ش

د خبرم می کنه.

آراد : خدا کنه بشه. من مطمئنم پر فروش تری ن

داستان تخیلی واقعی سال میشه!

\_تخیلی که نبود.

\_آره اما خب کسی باورن می کنه.

\_راست می گی. خدا کنه بشه.

بچها نوبت ی اومدن . یاسین باز قربون صدقه رفتن ها و  
ر و مخ رفتناش رو شروع کر د.

هیرا د هم از همون لحظه ورود جوری اخم کرده بود  
که انگار اون جمع، ارث باباش رو خورده بود. بهار ه  
م خواب بو د.

طاها هنوز گیج خواب بود. نیلو می گفت مربا بده پنیر م  
ی دا د. می گفت چ اقو بده شکر پاش می دا د.  
آخرش با جیغ فرابنفش نیلوفر از خواب بیدار ش د.

همه به کاراشون می خن دیدن جز هیرا د. همچنان مثل  
بر ج زهرمار سرش پایین بو د.  
صحرا دستش رو گذاشت رو شونش و آروم گفت : چی  
شده عزیزم ؟

اما جوابش رو نداد. حتی نگاهشم نکرد د.

سریع نگاهم رو دز دیدم که یه وقت متوجه نشن  
حواسم بهشون هست..

بع د صبحونه، به زور من رو از آشپزخونه کردن بیرون  
و خودشون میز رو جمع کردن.

قرار شد بریم بازار خری د. اونجا همه چی ارزون بو د.  
کم کم حاضر ش دیم که بری م. بهار هم دیگه بیدار  
شده بو د.

خیلی با هم جور شده بو دیم. من رو که دید، ذوق کرد  
و سعی داشت بیا د. مادرشم سعی داشت به زور لباس  
تنش کنه.

بالاخره حاضر شد و اومد بغلم. با بهار از اتاق رفت  
م بیرون.

هیرا د رو مبل نشسته بود و با گوشیش سرگرم بو د.

یاسین هم بیرون بود، طاها تا بچه رو بغل من دی د  
اومد جلو. با اخی ساختگی به بهار نگاه کرد و گفت  
:خوب ب ا

خواهر زن من گرم گرف تی بهار خانم. دو تا بهارا ببین  
چ ه خوب دوست شدن با ه م.

بهار کم ن یاور د و محکم با کف دست زد تو دماغش. من  
بلن د زدم زی ر خنده. به خنده ی من، بهار هم ذوق کرد و  
خن دی د. طاها هم دستش رو دماغش بود و سعی داشت  
جلوی خندش رو بگیره.

دوباره الکی مثلا دعواش کردو گفت: ن یم وج بی  
خجالت نمی کش ی دست رو من بلند م ی کنی؟  
بیچاره شوهرت.

خواست دوباره بزنه که طاها جا خالی دا د.

طاها: هرهر هر کور خون دی...

همون موقع به پس گردنی از جانب هیرا د حوالش ش د.

برگشت ببینه ک یه که هیرا د گفت: خجالت نمی کشی

سرب ه سر دختر من می ذاری؟

وقتی گفت دختر من، ی ه جوری شدم. هم دلم گرفت، ه

م نه...

خندم کلا قطع ش د.

طاها: پدر و دختر دست بزن دارن. من رفتم پ یش زنم ت  
ا

جانباز نشد م.

طاها که رفت، هیرا د او مد رو به روم وایسا د. دستش  
رو دراز کردو گفت: بچه رو بده به من خسته می شی.

نه راحت م.

کمرت درد می گیره بدش به من.

خواستم بچه رو بهش بدم و زود برم اما بهار با غرغ ر  
روش رو برگردوند. این یعنی اینکه من ن می خوام  
برم.

هیرا د چشمش برق زد و گفت: ای توله. حالا د یگه بغل  
م ن نمیای؟

بهار بدون اینکه برگرده خن دی د. خیلی خیلی شی رین  
بو د.

حس خوبی از اون حرکتش بهم دست دا د.

بدون اینکه حرفی بزنم با بهار رفتی م بیرون.

بهار بغل مادرش هم نرفت. من از بچگی میونم با بچه

ه ا خوب بود. با من بهشون خوش می گذشت.

سوار ماشین یاسین که ش دیم، یکم به بچه نگاه کرد و

بدون هیچ حسی گفت : دوستش داری؟

بچه هم داشت نگاهش می کرد و انگشتش تو دهنش بو د.

همونجور که با لبخند دستش رو از دهنش در

میآوردم گفت م : خیلی ش یزینه.

چون مثل باباشه؟

دلم هری ریخت. برگشتم نگاهش کردم.

چشمم رو بستم و گفتم : به ه یچ وجه حرفی از هیرا د

دیگه جلوم نزن. خواهش می کنم.

یاسین چیزی نگفت. اخم کرد و استارت زد..

دوباره اعصابم بهم ریخت و بی صدا نشستم.

بهار هم شیطونی م ی کرد. به زور لبخند می زدم تا  
دلش نشکند.

حرف هم نمی زد. گاهی یه مامان و بابا می گفت.

طولی نکشی د که رسی دیم، مسیر ها کوتاه  
بود بدون توجه به یاسین، با بهار پیاده  
شدم.

بهار تقلا کرد که بذارمش زمی ن.

گذاشتمش زمین ولی خودمم دنبالش رفتم.

صحرا غر می زد: بهار، اینقدر اذیت نکن ب یا پیش  
مامان.

ولی بهار اصلا توجه نمی کرد. حس می کردم

صحرا دوست نداره بهار زیاده با من صمیمی بشه.

بغلش کردم و بردمش پیش مادرش.

تشکر کرد، منم زی ر لب جوابش رو دادم و رفتم

پیش یاسین.

گره ابرو هاش هنوز هم باز نشده بود.

هر طرف می رفتی م یه مشکل بو د.

صحرا گفت اگه میشه هر کی با زوجش بره.

من زیاد موافق نبودم، اما وقت ی نیلوفر و نفس هم  
تایی د کردن حرف ی نزدیم. قرار شد هرکی زودتر  
برگشت زن گ بزنه بقیه هم بیان.

یاسین دستم رو گرفت و با هم رفتی م سمت بازار.

تصمیم گرفتم به هیچ کس و ه یچ کدوم از اتفاقات اخیر فک  
ر نکنم که حداقل از خری د لذت ببرم.

فروشنده های مغازه ها و دست فروشا، با لهجه ی شی  
رین جنوبی داد می زدن و جنساشون رو تبلیغ م ی  
کردن.

همه چی از تهران خیلی ارزونتر بود. با اینک ه بعضی ا  
ز جنسا از نظرم کیفی ت نداشت، اما در کل خوب بو د.  
جلوی هر زیورآلاتی و سوغاتی فروش ی م ی ایستادم.

یاسین که دی د حالم خوبه و دارم با لذت خری د می  
کنم، ک م کم گره ابروهاش وا شد و همراهیم کر د..  
زمان کلا از دستم در رفته بود. داشتم دونه دونه شال نخ  
ی گل گلی امتحان می کردم که گوشه یاسین زنگ خورد.  
از حرف زدنش فهمیدم که بچه هان.  
\_الو جانم..

.....\_

\_عه خدایی؟ باشه ما هم الان میایم.

.....\_

\_قربونت.. خداافظ.

قطع کرد و به من که مشغول بر انداز خودم تو آینه  
کوچیک فروشنده بودم گفت : عزیزم بچها خیل ی وقته  
رفتن.

\_عه خب باشه ما هم الان می ریم.

به شال تو دستم اشاره کردم و گفتم : آقا چقدر می شه؟

\_قابلتون رو نداره. سی تومن.

سریع یاسین پولش رو حساب کرد و برگشتی م. نمی داشت دست تو جیم کنم. منم خیلی اصرار نکردم. اصلا متوجه نشدم چقدر راه رف تیم. از مسی ر طولانی که پیش رومون بود فهمیدم که خی لی گشت یم. دیگه اخرای مسی ر پاهام جون نداشت. دلم می خواست همون وسط راه بشینم. یاسین وقتی دی د خستم گفت : ح یف زشته وگرنه کولت م ی کردم.

\_ دیگه چی ؟

خن دی د و چیزی نگفت. هر چ ی پلاستیک دستم بود رو به زور گرفت..

وقتی ماشینا رو از دور دیدم داشتم بال در میاوردم. دیگ ه اخرای راه پاهام رو زمی ن کشیده می ش د.

نفس تا من رو دی د گفتم: وقت بخیر حاج خانم. دوساعته  
ما رو اینجا کاشتین!!

پشت چشم ی نازک کردم و گفتم: شرمنده دیگه. این هم  
ه شما ما رو کاش تین یه بارم ما. بریم.  
هیرا د رو ن دیدم. تو ماشین نشسته بو د.

یاسین یه عذر خواهی از جمع کرد. سوار ماشینامون ش  
دیم و حرکت کر دی م.

بچهام ی خواستن برن بست نی بخورن. آخرین باری که ه  
خواستم بستنی بخورم، با فیه میدان اینکه هیرا د بچه دار شده  
خیلی حال گرفته شد. بخاطر همین تا اسم بست نی اومد،  
قیاف م آویزون شد و سرم رو به شیش ه ماشین تکی ه  
دادم.

یاسین فیه می د زیا د رو به راه نیستم واسه همین آهنگ شا  
د گذاشت..

بیا دنی ا رو بگ یریم سر

سری بگیم از هر دری

بیا زود اینوری آخه شب شب عشقه

یکم حال خوب لازم ه کی مٹ من

حاضره

صداش بالا بره که امشب شب عشقه...

کلافه شدم و گفتم : یاسین می شه عوض کن ی.

چشم پ ی رزن.

یه آهنگ ملا یم گذاشت. تا رسیدن به مقصد چشمام ر  
و بستم.

طاها و یاسین پ یاده شدن تا بستنی بگیرن. من واقعا می  
ل نداشتم اما اینقدر اصرار کردن که گفتم واسم وانیلی  
بگیرن.

بع د از حدود ده دقیقه، یاسین و طاها، بستنی به دست  
برگشتن. چون تعداد زیاد بود مجبور شدن دو سری برن  
و برگردن.

نفس و آراد پیاده شدن و شروع کردن به لایو گرفتن.  
 تو دلم به حالشون غبطه خوردم. جفتشون هم به  
 عشقشون رسیدن.

آهی کشیدم و به زور بستن یم رو تموم کردم.  
 وقتی همه خوردن، قرار شد بر یم خونه و استراحت کن یم.  
 شب هم بری م لب دریا. روز بعد هم دیگه تا ظهر  
 حرکت کنیم.  
 من که تا رسیدم، خریدام رو انداختم گوشه ی اتاق. شال و  
 مانتوم رو در آوردم و افتادم رو تخت.

\*\*\*

نفس همینجو ر که خمیازه می کشی د گفتم: بهار. بهار  
 پاشو می خوایم بری م لب آب.

به زور لای چشمام رو باز کردم. نور لامپ اذیت می  
 کرد.

پتو رو کشیدم رو سرم.

نفس باز پتو رو از روم کشی د و گفت :پاشو دیگه  
سیندر لا.

دیره الان مردا صداشون در میا د.

کش و قوسی به بدنم دادم و نشستم رو تخت. نیلوفر  
داشت جلوی آینه آرایش می کر د.

صحرا هم نبو د.

نیلوفر از تو آینه نگاهم کرد و گفت :چطوری خانم خوش  
خواب.

منگ گفتم :خسته بودم.

نفس: منم اون همه خری د م ی کردم خسته م ی  
شدم. ب ا اجازت آمار هرچی خری د ی رو در  
آوردیم.

\_طبیعیه عزیزم شناختم ت.

نفس بالش رو کوبی د تو سرم و گفت :پاشو حاضر شو جا  
ی بلبل درازی.

آروم خن دیدم و بلند شدم. تصمیم گرفتم از لباس محلی  
های ی که تو بازار گرفتم بپوشم.

لباسام رو بایه دامن رنگارنگ چین دار و بلند، و یه  
سارافون تا وسط رون، که اونم گشاد و چین دار بو  
د عوض کردم.

موهام رو دو تایی بافتم و شال گل گلیم رو مثل عرب ها  
دور سرم پیچیدم. البته سفت نبستم.  
یکم هم آرایش کردم.

جلوی آینه ق دی ایستادم. خیلی بهم میومد. برگشتم  
دیدم نیلوفر و نفس دارن نگاهم می کنن.  
نفس سوت زد و گفت: گل بهار، عروس ننم می شی  
؟ برگشتم سمت آینه و گفتم: خجالت بکش.  
\_کشیدم دادم رنگش کنن.

نفس یهو از پشت بغلم کرد. هین بلن دی کشیدم.  
با ذوق گفت: خیلی بهت میاد بهار.

\_مرسی ع زیز م. چشمات قشنگ م ی بین ه.

\_خبه خبه. جمع کنین دل و قلوه گرفتنتون رو. بریم

دی ر ش د.

با غر غره ای نفس، بالاخره از اتاق رفتیم بیرون.

مردا همه بیرون تو سالن منتظر بودن. هوا هم کام

لا تاری ک شده بو د.

نفس و نیلوفر جلوی من بودن.

صدای یاسین رو شنیدم : پس خانم من کو؟

هرجفتشون با هم کنار رفتن و من نمایان شدم.

نگاه خیره ی هیرا د رو حس می کردم، اما من فقط نگاه

م به یاسین بو د.

یاسین چشماش برق زد و گفت : ببین چه تیپ ی هم زده.

خانم قلب من ضعیفه ها!

با خجالت سرم رو انداختم پایی ن. خدا روشکر طاها و  
آراد نبودن که بخوام بیشتر از اون آب شم. اما در حضور  
هیراد واقعا معذب شدم.

یهو هیراد بلند شد و با اخم رفت بیرون.  
حس کردم کل تنم گر گرفت.

به بهونه ی اینکه خیلی گرمه سریع رفتم بیرون. یاسین ه  
م طاقت نیاورد و باهام اومد.

کنار م ایستاد. دست به جیب نگاهم کرد. تو تاریکی  
برق چشماش رو دیدم.

یاسین: خیلی خوشگل شدی. اما می ترسم تو چشم  
باشی!

تشکر کردم و گفتم: نگران نباش. همه حواسشون به خان  
م خودشونه.

بعی دمی دونم.

حرفش معنی دار بود. خودم رو به نفهمی زدم و گفتم:

بریم بشینی م تو ماشین.

مخالفتی نکرد. انگشتم رو اسی ر انگشت های کشیده  
و مردونش کرد و با هم رفتی م سمت ماشین. در  
ماشین رو برام باز کرد. دامنم رو جمع کردم و  
نشستم. وق تی هم ه اومدن، حرکت کر دیم.

\*\*

مردا لب دریا آتیش روشن کردن. دور آتیش حلقه ز دیم.  
هرکی کنار زوج خودش نشست. بهار با چشمای گرد شده  
به آتیش نگاه می کرد. عکس آتیش تو چشما ی سیاهش  
میفتاد و خیل ی جذابش می کرد. بدون اینکه حواسم به  
بقی ه باشه، با لبخند داشتم نگاهش م ی کردم. غافل از  
اینکه نگاه صحر ا هم خیر ه به من بو د.

وقتی متوجه نگاهش شدم، روم رو برگردوندم به سم  
ت دریا.

دریا اروم بود. خیلی.. همه تو سکوت خیره شده بو دیم  
به آتیش و دریا.

به لطف نفس، سکوت بینمون شکست.

\_ای بابا یه چی زی بگین دیگه. هشت تا آدم گنده هیچ

حرف ی ندارین بزنین؟

آر ا د : خانمم شما حرص نخور من واستون می خونم.

نفس با ذوق دستاش رو به هم کوبی د.

طاها قیافش رو جمع کرد و گفت : اه اه جمع کنین دیگه.

بابا هرچ یزی ح دی داره.

صحرا : مگه بده آقا طاها؟ هم دیگه رو دوست دارن خب.

جمله آخرش رو با حسرت گفت. قشنگ حسش کردم.

به هیرا د نگاه کردم. هنوز اخم داشت و سرش پایین بود.

آر ا د : والا بخدا. چشم ندارین من و خانمم رو

ببینین؟ نیلوفر : می ترسیم چشم بخورین آخه.

نفس : تو که راست میگی.

یاسین : آراد بخون به این بحث خاتمه بده.

آراد شروع کرد به خوندن:

یه دل میگه....

یهو نفس پری د وسط حرفش : تو رو خدا فر دین بازی

د ر نیار. یه چ یز د یگه بخون.

آراد یکم فکر کرد و بلند شد. رفت از تو صندوق

ماشینش یه چهار لیتری بنزین برداشت آورد. گذاشت رو

پاش و شروع کرد به زدن و خوندن:

وقتی صدای پاهات

می پیچ ه تو

کوچمون

تپشای قلب من سر می زنه به آسمون

می خوام آروم بمونم

چه کنم نمی تونم با

چه شوق ی خودمو

دم در می رسونم

این دل عاشق پیشه دم آروم نم

یشه وای وای وای چی بگم این

دل توی آتیشه تا که این در وا

میشه صورتت پیدا می شه دل

من پر می زنه از سینه رهام

یشه

تموم مدت خیره شده بود به نفس و باقر و ق میش داشت

می خون د. ما هم به مسخره بازیش می خن دی دیم.

آراد: حالا همه باه

م تا میگی سلام

فقط بایه کلام

دیوونه می شم جز تو نمی بین چشمم..

نفس و نیلوفر و طاها و یاسین باهاش دست م ی زدن و م  
ی خوندن. هیرا د که همچنان مثل برج زهرمار نشسته بو  
د.

بهار هم با ذوق جیغ م ی کشی د و بالا پایین می پری  
د. دلم واسش ضعف رفت.

بهار چشمش که به من افتاد، ه مینجور که دست می زد، ا  
ز دور آتیش رد شد و او مد پیشم. شروع کردم به قربون  
صدقه رفتنش. دستام رو گرفت که منم دست بزنم. وقت ی  
دیدم اینقدر ذوق داره منم شروع کردم به دست زدن.  
سرم رو که چرخوندم، دیدم صحرا با چشما ی خیس داره  
نگام می کنه. تا متوجه نگاهم شد، سریع بلند شد و از جم  
ع رفت م بیرون.

همه با تعجب به هم نگاه می کر دیم. آراد هم دیگه نم ی  
خون د.

نیلوفر خواست بره پیشش که نفس گفت : بذار تو حال  
خودش باشه.

منم واسه اینکه بهار نخوره تو ذوقش، خیلی سریع دوباره  
باهاش همراهی کردم.  
بهار شروع کرد به غرغر کردن. به آراد اشاره می کرد،  
منظورش این بود که بخون. آراد هم وقت ی فهم ی د  
منظورش چیه. دوباره شروع کرد به زدن و خوندن..

\*\*

جدا از نگاه های هیراد و صحرا، شب خوبی بود.  
آخرین شبی هم که قرار بود تو بندر بمونیم گذشت.. صبح  
روز بعد، حرکت کر دیم به سمت تهران.  
مادرم ساعت به ساعت زنگ می زد و آزمون آمار م  
ی گرف ت. بیچاره خیلی نگران بو د.

صحرا اون شب با هیچ کدوممون حرف نزد. وقتی هم ک  
ه رسی دیم، بچه رو سریع خوابوند، خودش هم خوابی د.  
به

خودم گفتم دیگه سراغ بچش ن می رم. البته نم ی رفتم،  
بیشتر ر اون میوم د ستم.

نمی دونستم چ ی بین هیرا د و صحرا می گذشت، یع نی  
واقع ا هم دیگه رو دوست داشتن؟ از زندگیشون راضی  
بودن؟ پس اون نگاه های مملو از حسرت صحرا چ ی می  
گفت؟ چرا وقتی نگام می کرد خجالت می کشیدم؟ مگه چی  
کار کرده بودم؟!

اینا سوالایی بود که هر چی بهشون فکر می کردم به نتیج  
ه ای نمی رسیدم و بدتر کلافه می شدم. بیشتر راه، خودم  
رو به خواب زدم تا خیلی یاسین من رو به حرف نکشه.  
بیشتر ر به رفتار ه ای صحرا و شخصیتش فکر کردم.  
دختر آروم ی به نظر میوم د

و همینطور مودب. همیشه فکر می کردم وقت ی زنش  
رو

ببینم، برام کلی فیس و افاده میاد و کلی تیکه بارم می  
کن ه.

اما اینطور نبود. وقت ی هیرا د رو با بچه تصور می  
کردم،

حس می کردم اگه از نزدی ک بچش رو ببینم، حتی نتون  
م

نگاهش کنم، چه برسه به اینکه بخوام باهاش هم بازی  
شم.

افکارم خیلی آشفته بود، درست مثل نخ کاموایی که هزار  
ت اگره خورده. احساس می کردم هیچی سر جاش نیست.

هیچی درست نیست.

یاسین وقت و بی وقت از ازدواج و زندگی مشترکمون  
حرف می زد، و من با وجود اینکه هیچ حس ی بهش

نداشتم، سکوت می کردم. تو ی شرکتش مشغول به کار بودم.

بع د از سالها ترس از آینده به سراغم اومد. تا چند وقت پیش، هیچ ی برام مهم نبود. اینکه چی شده، چ ی قراره بشه، با یاسین خوشبخت م ی شم یا نه. فقط دلم می خواست با ازدواج، بتونم اون رو تو ی گورستون ذهنم چال کنم.

آخر شب رسی دیم تهران. مادر و پدرم جلوی در منتظر بودن. دلم خیلی واسشون تنگ شده بود. سریع پیاده شدم و هر دو رو به آغوش کشیدم.

یاسین هم پیاده شد و جلو اومد. پدرم رو مردونه بغل کرد.

به مادرم دست داد و گفت : دی دین سر قولم موندم؟

این م بهار خانم، ص حیح و سالم تحو یل شما.

مادرم گفت : الهی خی ر بی بی نی. خدا روشکر که

سالم رسی دین. بر یم داخل یاسین جان

یاسین : نه مادر جان دیر وقته. پدر و مادرم منتظرن.  
انشالا یه وقت دیگه.

با پدر و مادرم یکم تعارف تیکه پاره کردن، آخر هم یاسی  
ن رفتن و ما رفتی م داخل.

یک ساعت ی رو پیش مامان بابا نشستم و واسشون از  
سف ر گفتم. اینکه هیرا د رو دیدم، بچه دار شده، اما  
خیلی عکس العمل نشون ندادن. انگار از ماجراها خبر  
داشتن.

با خستگ ی ساکم رو بردم تو اتاقم. لباسام رو عوض کردم  
و روی تخت دراز کشیدم. دلم واسه بندر و اون ویلا تن گ  
ش د. دلم واسه بچهها تنگ ش د.

نمی دونم شاید م بچهها بهونه بود. دلم واسه یه  
شخص خاصی تنگ شده بو د.



شیطون رو لعنت کردم و سعی کردم که بخوابم. اما چهره  
 بهار اومد جلوی چشمم. طاقت نیاورم. گوشیم رو در  
 آوردم و مشغول دیدن عکسای شدم که اونجا ازش گرفتم.  
 با دیدن هرکدوم لبخن دی رو لبم جا خوش می کرد.. چه  
 زود دلم براش تنگ شد!

خوابم نمی برد. رفتم تو اینستاگرام و یک مچر خیدم.  
 دیدم هیرا د پست گذاشته. یکم صبر کردم تا باز شه. با  
 دیدن خودم و بهار س یخ نشستم رو تخت. دهنم باز  
 مونده بود.

دقیقا روز اولی بود که رفتیم لب دریا و من داشتم دنبالش

بهار می دویدم و می خندیدیم. همون روزی که  
 نفه میدم هیرا دکجا رفته.

من اصلا حواسم نبود و گرم بازی با بهار بودم. قلبم  
 دیوانه وار به تپش افتاد. دستام یخ کردن.

شای ده بار رفت از اول. صدای خنده های بلند من و  
 بها ر کوچولو تو اتاق پیچیده بود. چرا حالا فیل می که من  
 توش بودم رو بای د می داشت؟ زیرش هم هیچ ی ننوشته  
 بو د. ترجیح دادم نظرات رو نخونم. سریع گوشی م رو  
 خاموش کردم و دراز کشیدم.

اینقدر سر جام وول خوردم و فکر و خیال کردم تا خوابم  
 بر د...

چشمام رو به ساعت باز شد. دقیقا دوازده بود. یکم من گ  
 بودم. وقتی دیدم آفتاب افتاده تو اتاق، پی بردم که دوازده  
 ظهره. عجیب بود که مادرم بیدارم نکرد. البته خیلی هم ب  
 ی دلیل نبود. من تازه ساعت ی ک رسیدم خونه!

مسلمما شرکت هم پری د. با خیال راحت دوباره خزیدم  
 زی ر پتو. عاشق این بودم که کولر روشن باشه و من از  
 سرم ابرم زیر پتو.

هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد. بلند شدم. رو فرش‌ها  
م رو پام کردم و رفتم سمت دستشویی. بعد از مدتها  
تصمی م گرفت م یکم به سر و ریختم برسم. بیخودی  
حالم خوب بود!

بعد از شستن دست و صورتم اومد بیرون. نشستم  
جلوی آینه. یه ربع ی موهام رو شونه زدم.

بالای سرم بستم و بافتم.

شروع کردم به آرایش کردن. یه آرایش ملیح و دخترونه  
رو صورتم نشوندم و رفتم بیرون. با دیدن یاسین چند  
لحظه ایستادم. کلا ان گیزم از بین رفت.

با دیدنم لبخند زد و بلند شد. مثل همیشه مهربون گفت:

سلام عزیزم. ظهرت بخیر.

\_سلام. ممنون. کی اومدی؟

\_یک ساعتی میشه

صدای مادرم از تو آشپزخونه توجهم رو جلب کرد: صب

ح بخیر دخترم. بی این اینجا صبحونه بخورین.

با یاسین رفت یم تو آشپزخونه. پشت می ز نشستم. اونم  
 اومد کنار م نشست مادر م می ز رو چ یده بود. گفتم :  
 ممنون ماما ن زحمت کشی دی  
 \_نوش جانتون. من برم به گل هام آب بد م.

مامان که رفت ، یاسین سری ع گفت : قبل از اینکه شروع  
 کنیم، یه چ یز مهم بگ م.  
 منتظر نگاهش کردم.

دقیق صورتم رو بررسی کرد و گفت : ولی قبلش بگم  
 خیلی ماه ش دی.

نمی دونم از خجالت بود یا چی. سرم رو انداختم پایین.  
 گفت : وای یع نی منتظرم که ه...

عمدا حرفش رو قطع کردم : یهو مادر م میا د. خب چ ی م  
 ی خواستی بگی.

یکم چپ چپ نگام کرد. دوباره به حالت قبل برگشت و  
 گفت : من بای د برم ماموریت. واسه خری د یکم وسایل.

یک م که نه. خیلی. پدرم گفته خودم ب ای د برم که  
حواسم به معامل ه ها باشه.

\_کجا قراره ب ری؟

\_فرانسه.

\_فرانسه؟!

\_آره. اشکالی داره؟!

اصلا ناراحت نشدم. احساس خوبی هم داشتم. یه مدت د  
ر آسایش کامل بودم.

\_نه اشکالی نداره. خب به سلامتی کی می ری؟

\_امروز یا فردا. اومدم تا ازت خدافظی کنم. و قبلش با ه م  
بریم واسه رزرو تالار و اینجور حرفا.

\_تالار؟؟! کی بر می گردی؟

\_دو هفته ی دیگه.

\_خب کوتاه دو هفته ی دیگه. حالا تو برو بیا بعدا

\_نمی شه که عزیزم. اینجوری من با خیال راحت نمی  
رم بعدشم این تالار کم کم بای د از یک ماه قبل رزرو  
کنی م.

چون آشناس واسه دو هفته دیگه قبول کرده.  
\_یاسین تو معلوم نیست دقیق ا کی برگردی. اوم دیم و  
کارت اونجا طول کشی د. می خوای چی کار کنی ؟  
انگار یک م دو دل شده بود. ادامه دادم بلکه نتج یه بده.  
\_من که فرار نکردم. وقت هم زیاده. تو برو با خیال راحت  
ت به کارت برس. شرکت هم با من.  
یاسین : آخ ه.

\_آخه نداره که. هر وقت برگشتی می ری م دنبال  
کارامون.  
انگار می دونست حرفام از ته دل نیست. ته نگاهش یه  
چیزی بود که انگار می گفت من می دونم تو دوسم  
نداری.

همیشه این نگرانی رو از چشماش می خوندم.

هوفی کرد و گفت : باشه. هر چی تو بگی. شروع کن..  
بس م الل.

چیزی نگفتم و مشغول خوردن شدم. ار سه تا لقمه دو  
تاش رو واسه من می گرفت. هرچی هم می گفتم خودت  
بخور گوش ن می کرد.  
بع د از صبحونه، کلی بهم سفارش کرد و بعد از خدافظی ا  
ز مامان رفت.

مواظب خودت باش. حواست به شرکت باشه. زیر بار  
فلان قرارداد نرو. حتما حواست به فلان شرکت باشه. آسه  
برو آیه بیا. ک سی حرفی زد بهم زنگ بزن. تنها  
بیرون

نرو. شب زود برگرد خونه. منم هرچی می گفت سر تکو  
ن می دادم. واسه یه لحظه حس کردم بابام داره نصیحتم م  
ی کنه.

خواستم حاضر شم برم شرکت که گفت ن می خواد، واسم  
مرخصی رد کرده بود. منم از خدا خواسته دوباره به تخت  
م هجوم بردم.

\*\*\*

روز بعد، صبح خیلی زود حاضر شدم و رفتم شرکت ت.  
ظاهرا نیلوفر و نفس هم خسته ی راه بودن، چون نه سر  
ی بهم زدن، نه تماس گرفت ن.

از بعد جدایی من و هیراد، تماس های من خیلی کم شده  
بود. معمولاً از هر ده بار، پنج بارش رو فقط من  
بهشون زنگ می زدم. اما حالا التماس می کردن و می  
گفتن ت و رو خدا یادی از ما بکن. راه دوری ن می  
ره.

اما واقعا انگیزم رو واسه صحبت کردن از دست داده  
بودم. انگار هیچ وقت حرف ی برا ی گفتن نداشتم.

صیغه محرم ی ت بین من و یاس ین هم همی ن روزا  
تموم م ی ش د.

با باز شدن در آسانسور، ذهنم رو پاکسازی کردم و با  
قدم های استوارم وارد شرکت شدم.

منشی تا من رو دی د سریع بلند شد و با لبخند پت و په  
ن ی گفت : سلام خانم. رسیدن بخیر.

ج دی و البته با یکم لبخند نگاهش کردم و گفتم : سلام  
خانم عظیمی، ممنون. کس ی تماس نگرفت ؟ \_ نه  
هنوز.

\_باشه ممنون.

رفت م تو اتاقم. دیگه چک نکردم ببین م طاها اومده یا ن  
ه.

دلم برای اتاقم تنگ شده بود. کلا انگار م دیر یت بهم  
ساخت ه بو د. هرچی که بود، از نشستن روی اون نیمکت  
های سف ت دانشگاه و شنیدن قصه ی استاد ها بهتر بو د.

دستی به میزم کشیدم. احساس غرور می کردم. باد کول  
 رگازی که مستقیماً  
 رو من تنظیماً شده بود، من رو به عالم دیگه ای می برد.  
 سکوت اتاقم رو دوست داشتم. سکوتی که فقط توسط تیک  
 تاک ساعت بزرگ دیواری می شکست.  
 کامل به صندلی تکیه دادم. بایه پام صندلی رو  
 چرخوندم سمت پنجره سرتاسری پشت سرم.  
 شهر زی‌ر پام بود. مشغول تماشای ساختمان‌ها بودم که  
 در زدن. فکر کردم منشیه. گفتم: بیا تو.  
 صدای باز و بسته شدن در اومد. خواستم تی‌ری‌پ‌م دیر  
 های با کلاس در در بیارم. خیلی آروم و نامحسوس،  
 صندلیم رو چرخوندم. چهره‌ای مصمم و مغرور هم به  
 خودم گرفتم.  
 با دیدن هیراد که درست رو به رو با فاصله پنج قدم  
 ایستاده بود، عین‌فر پریدم هوا.

رنگم پری د. این اینجا چی کار می کرد؟!

اینقدر شوکه شدم ن می دونستم چی بگم. اونم یه دستش  
کیف بود، یه دستش هم تو جیب شلوارش. و با چهره ای  
مصمم تر از من داشت نگاهم می کرد. کت و شلوار  
مشکی

پوشیده بود. حتماً پیراهنش هم مشکی بود و خلی  
جذاب ترش می کرد.

موهایش رو مثل همیشه داده بود بالا.

خدا روشکر خودش توی پایان دادن به اون وضعیت  
اسفناک بارپی ش قدم شد. با صدای گیرا و لحنی جدی  
گفت

:روزتون بخیر خانم.

وقتی دیدم خیلی رسمیه، منم کم نیاوردم و گفتم :  
سلام.

مچکرم. کاری داشتین؟!

بع د از شنیدن سوالم ،یه تای ابروش رو بالا انداخت و  
 ب الحنی مثلا متعجب گفت : مگه شما م دیر اینج ا  
 نیستید؟ کم نیاورد م و گفتم : بله. چطور مگه؟ ولی تو  
 دلم داشتن رخت می شستن.

\_عجیبه! شما چه جور م دیری هستی که از کار ها و قرا  
 ر های مهم شرکتتون خبر نداری؟!  
 واقعا نمی دونستم چی بگم. حرصم گرفت که چرا به  
 م چیزی نگفتن.

همون موقع تلفن زنگ خورد. تو دلم کلی قربون صدقش  
 رفت م. هرکس بود، اون لحظه فرشته نجاتم ش د.  
 تلفن رو برداشتم. صدای منشی تو گوشی پیچی د:

خانم سهرابی، آقای هیراد سهرابی قرار بود تشریف  
 ب یارن فراموش کردم بهتون بگم.

با حرص گفتم : بله خانم تشریف آوردن.

یهو هین بلن دی کشی د و گفت : ای وای ک ی  
 اومدن؟ \_خانم محترم مگه من صد بار نگفتم وقت و  
 ب ی وق ت پستتون رو ترک نکنید؟  
 با لحن شرمنده ای گفت : عذر می خوام خانم. دیگه  
 تکرار نمی شه \_امیدوارم.  
 و تلفن رو قطع کردم. هیرا د داشت با چشم ای گرد شده  
 نگاهم می کرد.  
 حرف م که تموم شد گفت : چه خشن. یادمه قبلا مهربون  
 تر بودی!  
 اون هیچ نسبتی با من نداشت. پس حق نداشت اینجور  
 ی باهام حرف بزنه.  
 با حرص گفتم : ببخشی د. شما چه نسبت ی با من دارین؟  
 مگه ربطی بهتون داره؟  
 جا خورد. اما از تب و تاب نیفتاد و گفت : من پسر پس  
 ر عموی پدر شما هستم. این هم نبستمون.

نمی دونم چرا یه لحظه یادم رفت که ما فامیلی م. چ ی  
شد که اصلا اون سوال مسخره رو پرسیدم.

سعی کردم ضایع شدنم رو به روی خودم نیارم. بحث  
رو عوض کردم: گفتم کاری داشتین که تشریف اور  
دین؟ \_بله. قرار کاری داشتیم. مثل اینکه بای د با شما  
هماهن گ کنیم.

با کنجکاو ی و نگرانی گفتم: چه کاری؟

همچنان جفتمون ایستاده بو دیم. هیرا د گفت: اجازه  
هست بشینم و توضی ح بدم؟

منم پرو پرو گفتم: بله اجازه هست.

پوزخن دی زد و روی مبل کنار میزم نشست. منم سر جا  
م نشستم و ژستم رو حفظ کردم. دستام رو گذاشتم روی  
می ز و توی هم قلاب کردم. یک م هم به جلو متمایل شدم  
و خیره شدم بهش. منتظر شدم حرف بزنه.

کیفش رو گذاشته بود روی پاش. پاهاش رو هم روی ه م  
انداخته بود. دستاش هم روی دسته ی مبل بو د.

خیلی محکم و با اعتماد به نفس شروع کرد: من تصمی م گرفت م اینجا شرکت سازه های مسکونیم رو به راه بندازم.

از اونجایی که رشته ی دانشگاهیم معماری بوده و سر از کار در م یارم، می خوام خودم م دیریتش رو به عهده

بگیرم. درسته مدتی شرکت هواپیمای ی داشتیم اما

اون تاسییش به خواست پدرم بو د.

اصلا دلم نمی خواست باهاش همکار شم. من از اینکه

ببینمش فرار می کردم و اون داشته به عمد یا غیر عم

د خودش رو بهم نز دیک م ی کر د.

عمدا گفتم : کار ق دیم شما به من مربوط نیست. لطفا

بگین ما چه همکاری ای می تون یم با هم داشته باشی م.

بهش برخورد. اخم کرد و گفت : اگه مهلت ب دین

توضیح می دم.

صبر کردم تا حرفش رو بزنه. یکم ترسناک شد : طرح ها،  
نقشه ها و ایده ی کار با شما، کار از ما. من با شما سر ه ر  
پروژه قرار داد می بندم.

همون موقع در یهو باز شد و طاهها سرش رو از لای  
در کرد تو.

انگار هیرا درون دیده بود.

طاهها : سلام بهار جان. فکر کردم نیوم دی هنوز. ام می  
گم هیرا در قراره.....

همون موقع سرش رو چرخوند و هیرا درو دید. لبش  
رو گزی دو گفت : ای وای مرد به این گندگی رو  
چطور ندیدم اوم داخل. هیرا در بلند شد و به هم دست  
دادن.

طاهها : شرمنده ندیدمت.

هیرا دیه سر و گردن ازش بلند تر بود.

هیرا د: خواهش می کنم.

خوشبختانه بی نظمی پشت بی نظمی. الان پی ش خودش  
می گفت این چه م دیریه که ساعت صبح به زور م یا د.  
طاها که احوال پرسى تموم شد گفت : خب من برم مزاح  
م صحبت هاتون نشم. با اجازه.  
ای کاش م ی موند. بی اخت یار گفتم : طاها بمون  
قرار دادکاریه.

طاها : شرمنده کارم مونده. فعلا.  
معلوم بود عمدا در رفت. ناخنام رو با حرص کف پوس  
ت دستم فشار دادم و نشستم.

هیرا د نشست و گفت : خب کجا بودم؟  
کلا حواسم پرت شد. خوشبختانه خودش یادش اومد  
\_آها. درباره مبلغ کار و سود طرفین هم به توافق م  
ی رسی م

نمی دونستم چ ی بگم. اصلا دلم نمی خواست باهاش همکا  
ر شم. مخصوصا که یاسین هم رفته بود اون سر دنیا و تنه

ا بودم. خواستم بگم صبر کن تا یاسین بیاد، دیدم یکم  
اعتبارم

توی شرکت زیر سوال می ره. دنبال یه بهونه ی قرص و  
محکم بودم که پا برهنه پری دوسط افکارم : خانم  
سهرابی؟!

هول نگاش کردم : بله؟

\_انگار ذهنتون خیلی درگیره. نظرتون چیه؟ مشغول  
بازی با انگشتام شدم و گفتم : ام.... راستش...

\_راستش چی؟

با چیز ی که به ذهنم اومد تند و هول گفتم : من می خوام  
یه مدت برم سفر. واسه همین فعلا نمی تونم قرار کاری  
بذارم.

یه ابروش رو انداخت بالا : اتفاقا منم می خوام برم  
سفر. هماهنگ می کنیم بعد از برگشتمون یه قرار  
بذاریم. حالا کجا داریم می ریم؟؟

از اینکه داشت تو کارم دخالت می کرد و نقشم رو به م ریخته بود حرصم گرفت. گفتم : نیا ز نم ی دونم توضیح بدم.

اخم کرد. واقعا به غرورش برخورد. با غیظ از جاش بلند شد. او مد جلوی میز م ایستاد. ترسیدم. با نگاهی به خشم نشسته نگام کرد و گفت : خانم محترم، هرک می خواهی باش. تو حق نداری با من اینجوری صحبت کنی، فهمیدی؟

با اینکه قلبم از ترس عین گنجشک می زد، اما شیر شدم.

صدام رو بردم بالا و گفتم : شما هم حق نداری تو محل کار من واسه من تعیین تکلیف کنی و عربده بکشی!

با کف دست کوبی درو می زد و گفت : از نظر من تو فقط یه دختر عقده ای هستی که تا چشمش به میز و م

دیریت افتاده دور برداشته. تو اصلاً شایستگی اداره ی  
اینجا رو نداری.

من قرارم رو با یاسین و طاها تنظیم می کنم. روز  
خوش.

بدون اینکه مهلت بده رفت و در رو محکم بست. خیره  
به در بسته، خشکم زد. واسه چند لحظه نفس هم نمی  
کشیدم. تا به حال اون روی هیرا درون دیده بودم.  
فکرش رو نمی کردم اینجوری باهام صحبت کنه. به من  
گفت عقده ای!

با پام روز مین ضرب گرفتم. زیر لب شروع کردم به غ  
ر زدن: پسره ی گوریل. فکر کرده کیه. به من میگی  
عقده ای میزن دیده؟ عقده ای تویی که نمی دونی پولاتو  
چه جوری خرج کنی هی فرت و فرت کار عوض می  
کنی.

همین امثال شم ایین که باعث میشین کمبود کار بیا د.

یکم به جمله آخرم فکر کردم دیدم چرت گفتم. اتفاقاً  
داشت اشتغال زایی می کرد.

انگار داشتم خل می شدم. با حرص ک یفم رو برداشتم و  
از اتاق رفتم بیرون.

همون موقع طاهها هم از اتاقش اومد بیرون به دیدنم  
گفت:

چی بهش گفتی که اینقدر آتیشی بود؟

حرصم رو سر اون بدبخت خالی کردم: هیچی نگو  
طاهها.

همش تقصیری توئه. گفتم قرار کاریه بمون. من نمی تونم  
بمونم شرکت. می رم یکم هوا بخورم. خداافظ.

با دهن باز و چشای گرد شده داشت نگاهم می کرد.

سری ع سوار آسانسور شدم و رفتم....

\*\*\*

تصمیم گرفتم برم تو یه پارک تا یکم قدم بزنم، بلکه  
حال و هوام عوض شه و دعوای امروزم با هیرا دیادم  
بره.

تو راه گوشیم زنگ خورد. به صفحش نگاه کردم. یاسی  
ن بود.

کوبیدم رو فرمون و گفتم: اه حوصله تو یکی رو  
دیگه ندارم.

رد تماس دادم تا بفهمه بد موقع زنگ زده. اصلاً تو حال  
و هوای خودم نبودم. انگار نمی‌دونستم کجا می‌رم. همچنان  
ن داشتم حرص می‌خوردم.

به خودم که اومدم، دیدم رو به روی پارکی ام که همیشه  
با هیرا دقرار می‌داشتم. واسه چند دقیقه مات و  
مبهوت به

ورو دی پارک خیره شدم. اصلاً نفهمیدم چه جوری  
اومدم اینجا. هوف ی کردم. ماشین رو قفل کردم و پیاده  
شدم.

از خیابون پهن و شلوغ رد شدم و رفتم سمت پارک.

چون وسط روز بود، خیلی شلوغ نبود.

تو مسیر صاف و خلوتی که می شناختم شروع کردم به قد  
م زدن. تمام اون لحظه های قشنگی که با هیرا د تو این  
پارک ساخته بودم مثل فیل م از جلوم رد شد.

یه بار اینقدر با هم دوی دیم که خسته شدیم و رفتیم دم  
آبخوری. با ولع داشتم آب می خوردم که یهو صورتم خیس  
شد.

هیرا د داشت سمت آب می پاشی د. منم شروع کردم به  
خیس کردنش. عین بچه‌ها، فارغ از نگاه های آدمای  
اطرافمون، می خندیدیم و هم دیگه روخ می کردیم.

یه بارم من تو پارک گم شدم. هیرا د گفتم می ره  
 بستن ی بخره اما هرچی منتظر شدم نیومد.  
 بلن د شدم تا برم دنبالش که گم شدم، پارک خیل ی  
 بزرگ و پیچ در پیچ بود. هرچی می رفتم وارد یه جا  
 ی ج دی د می شدم. هیرا د هم گوشیش رو جواب نم ی  
 داد. دیگه داشتگرم می گرفت. خواستم برم سراغ یه  
 نفر که منو از اونجا ببره بیرون که از پشت پخم کرد. تا  
 کی جی غ می کشیدم و

دنبالش می دویدم. تمام مدت حواسش بهم بود. می  
 خواست ببینه عکس و العلم چی ه.  
 روز های آروم و عاشقونه هم داشتیم. روز هایی که ساع  
 ت ها با هم قدم می زدیم، ذرت مکزیکی می خور دیم.  
 روی چمن دراز می کشیدم. آخرش باغبون به زور  
 بیرونمون می کرد.

به یاد اون ایام، آهی جگر سوز کشیدم. هوس کردم بر م  
پیش همون نیمکتی که همیشه با هم قرار می داشتیم. انگا  
ر کل اهالی شهر می دونستن اونجا جای ماست. چون  
همیشه خالی بود.

مسیرم رو به سمت اون نیمکت زیر درخت بی د  
مجنون تغییر دادم.

اینقدر رفته بودم اونجا دیگه مسیر رو حفظ بودم.

خیلی بیخیال و سر به زیر داشتم به نیمکت نزدیک می  
شدم. وقتی سرم رو بلند کردم، مرد چهار شونه و قدم  
بلند رو دیدم که دستاش رو باز کرده و رو نیمکت  
نشسته.

سر جام ایستاد. یکم که دقت کردم دیدم هیراده!

خوشبختانه پشتش بهم بود و من رو ندید.

جلوی دهنم رو گرفتم و آروم رفتم عقب. پشت یکی از  
درختا قایم شدم. درختی رو انتخاب کردم که کاملاً  
بتونم

پیامش. حس عجیبی پیدا کردم. یعنی اون هنوز هم یا د  
اون دوران بود؟! یعنی اونم دلش تنگ م ی شد؟!  
نمی دونم چقدر گذشت. زل زده بودم بهش، اما ذهنم پر ا  
ز سوال هایی شده بود که جوابی واسشون نداشتم. دود  
سیگارش توجهم رو جلب کرد. هنوز هم سیگار م ی کشی  
د.

سیگار اولش رو زیر پاش له کرد و دومی رو روشن کر  
د.

از حرکاتش مشخص بود کلافه و عصبیه. سیگار دومش  
که تموم شد، از رو نیکمت بلند ش د.

کاملا رفتم پشت درخت تا من رو نبینه. یک م سرم رو  
برد م جلو ببینم کدوم طرفی م ی ره. وقتی خیال م راحت  
شد ک هداره بر م ی گرده سمت در خروجی، از پشت  
درخت اومدم بیرون و رفتم رو همون نیکم ت نشستم.  
بوی عطرش که من دیوونش بودم، جا مونده بود. با ولع

نفس عمیق ی کشید م و بوی عطرش رو توی ری ه هام  
 فرستادم. از عطرش واسه خودمم خریده بودم، اما دلم نم  
 یوم د بزنم. گاه ی از تو کمدم برش می داشتم و بو می  
 کشیدم. از دست خودم عصبانی شدم. اون کارا برای چی  
 بود؟

با پام شروع به بازی با فیلتر سیگارش کردم. سیگاراش ه  
 م مارک و خوش بو بو د.

سرم رو بلند کردم دیدم یه پسر خوشتیپ با لباس ها  
 ی مارک و اسپرت، همونجور که قلاده سگش رو  
 گرفت ه دستش داره رد میشه. سگش س یاه بود.  
 چندشم ش د.

یا د گربه ی تو ی ویلا افتادم.

من داشتم به سگه نگاه می کردم، اصلا حواسم نبود که  
 پسر ه چند دقیقه جلوم وایساده و داره چشم ابرو میا د  
 اون اطراف هم کسی نبود. اخم ترسناکی مهمون صورتم

کردم و بلند شدم. با گام های بلند و محکم در جهت مخالفش راه افتادم. خوشبختانه دنبالم نیومد. وقت ی مطمئن شدم کسی دنبالم نیست، راهم روت غییر دادم و به سمت خروجی پارک رفتم.

\*\*\*

هنوز شب نشده نفس زنگ زد و شروع کرد به گله کردن و خط و نشون کشیدن: چشم روشن بهار خانم. دستت در د نکنه. این ه رسمه رفاقت؟ حالا دیگه بی خبر از مام ی خوای بری سفر آره؟ با تعجب گفتم: سفر؟! \_خودتو به اون راه نزن. بله سفر. بازیگر خوبی هستی.

تازه یاد خالی بن دی صبحم افتادم. چه خبرا زود می پیچی د.

گفت م: آها تازه فهمیدم چی می گی. نه بابا سفر چی. حالا دهن

لقى نك نى. اونو صبح واسه اينكه برادر شوهر غد و  
بد اخلاقت رو دك كنم گفتم.

هين بلن دى كشى د و گفتم : خجالت بكش. برادر شوهر  
من به اين خوبى.

\_آره خيلى. صبح كم مونده بود من رو ي ه لقمه كنه.

اه ولش كن اصلا. بحث رو عوض كن.

نفس خن دى د و گفتم : حى ف واست سورپرايز دارم .يه  
لحظه گوشى.

چن د لحظه بعد صدای آشنای يه بچه تو گوش ي پيچى  
د. نفس هم داشت راهنماييش م ي كرد حرف بزنه : نفس  
خاله بهاره. حرف بزن.

با لحن بچه گونش گفتم : خاله بهار. خاله بهار.

دلم واسش قنچ رفت. بهار بود. با ذوقى غ ير قابل وصف  
گفتم م : سلام عز يز دلم. الهى قربون خاله بهار گفتنت  
بشم.

انگار خوشش اومد. دوباره گفت : خاله بهار ؟ منم  
 بیشتر ذوق می کردم : جان خاله بهار. خو بی؟ خن دی  
 د و دیگه حرف نزد. نفس گفت : بچه خجالت کشی د.  
 بغض کرده بودم. فکرشم نمی کردم اسمم رو اینقدر  
 زود یاد بگیره. گفتم : دلم واسش تنگ ش د.

متوجه بغض صدام شد: عه خب حالا. از وقتی اومده  
 یه ریز داره میگه خاله بهار اوجاس. خاله بها. اوجاس)  
 کجاس) کچلمون کر د.  
 از ته دل خن دیدم. خندم که قطع شد گفتم : الان کیا  
 اونجان؟

\_هیرا د و دخترش. آراد سلام می رسونه.

\_سلام منم بهش برسون.

\_آراد بهار سلام می رسونه.

گفت م : نفس چی زی از حرفام ن گی.

حس کردم صدای خنده های ریزی میا د. گفتم : نفس؟!  
شنی دی چی گفت م.

با لحنی که رگه هایی از خنده توش موج می زد گفت : آره  
شنیدم.

\_خدا روشکر. من برم شام. کاری نداری  
؟ نفس: نه برو. به جای منم بخور.

خن دیدم و گفتم : بهارو از طرف من بیوس. خدافظ.

تلفن رو قطع کردم و یک م روی تخت دراز کش یدم. به  
سر م زد واقعا یه مدت برم ی ه جای ی که کسی نباشه.  
ذهنم رو آزاد کنم. خودم رو رها کنم. دلم سکوت مطلق  
می خواست. دلم

آرامش می طلبی ..... با یادآوری بهار، لبخند رو  
لبم نشست. فکرش هم نمی کردم اینقدر ذوق کنم.

یاد یاسین افتادم. زدم تو سر خودم و شمارش رو گرفتم م.

اولش یکم سرد صحبت کرد که مثلاً دلخوره. اما مثلاً همیشه زود یادش رفت و شروع کرد به وعده و وعی دادن.

گوشی رو که قطع کردم، بابام صدام زد و رفتم شا  
م بخورم...

\*\*\*

فکرام رو کرده بودم. دلم واسه ویلای شمال تنگ شده بود.

دلم می خواست یه سفر دیگه برم. اما این بار تنها! احساس می کردم ترسم ریخته، اما با یادآوری اون صحنه ها واقعا پشتم می لرزی. ولی دیگه خطری ته دیدم نمی کرد. عطلسم اون ویلا شکسته شده بود. عمو محمد هم از همون موقع اونجا زندگی می کرد. پس تنها نبودم. چند باری که با هم حرف زدیم، گفت خوشحال می شه که ه بریم و مهمونش شیم. همش هم می گفت نترسین، سارا مهربون شده دیگه کاریتون نداره.

اینکه ج دی م ی گفت یا شوخی می کرد رو ن می دونستم.  
 ام ا دلم برای سارا تنگ شده بود. واقعا دوست داشتم برم و دوباره ببینمش....

یاسین معلوم نبود کی برگرده. آخرین باری که باهاش حرف زدم گفت اصلا همه چی طبق برنامه پیش نمی ره و مشخص نیست دقیقا کی می تونه بیا د. دلم می خواست هیچ کس نفهمه. نم ی تونستم دوباره به مامان بابام دروغ بگم، از طرفی هم اگر م ی گفتم اصلا اجازه نمی دادن که برم.

نمی شد ریس ک کرد. س ری پ یش هم، نه من نه نفس نه نیلوفر فکرش رو نمی کر دیم گرفتار شی م.

کل روز روت وی شرکت داشتم به این فکر م ی کردم که چه جوری برم. به خانواده چی بگم... آخرش تص میم گرفتم برم بشینم و صادقانه با بابام حرف بزنم. دیگه هرچه بادابا د.

ماشین رو بردم توی پارک ینگ و پیاده شدم. تو ی راه ده  
بار جملاتی که م ی خواستم به بابا بگم رو تکرار کردم. تا  
از پارکین گ به خونه برسم هم، همش تو فکر بودم چه  
جوری به بابام بگم که راضی شه.

رسیدم جلوی در. زنگ رو زدم. چند دقیقه وایسادم اما  
کسی در رو باز نکرد. عجیب بود! ساعت هفت شب کج  
امی تونستن باشن؟!

دوباره زنگ زدم اما باز هم کسی نیومد. سر و صدا  
هم نمیومد.

بابای حوصلگی زی پ کیفم رو باز کردم و  
مشغول پیدا کردن کلیدم شدم.

از بس کیفم شلوغ بود به زور تونستم پیداش کنم. کلی د  
رو انداختم تو قفل و درو باز کردم. تار یک بود و  
سکوت مطلق. آخه بی خبر کجا رفته بودن؟

همینکه در رو بستم، یهو چراغا روشن شد و خونه رف  
ت رو هوا.

همه جا پر بادکنک و ریس ه بو د.

همه دست م ی زدن و تولدت مبارک می خوندن. تک ت  
ک چهره ها رو از نظر گذروندم. نفس، آراد، نیلوفر،  
طاها، مامان و بابا، دختر خاله ها، پسر عموم، کلا  
جوونای فامیل.

همچنان بهت زده با دهن بار همونجا وایساده بودم. باور  
م نمی شد تا ریخ تولدم رو فراموش کرده باشم.

نفس جیغ جیغ کنان با کفشای تق تقیش اومد جلو و  
بغلم کر د. از شوک در اومدم و منم بغلش کردم نفس:  
تولدت مبارک سیندرلا.

\_وای اصلا یادم نبود. مرسی واقعا. خیلی غافلگیر شدم.  
نفس ازم جدا شد و گفت: بدو برو سلام احوال پرسیاتو  
بکن بری م که کارت دارم.

همراهش رفتم. از همه تشکر کردم. مخصوصا مامان و بابام. واقعا م دیونشون بودم. نفس دستم رو گرفت و به زور کشون د تو اتاق. نیلوفر هم باهاش اوم د.

کیف م رو گذاشتم و به ناباور ی گفتم : بچها این چه کاری بود؟! خیلی زحمت کشی دین ممنون.

نفس منو جلوی آینه نشوند و گفت : الان وقت این حرف ا نیست.

خودش رو صورتم خ یمه زد و به نیلوفر گفت : نیلوفر بدو بیا موهایش رو درست کن.

خودم رو عقب کشیدم و گفتم : نه موهام رو می بندم. شال سر می کن م.

نفس : نم ی خواد موی عروس درست کنه که. یه مدل ساده.

نیلو بدو.

نیلوفر اومد و دو نفر ی به جونم افتادن.

فکر کنم بیست دقیقه بعد تموم ش د.

نفس با ذوق گفت : به به چ ی ساختم. چشاتو وا کن  
 پلک هام رو گشودم و یه تصویرم تو آینه نگاه کردم.  
 خوشم اومد! آرایشم خیلی خانمانه بود. سایه آبی فیروزه  
 ای واسم

زده بود. بارژ و رژگونه جگری. خط چش می که  
 برام کشیده بود، چشمام رو درشت تر نشون می داد.  
 ابرو هام رنگ زده بود و سنم رو یکم بالاتر می برد.  
 نیلوفر هم مو هام رو بالا بست و تیغ ما هی بافت.  
 \_مرسی بچه ها خیلی خوب شد.

نفس : بدو برو اون کت دامن ف فیروزه ایت رو هم بپوش  
 که ه بریم.

با اعتراض گفتم : وای نه اون خیلی گرم ه.  
 نفس : ی ه شب که هزار شب نمی شه. عوضش به  
 آرایشتم میا د. بدو مهمونا منتظرن.  
 نوچی کردم و رفتم سمت کمد. دلم نیومد ناراحتش کنم.

کت دامنم رو برداشتم و پوشیدم. یه ساق مشک ی هم  
پا م کردم. چون دامنش تا روی زانوم بو د.

یکم هم ادکلن زدم. وقت ی از کامل بودن همه چیز خیال م  
راحت شد، با نفس و نیلو رفتم بیرون. با حضورم در جم  
ع همه دست زدن و دوباره شروع کردن به خوندن تولدت  
مبارک.

با خنده ازشون تشکر کردم. ر وی مبلی که برام تزئین  
ش کرده بودن نشستم و گفتم : بابا خیر سرم دارم پیر م  
ی ش م این کارا چی ه

طاها : اوا نفرم ایی د خانم م دیر. هشتاد و دو سال که  
سن ی نیست.

نیلوفر زد تو سرش و گفت : با سواد اون بیست و هشته.  
چشمات رو باز کن.

طاها که مثلا جا خورده گفت : عه؟! راست م یگی؟  
ببخشی د از برعکس میفت ه خن دیدم و چیز ی نگفتم.

پسر خالم محمد رو بعد از دو سال می دیدم. کلا خیلی با فامیلامون رفت و آمد نداشتیم. کلی با همشون صحبت کردم.

هر بار خواستم برم تو ی پ ذیرای ی از مهمونا کمک کنم مامان م نداشت.

شب خیلی خوبی بود. اما هی احساس می کردم یه چیز ی کم داره. ته دلم رضا نبود. یاس ین هم زنگ زد و تولدم رو تبریک گفت. گفت وقت ی که بیاد حسابی جبران می کنه.

خیلی دوست داشت تو تولدم باشه.

شب خوبی بود. همه سنگ تموم گذاشتن. پدرم و مادرم بهم یه گوشی جدید و گرون قیمت هدیه دادن. واقعا

ممنونشون بودم. بین اون همه آشوب و بی قراری، واقعا به تفریح و جشن احتیاج داشتم. آخر شب که همه رفتن،

خواستم به مادرم کمک کنم، اما مانع شد و گفت واسه ی  
فردا خدمتکار گرفته.

وقتی مطمئن شدم خودش هم دست به چیز ی ن می زنه،  
ب ه اتاقم رفتم و مثل جنازه افتادم روی تخت.. اینقدر خسته  
بودی م که فرصت نشد با پدرم درباره ی تصمیم صحبت  
کنم.

\*\*\*

روز بعد، زودتر از شرکت خارج شدم و مستقی م رفتم پی  
ش بابام. اون روز ماشین نبردم تا با خودش برگردم و  
بتون م باهاش صحبت کنم.

یک ربعی رو جلوی در بانک ایستادم تا کارش تموم شه.  
وقتی از بانک اومد بیرون، رفتم پیشش. من رو که دی  
د تعجب کرد، شای د اولین باری بود که به محل  
کارش م ی رم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: سلام بابا. اینج ا چی کار م  
ی کنی؟

سلام کردم و گفتم : هیچ ی. می خواستم یکم باهاتون حر  
ف بزnm.

-خیر باشه باب ا.

-خیره.

-خدا روشکر. ماشین آور دی؟

-نه آژانس گرفتم.

-پس بریم.

سوار ماشین ش دیم. چند بار ی خواستم سر صحبت رو  
با ز کنم، اما یه چی زی مانع م ی شد. سکوتش نشون  
می داد که منتظره حرف بزnm.

وقتی دی د چیز ی نم ی گم گفتم : بابا ن می خوی حرف  
بزنی ؟ اتفاق ی افتاده؟

-نه بابا جان چه اتفاقی. ام.. راستش...

دلم رو به دریا زدم و گفتم : بابا فکر کنم م ی دونین که م  
ن دلم به ازدواج با یاسین رضا ن یست.. اصلا...

همزمان سرم پایین بود و با انگشتم با زی می کردم :  
 اصلاً بعد از هیراد، نتونستم به کسی دل ببندم. دیگه  
 نمی تونم کسی رو دوست داشته باشم.

یکم سکوت کردم. نگاهم رو بهش دوختم و گفتم : بابا نیا  
 ز دارم یه مدت تنها باشم. الان که یاسین نیست، بهتری ن  
 فرصته. می خوام خودم رو پیدا کنم. می خوام به خودم  
 برگردم..... می خوام برم.

پدرم، بعد از نگاهی مهربون و کوتاه گفت : کجا می خوا ی  
 بری؟

-یه جای دور، یا جای ی که کسی نباشه، آروم باشم،.....  
 بابا من می خوام برم ویلا.

تا اسم ویلا رو آوردم، با بهت گفت : بهار شوخی م  
 ی کنی؟!

-نه بابا. من واقعا نیا ز دارم که برم.

-این همه جا چرا اون ویلا؟

-دلم واسه اونجا تنگ شده. بابا دیگه خطری ته دیدم نم

ی کنه. عمو محمد هم هس ت.

-بهار، اون مدت که نبودی، من و مادرت ده سال پی

ر ش دیم. از ما می خواهی دوباره بفرستیم ت جای می

که باعث اون همه بلا و استرس بود؟ -بابا مطمئن

باش خطری نداره.

-شما دفعه پی ش هم مطمئن بودین.

-نه نبودی. اما الان من مطمئنم. عمو محمد چند ساله

داره اونجا زندگی می کنه.

-خب به سلام تی.

-بابا!

-بهار، توقع واقعا بیجاییه.

-می دونم. ولی خواهش می کنم قبول کنی د.

-نه دخترم، ما از اون ویلا خاطره خوشی نداریم.

-هر چی شد پ ای خودم.

-بهار.

-بابا!

-با مادرت صحبت کن.

وقتی م ی گفתי مادر، یع نی نه. قطعاً مامان نم ی داشت  
من به اون سفر بر م.

-بهار، شرایطت رو درک م ی کنم. می دونم دوران سختی  
رو پشت سر گذاشتی. اما بازی کردن با زندگی خودت و  
یاسین اصلاً کار درستی نبود. تو دختر عاقلی هستی، من و  
مادرت هم توی تربیتت کم نداشتیم. چند بار ی خواستم  
باهات صحبت کنم، اما ترجیح دادم خودت تصمیم بگیری.  
ی.

می دونستم انتخاب درست رو می کنی. اما حالا دارم م  
ی بینم.....

سرم رو انداختم پایین. حق داشت. من واقعا مثل بچه ه ا  
رفتار کردم.

-یاسین واقعا پسر خوبیه، می فهمم که چقدر دوست داره.  
 اگه قبل از به پا شدن مراسم عروسی اینا رو بهم می گفتی  
 ، می شد یه کار یش کرد. اما الان دیره.

-می دونم بابا. می دونم. اشتباه کردم. خودم هم پای اشتباه  
 م می ایست م.

آه کشی د و گفت : امیدوارم درست تصمی م بگی ری.  
 با عجز گفتم : بابا نیا ز دارم با خودم خلوت کنم. به این  
 سف ر احتیاج دارم. خ یالتون راحت باشه که اتفاقی ن می  
 افته.

بین دو راهی گ یر کرده بود. گفت : به مادرت چی م  
 ی خوای بگی؟

-اگه شما بگین، راحت تر راضی م ی شه.

-بهار ما...

-بابا خواهش می کنم.

سکوت کرد. این یعنی حرفام تاثیر گذار بو د.

دیگه تا رسیدن به مقصد حرف ی نزدَم.

تموم مدت به ا می د اینکه پدرم با مادرم حرف می زنه  
و راضیش می کنه، تو اتاق نشستَم. اما خبر ی از شون  
نش د.

داشت تو جاده با سرعت بالا می روند. انگار حواسش به  
رانندگی نبود. صدای بوق گوش خراش و بعد هم برخورد  
دو ماشین با هم. با جی غ خف یف ی از خواب پریدَم.  
نفس نف س می زدم. با ترس به اطرافم نگاه کردم. وقت  
ی اتاقم رو تشخیص دادم، نفسی از سر آسودگی سر دادم.  
هیرا د توی خواب هم دست از سرم بر ن م ی داشت. بلند  
شدم رفتم ت و

آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم. لیوان آب رو پر کردم  
و یک نفس سر کشیدم. با یاد آوری چهره ی هیرا د و  
صحنه تصادف، حس ب دی بهم دست داد. خواب خیلی  
طبیعی بو د.

انگار اصلا من اونجا بودم.

با شنیدن صدای قدم هایی که نز دیک م ی شد، با ترس برگشتم. سایه بابام رو که تشخ یص دادم، خیالم راحت شد.  
د.

کائنات دست به دست هم داده بود تا من اون شب سکت  
ه کنم!

بیچاره بابام من رو که به اون لباس سفی د و موهای  
پیشون دید، فکر کرد جن دیده. دستش رو گذاشت  
رو قلبش و با ترس گفت: یا امام هشتم.

خندم گرفت. لیوان رو روی م یز گذاشتم و چراغ رو  
روشن کردم.

وقتی چشمش بهم افتاد با خیال آسوده، پیچ کنان گفت:  
هوف، دختر سخته کردم. چرا اینقدر ب ی صدایی؟!

-شرمنده. خب بابا نصفه شب چه سر و صدایی می تونم ا  
ز خودم در بیارم؟

دستی به پیشون یش کشی د و گفت : از اثرات پی ریه.

اصلا م ن واسه چی اومدم اینجا؟

خن دیدم و رفتم بغلش کردم. گفتم : الهی قربونت برم، شم  
ا هنوزم ب ری ب یرون یه چرخ بز نی، کلی دختر واست  
صف می کشه.

دستی به موهام کشی د. خن دی د و گفت : جرئت داری  
اینا رو جلوی مادرت بگو!

ازش جدا شدم و گفتم : من رو با مامان در نندازین  
خواهشا.

-خب پس ساعت سه نصفه شب پاچه خواری نکن.  
-چشم.

-چشمت بی ب لا.

رفت سمت شی ر آب . یک لیوان ریخت و سر کشی د.  
از فرصت استفاده کردم و گفتم : بابا، با مامان حرف ز  
دی ؟ -آره. خیلی طول کشی د ولی راضیش کردم.  
بهار، حرف هایی که ز دی رو فراموش نک نی.

با خوشحالی گفتم : الهی فدات بشم که اینقدر مهربونی.  
چشم.

آفرینی گفت و با شب بخیر، روونه ی اتاقشون شد. با حال  
ی بهتر، به سمت اتاق رفتم. توی اولین فرصت به سمت  
وی لا حرکت می کردم!

\*

کارها رو تو ی شرکت سپردم به طاها. بهش گفتم به یاسی  
ن و بقیه بچه ها هیچی نگه.. چون خوش قول بود، خیل ی  
نگران نبودم. یعنی اصلا نگران نبودم! چون دیگه هیچی  
به اندازه ی ق دیم برام مهم نبود. تصمیم گرفتم وق تی  
رسیدم به بچه ها پ یام بدم و بگم که رفتم. اما نم ی  
خواستم بگم کج ا.

بع د هم گوشی م رو خاموش کنم و چند روزی برای  
خودم باشم. واقعا به اون سفر احتیاج داشتم. حت ی اگر  
برم و برگشتی در کار نباشه..

\*

صبح زود، قبل از اینکه مادر و پدرم بیدار شن، ی ک نام  
ه واسشون گذاشتم و راهی سفر شدم. مادرم کلی باهام حر  
ف زد. خیلی هم سعی داشت یه جوری نظرم رو عوض  
کنه، اما وقتی دی د پافشاری م ی کنم، کلی توصیه کرد  
و من رو به خدا سپرد.

اولین باری بود که تنهایی به سفر م ی رفتم. هرچقدر  
تلاش کردم که بفهمم حسم دقیق ا چیه، بی ثمر بود. خن  
ثی بودم.

خالی بودم از هیچ. م ی رفتم تا خودم رو پیدا کنم. بهار  
ی که گم کردم رو.

اصلا یادم نبود دقیقا کی گم شد، چه روزی، چه ماهی،  
چه ه سالی، چه فصلی! شای د اینقدر تلخ بود که ذهنم نمی  
خواست به یادش بیاره. اما وقتش بود که برگردم. به خودم!

آهنگ بی کلامی گذاشتم، و در کمال خونسردی، با سرعتی متوسط به رانندگی ادامه دادم. سفر کاری نبود که بخوام هول باشم و با سرعت رانندگی کنم. دلم میخواست چند روزی روجواری که میخوام، با آرامش زندگی کنم.

\*\*

حس کردم کمر و پاهام سر شده. تصمیم گرفتم یک استراحت کنم و یک چیز بخورم. از ماشین پیاده شدم و کمی راه رفتم. توجاده‌ی پرپیچ و خم چالوس بودم. روبه‌روم یک رستوران بود، اما چون نمی‌دونستم چه فضایی داره، بیخیال شدم. نشستم تو ماشین و ساندویچی که واسه خودم درست کرده بودم رو، ازتوکیفم برداشتم و مشغول خوردن شدم. اشتها خیلی کم شده بود. به نصف نرسیده بود، جمعش کردم و دوباره حرکت کردم...

\*\*\*

چهار ساعت بعد، به مقصد رسیدم. به شهری که یه  
زمانی آرزوم بود هرچه زودتر از اون خارج شم، و  
حالا دوباره با پای خودم واردش شده بودم.

خیلی خوب آدرس ویلا یادم بود. مستقیماً به سمت  
ویلا راندم.

وارد اون مسیر طولانی که شدم، گوشه‌ی م‌رو روشن کردم  
تا ابا عمو محمد حرف بزنم.  
یک عالمه تماس بی پاسخ از نفس و نیلوفر و یاسین داشتم.  
چون به مادرم گفتم خودم زنگ می‌زنم، ی‌ک بار فقط  
تماس گرفته بود. شماره‌ی عمو محمد رو گرفتم و منتظر  
ر شدم تا جواب بده..

بعد از دو بوق، صدای توی گوشم پیچی د:الو؟  
-الو سلام عمو. خوبین؟

با لحنی سرزننده گفت: سلام بهار جان. خوبی؟ چه خبر  
؟

-سلامتی. عمو مهمون نمی خوای؟ خن

دی د و گفت : چرا نمی خوام. از خدame.

-پس درو باز کن که او مدم.

با ناباور ی گفت : به این سرعت؟

خن دیدم و گفتم : چند ساعته حرکت کردم. الان نز دیکم.

-به سلامتی، بی ا منتظری م عمو. خدافظ.

-خدافظ.

چند لحظه بعد از اینکه قطع کرد ،یا د جمله ی آخرش

افتادم. منتظریم؟! منظورش ک ی بود؟ یعنی باز سارا رو

م ی گفت؟ آره حتما منظورش سارا بو د.

خودم رو به بی خیالی زدم و به راهم ادامه دادم. نگاهم

ب ه ویلای بلند و پر رمز و راز که خورد، دوباره ی

همه ی خاطرات برام زنده ش د.

اون راه، حیاط، حوص، درخت های خشکیده ای که حا  
لا سبز شده بودن، در پنجره های ویلا، همشون تداعی  
ی ک خاطره بودن.

چه روزهایی بو د!

وقتی به خودم اومدم که رسیدم جلوی در ویلا. در باز بو  
د.

ماشین رو بردم توی حیاط. عمو محمد جلوی در خونه  
ایستاده بود. برام دست تکون داد. با لبخند جوابش رو دادم.  
خواستم ماشین رو یه گوشه پارک کنم که چشمم به ماشینی  
شاسی بلن دی که توی حیاط پارک بود افتاد. خ یلی برام  
آشن ا بو د. تا جای ی که یادمه، عمو محمد ماشینش شا  
سی بلند نبو د. شونه ای بالا انداختم و ماشینم رو بغلش  
پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت عمو محمد، که دست به  
سینه، و با لبخن دی مهربون منتظرم بود رفتم. هیچ تغیی  
ری نکرده بود. سنش بالا بود، اما رو پا بود و سر زنده.

خیلی گرم و صمیمی سلام کرد : به به سلام، بهار خانم.  
چطوری دخترم؟

-سلام عمو. خ یلی ممنون شما خوبین؟  
-شکر. منم خوبم. بیا تو. حتما خسته ای. چمدون نیاور  
دی؟

-آخ یادم رفت. موند تو ماشین.  
خواستم برم بیارم که گفت : من میارم تو برو داخل.  
چند باری اصرار کرد، اما مانع شدم. از صندوق  
ماشین، چمدون یک نفره و کوچیکم رو برداشتم و به  
سمت وی لا رفت م. قبل از رفتن، ی ک بار دیگه به  
ماشین نگاه کردم.

خیلی آشنا بود.

عمو محمد ایستاد تا من اول برم. تشکر کردم و همینجو  
ر که از چند تا پله ی جلوی در بالا می رفتم گفتم :  
مبارکه، ماشین عوض کردید؟!

رسیدم داخل.

-نه. این مال.....

با دیدن شخصی که روی مبل نشسته بود، دیگه صدای

عمو رو نشنیدم.

گونش زخم شده بود، پای چشمش کبود بود. چند تا خراش

هم روی شقیش افتاده بود. پارگی گوشه ی لبش هم خیل

ی ب ه چشم میوم د.

دستش رو هم با یه پارچه به گردنش بسته بو د.

صدای عمو محمد اومد : خیلی خوشحالم که همزمان برا

م دو تا مهمون اومده. اونم کیا؟ گل بهار و شازده هیرا د.

و من همچنان مات و مبهوت ه یرا د بودم. اون هم داشت

نگاهم می کرد. اما نگاهش به اندازه ی من بهت زده نبو

د.

چون ظاهرا قبل از من رسیده بود و می دونست که من

دارم میا م.

عمو محمد کنارم ایستاد و گفت : دخترم چرا ن می  
ری داخل؟ از دی دن هیرا د شوکه شدی؟!

نمی دونستم چ ی بگم. اصلا نمی دونستم عمو از ماجرا  
ی من و هیرا د خبر داره یا نه. اینجا چی کار می کرد؟  
حالا من بای د چ ی کار می کردم؟ م ی موندم یا م ی  
رفتم؟ کل تصوراتم خراب شد. یه عالمه برنامه داشتم.  
همش به م ریخت.

عمو محمد دستی جلوی صورتم تکون داد و به شوخی گف  
ت :چند وقته ن دی دیش؟ من به جا ی تو خسته شدم. بده  
چمدونت رو ببر م.

اینقدر شوکه بودم، که وقت ی چمدونم رو گرفت و برد  
تازه به خودم اومدم. به سمتش دویدم و گفتم : عه عمو  
ب دین به من. من فکر کردم تنهایی، وگرنه نمیومدم!

جمله ی آخر ، یهو از دهنم پری د. هیچ فکر ی پشتش نبو  
د.

عمو محمد: چه فرقی می‌کنه؟ شما که هیرا د رو می‌شناسی، غریب ه نیست.

هیرا د: چرا عمو. ما غریبه ای م. چهار سال پی ش غریب ه ش دیم. نگران نباشی د. من همین امشب بر م ی گردم.

عمو محمد، گی ج و منگ نگاهش بین من و هیرا د در نوسان بو د. پشتم به هیرا د بود و نمی‌تونستم حالت صورتش رو تشخیص بد م.

عمو محمد: شما حالتون خوبه؟ چرا با نیش و کنایه حرف می‌زنید؟

اصلاً دلم نمی‌خواست در حضورش بحث رو باز کنم. حس کردم بدبخت‌تری ن‌آدم روی زمی ن‌منم. آخه چرا بای دتوی دورترین نقطه ای که دنبال آرامشم، مای ه ی عذابم هم حضور داشته باشه؟!

عمو محمد فهمی د شرایط مساعد نیست. واسه همین گفت:

خب بهار جان، بالا می خوابی دیگه؟  
 هنوز هم بهت زده بودم. بالکننت گفتم: بله؟ آها.. ب.. بل  
 ه فرق می کنه. ب دین من چمدون رو می برم.  
 مانع شد و گفت: شما بی زحمت برو سه تا چای خوش  
 رنگ بریز که کلی قراره دور هم گپ بزنیم.

تو دلم شروع کردم به گریه و زاری به حال خودم. ای  
 کاش می شد برگردم. ای کاش زودتر بهم می گفت و  
 کلا پام رو تو اون ویلا نمی داشتم. بدون اینکه بهم اجازه  
 می صحبت بده رفت.

دستام رو مشت کردم. می تونستم سنگی نی نگاهش رو رو  
 می خودم حس کنم. نفس عمیق کشیدم. سعی کردم  
 خونسرد باشم.

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت آشپزخونه رفتم. جلوی د  
 ر آشپزخونه که رسیدم، صدایش رو شنیدم: یعنی این قدر  
 از م بدت میاد که حتی نگاهم نمی کنی؟

سرم جام ایستادم. چشمام رو بستم. قلبم به تپش افتاد. واقع  
ا جوابی برای سؤالش نداشتم. بدون اینکه برگردم گفتم:  
چرا اوم دی اینجا؟

-به همون دلیلی که تو اوم دی.

یکم سرم رو چرخوندم

-مگه تو می دونی من واسه چی اومدم؟

-آره. می دونم.

داشت عصبیم می کرد. پوزخند زدم و گفتم : خانم ت  
ناراحت ن می شه اگر بفهمه تو با یه خانم نامحرم  
اینجایی ؟

قاطع گفت : کارای من به هی چ کس مربوط ن یست. اون  
نم ی دونه من اینجام.

تو دلم گفتم : واسه همین اجازه دادی برای زندگیت تصم  
ی م بگیرن؟

اما گفتم : چه جالب.

به سمت آشپزخونه رفتم. دستام بخ وضوح می لرزی د.  
ای ن رو وقتی که داشتم قور ی رو بلند می کردم  
فهمیدم.

نمی دونستم ب ای د چی کار کنم. برم ی ا بمونم. به عمو  
بگم ی انگم. اصلا خود هیرا د گفت که می ره. خدا خدا  
می کردم که به حرفش عمل کنه و نمون ه.

اینقدر تو افکارم غرق بودم که استکان سر رفت و دستم  
سوخت. خوشبختانه از دستم نیفتا د.

گذاشتمش روی کابین ت و دستم رو بردم زیر شیر  
آب. سوزشش که کم شد، س ینی رو تمیز کردم. سر  
اون چایی رو که پر شده بود رو خالی کردم و به  
سمت هال رفت م.

عمو محمد هم اومده بود. با دیدن من، به به چه چه کنا  
ن گفت : این چ ای ی خوردن داره. بیا بشین دختر م.

لبخن دی زورک ی تحویلش دادم. سینی رو رو ی میز  
گذاشتم و کنار عمو محمد، روی مبل تک نفره نشستم.

حتی وسایل خونه هم عوض نشده بو د.

مشغول دی د زدن خونه بودم که عمو محمد با خنده گفت:  
این شازده که می بی نی اینجو ری درب و داغون شده،  
وقتی داشت میوم د اینجا، بایه ماشی ن تصادف م ی کنه.  
قبل از اینکه زنگ بز نی، داشتم م ی بردنش دکتر دستش  
رو گچ بگیری م.

اسم تصادف رو که آورد، خواب دو شب قبل برام تداعی  
ش د. دلم هری ریخت. یعنی خوابم تعبیر شده بود؟؟  
نگاهم رو به هیرا د دوختم. از نز دیک که  
دیدمش، متوجه شدم چقدر بد تصادف کرده. همه جاش  
زخم م ی و کبود بو د.

بخاطر تی شرتی که تنش بود، زخم ه ای روی  
بازوش رو هم دیدم.

هیچی نگفتم. فقط زل زده بودم بهش.

عمو محمد : خب، بگی د ببین م چی شده. میونتون  
 شکرابه؟ نمی دونستم چ ی بای د بگم. س عی داشتم  
 کلمات آشفته ی تو ی مغزم رو سازماندهی کنم، که  
 خوشبختانه هیرا د جواب دا د:

نه عمو چیز ی نیست. بالاخره بهار خانم داره ازدواج  
 می کنه، همسرش ناراحت میشه اگر بفهمه من باهاش  
 انجام.

بهتره من زودتر بر م.

عمو محمد یه نگاه به من و ی ه نگاه به هیرا د انداخت و  
 گفت

:یعنی بخاطر این با کن ایه با هم حرف می زنید؟

کاملاً معلوم بود قانع نشده.

هیرا د : بله. چه مشکل دیگه ای می تونه باشه. ما با ه م  
 فامیلی م. مگه نه ؟

چاره ای جز تایی د نداشتم : بله عمو. چیز ی نیست.

عمو محمد : چی بگم. بهار یاسین چرا نیومد؟ خیلی

مشتاق م ببینمش؟

-یاسین رفته سفر کا ری. منم از فرصت استفاده کردم

گفت م پیام شما رو ب بینم.

-به سلامتی. ازدواج کر دین؟

-نه هنوز. قرار شد بعد از برگشتن یاسین، عروسی

بگیری م.

نمی دونم چرا صحبت از یاسین جلوی هیرا د برام

اونقدر سخت بو د.

سرش پایین بود و باز هم اخم داشت.

همون موقع، آخی گفت و دست سالمش رو روی دست

آسیب دیدش گذاشت.

عمو گفت : پاشو پسر. پاشو ب ریم دکت ر.

هیرا د: نه عمو. نیازی نیست.

در د رو از چهرش می خوندم.

عمو محمد ج دی گفت : پاشو حرف هم نزن. اون دست نیا  
ز به گچ داره.

عمو پاشد. هیرا د رو هم وادار کرد که بلند شه. عمو رو  
ب ه من گفت : نم ی ترسی تنها اینج ا بمونی ؟ -ام عمو  
اگر اجازه ب دین من برگردم.

-اصلا حرفشم نزن. هنوز نر سیده می خوای برگر  
دی؟ هیرا د بدون اینکه نگاهم کنه گفت : من از مطب  
دکتر، مستقی م م ی رم تهران.

عمو دیگه کلافه شد: ای بابا! چ یه هی می رم می رم م  
ن می رم تو نرو. هیچ کس هیچ جا نم ی ره. نگران هیچی  
ه م نباشین. بری م ه یرا د.

اینقدر ج دی گفت که نتونستم پا فشار ی کنم. با ی د یک  
دلیل منطقی پیدا می کردم.

\*\*\*

عمو محمد و هیرا د که رفتن، هوف بلن دی سر دادم.  
 آخه چرا؟ حتی یک درصد هم فکرش رو نمی کردم هیرا  
 در و اینجا ببینم.

شروع کردم به قدم زدن. طول سالن رو می رفتم و میومدم  
 م و لبم رو می گزیدم.

خوابی که دیده بودم هم مثل مته داشت مغزم رو  
 سوراخ می کرد.

کلا ذهنم آشفته و سرگردون بود. نمی دونستم بای د چی  
 کار کنم.

یاد مامان افتادم. بای د بهش خبر می دادم که رس یدم.  
 از پله های چوبی سالن بالا رفتم. یادش بخیر. چه  
 روزای ی بود. وارد اولین اتاق شدم. ساک و کیف م  
 همونجا دم در بود.

از توی ک یفم، گوشیم رو برداشتم و شماره ی مامان  
 رو گرفت م. رفتم سمت اتاق سارا. تلفن هم دم گوشم  
 بود و منتظر بودم که مامان جواب بده.  
 در اتاقش رو باز کردم و رفتم داخل. اتاق از تمیزی برق  
 می زد. وسایل هنوز همون وسایل بو د.  
 همه چیز سر جاش بود، با این تفاوت که خیلی تر و تمی  
 ز شده بودن.  
 بوی عطر یاس و عود تو اتاق پیچیده بود. شک نداشتم ک  
 ه کار عمو محمده.  
 صدای مادرم تو گوشی پیچی د: الو؟  
 -سلام مامان خوبی؟  
 -سلام عزیز م. ممنون. رسی دی به سلامتی ؟  
 -بله رسیدم.

نمی دونستم بهش بگم هیرا د هم اینجاست یا نه. قطعاً نم  
ی دونست. چون اگر م ی دونست نمی داشت به این ویلا  
بیا م.

-الو بهار هستی؟!!

-بله. جانم مامان ببخشی د نشنیدم؟

-می گم همه چی خوبه؟ عمو محمد چطوره؟

-بله مامان ممنون. همه چی خوبه. ام فقط...

صداش رنگ نگرانی گرفت : فقط چی؟!!

-هیرا د هم اینجاست.

بع د از مکث ی کوتاه، صداش رو کمی بالا برد و با

لحن ی طلبکارانه گفت : اون اونجا چی کار می کنه؟ با

زن و بچش اومده؟

-نمی دونم. نه تنهاست.

-بهار اون وقت حاضری باهش اونجا بمونی؟! اصلاً

درسته؟

-نه. خودم هم شوکه شدم. اما عمو نمی ذاره برگردم. ا

ز ماجرا هم که خبر نداره.

-ای بابا یع نی چی نمی ذاره. یه بهونه ای بیا راه

بیفت از اونجا بیا.

-مامان این همه راه اومدم دلم هم نمیاد برگردم.

-دختر عقلت رو از دست دادی؟ تو چهار سال شب و رو

ز چشمت بخاطر اون مرد گریون بود. حالا می خواهی

باهاش اونجا بمونی؟

-مامان من که تنها نیستم. بعدش هم نمی دونستم اون

هماینجاست. وگرنه هیچ وقت نمی اومدم.

-هوف. الان هم اونجاست؟ بی دلیل نبود دلم رضا نبو

دبری.

-تو راه تصادف کردی. با عمو رفتن بیمارستان.

صدای برخورد دستش با صورتش اومد: خدا مرگم بده.

حالش چطوره؟

خندم گرفت. انگار نه انگار که تا همین چند لحظه پیش داشت با توپ پر ازش می گفت.

-خوبه. فکر کنم دستش شکسته.

-باز خدا رحم کرد.

-مامان پس بمونم دیگه؟ خودم یکی دو روز دیگه راه می افتم میام. اگر بتونم بهونه جور کنم که زودتر.

-چی بگم. خودت دختر عاقلی هستی. ولی موندنت با هیرا د اونجا درست نیست.

-حواسم هست مامان. اگه اذیت بشم زود بر می گردم.

می خوام هیرا د بفهمه که برام مهم نیست.

یکم دیگه باهاش حرف زدم و تلفن رو قطع کردم.

خواستم برم پای ین، که چشمم به راه پله ی پشت بوم افتاد.

یا د روزی افتادم که با هیرا د رف تیم اون بالا.

بی اختیار قدم هام به اون سمت کشیده ش د.

خوشبختانه در پشت بوم باز بو د.

رفت م بالا. با دیدن فضای پشت بوم، آه غلیظی کشیدم.

چهار سال پیش ی ک روز آرزو کردم که از اونجا رها

شم. ره ا شدم. اما در بندم.

آروم جلو رفتم و لب بوم ایستادم. دق یقا جایی که یک رو

ز کنار هیرا د نشسته بودم و رویا می بافت م.

...

-اگه من نباشم، تو ازدواج می کنی؟

دلم بدجور گرفت. قاطع گفتم: نه. -

واقعا؟

-وای هیرا د بس کن. جای اینا یکم حرف امی د بخش بزن.

-اول یکم حرف دارم. بعدش امی د می دم...

منتظر شدم تا حرف بزنه. دستم رو فشرد و گفت: می  
خوام وصیت کن م..

-هیرا د!

-بهار لطفا..

دیگه چیزی نگفتم... یکم مکث کرد و گفت: اگه من  
چیزی م شد، ازت می خوام ازدواج کنی. تا وقتی هم که  
مادرم با ا قضیه کنار میاد ترکش نکنی. اگرم بچت پسر  
شد، اسمشو بذار هیرا د. هیچ وقت هم یادت نره.....  
بغض گلوم رو گرفته بود. داشت خفم می کر د....

-یادم نره چی؟

-که چقدر دوستت داشتم.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. طاقت نیاوردم و یه  
قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خور د..

زل زدم بهش و با صدای لرزونم گفتم: خب.. حالا نوبت  
منه.. اگه من چ یزیم شد ازدواج کن... اسم بچتم اگر دختر  
شد بذار بهار... هی چ وقت هم یادت نره چقدر دیوانه

وار می پرستیدمت...یادت نره تو ه مین مدت کوتاه چه  
جوری دلم رو بر دی. عقل از سرم پرون دی. هیچ وقت یاد  
ت نره با دل بیچارم چی کار کر دی..

نگاهم کرد. نگاهی پر از درد. انگار اونم داشت مثل من  
به این فکر می کرد که اگه از هم جدا شیم چی قراره  
بشه..

به خودم که اومدم، صورتم از اشک خیس شده بود. من  
بهش گفتم اسم دخترت رو بذار بهار. و اون عمل کرد. ام  
اقرار نبود جداییمون این شکلی باشه. اینقدر تلخ، اینقدر  
اجباری.

قرار نبود.

صداش رو که از پشت سرم شنیدم، لبم رو گزیدم و تند  
تن د اشک هام رو پاک کردم.

-کی فکرش رو می کر د...-

وقتی صورتم رو کامل پاک کردم، برگشتم سمتش. سع  
 یداشتم بی تفاوت باشم. گفتم: آره. واقعاً کی فکرش رو  
 می کرد.

اصلاً مطمئن نبودم منظورش چیه.

یکم نگاهم کرد و اومد جلو. نگاهم به دستش افتاد. گچ  
 گرفته بود. کنارم ایستاد. موندن رو جایز ندونستم و به سم  
 ت در رفتم.

قبل از اینکه پام رو روی اولین پله بذارم، گفت:  
 یادته چهار سال پیش اینجا چی بهت گفتم؟

نه. اون نبای د با هم حرف می زد. من نبای د جوابش  
 رو می دادم. من فراموشش کرده بودم.

از سکوت استفاده کرد و گفت: فکر کنم یادت باشه، شاید  
 من نه! گفتم هیچ وقت یادت نره...

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم.

بغض، امانم رو بری د.

با صدایی که سعی بر کنترلش داشتم، گفتم : هر چی بو  
د تموم شد. همه چیز دفن شد، حرف ها، قول و قرار ه ا.  
-تموم نش د.

-چرا ش د!

-نشد. گفتم هی چ وقت یاد ت نره که چقدر...

بی اختیار ف ریا د زدم : بس کن!

ادامه نداد. نبای د ادامه می داد. من هم نب ای د م ی  
موندم. عمدا، با لحنی محکم گفتم : هرچی بین و من و شما  
بود تموم ش د آقا هیرا د. هیچ حسی باقی نمونده. هیچ  
قرار ی نمونده. اسم زنی که توی شناسمتون هست، اون  
دختری که پدر خطابتون می کنه هم مدرکش. من خیلی نم  
ی مونم. اگر حرف های بی سر و ته ق دیمی بخواد  
دوباره بینمون شعله ور شه، خیلی زودتر می رم. چون اگه  
یاسین بفهمه، حتم ا از دستم دلخور می شه. ببخشی د.

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم، با قدم های ی بلند رفت  
م.

هر لحظه ممکن بود بغضم بشکنه و من رو جلوی هیرا  
د.

و عمو رسوا کنه. سریع وارد اتاقی که وسایلم بود شدم و در  
رو بستم.

دو دستم رو محکم جلوی دهنم گرفتم و سع ی کردم  
صدای گریه ام رو تو ی گلوم خفه کن م.

هنوز صداش بهم آرامش م ی داد، نگاهش دلم رو به تب  
و تاب می نداخت. هنوز هم وقت ی حرف م ی زد،  
اختیار م رو از دست می دادم.

چرا.. چرا هنوز یا د آوری م ی کرد؟ مگه ازدواج  
نکرد؟ مگه نرفت؟ اگه زنش رو دوست نداره، پس اون  
بچه چ ی می گه؟!

بی صدا حق می کردم. کنار در سر خوردم و نشست  
م.

به زور بغضم رو قورت دادم و دستم رو از جلوی دهنم برداشتم.

لبم رو محکم گزیدم. نبای د صدام بلند می شد. حرف هایی که بهم زده بود رو بیش از ده بار مرور کردم و همراهشون اشک ریختم. دیگه خسته شده بودم از اون درد بی درمون.

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. کنارم بود. نگاه می بیه صفحش انداختم. یاسین بود. وقتی گریه می کردم، صدام

داد می زد. جواب ندادم. فقط صداش رو قطع کردم. بای د می داشتم گرفتگی صدام بر طرف شه، بعد باهاش حرف می زدم.

چند تقه به در خورد. تند تند اشک هام رو پس زدم. صدا م رو صاف کردم و گفتم: بفرمایید؟ صدای عمو محمد اومد: دخترم؟ اونجایی؟

-بله عمو

-می خوای استراحت کنی ؟

-نه عمو. لباس هام رو عوض کنم میا م.

-راحت باش دخترم.

-ممنون عمو محم د.

وقتی رفت، نف سی از سر آسودگی کشیدم. لباس های

بیرونیم هنوز تنم بود.

آه غلیظی. بلند شدم و سراغ چمدونم رفتم.

لباس هام رو که عوض می کردم، هم زمان با خودم حر

ف می زدم: بهار تمومش کن. هیرا د خیلی وقته که تموم

شده.

اصلا حرف ها و رفتار هاش برات مهم نباشه. اون زن

داره، بچه داره، تو هیچ شانس ی نداری. با فکر کردن

بهش، به یاسین هم خیانت می کنی.

باز یا د یاسی ن افتادم.

نوچی کردم و رفتم سراغ گوشی م و شمارش رو گرفتم.

خیلی زود جواب داد: الو بهار؟

-الو سلام. خوبی؟

-خوبم. عزیزم چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟!

-ببخشی د حموم بودم.

-خونه ای؟

-آره.

-آها. خب از شرکت چه خبر؟ همه چی خوبه

؟ لبم رو گزیدم: آره خوبه. کی برمی گری

دی؟ با شیطننت گفت: دلت برام تنگ شده؟

چشم غره رفتم و گفتم: حالا

خن دی دو گفت: اینجا همه چیز تو هم گره خورده.

خودم هم از این وضع خسته شدم. بابا هم می گه تا کارا

درست نشه نبای دیبیا. این معامله ها خیلی براش

مهمه.

-راحت به کارت برس. حالا چه عجله ایه.

به شوخی گفت : پس درست حدس زدم. اینک ه من رو نم  
ی بینی خوب ی.

-ای بابا یاسین!

-باشه باشه زن. ولی من خیل ی دلم برات تنگ شده.

اینقدر هم وقت ی زنگ می زنم منتظرم نذار.

-باشه.

-خب من برم. دلم می خواد زنگ بزنی تا خود صبح رو

زبع د با هم حرف بزنی.

-خرجت زیاد می شه. برگرد مفصل حرف م ی زنی م.

-چه خانم خوبی. به فکر جی ب آقاشه.

-فعلا که من زنگ زدم. شارژم الان تموم می شه.

خن دی د و گفت: خودم برات شارژ م ی گیرم عزیزم.

-مرسی.

-من برم دارن صدام می زنن. کاری نداری ؟

نه. برو به سلامت.

می بوسمت عزیز م.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم و سریع قطع کردم.

دوباره رفتم سراغ لباس هام. مانتو و شلوارم رو بای ه  
شلوار آدیداس گشاد و سارافون مشکی عوض کردم. شال  
م رو هم دوباره سر کردم. رفتم جلوی آینه. چشم هام کم  
ی پف داشت. کرم پودر رو برداشتم و یکم دور چشمام  
مالیدم.

بهتر شد.

لبخن دی اجباری از روی رضایت زدم و از اتاق  
خارج شدم.

از اون بالا به پ ایین سرک کشیدم. عمو محمد و هیرا د  
روی مبل نشسته بودن و با هم حرف می زدند.

پیش دو تا مرد، کم ی معذب بودم. بای د عمو محمد  
رو راضی می کردم که بذاره برگردم.

از پله ها پایین رفتم. صدای قدم هام رو که شنیدن، هر دو به سمت برگشتن.

سعی کردم به هیراد نگاه نکنم. رو به عمو محمد، با لبخن دگفت م : خوبین عمو؟

عمو لبخند مهربونی زد و گفت : ممنون دخترم. بیا بشین.

جلو رفتم و روی مبل رو به رویی شون نشستم.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم. اما همچنان نگاهم به عمو محمد بود.

عمو محمد به هیراد اشاره کرد و گفت : دسته گل آقا رو دی دی؟ بای ده ماه توی گچ باشه.

به اجبار نگاهش کردم. سری ع چشمام رو از تپله های مشکیش دزدیدم و به دستش نگاه کردم. دستش دور

گردنش آویزون نبود و فقط تا وسط ساعد گچ گرفته بود.

خیلی سرد گفتم : خدا رو شکر بخیر گذشت.

عمو محمد : خب تع ریف کنی د. چه خبر این مدت؟  
 خیل ی وقت بود هم دیگه رو ن دیده بودیم.  
 چی می گفتی؟ می گفتم آقا هیرا دزدی ر همه چی و  
 رفت زن گرفت؟ می گفتم تموم این سال ها تو تب  
 عشقش سوختم و ساختم؟!  
 هیرا د : من که تعریف کردم عمو.  
 -آها راستی داشتی می گفتی. عکس دخترت رو  
 داری ببینم ؟  
 نگاهم کرد. دست خودم نبود. نمی دونم چرا حسو دیم  
 می ش د. با اینکه بهار رو خیلی دوست داشتم.  
 هیرا د : عمو گوشیم بالاست. شارژ نداره.  
 فهمیدم بخاطر من این رو گفت.  
 نمی دونم از روی لج بازی بود یا چی. می خواستم ه ر  
 جور شده بهش بفهمونم برام مهم نیست. اما آی ا واقعا  
 اینطور بود؟

رو به عمو گفتم : عمو من عکسش رو دارم. خیلی شیرینی و با نمکه. اسمش هم بهاره.

گوشیم رو از توی جیب سارافون در آوردم. عکسش رو آوردم و نشون عمو دادم. سعی داشتم لبخند بزنم، اما یه چیزی تو گلویم داشت خفم می کرد.

عمو گوشی رو گرفت و بعد از یکم بالا پایین کردن گفت: ای وروجک. ماشالا چقدر نازه. ولی شیطننت از چشمات می باره.

هیراد سرش پایین بود و هیچی نمی گفت. دلیل کاراش رو نمی فهمیدم.

عمو گوشی رو بهم داد و خطاب به هیراد گفت: حالا چرا بهاره؟

مجبور شد سرش رو بلند کنه. یکم به عمو نگاه کرد. انگار دنبال بهونه بود. یه دفعه گفت : صحرا اسم بهاره رو دوست داره.

تو دلم پوزخند زدم. شرط می بندم صحرا حت ی  
نم ی خواست سر به تن من باشه.

تحمّل اون جمع برام سخت شد. رو به عمو گفتم : عمو اگ  
ه اجازه ب دین من امشب برگردم.  
عمو یک ت ای ابروش رو بالا انداخت و گفت : اجازه نم  
ی دم.

چهرم درهم رفت.

عمو : دخترم بذار عرق راه خشک بشه بعد بگو برم. کج  
ا می خوای ب ری؟ نکنه با من راحت نیستی؟

می خواستم بگم نه، با ی ه بنده خدایی راحت نیستم.  
قبل از اینکه چ یزی بگم خود ه پرا د گفت : نه عمو  
مشکلشون منم. من خودم امشب رفع زحمت می  
کنم.

عمو محمد : با این دستت؟!!

-خب بالاخره بای د برم. سه ماه که نم ی تونم بمونم.

-بشینی د سر جاتون. هیچ کدومتون جایی ن می رین.  
 اگه ب ا هم مشکل دارین من یه کاری می کنم هم رو ن  
 بینی د.

هیرا د خن دی د. از همون خنده قشنگ ها.  
 تو دلم به خودم فحش دادم و نگاهم رو ازش گرفت م.  
 عمو گفت : خب. الان ساعت سه بعد از ظهره و ما هنو  
 ز نهار نخور دی م. زود بگی د چی می خوری د  
 سفارش بدم.

-عمو من اصلا اشتها ندارم.

-بهار چقد انرژی منفی هس تی تو دختر. بگو چی  
 می خوری؟

موندم تو رو در بایست ی. وگرنه واقعا گرسنه نبودم.

-هرچی شما سفارش دا دین برای منم بگ پرین.

-خب آقا هیرا د شما چی ؟

-فرقی نم ی کنه عمو. هرچی گرفتین.

-سه پرس برگ؟ خوبه؟

هر دو تایی د کر دیم.

عمو محمد گوشیش رو برداشت و سفارش داد. وقتی قط ع  
کر د رو به من گفت : خب عمو شما تعریف کن. پدر  
مادر، خانواده همه خوبن؟ -خوبن خدا رو شکر.

-آقا یاسین کارش چیه؟

-شرکت خدمات تجاری.

-پس خدا رو شکر وضعش خوبه.

-بله. شکر.

-عروسیتون ما هم دعوتیم دیگه؟

از اینکه کسب دربارہ عروسیم صحبت می کرد عصبی م  
ی شدم. اما ن می تونستم به عمو چ یزی بگم.

-حتما ببخشی د عمو. من می رم یک م تو حیاط قدم

بزنم. دل م برای سارا هم تنگ شده.

عمو خن دی د و گفت : اگه بهت بگم سارا با من زندگی  
م ی کنه باور می کنی؟

اسم سارا که او مد، مشتاق شدم ادامه حرفاش رو بشنوم.

-چرا باور نکنم؟! یه دوران کوتاهی خودم هم باهاش  
زندگی کردم.

-هیچ کس حرف هام رو باور نم ی کنه. من حسش می  
کنم.

تو این خونه کنارم. وقتی ناراحت م ی شه، خوشحاله، کام  
لا می فهمم.

هیراد : عشق چه ها که نم ی کنه.

دستام مشت شد. حس می کردم حق نداره درباره عشق  
حرف بزنه.

گفت م : عمو من می رم پی ش سارا. با اجازه.

-برو عمو. غذا رو که آوردن صدات می زن ی م.

تشکر کردم و به سمت حیاط رفت م.

پام رو که توی حیاط گذاشتم، ک لی خاطره و حس خوب باهام همراه شد. انگار چند سال اونجا زندگی کرده بودم.

انگار نه انگار کلا ی ک ماهم تو اون خونه گذشته بو د. حیاط تمی ز تمی ز بود. آخرین باری که ما اونجا بودیم، همه جا از برگ ه ای خشک زرد و نارنجی پوشیده شده بو د.

درخت ها خشک شده بودن.

نگاهم که به درخت ها افتاد، دهنم باز بود. ای ن خونه سال ها متروکه بود، اما باز هم درخت ها سبز شده بودن!

نمای خونه توجهم رو جلب کرد. عمو رنگ زده بود و از اون حالت ترسناک و بی روح خارج شده بو د.

حوض پر آب بود. رفتم لب حوض نشستم. چند تا ماه ی قرم ز داشتن شنا می کردن و این طرف و اون طرف م ی

رفتن. گلدون های شمعدونی نم ای خیلی زیبات ری به حوض داده بودن.

دور تا دور حیاط، گل کاری شده بود. گل های رز قرمز و صورتی و بنفشه.

عمو حسابی به ویلا رسیده بود.

نگاهم به سمت پشت حیاط سوق پیدا کرد. حتی نرده ای اونجا رو هم رنگ زده بود.

یاد گربه ی سیاه افتادم. به زمانی چقدر ازش می ترسیدم.

نمی دونستم هنوز هم هستی انه. بای د از عمو می پرسیدم.

هرچند کسی اون رو نمی دی!

بلند شدم و به سمت حیاط پشتی رفتم. در نرده ای راحت باز می شد..

وارد همون راه تاریک شدم. همچنان تاریک بود!

دیگه نمی ترسیدم. چون دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.

به حیاط پشتی رسیدم. با ناباوری به اطراف و قبر سارا نگاه کردم.

همه جا پر از گل های رن گی بود. اینقدر قشنگ بود که ه نمی توانستم چشم از شون بردارم.

آروم جلو رفتم. قبر سارا هم سنگ شده بود.

یه عکس خوشگل هم از جوونیاش روی سنگ قب ر بود. عمو این عکس رو از کجا آورده بود؟!

دور تا دور قبر و همچنین روی سنگ پر گل رز بود.

از دیدن اونجا سیر نمی شدم. زمین تا آسمون با وقت ی که م ا اینجا بودیم فرق می کرد. یه زمانی وحشت داشتم قدم ب ه اون پشت بذارم. حالا دلم نمی خواست دل بکنم.

نفس عمیق کشیدم و برای سارا فاتحه خوندم.

و بعد شروع کردم به درد و دل: سلام رفیق نیمه راه.

دقیقا چهار ساله سری بهم نز دی. خوبه می گفتی دوستیم!  
 هی. ح یف دلم نمیا د خیلی گله کنم. دلم حتی واسه وقتای  
 ی که ه یهو ظاهر م ی ش دی و من رو تا مرز سخته می  
 بر دی ه م تنگ شده.

ای کاش قبل از اینکه پیام، ی ه جوری بهم م ی فهمونی  
 که ه هیرا د اینجاست. می دونم خوب از همه چی خبر  
 داری.

کاش حداقل تا وقتی که انجام، بتونم ببینمت، ش ای  
 د دل بیقرار م یک م آروم شه.  
 راستی! خوب دل عمو محمد ما رو بر دیا! باور کن اگ ه  
 بو دی مثل پروانه دورت می چرخه دی. همین الان هم حسا  
 ب ی به اینجا صفا داده. معلومه خیلی دوستت داره.

یه زمان بهم م ی گف تی خوش به حالت. الان من بای  
 د بگ م خوش به حالت که عشقت اینقدر دوستت داره.

باز هم بغض کردم. دیگه ادامه ندادم. آهی کش یدم و  
بلن د شدم.

لباس هام رو تکوندم و به سمت ویلا به راه افتادم.

همون موقع، عمو محمد هم صدام زد.

بلن د گفتم: اومدم عمو.

و به سمت خونه رفتم.

عمو غذا رو روی میز کنار پذیرایی چیده بود. با

اینکه ه سنی ازش گذشته بود، اما خیل ی خوش سلیقه

بود تشکر کردم و سر میز نشستم.

صدای قدم های هیرا د از طبقه بالا اومد. نمی دونم چرا ه

ر موقع نز دیکم می شد، ضربان قلبم بالا می رفت.

خودم رو با غدام سرگرم کردم تا نگاهم به نگاهش نیفت ه.

صاف جلوم نشست.

همچنان سرم پایین بود و به حرف های عمو، درباره

ی گرونی و این چیزا هم توجه ی نداشتم.

تند تند غدام رو می خوردم که سریع تر ازش فاصله بگیرم.

غدام رو که خوردم، پریدم وسط حرف عمو و گفتم: دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه بود.

-نوش جوننت. من که نیخته بودم.

-زحمت خریدش رو که کشی دین.

-نوش جانت دخترم.

-عمو من می رم یک م استراحت کنم. غذاتون رو

که خور دین میام ظرف ها رو می شورم.

عمو آبرویی بالا انداخت و گفت: فکر کن یک

درص د بذارم. برو عمو تخت بگیر بخواب.

-آخه....

-اما و آخه نداره. برو دخترم.

تشکر کردم و از خدا خواسته به اتاقم رفتم. شالم رو در

آوردم و روی تخت دراز کشیدم. یاد نفس و نیلوفر ک

ه افتادم، محکم به پیشونیم کوبیدم. قطعاً تا الان فهمیده

بودن من کجا م.

چشم‌ام کم داشت گرم می شد. تصمیم گرفتم وقتی

بیدار شدم بهشون زنگ بزنم...

\*\*\*

چشم‌ام رو که باز کردم، همه جا تاریک بود.

نور خیلی کمی از پنجره اتاق رو روشن می کرد. چند

لحظه طول کشی د تا موقعیتم رو بفهمم.

وقتی یادم اومد کجام و چه اتفاقاتی افتاده، بی انگیزه

دوباره خودم رو روی تخت انداختم.

یه سایه از پنجره توی اتاق افتاده بود.

یکم دقت کردم دیدم یک موجود زنده ست. تکون می

خور د.

تپش قلب گرفتم. سریع از روی تخت بلند شدم و به سمت کلی د برق رفتم. تا به کلی د رسیدم، صدای جیغ مانند گربه باعث شد منم جیغ بلن دی بکشم. همزمان با جی غی که کشیدم، چراغ رو هم روشن کردم. دو تا گربه جلوی پنجره نشسته بودن، که باش نیدن صدای من بیچاره ها سریع فرار کردن. به نفس نفس افتادم. ماشالل اون ویلا اونقدر خاطرات آروم و دلچسبی برام داشت، که با کوچک ترین تلنگری تا مرز سگته می رفتم. حالا خوبه می گفتم دیگه نمی ترسم! در با شدت باز شد و هیرا د هراسون پری د داخل. چشمش که به من افتاد، با ترس گفت: خوبی؟ چرا جیغ کشی دی؟ چی دی دی؟؟

اینقدر یهو پری د داخل، که زبونم بند اومد. با بهت نگاهش می کردم.

دستش سالمش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت : بهار  
؟ با تو ام!

به خودم اومدم. ج دی شدم و گفتم : هیچی!

-واسه هیچی جیغ فرا بنفش ک شی دی؟

-گربه بو د.

-گربه؟!

کلافه شدم. گفتم : وای آره گربه. گربه. حیوونه. ن دی

دی ت ا حالا؟

تازه فه میدم خی لی خودمونی شدم. ک می آروم تر گفتم:

ببخشی د نگرانتون کردم. گربه دیدم ترسیدم. بفرمایی د  
شما.

-مگه گربه هم ترس داره؟

-اتاق تاریک بو د.

تازه فه میدم من شال سرم نیس ت. هول گفتم: م یشه

بری ن بیرون؟

فهمی د معذبم. هوفی کرد و ب ی هیچ کلامی رف ت.

بعد از رفتنش، با حرص به در کوبیدم. در مواقعی که بای  
د خودم رو می گرفتم، وا می دادم.

موهام رو شونه زدم و بستم. شالم رو سر کردم و از اتاق  
خارج شدم.

عجیب بود که خبری از عمو محمد نشد. حتما اون اطراف  
نبود.

حدسم درست بود. عمو رفته بود خری د. چند دق یقه

بعد از حضور من تو ی پ ذیرایی اوم د.

با دیدنم گفت : خسته نباشی خانم خانما. بیا کمک

عمو کمرم شکست. پ یر شدم دیگه.

خن دیدم و گفتم : ممنون. کی گفته شما پ یر ش دین؟

-عمو هفتاد سالمه ها!

-به سن نیست که.

-بله صحیح. بی ا کمکم کم پاچه خواری کن پدر

صلواتی.

خن دیدم و به کمکش رفتم. وسایل رو توی آشپزخونه  
جا دادم.

غذا هم پیتزا گرفته بو د.

با عمو تو آشپزخونه مشغول جا دادن وسایل بو دیم. از نبو  
د هیرا د استفاده کردم و کم ی باهانش حرف زد م.

-می گم عمو، گوش شیطون کر سارا خوب بهتون رسیده  
ها، ماشالل جوون تر ش دین.

-بله سارا خانم که ماهه. اگه نبود من چند سال پیش ب  
ه دیار باقی شتافته بودم.

معتراض گفتم : عه عمو دور از جون.

-ج دی می گم.

-خیلی خوب به خونه رسی دین. اصلا باورم نش د.  
مخصوصا حیاط پشتی.

-هر روز چند ساعت از وقتم اونجا می گذره. حسابی

بهش می رسم.

-بله کاملاً معلومه. می گم عمو شما عکس سارا رو

از کجا آور دید؟!

وقتی داشتم اتاقش رو تمی ز م ی کردم، لای وس ایلش پیدا کردم.

-ولی ما کلی گشتیم، هی چ عکسی نبود.

عمو به شوخی گفت : حتما واسه من ق ایش کرده بو د.

واسه همچین روزی.

-اوه. بله. درسته.

یکم که گذشت، همونطور که م یوه ها رو تو یخچال م

ی داشت گفت : ه یرا د کجاست؟

بازم دیپرس شد م.

-نمی دونم.

-بی زحمت صداش کن بیا د شام. از دهن افتا د.

همین یک ی رو کم داشتم. دور از چشم عمو، حالت گری  
ه ب ه خودم گرفتم و گفتم: چش م.

سرکی به حیاط کشیدم. نبود. حتما تو اتاقش بو د.  
از پله ها بالا رفتم. در اتاق ی که توش مستقر بود نیمه با  
ز بو د. دقیقا بغل اتاق من!

جلوی در ایستادم. چند باز ی خواستم در بزنم اما یه چیز  
ی مانع م ی شد. کاش می تونستم هرچه زودتر به این  
حس عذاب آور پایان بدم.

عزم رو جزم کردم و در زد م.  
صدای رسا و مردونش به گوش رسی د : بله ؟  
سعی کردم کاملا ج دی و ب ی احساس حرف  
بزنم:

بفرمایی د شام ی خ کر د.  
قدم هاش نز د یک و نز دی ک تر م ی ش د.

در عرض دو ثانیه در کاملا باز ش د.  
یکم نگاهم کرد و گفت : چ یزی گفتی ؟

خوب شنیده بود چی گفتم. این بار طلبکارانه جواب دادم:

گفت م بیای ن شام یخ کر د.

-آها. باشه ممنون الان میا م.

جوابش رو ندادم و به سمت پله ها رفت م.

با فکر اینکه دوباره بای د باهاش سر یه م یز بشینم، عز ا

گرفت م. سفر بندر کم بود، شمال هم اضافه شد. خیر

سر م می خواستم چند روزی رو از هر فکر و خیالی

رها شم.

به بهونه ی تماس با بچه‌ها، از همون بالای پله ها داد

زدم:

عمو من یه زنگ م ی زنم م یا م. شما شروع ک نی د.

صداش اومد : باشه راحت باش.

از خدا خواسته پریدم تو اتاق. کلی تماس ب ی پاسخ از

نف س و نیلوفر داشتم مینا خانم، نویسنده ی کتاب هم

زنگ زده بو د.

اول به نیلوفر زنگ زدم. هم یکنه جواب داد، صدای داد  
و فریادش باعث شد تلفن رو از گوشم فاصله بد م..  
-بهار ..یعنی فقط کافیه ببینمت. دختره ی چشم سفی د....  
حرفش رو قطع کردم : باشه بابا یواش تر. باشه حق داری.  
هرچی می گی درست.

-عه عه عه. تو خجالت ن می کشی؟ کارت به جایی  
رسیده که بی خبر از ما می ری سفر؟! اونم کجا؟  
ویلا؟!

ویلا رو اونقدر بلند گفت که گوشم سوت کشی د.  
گفت م : وای نیلوفر اینقدر جی غ نکش کر شدم! م ی  
خواستم چن د روزی تنها باشم.  
خن دی د و گفت : خب الان تنه ای ی خوش می گذره؟  
-طاها ی دهن لق گفته ؟

-چی کار به طاها ی بیچاره داری تو! آقا ه پرا د با  
 داداش محترمش حرف زده. همین دیگه. بی خبر و  
 یهویی می داری می ری همین می شه. آه من گرفت.  
 پوفی کردم و گفتم: من ه مینجوریش الان کلافه و عصبی  
 هستم. شما ها بدترش نکنین.

-بیا بزن! طلبکارم است خانم. خب حالا بگو حالش  
 چگونه؟ شنیدم تصادف کرده.

-ایش. حالش از منم بهتره. فقط دستش رو گچ گرفت ه.  
 -ای بابا. حالا برنامه ت چیه؟

-نمی دونم. می خوام برگردم ولی عمو نمی ذاره.

-عجب! خب عمو که از این ماجرا ها خبر نداره. بیچو  
 ن یه جوری برگرد.

-تو فکرش هستم. ولی حیف. دلم می خواست یک  
 هفته بمونم.

-بهار یع نی من می دونم و تو. تو کی اینقدر بی

معرفت شدی؟!

-نیلوفر درک کن. من الان تو شرایط روحی مناسب

نیستم.

-اوه پس. ببخشید سیندرلا. خوب هر وقت شرایط

روحیتون مناسب شد خبر بدم.

خن دیدم و گفتم: دیوونه. من برم. کاری نداری؟

-نه برو. ولی یادت باشه دیگه از این کارا نک نی. خوب

چه خبر از ویلا؟

با تعجب گفتم: نیلوفر دارم خدافظی می کنم!

-ایش. زورت میاد دو کلمه حرف بزنی؟ باشه برو.

خن دیدم و گفتم: بای د برم شام. فردا زنگ می زنم مفصل

ل

صحبت می کنی م.

-نه سیندرلا خرجت زیاد می شه، خودم زنگ می زنم.

-مسخره. خدافظ.

تلفن رو که قطع کردم، بلافاصله شماره ی نفس رو گرفت  
م.

به دو تا بوق نکشی د که جواب داد. نفس که یه نفس  
شروع کرد به جی غ کشیدن.

-بهار خدا لعنتت کنه. از صبح چهل باز شمارت ر  
و گرفت م. نکبت، ب یشعور، بی معرفت.. دختره ی  
.....،

-وای وای نفس یه نفس بگیر. همه ی این ا رو  
الان از نیلوفر شنیدم.

نفس عمی قی کشی د و گفت : خوبه باز. اصلا واسه چی  
زن گ ز دی؟!

-ای وای. بابا می خواستم چند روز با خودم خلوت کن م.  
جرم کردم؟

-بله. اونم چه جرمی! اعدام هم بشی کمه.

-یه دور از جون نگی ی ه وقت.

-لا اله الا الله.

صدای آراد اومد : نفس اینقدر سر به سرش نذار.

نفس : من؟! ای ن دختره از صبح من رو سخته داده. هی می گم نکنه یه بلا ملایی سرش اومده. بخاطر تا خونشون رفت م.

آرا د خن دی د و گفت : خب خونشون همین بغله.

نفس داد زد : آراد لطفا سایلنت باش.

آرا د خن دی د و چی زی نگفت.

خن دیدم و گفتم : حیف آرا د!

نفس : هوی هوی. حواست باشه ها. من رو شوهرم غیر

ت دارم.

-نصف اون هم نم ی فه می تو.

با اعتراض گفت : بهار ؟ واقعا که.

-دروغ که نم ی گم. م ی گم نیا ز داشتم یکم با خودم

خلوت کنم.

-می دونم باهوش. م ی خواستم تلافی کنم. از اونجایی  
که ه می دونم بخاطر حضور برادر شوهر بنده اصلا  
اعصاب ندارم، دیگه کشش نمی دم. خب بگو چه خبر؟  
-نفس الان اصلا حوصله ی توضیح ندارم.  
-اه اه اه. چقدر گوشت تلخ ش دی تو. باشه برو. فردا زن  
گ می ز نیا!

-باشه. ببخشی د به هر حال.

-کاری ندارم؟

-بخشش از بزرگانه دیگه. چون خیلی اصرار می کن  
ی باشه.

-مرض. خدافظ.

-خوبی هم بهش نیومده. خدافظ.

خواستم به مین ا خانم هم زنگ بزنم، دیدم اصلا  
حوصله ندارم. موکول کردم به فردا.

یک ربع گذشته بود. دیگه تا الان غذاشون رو  
خورده بودن، یا حداقل وسطاش بودن.

گوشیم رو گذاشتم جلوی آینه و بعد از چک کردم خودم، از  
اتاق خارج شدم.

با صدای پای ی که از پشت سرم اومد، با ترس برگشتم.  
هیرا د بو د!

یعنی هنوز نرفته بود؟!!

با تعجب گفتم : شما هنوز نرفت ین برای  
شام ؟ -نه .یک م کار داشتم. ه مین الان  
تموم ش د.

چشمام رو بستم و دستم رو مشت کردم. آخه چرا؟!  
-چیزی شده؟

چشمام رو باز کردم و گفتم : نه.

و بعد هم بی توجه بهش، با حرص از پله ها پ ایین رفتم.

جوری پاهام رو می کوبیدم، که هر لحظه امکان داشت  
 یکی از پله ها بشکنه و پام تا زانو بره توش.  
 عمو محمد منتظر ما سر می ز نشسته بود. عذر خواهی  
 کردم و نشست م.  
 هیرا د هم اومد کنارم نشست.

یکم چپ چپ نگاهش کردم و سرم رو انداختم پایین. انگا  
 ر نه انگار!  
 با حرص در جعبه ی پیتزا رو باز کردم و مشغول  
 خوردن شدم.  
 با چشم دنبال سس گشتم. دقیق ا اون طرف هیراد، بغ ل  
 دستش بود. یا ب ای د بلند می شدم برش می داشتم، یا  
 می گفتم که بهم بده. چون اگر خودم خم می شدم تا برش  
 دارم، م ی رفت م تو حلق ش

یهو خودش سس رو برداشت و بهم داد و گفت : چرا مٹ  
ل گربه های مظلوم به سس نگاه می کنی. خب بگو  
بهت بد م.

تازه فه میدم اینقدر ضایع به سس زل زدم که فه می د.  
زیر لب تشکر کردم و مشغول خوردن شدم.

عمو محمد : پیتزاش چگونه؟

هیرا د : خیلی خوب.

من هم ت ایی د کردم.

عمو محمد : نوش جان.

چند دقیقه که گذشت، هیرا د گفت : عمو از وقت ت که  
اینج از زندگی می کنی، هیچ اتفاقات عجیبی نیفتاده ؟  
اتفاقا سوال من هم بود. منتظر به عمو نگاه کردم تا جواب  
بده.

همینجور که با غذاش مشغول بود گفت : نه. آرامشی ک  
ه این مدت اینجا داشتم رو ، هی چ وقت تجربه نکردم.

هیرا د : واقعا؟! خیلی خوبه. تا وقتی که ما اینجا بو دیم ه

ر روزمون با ترس و نگرانی شب می شد.

اشتهام دوباره کور شد. کاش این بشر کلا حرف نمی زد!

عمو محمد : نگران نباشی د. کل ی سر این موضوع از

سارا گله کردم. البته تقصیر اون هم نبود.

یه جوری از سارا حرف می زد، که انگار سالیان سال

باهاش زندگی کرده. چه طور میشد که عشق بین

دو نفر اینقدر افسانه ای و عمیق باشه؟!!

یه تیکه دیگه از پیترام خوردم. مشغول دومی و آخری

بودم که عمو گفت : راستی یه چیز رو یادم رفت

بگم.....

شمسی زندست...!

خشکم زد. دیگه نتونستم غدام رو بجوم. به زور

محتویات دهنم رو قورت دادم. هیرا د هم مثل من تعجب

کرده بود.

هیرا د : ج دی؟!

-آره ج دی.

گفت م : شما از کجا می دونین؟!

-چند ماه بعد از اسباب کشی من به اینجا، یک ی در

خونه رو زد. عجب ب بود! چون من به هیچ کس آدرس

اونجا رو نداده بودم.

با مشخصات ی که شما داده بودی و معرفی خودش،

فهمیدم شمسیه.

هیرا د با هیجان گفت : خب. چی گفت؟

-چیز خاصی نگفت. گفت داشتم از اینجا رد می شدم،

اومدم یک سری بزنم. هرچقدر هم اصرار کردم بیا د

داخل نیوم د. ولی عجیب بود که گفت این اطراف!

هیرا د : آره خیلی.

گفت م : خیلی خوشحال شدم که زندهست. شمسی جون ما

رو نجات داد.

هیرا د : ای کاش قربا نی اون روز من بودم!  
 برگشتم نگاهش کردم. هیرا د هم مثل من خوب نبود. شای د  
 هم تظاهر می کرد که خوب نیست!

سرش پایین بود. عموم محمد گفت : این که حرفیه پسر ؟  
 دیگه نبین م درباره ی این چی ز ها حرف بزنی د.  
 غذاتون رو بخوری د.  
 نگاهم رو از هیرا د گرفتم. بلند شدم و گفتم : ممنون عمو.  
 خیلی خوب بو د.

-چرا غذات رو کامل نخوردی ؟  
 -سیر شدم ممنون.

هیرا د هم تموم کرد و بلند شد. خواست کمک کنه می ز  
 رو جمع کن یم که عمو نداشت. من هم به زور عمو رو  
 فرستادم پیش هیرا د و خودم رو با می ز و آشپز خونه  
 سرگرم کردم.

\*

کارم که تموم شد، از آشپزخونه رفتم ب یرون. خواستم به اتاقم برگردم که عمو گفت : بهار بی ا یک م پیش ما بشین.

معذب بودم. اما چون رو در با یستی داشتم، قبول کردم. مطمئن بودم اگه هیرا د نبود، کلی بهم خوش می گذشت. عمو محمد جا ی پدر بزرگم بود. پیشش احساس راحتی م ی کردم. اما با وجود هیرا د.....

رفت م و به جمعشون پیوستم. هیرا د داشت درباره ی کارش صحبت م ی کرد. هر از گاهی هم به من نگاه می کرد. م ن هم خیلی سرد و بی تفادت نگاهش می کردم، ا کلا حواسم جای دیگه بود. اما خدا می دونست تو دلم چه خبره!

یا د روزی افتادم که اومد شرک ت. بعد اون ماجرا فکر نم ی کردم دوباره باهام حرف بزنه. اما اصلا به ر وی خودش هم نیاور د.

به سرم زد فردا برم دریا، بلکه چند ساعتی رو ازشون دور  
باشم. حداقل اونجا می تونستم یکم با خودم خلوت کنم.

حرفشون که تموم شد، گفتم : عمو اگه اجازه ب دین من  
فردا صبح می خوام برم لب دریا. گفتم اگه بیدار ش دین  
و من نبودم نگران ن شی د.

عمو محمد : باشه عمو. برو خوش بگذره. م ی خوی  
خودم ببرمت ؟

-نه عمو خودم می رم مر سی.

هیرا د مشغول بازی با انگشت های کشیده و مردونش بو  
د.

نگاهم به دست شکستش افتاد. دلم سوخت. دست راستش  
شکسته بود و نمی تونست بنویسه.

سرش رو بلند کرد. سریع نگاهم رو دزدیدم و به ساع  
ت دوختم. ولی فکر کنم خیلی ضایع بودم. چون سرش  
رو انداخت پایین و خن دی د.

عمو شروع کرده بود و از خاطرات کودکی و جوونیش می گفت. خیلی شای رین تعری ف می کرد. نزدی ک سه ساعت دور هم نشستی م و به خاطراتش گوش کر دیم. یه جاه ایی خیل ی خنده دار بود و نمی تونستم جلوی خودم رو بگ یرم، ی ه جاهایی هم خی لی تلخ. گا هی هم حواسم پرت هیرا د با جاهای دیگه م ی شد و نمی فهم یدم چی م یگه.

بالاخره ساعت یک شب، عمو خودش هم خسته شد و هرکس به اتاق خودش رفت.

.....

یاسین با تمام وجود فریاد می زد : خفه شو بهار،  
خفه شو. دیگه نمی خوام ریختت رو ببین م.  
من هم گریه م ی کردم و با عجز م ی گفتم : نه یاسین  
داری اشتباه می کن ی. تقصیر من نبو د.

یاسین هم گری ش گرفت : چ ی تقصیر تو نبود؟ اصلا  
روت میشه با من حرف بز نی؟ هیچ ی نگو بهار. فقط از  
جلوی چشمام گمشو.

گریه کنان از خواب پریدم. کم کم به حق حق افتادم. وق  
ت ی فهمیدم خواب بود، صدام رو کم کردم تا بقیه بیدار  
نشن.

چن د دقیقه رو روی تخت بی صدا اشک ریختم.  
خواب خیلی ب دی بو د!

وقتی آروم شدم، بلند شدم. شالم رو سر کردم و از اتاق  
بیرون رفتم. هوا گرگ و میش بود. کم کم داشت روشن م  
ی ش د. اما هنوز همه جا تاری ک بو د.

به آشپزخونه رفتم. با دست ه ا ی سردم ، یک لیوان  
آب ریختم و خورد م.

حالم که بهتر شد، از آشپزخونه بیرون رفتم. خواستم بر  
م سمت اتاقم که در ورو دی باز ش د.

این بلن دی کشیدم و برگشتم. با دیدن هیراد، خیالم  
 راحت شد. اون موقع صبح، اون بیرون چی کار می  
 کرد؟! ی

من رو که دید، یکم مکث کرد و گفت: چرا بیدار شدی؟  
 -خواب بد دیدم.

-الان خوبی؟

-بله ممنون. شب بخیر.

-بیشتر صبح بخیر.

توجهی نکردم و به اتاق برگشتم. ساعت چهار پنج صبح

م جلوم سبز می شد!

دیگه تا روشن شدن هوا خوابم نبرد. ساعت شش بود که

شروع کردم به حاضر شدن. می خواستم قبل از اینکه بیدا

روشن برم.

مثل همیشه، یک دست لباس سر تا پا مشک می پوشیدم.

کی ف دستیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

هیچ سر و صدایی نمیومد.

آروم از پله ها پایین رفتم و از خونه خارج شدم.

تا به ماشین رس یدم، یادم افتاد که سویچ هام رو جا گذاشتم.

غرغر کنان دوباره به اتاق برگشتم.

سویچ رو برداشتم و دوباره برگشتم.

نشستم پشت فرمون و استارت زدم.

هرکار کردم ماشین روشن نشد!

عجیب بود.

نگاهی به عقربه ی بنزینش انداختم. چشمم گرد شد. هیچی

بنزین نداشت!!

ولی من تازه باکش رو پر کرده بودم.

همون موقع در باز شد و هیراد، حاضر و آماده از خونه

اومد بیرون.

وای دوباره نه!

خودم رو مشغول نشون دادم که سراغم نیا د.

اما فایده نداشت. دو تکه به شیشه خورد. هوفی کردم و  
شیشه رو کشیدم پایین.

دستش رو روی سقف ماشین گذاشت. یکم خم شد و  
گفت:

چیزی شده؟!!

-نه چیزی نیست.

-خب چرا نمی‌ری؟

-روشن نمی‌شه.

-چرا؟ کاپوت رو بزن بالا نگاش کنم.

-نه نمی‌خواد. مشکل از اون نیست.

-پس مشکل چیه؟

-بنزین نداره.

-عه؟ منم بنزینم کمه. می‌خوای من می‌رسونمت. خودم

هم باک رو پر می‌کنم. وقت ی برگشتیم درستش می‌کنم.

همینم مونده بود با اون برم!

خیلی قاطع گفتم : نه ممنون. خودم یه کاریش می کنم.  
 با کنایه گفت : نگران نباش. اگه چیزی شد خودم  
 جواب آقاتون رو می دم. حالا هم بی آپ این.  
 حرصم گرفت. ولی جوابی نداشتم که بدم.  
 تا شهر هم خیل ی راه بود. نمی تونستم پیدا برم.  
 مونده بودم سر دو راهی.  
 هیراد در شاگرد رو باز کرد و خودش هم نشست پیش  
 ت فرمون.  
 ماشین رو روشن کرده بود و منتظر من بود.  
 سعی کردم خودم رو قانع کنم: بالاخره هیراد فامیله. حالا  
 ت ا یک جایی باهاش برم که چی زی نی شه!  
 با همین حرف ها، پیاده شدم. اما باز هم ته دلم رضا نبو  
 د.

عمدا در شاگرد رو بستم و عقب نشستم.  
 یکم از توی این ه نگاهم کرد و راه افتاد.

سرم رو به شیشه تکیه دادم. دنده عقب گرفت و بعد دور زد.

همیشه عاشق رانندگیش بودم. وقتی پشت فرمون می نشست، تموم مدت زل می زدم بهش. بی اختیار سرم چرخ می زد. دست سالمش روی فرمون بود و دست گچ گرفتش روی دنده. دیدم اون هم داره از تو آینه نگاهم می کنه. گر گرفتم. ب

خجالت سرم رو چرخوندم و دیگه تا رسیدن به مقصد نگاهش نکردم.....

خدا روشکر سر صحبت رو باز نکرد. فقط دوبار سیگنال روشن کرد. بوی سیگارش هم خاص بود.

وقتی دریای آب ی و آروم رو دیدم، بی اختیار لبخند زدم.

دریای شمال با جنوب خیلی فرق داشت.

زیر لب تشکر کردم و پیاده شدم. نمی دونستم اون هم م  
ی مونه یا می ره.

به هر حال، اعتنایی نکردم و به سمت دری ا رفت م.

خورشی د داشت طول می کرد و صحنه ی خیل ی  
زیبایی ر و به وجود آورده بو د.

رفت م لب ساحل ایستادم. گوش می رو در آوردم و  
چند تا عکس از اون منظره گرفتم.

عکس ها رو برای نفس و نیلو فرستادم و همونجا نشست  
م.

کفش هام رو در آوردم و پاهام رو دراز کردم. کمی پاچ  
ه هام رو بالا زدم تا خیس نشن.

آب خنک دری ا و شن های ری ز و درشت که لای  
انگش ت های پام می رفت، خس خوب ی بهم می داد.  
اولش پام ی خ کر د. اما کم کم سرش د.

عینک آفتابی م رو زدم تا نور مستقیم آفتاب چشمم رو ا  
ذی ت نکنه.

چشم هام رو بستم و به صدای دریا گوش دادم؛ به صدای  
موج های ی که دست و پا زنان، خودشون رو به ساحل م  
ی رسوندن، و دوباره به آغوش دریا بر می گشتن د.  
نسیم ملای می که می وزید، همون یک ذره موهام رو که  
از شال بیرون زده بود، به بازی گرف ت.  
نمی دونم چقدر تو اون احساس ناب غرق بودم، که ح  
س یکی کنارم نشست.

سرم رو چرخوندم دیدم هیرا ده!

زانو بغل، به افق خیره شده بود. اخم کوچیک ی بخاطر  
نور آفتاب رو ی صورتش نقش بسته بو د.

سرم رو برگردوندم و به دریا خیره شدم. سعی کردم ب  
ه حضورش توجهی نکنم. اما انگار نم ی ش د!

-دقیقا ی ک ساعته که بی حرکت اینجا نشس تی.

خواستم یکم خودم رو بزنم به پرویی.

-مشکلیه؟

اما اون خیلی آروم جوابم رو داد : نه. چه مشکلی!

باز هم چند دقیقه ای در سکوت سپری ش د.

-باک ماشینت رو من خالی کردم!

مثل جت چرخیدم سمتش. عینک م رو برداشتم و به چهره

ی خونسردش نگاه کردم.

با عصبانی ت گفتم : این چه کاری بود که کر

دی؟ نگاهش بین چشمام می چرخید.

-می خواستم باهات حرف بزن م.

-اصلا کار خوبی نبود.

اینقدر حرصم گرفته بود که اولش متوجه جملش نشدم. -

گفتم می خواستم باهات حرف بزنم.

زل زدم به دری ا

-ما حرف ی با هم نداریم. قبلا هم گفت م.

-ولی من دارم.

-آقا هیرا د!

-بهار خواهش می کنم.

اصلا اهل خواهش نبود. برای همین وقت ی جمله ی اخر  
رو گفت، سکوت کردم.

-دوست نداری بدونی تو تموم این سال ها چ ی کار م  
ی کردم؟ -نه!

دروغ گفتم. خی لی دوست داشتم بدونم.

-باشه. نم ی گم. اما بای د ب گی دلیل این رفتار هات چیه.  
نگاهش نم ی کردم.

-کدوم رفتار ها؟

پوزخن د زد : یع نی نم ی

دونی؟ هیچی نگفت م.

یه نخ سیگار روشن کرد. یاد چهره ی معصوم صحرا

ک ه افتادم، گفتم : ببخشید، ولی صحبت ها ی ما اصلا

درست نیست. صحرا هیچ گناه ی نکرده که زن شما شده.

خواستن بلند شم که داد زد : گفتم م ی خوام باهات حر  
ف بزنم.

باز ترسناک شد. دوباره نشستم سر جا م.

چند پوک عمیق به سیگار ش زد و سیگار رو پرت  
کرد توی آب.

-حالا که ن می خوام بشنوی باشه نشنو، حرف ی نیست.

اما لازم دونستم یاد آوری کنم که ازدواج من و صحرا  
اجباری بود. دلیل و باعث بانی ش رو هم خوب م ی شنا  
سی. پس با این سر دی رفتار و بد اخلاقی هات، بیشتر  
از این عذابم نده!

خواستم بگم پس اون بچه چی میگه؟ اگه اجباری بود  
چرا

این همه سال باهاش زندگی کر دی؟ چرا سراغی از  
م نگرفتی؟ اما لال شدم.

بدون اینکه نگاهم کنه، سویچ ماشین رو بهم داد و گفت:  
من فعلا نمیا م ویلا. هروقت خواستی ماشین رو بردار  
ببر.

بلند شد. لباس هاش رو تکوند. کنار ساحل رو گرفت  
و رفت.

اینقدر نگاهش کردم تا کم کم از نظرم محو شد.

اشک دیدم رو تار کرد. قبل از اینکه دونه هاش روی  
صورتم بغلتند، پششون زدم و دوباره به دریا خیره  
شدم.

چرا نمی داشت فراموشش کنم؟ چرا درست وق تی  
که تصمیم به ازدواج گرفته بودم سر و کله اش پیدا  
شد؟ ای کاش می تونستم خودم رو واسه همیشه از  
این دنیا خلاص کنم.

گوشیم رو در آوردم و آهنگ گذاشتم. هیچ کس اون اطراف  
نبود. همین باعث شد که حالا حالا ها از اونجا دل نکنم.

شاخه ای تکیده، گل ارکیده با  
چشمای خسته، لبهای بست ه  
غم توی چشماش آروم نشسته،  
شکوفه شا دیش از هم گسسته  
اه

آشنای درده، خورشیدش سرده  
تو قلب سردش غم لونه کرده  
مهتاب عمرش در پشته پرده  
تنها و صالش پا ئیز سرده آه

دستای ظریفش تو دست مادر پیکر نح یفش چون گل  
پرپر، از محنت و درد آروم نداره سایه سیاهی رو بخت  
شومش

ارکیده تنه است، زیر هجومش طوفان درد پایون نداره

دست من و تو میتونه باهم قص ری بسازه با رنگ شب  
 م شکوفه ای که غمگین و سرده گل ارکیده ست نمیره کم  
 ک م بیا نذاریم گل ارکیده، گلی که چهرش پاک و سپ یده  
 که توی پ اییز شاخه ای بیده، بهار رو ن دیده بمیره کم  
 ک م دستای ظریفش تو دست مادر

پیکر نح یفش چون گل پرپر، از محنت و درد آروم  
 نداره سایه سیاهی رو بخت شومش ارکیده تنه‌است،  
 زیر هجومش

طوفان درد پایون نداره.

شای ده بار اون آهنگ رو گوش دادم.

نگاهی به ساعت انداختم . یک ظهر بو د.

تقریب ا شش ساعت اونجا بودم. اصلا نفهمیدم زمان  
 چطور گذشت.

یکم کنار ساحل قدم زدم. پاهام رو توی آب دریا شستم.

کفش هام رو پوشیدم و به سمت ماشین رفتم.

بوی عطرش تو ماشین پی چیده بود. چند باری نفس عمیق کشیدم. کلافه ش یشه رو دادم پای ین و استارت زدم.

\*\*\*\*

به عمو زنگ زدم گفتم نهار م ی گیر م. چند باری مخالف ت کرد، اما اینقدر اصرار کردم که قبول کرد. سه پرس زرشک پلو گرفتم و رفتم خونه.

هربار که ذهنم سمت حرف هاش کشیده می شد، سعی م ی کردم افکارم رو به سمت دیگه ای منحرف کنم. وقتی رسیدم، ه یرا د هنوز برنگشته بو د.

عمو محمد بهش زنگ زد اما جواب نداد. گفت غذاش رو بذارم توی یخچال. پیش عمو نشستم و غدامون رو خور دیم.

باز هم چند تا خاطره و لطیفه برام گفت. از کنارش بودن خسته نم ی شدم.

حرف های عمو که تموم شد، بی اختیار خمیازه کشیدم.

وقتی دی د گفت : ا خسته ش دی؟ خیلی حرف زد م.

-نه عمو. هوا یه جوریه آدم خوابش می گیره. منم دیشب  
زیاد نخوابیدم.

-آره الان جون می ده بخوابی. برو یکم استراحت کن، ش  
ب بیاین فیلم ببینی م.

-چشم.

-چشم بی ب لا.

بلن د شدم و به سمت اتاق رفتم. قبل از اینکه بخوام  
بخوابم، با مین ا خانم تماس گرفتم. گفت کتاب رو نوشته،  
الان فقط بای د بخونم و ایرا دی اگر داره بگیرم.  
منم گفتم مسافرتم. وق تی برگشتم حتما ازش می گیرم و م  
ی خونم. کل ی هم تشکر کردم.

روی تخت دراز کشیدم. اما هرچی این پهلوی و اون پهلوی  
شدم خوابم نبرد. مدام حرف های هیراد به ذهنم هجوم می  
آورد.

بی حوصله نشستم روی تخت. تصمیم گرفتم برم پشت باغ  
و یکم با سارا حرف بزنم. بلکه آروم بشم.  
دوباره شال سر کردم و از اتاق رفتم بیرون. عمو تو  
اتاقش بود. چون ندیدمش.  
از حیاط گذشتم و به حیاط پشتی رفتم.

کلا انگار وارد یه جای جدید می شدی.  
کنار سنگ قبرش نشستم.  
گل های رزی که روی قبرش بود، به پژمردگی می زد.  
پرپرشون کردن و روی سنگ، یه قلب بزرگ درست  
کردم.

شروع کردم به درد و دل باهاش: هی سارا. خسته شدم  
دیگه. هیرا د داره با کاراش دیوونم می کنه. ای کاش  
می شد برم یه جای که هیچ کس نباشه.

-مگه بده هنوز دوستت داره؟

با ترس سرم رو بلند کردم. سارا بود. خودش بود. اینقدر  
خوشگل شده بود که نمی توانستم چشم ازش بردارم. حت  
ی یه تار موش هم بیرون نبود. یه لباس سفید بلند  
تنش بود، یه چیز براق خوشگل هم سر کرده بود.

دهنم باز مونده بود. نمی دونستم چی بایم بگم. با  
لبخن داشت نگاهم می کرد.

با لکنت گفتم: س...سا...را...تو....خ....

-آره. خودمم. همه ی حرف هاتم شنیدم.

اینقدر ذوق زده شدم که دلم می خواست بپریم بغلش کنم. ام  
ا وسط راه یادم اومد که اون.....

دو زانو سر جام نشستم. حت ی ی ه لحظه هم ن می

تونستم ازش چشم بردارم.

با بغض ی که از خوشحالی بود گفتم : دلم واست تنگ

شده بو د.

همچنان لبخند مهربونی به لب داشت.

-منم همینطور خوشگل خانم.

-ای کاش هیچ وقت نم ی رفت ی.

هیچی نگفت.

گفت م: چی کار کنم سارا.

-خودت رو به خدا بسپار. خودش همه چی ز رو درست م

ی کنه. مان می تو نیم جلوی تق دیر رو بگیری م. ی ک

سر ی اتفاقات بای د ب یفته. این جمله ی من هیچ وقت

یادت نره بهار.

این جمله ی من هیچ وقت یاد ت نره بهار.

این جمله ی من هیچ وقت یاد ت نره بهار.

رفت... هر چ ی صداش زدم و چشم چرخوندم نبو د.

جمله ش چند باری تو سرم اکو ش د.

ای کاش نم ی رفت. دوست داشتم ساعت ها باهاش حر

ف بز نم.

نگاهی به عکس روی سنگ قبرش انداختم. لبخن دی زدم

و بلن د شدم.

نمی دونم چی توی صدا و حرف هاش بود که آرومم کر  
د.

از حیاط پشت ی که بیرون اومدم، هیرا د رو دیدم که

داشت از دور میوم د.

بای د بابت ماشی ن ازش تشکر م ی کردم. نبای د خی لی  
ه م

باهاش بد تا م ی کردم.

منتظر شدم تا بهم برسه. سارا گفت مگه بده هنوز دوستت

داره؟! !

ای کاش م ی موند تا بیشت ر باهاش حرف بزن م.  
 رسی د بهم. رو به رو توی فاصله ی دو قدمی م ایستا د.  
 سرم رو بلند کردم تا بتونم بب ینمش. چشماش قرمز بو د.  
 گفت م : سلام. خواستم بابت ماش ین تشکر کنم.  
 بدون اینکه حرفی بزنه زل زده بود بهم. با نگاهش  
 داشت باهام حرف می زد.  
 یه غمی تو نگاهش بو د.

وقتی دیدم چی زی نم ی گه، سرم رو انداختم پایین و به  
 سمت خونه رفت م.

-خواهش می کنم.

پس حواسش بو د.

برگشتم. کوتاه نگاهش کردم و دوباره به راهم ادامه دادم.

\*\*\*

عمو محمد سی دی رو گذاشت و نشست. با کلی هیجا

ن گفت : امیدوار م خوشتون بیا د.

هیرا د : ژانرش چیه؟

-ترسناک!

گفت م : وای عمو پس من نگاه ن می کنم.

عمو خن دی د و گفت : نترس عمو. اونقدر ها هم  
ترسناک نیست.

نفس عمی قی کش یدم و سعی کردم خونسرد باشم.

وقتی فیلم شروع شد، نم ی دونستم چه عکس العملی  
نشون بدم. فیلم طنز بود نه ترسناک.

یکم به عمو نگاه کردم. متوجه نگاه خیره ام ش د.

خن دی د و گفت : ترسی

دی؟ -عمو این چه کاریه

آخه؟

-اشکال نداره. بزرگ م ی شی یادت می ره.

به زور خن دیدم.

بی حوصله زل زدم به صفحه تلویزیون. اصلاً حوصله ی  
 خن دیدن نداشتم. جاهایی که هیرا د و عمو از خنده ریشه م  
 ی رفتن، من به زور نیشخند می زدم. فقط دلم می  
 خواست سریع تر تموم شه و من به اتاقم پناه ببرم. اصلاً  
 فکرش رو نمی کردم این سفر زهرمارم شه

خیال می کردم میام چند روزی رو تو ی آروم تری  
 ن فضای ممکن واسه خودم می گشتم. و بر می گشتم س  
 ر کارم. اما همه چیز برعکس شد. وقتی برگشتم بای دی  
 ک هفته تو خونه می موندم تا عذاب روحی اینج ا جبران  
 شه.

وقتی the end " رو روی صفحه دیدم، با خوشحالی  
 بلند شدم و گفتم: خب من برم بخوابم. شب بخیر.

عمو گفت: خوابت میاد؟

-بله یکم

-باشه عمو برو. شبت بخیر.

زیر لب به هیرا د هم شب بخیر گفتم و رفتم.

چشمم که به س ویچ ماشینش جلوی آینه افتاد، برش داشتم  
و به اتاقش رفت م.

گذاشتم روی م یز کنار تختش و سریع از اتاق اوادم  
بیرون.

فردا بای د حرکت می کردم. هرچی بیشتر م ی  
موندم، ه م برای خودم بد بود هم هیرا د.

تا همین الان هم معلوم نیست ت چه حرف ه ایی که  
پش ت سرم نزدن!  
قبل از خواب شماره ی نفس رو گرفتم و یکم باهانش حر  
ف زدم.

ازش درباره ی صحرا پرسیدم.

-می گم نفس، صحرا می دونه هیرا د کجاست؟  
-آره.

-می دونه من هم اینجا م؟

-معلومه می دونه. اما چیز ی ن می گه.

-هوف. دارم احساس گناه می کنم.

-بیخود. مگه می دونستی هیرا د اونجاست؟

-نه

-پس حرف نزن.

دیگه بهش نگفتم هیرا د چیا گفت. اصلا نم ی خواستم

یا د آوری کنم.

یکم دیگه باهاش حرف زدم و قطع کردم.

\*\*\*

روز بعد تا بعد از ظهر همش پیش عمو بودم که بعد از

م گله نکنه. چون می خواستم دم دمای غروب راهی شم.

ساعت پنج بود. هیرا د تو اتاقش بود. تا خواستم به عمو

بگم که م ی خوام برم، گوشیش زنگ خور د.

صبر کردم جواب بده.

-الو..

....-

-ممنون بله.

....-

-ای وای! کی اینجوری شد؟

....-

-نه نه. باشه الان او مدم.

تلفن رو که قطع کرد، هراسون گفت: بهار جان، الان یک  
ی زنگ زد گفت یکی از بهترین دوستانم سخته کرده،  
دارن می برنش آی سی یو. کسی رو هم نداره. مشکلی  
نداره من چن د ساعته برم و پیام؟ چه موقع ی هم!  
-ای وای. نه عمو بفرمایی د.

-ببخشی د دخترم. اگه مع ذی ی و اینا....

-نه عمو بفرمایی د. جون ایشون مهم تره. کم کی از  
دست من بر میاد؟

-نه دخترم. شما حلال کن فقط.

-ای بابا نگی د ا ینجوری. می خواین با ماشین من برین؟

-نه عمو آژانس می گیر م.

-بگی د حداقل هیرا د بیا د برسونتون.

-فکر کنم خوابه. با اون دستش رانندگی هم نکنه بهتره.

سریع بلند شد و رفت سمت چوب لباسی. کت بلند مشکیش

رو پوشی د. کلاه شاپوری هم سرش گذاشت و سریع

رفت.

حس کردم گوش یم داره زنگ می خوره. بلند شدم و

رفت م بالا.

حدسم درست بود. یاسین داشت زنگ می زد. برای با

ر دوم. قطعا دوباره می خواست سوال پیچ کنه.

سریع دکه ی اتصال رو لمس کردم.

-الو؟

-سلام خانم قشنگم.

-سلام خوبی یاسین؟

-به خوبیت ع زیزم. چه خبرا؟ اوضاع خوبه؟

-آره. تو چه خبر؟ کارات درست نشد؟

-چرا. دیگه چ یزی نمونده. اگه این معامله جور شه نونمون تو رو غنه. هم ین که برگردم ی ه مازرات ی م ی ندازم زی ر پات.

-من از تو ماش ین خواستم؟!

-نه عزیزم. ه دیست. ه دیه رو هم ردن می کن ن.

-من ه دیه های این شکلی نمی خوام.

-چشم. هر چی شما بگی. اگه بدونی چقدر دلم برات تن گ شده همین امروز بلیت میگی ری پامی شی م یای.

جوابی نداشتم بدم.

وقتی دی د چیز ی نم ی گم خن دی د و گفت :

الان خجالت کشی دی؟ -شای د.

-الهی قربونت برم. ک ی بشه ب شی خانم خونم، تاج  
سر م.

همه چی به پات می ریز م بهار.

-دلتنگی مهربونت کرده.

-نبودم؟!

-چرا بو دی.

-چه عجب. شما یه بار از ما تعریف کر دی. همین الان  
عکس بگیر از خودت بفرست. دلم برای اون چشما ت ی  
ه ذره شده.

غصم گرفت.

-اینترنت ندارم یاسین.

-خودم واست م یگری م.

نمی تونستم چی زی بگ م.

-باشه مرسی.

-پس منتظر ما. کاری نداری عزیزم ؟

-نه. مواظب خودت باش.

-چشم. خداافظ خوشگل خانم.

روی تخت دراز کشیدم. تو فکر اتفاقات اخیری بودم  
که نفهمیدم کی خوابم برد.....

\*\*\*

جیغ می زدم و التماس می کردم اما به لطف پارچه ای  
که به دهنم بسته بود، صدام تو گلو خفه می شد..

گلویم داشت می سوخت. باورم نمی شد اون هیراده که داره  
این کارا رو می کنه..

دستم رو از پشت بسته بود و داشت به سمت قسمت پیش  
ت ویلا هولم می داد. چشمام از ترس گرد شد. وحشت  
کل وجودم رو فرا گرفت. گر گرفتم. یه لحظه حس  
کردم بی حس شدم و دارم می خورم زمین.

از راه تنگ و تاریکی گذشت یم. با دیدن چاله ای که  
 شبی ه قبر بود، تنم شروع به لرزیدن کرد.  
 من رو چرخوند سمت خودش. یکم تو چشمم خیره ش د.  
 پارچه رو از دهنم باز کرد.  
 شوکه بودم. ه یچ حرکت ی ازم بر نمیوم د. یهو  
 هولم داد جیغ بلن دی کشیدم و افتادم توی قبر.  
 تنگ بود. نمی تونستم بلند شم. ضجه زنان ازش کمک م  
 ی خواستم ولی توجه نم ی کرد.  
 \_هیرا د. هیرا د التماس م ی کنم بهم رحم کن. چرا  
 م ی خوای دفنم کن ی؟  
 هیرا د خواهش می کنم... بذار برم.  
 اما اون بی توجه به من فقط روم خاک م  
 ی ریخت.....

با صدای گوشی م از خواب بیدار شدم. چند ثانیه ای من  
گ بودم. نفس نفس می زدم. خواب افتضاحی بود. و به  
شدت ترسناک. کل تنم عذف کر د.

به خودم که او مدم یه صفحه ی گوشیم نگاه کردم.

"عمو محم د"

سریع جواب دادم.

-الو عمو؟

صداش گرفته بو

د.

-سلام دخترم. خوبی؟

-ممنون. شما خوبین؟ چرا صداتون گرفته ؟

معلوم بود بغض داره.

-نه زیا د. متاسفانه دوستم، هم ین چند دقیقه پ یش فوت  
کر د.

هین بلن دی کشیدم و گفتم : وای. چرا!

-حالش خیلی بد بود. قبلش طاقت نیاور د.

-ای خدا. خدا صبرتون بده عمو. خدایا مرز تشون. خیلی ناراحت شدم.

-ممنون دخترم.

-چند سالشون بود؟

-پنجاه و سه. رفیق سی ساله بو دیم.

-آخ. چقدر ب د.

هیچی نگفت.

-عمو خودتون رو ناراحت نک نی د. مرگ و زندگی دس ت خداست.

-هی.. دلم می سوزه دخترم. چه قرار ه ایی که با ه م

نداشتیم. م ی خواستم بر اش زن بگیرم. آخه همسرش

دو سال بعد از ازدواجشون فوت کر د.

بغض کردم. دلم بر اش سوخت.

-هی. دخترم تو خودت رو ناراحت نکن. زنگ زدم بگ  
م شرمنده، من امشب رو بای د بمونم تا کار ه ای گرفتن  
برگ ه فوت و این ها رو اینجام بد م.

-دشمنتون شرمنده عمو. هرچقدر نیا ز بود بمون ی  
د. م ی خوای د ما هم بیا یم؟

-نه شما فقط مواظب خودتون باشی د. باز هم ببخشی د.  
-تو رو خدا اینجوری نگی د معذب م ی شم. خدا رحمت  
کن ه دوستتون رو.

-مرسی دخترم.

-مزاحم نم ی شم. به کارتون بررسی د. کار ی ندارید؟  
-نه. مواظب خودتون باشی د. خدانگهدار.  
-خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم، دیدم اس ام اس اومده.

چک کردم دیدم یاسین برام شارژ گرفته. تازه یادم افتاد  
قرار بود بهش زنگ بزنم. هو فی کردم و گوشی رو  
کلافه انداختم رو تخت.

یاد اون خواب کذایی افتادم. کامل لحظه به لحظه اش رو  
می تونستم حس کنم. از تصویرش هم تنم به لرزه افتاد. ای  
ن خواب های آشفته چی بود که رهام ن می کرد؟!  
احساس تشنگی می کردم. بلند شدم و از اتاق بیرون  
رفتم.

خواستم برم پای ین که حس کردم از اتاق هیرا د داره  
صدا میاد. یه چیزی مثل صدای آهنگ.  
کنجکاوی نداشت به مسیر م ادامه بدم. برگشتم سمت  
اتاقش.

گاماس گاماس جلو رفتم.

سرم و کف دو دستم رو به در چسبوندم. صدای آهن  
گ بود. یه آهنگ سوزناک و ق دیم ی.

بوی سیگار هم میوم د.

سعی داشتم بفه مم دقیقا چ ی گوش می ده. حس کردم  
صدای قدم هاش داره نز دیک تر و واضح تر م ی شه.

یکم خودم رو جمع و جور کردم و مشغول جمع  
کردن وسایلم شدم.

هرچی داشتم و نداشتم داخل چمدونم مچاله کردم و زیپ  
ش رو بستم. شالم رو دور سرم پ یچیدم و از اتاق خارج  
شدم.

دست هام اصلا توان نداشت. به زور چمدون رو از پله ها  
پایین بردم. وسط راه گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.  
قلبم دوباره به تپش افتاد.

به زور از جیب م درش آوردم. مامان بود. با گریه،  
چند لحظه به صفحه گوشی زل زدم و با سوز گفتم :  
مامان شرمندم.

گوشی رو خاموش کردم و تو ی جیب م گذاشتم.

سریع از ویلا ب یرون رفتم و سوار ماشین شدم. استار  
ت زدم. روشن ش د!

احتمالا دوباره باکش رو پر کرده بو د.

اهمیت ندادم. خ یلی سریع دور زدم و پام رو تا جایی  
که ه ممکن بود روی گاز فشار دادم.

هر بار که یاد اون صحنه ی کذایی م ی افتادم، فشار پام ر  
و روی گاز بیشتر می کردم. بهار دیگه مرد. دیگه  
بهار ی وجود نداره. برای بار دوم، اون ویلای نفرین  
شده من رو اسیر خودش کرد. ای کاش می مردم و به این  
سفر نم ی اومدم.

آهنگ شروع به پخش کر د:

Bir vefa bekleme geçen zamandan

انتظار وفا را از روزها ی گذشته نداشته باش

Mevsimler vefasız yıllar vefasız

فصلها بی وفا و سالها بی

وفا

bir umut bekleme sevdadan aşktan  
 انتظار یک امی د را از دوستی و عشق نداشته باش  
 seviyorum diyen diller vefasız  
 زبانهای ی که میگویند دوستت دارم بی وفا هستن د

gün gelir gönuölde solar çiçekler  
 روزی می رسد که گلها درون دل می خشک  
 yalana karışır bütün gerçekler د

تمام حقایق با دروغ آمیخته می شوند د  
 sevenler gideni boşuna bekler  
 عاشقها بیخود د انتظار رفتگان را می کشن  
 yolcular vefasız yollar vefasız د

مسافرها بی وفا و راهها بی وفا

♪♪♪

Bir dünya düşün ki vefadan yoksun

بفه م که دنی ا از وفا

ömrünü verdiğin dostlar vefasız

دوستان ی که عمرت را به پایشان دا دی بی وفا هستن

bir hayat düşün ki sevgiden yoksun

canını verdiğin

canlar vefasız

کسانی که برایشان جان دا دی بی وفا هستن د

gün gelir gönuülde solar çiçekler

روزی م ی رسد که گلها درون دل می خشک د

yalana karışır bütün gerçekler

تمام حقایق با دروغ آمیخته م ی شون د

sevenler gideni boşuna bekler

عاشقها بیخو دی انتظار رفتگان را میکشن د

yolcular vefasız yollar vefasız

عاشقها بیخود ی انتظار رفتگان را میکشن

د مسافرها بی وفا و راهها بی وفا

کم کم گریه ای آروم به ضجه تب دیش د.

با مشت روی فرمون می کوبیدم و زمی ن و زمان

رو نفرین می کردم.

با تمام توان فریاد زدم و خدا

رو ص دا زدم.

سرعتم بیش از حد بالا بود. گاهی صدای بوق ماشین ها

رو می شنیدم، اما اینقدر حالم خراب بود که به هیچ کدوم

اعتنا نمی کردم.

پیچیدم توی خیابون اصلی. کجا داشتم می رفتم؟ با چه

رویی بر می گشتم خونه؟ دیگه با چه رویی می تونستم

تو چشم های خانوادم نگاه کنم؟ به یاسین چی می گفتم؟!

فشار پام روی پدال گاز کم شد، اما سرعتم ذره ای کم نشد!  
دا!

ترمز روی فشار دادم، هیچ تاثیری نداشت. چند بار  
اون حرکت رو تکرار کردم اما دریغ از هیچ اثری!  
ترمز بریده بود.

اینقدر هول کردم که نمی دونستم بای چی کار کنم.  
سرعت خیلی بالا بود.  
دست هام توانشون رو از دست دادن. ماشین به سمت  
مخالف منحرف شد. با دیدن ماشینی که از رو به رو میوم  
دو شنیدن صدای بوق مکرر، جیغی کشیدم و فرمون رو  
تا ته چرخوندم. صدای وحشتناک برخورد با چیزی و  
سکوت مطلق.....

\*\*\*

از زبان #هیرا د

با دیدن اتاق بهم ریخته، ابرو هام تو هم. گره خورد  
 یک م نگران شدم. صدای بهار و عمو محمد هم ن م ی  
 اوم د.

بلن د شدم. همون موقع گوشی م زنگ خورد. رفتم سمتش.  
 بدون اینکه برش دارم، خم شدم و به صفحش نگاه کردم.  
 صحرا بود. قطع ش د.

با دیدن دوازده تماس بی پاسخ، نوچی کردم و با تعج  
 ب گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زد م.  
 بلافاصله جواب دا د.

-الو؟ سلام هیراد؟!

نگرانی رو از لحنش می خوندم. صدام رو صاف کردم  
 و گفتم م : سلام.

-خوبی؟ چرا گوشیت رو جواب نم ی

دی؟ سرم رو خاروندی و گفتم : خواب

بودم.

-مطمئنی خوب ی؟

-خوبم. بهار چطوره؟

-خوبه. بهونت رو میگیره. ک ی بر می گر دی؟

-امروز یا فردا.

-باشه. منتظر ی م..

-کاری نداری؟

آهی کشی د و گفت : نه، خدافظ.

گوشی رو قطع کردم. صحرا هیچ گناه ی نداشت، اما م  
ن دوستش نداشتم.

رفت م سمت در. خواستم در رو باز کنم، با سوزش ب  
دی که ه کف پام ایجا د شد، همونجا ایستادم.

سرم رو خم کردم. زمی ن پر ش یشه خورده بو د!

با دیدن شیشه ها، حس کردم یک چی ز های ی داره  
یادم میا د.

صدای شکستن شیشه توی گوشم پیچی د. یادمه آخرین  
لحظه بهار تو ه مین اتاق بود. خب چی شد که من شیشه  
رو شکستم؟!

نگاهی کل ی به اتاق انداختم، اما به ن تیجه ای نرسیدم.  
هم ه چیز خیلی برام گنگ بو د.  
پام رو بلند کردم. سر خی خون، کف پام رو کامل  
پوشونده بو د.

لنگون لنگون رفتم و از روی میز دستمال برداشتم و پا  
م رو تمیز کردم تا خونه رو با خون نجس نکنم.

وقتی مطمئن شدم دیگه خون نم یاد، دستمال رو توی  
سطح انداختم و از اتاق بیرون رفتم. اما این بار با  
احتیاط!

هر بار که پام رو می داشتم زم ین، سوزش ب دی رو کف  
پام احساس می کردم. اما اعتنا نکردم و به راهم ادامه  
دادم.

در اتاق بهار باز بود. با احت یاط جلو رفتم و سرکی به  
داخل کشیدم. سرم ای نبودنش رو قبل از رسیدن به اتاق  
حس کردم. کجا رفته بود؟!!

از همون بالا شروع کردم به صدا زدنشون.  
صدام که اکو می شد، سکوت سالن رو می شکست: عم  
و محمد؟ بهار؟ کجایی؟!  
چند باری صداشون زدم اما کسی جواب نداد. چراغ ها ه  
م خاموش بو د.

وار د اتاق بهار شدم. بوی عطر آشنایش توی اتاق  
پیچیده بو د. واقعا کجا رفته بود؟ دیگه داشتم کلافه م  
ی شدم.

همچنان سرم سنگین بود و گیج بودم.  
سرم رو انداختم پایین. یه گل سر آبی جلوی پام افتاده بو  
د.

خم شدم و برش داشتم. مال بهار بود. لبخند زدم و  
بوسیدمش.

گل سر رو گذاشتم روی میز ی که کنارم بو د.

چراغ رو روشن کردم و به سمت آینه ه  
رفت م. پشت به آینه ایستادم و سرم رو چرخوندم تا  
بتون م ببین م چی شده.

از توی اتاقم گوشیم رو برداشتم و  
شماره ی بهار رو گرفتم. حت ی وسایلیش هم نبود. بای  
د م ی پرسیدم ببینم کجا رفته. هوا داشت تاریک می  
شد.

-مشترک مورد نظر خاموش می باش .....  
شنیدن صدای ضبط شده ی زن، به ج ای صدای بهار، بد  
ت ر از قبل حالم رو بد کرد.

دو سه بار دیگه هم شمارش رو گرفتم، اما باز هم  
همون صدای اعصاب خورد کن تو گوشیم پیچی د.

کلافه گوشی رو پرت کردم روی تخت.

هاج و واج، وسط اتاق ایستاده بودم.

صدای در که اومد، سریع ت ی شرتم رو پوشیدم و  
رفت م بیرون.

عمو محمد بو د.

من رو که بالا ی پله ها دید، همونطور که کلاش رو رو  
ی چوب لباسی م ی داشت گفت : سلام، خوبی ؟

صدام رو صاف کردم و گفتم : سلام ممنون عمو. عمو

بهار رو ن دی دین؟

اخم هاش تو هم رفت. کمی چشم هاش رنگ نگرانی

گرف ت. برگشت سمتم.

یکم نگاهم کرد و گفت : اتفاقا می خواستم از تو بپرس م

کجاست. ماشینش که نیست! گوشیش هم زنگ زدم خامو

ش بو د.

دلم هری ریخ ت. تنها امیدم واسه پیدا کردنش از بین رف

ت.

عمو محمد گفت : ه یراد؟ با تو ام پسر!

به خودم اوادم و گفتم : بله؟

-می گم آخرین بار ک ی دی دیش؟ کجا بود؟

-خواب بودم عمو .یادم نمیا د.

نوچی کرد و به سمت آشپزخونه رفت .دوباره به اتاق

برگشتم تا یک بار دیگه بهش زنگ بزن م..

سریع زنگ زدم به نفس. با خودم گفتم اگه برگشته باشه،

حتما اون خبر داره.

صدای بیخیال و شنگول نفس تو گوشم پیچی د: به به سلا

م.

بردار شوهر گرامی.

-الو سلام خوبی؟

-مرسی شما خوبی؟

اصلا وقت اون حرف ها نبود. گفتم : نفس از بهار خب

ر داری؟

چن د لحظه سکوت کرد. لحنش نگران و کنجکاو شد :

نه!

مگه بهار اونجا تو ویلا نیست؟ و  
 باز هم امیدم به یاس تب دیل ش  
 د.

-بود. الان نیست. اگه خبری ازش شد حتما بهم بگو.  
 بای د برم خدافظ.

حوصله‌ی سر و کله زدن باهاشون رو نداشتم.  
 سریع سویچ رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.  
 عمو داشت از پله‌ها بالا میوم د.

من رو که دی د با عجله گفت : در دسترس نیست. می  
 خوا م زنگ بزنم به پدرش.

هول گفتم : نه عمو زنگ نزن ین. نگران می شن.  
 -خب زنگ نزنیم ما از نگران ی قلبمون می ایسته.  
 شای د رفته باشه تهران.

-نه نرفته. الان از نفس پرسید م.

-ای خدا.

-عمو من می رم دنبالش.

تن د تند رفتم سمت پله ها. عمو گفت : وایسا باهات بیام.

-نه عمو شما بمونید، اگه خبری شد به منم بگی د.

-با اون دستت می تونی رانندگی کنی ؟ الان ده شبه.

-آره می تونم.فعلا.

مهلت حرف زدن رو به عمو ندادم و سریع از خونه بیرون

زدم.

پشت فرمون نشستم و هنوز استارت نخورده دنده عقب

گرفتم و دور زدم.

صدای جیغ لاستیک ها سکوت فضا رو شکست.

رانندگی با اون دست برام سخت بود، اما بهار از هرچی ز

ی مهم تر بود.

سعی کردم تا جایی که می توانم تند بروم، و در عین حال  
 حواسم به اطراف باشد. آگه یک وقت چیزش شده  
 باشد، هیچ وقت خودم رو نمی بخشم!

هوا هم تاریک بود و رانندگی سخت تر.  
 از راه درازی که انتهایش به جاده منتهی می شد، گذشتم.  
 تک تک ماشین ها رو نگاه می کردم، به امید اینکه  
 چشمم به ماشین و سر نشین آشنایی بخوره.

اما دریغ!

دو بار دیگه هم شماره ی بهار رو گرفتم، اما بی فایده بود.  
 د.

چشمم به ی ک پژو پارس سفید خورد. سپر عقبش  
 شبیه ماشین بهار بود.

سرعتم رو بیشتر کردم و در کسری از ثانیه بهش رسیدم.  
 اما با دیدن مرد میانسالی که پشت فرمان نشسته بود،  
 کورسوی امیدم هم که داشتم، از بین رفت.  
 از حرص، پام رو بیشتر روی پدال گاز فشردم.

گوشیم زنگ خورد. نگاهی به صفحش انداختم. عمو محم  
د بود.

سریع جواب دادم. گوش ی رو گذاشتم دم گوشم و با  
س ر شونم نگهش داشتم. چون دستم توی گچ بو د.  
-الو؟

صدای هول و نگران عمو توی گوشی پیچی د :  
کجای ی هیراد؟

-خیلی دور نشدم. چی شده عمو؟

-هیراد بهار تصادف کرده. حالش خیلی بده دارن م  
ی برنش بیمارستان، سریع.....

با دیدن آمبولانس و جمعیت ی که کنار جاده جمع شده  
بود، دیگه نفهمیدم عمو چ ی م ی گه. قلبم جور ی توی  
سین م می کوبید، که هر لحظه امکان داشت بیرون بزنه.  
گوشی افتاد کف ماشین. بابا دهن باز زل زده بودم به  
چرا غ آمبولانس.

وقتی ردشون کردم به خودم اومدم.

نفهمیدم چه جوری ماشینی رو زدم بغل و پ یاده شدم.  
 با بیشتری سرعت ممکن به سمت جمعیت دویدم. از ته  
 دل خدا خدا می کردم که بهار نباشه. اما با یادآوری جمله  
 عمو، امیدم از بین رفت.

با دیدن پژوی سفی در رنگ مچاله شده دیگه مطمئن  
 شدم خودشه.

-هیرا در بهار تصادف کرده، حالش خیلی بده دارن م  
 ی برنش بیمارستان.

با تمام قدرت جمعیت رو پس زدم و رفتم جلو.  
 بخاطر تاری کی هوا، نمی توانستم چهره ی نازش رو  
 ببینم.

داشتن می داشتنش تو آمبولانس. رو برانکارد بود.

یا حسین ی گفتم و رفتم جلو.

کل صورت و لباس هاش خون ی بود. تحمل وزنم روی  
د و پا برام سخت شد. هر لحظه ممکن بود نقش ز مین  
شم. خودم رو بهش رسوندم.

گوشه ی میله ی برانکارد رو گرفتم. اشک جلوی چشما  
م رو گرفت.

پرستار وق تی دی دارم همراهشون می رم، گفت : آقا  
کجا؟ نسبتی باهاشون دارید؟

چی می گفتم؟ می گفتم چی کار شم؟ ی کی که  
باعث شد فرشته ای مثل

بهار الان غرق خون باشه؟!

به خودم که اومدم، بهار رو برده بودن تو آمبولانس.

پرستار دوباره گفت : آقا با شما بودم!

-فامیلم.

قبل از اینکه در عقب رو ببندن، خودم رو تقریباً پرت کرد  
م تو ماشین.

نشستم کنارش، زل زدم به صورت غرق خونش. انگار نه کسی رو جز بهار می دیدم، نه چیزی می شنیدم. اصلا اون لحظه مهم نبود که در ماشینم رو نبستم. نگارانی بقیه اصلا مهم نبود. هیچی مهم نبود. مهم فقط بهار بود. بهاری که

بخاطر من این بلا سرش اومد. بهاری که تمام زندگیم بود و تو زندگیش جایی نداشتم.

خیره به چشمهای بستش، تو دلم باهش حرف زدم. خیلی سعی داشتم که بغضم نشکنه: طاقت بیار بهار. طاقت بیار.

تموم زندگیم من تویی. دلیل نیس کشیدن من تویی. نباشی هیرا دهم نیست.....

\*\*

حتی که لحظه هم چشم ازش بر نمی داشتم.

تا دم اتاق عمل همراهش رفتم. با بسته شدن در اتاق عمل،  
نفس هام به شماره افتاد. حس کردم اکسیژن ی وجود  
نداره.

تقلا م ی کردم تا یک م هوای تازه به ری ه هام برسه، اما  
بدت ر احساس خفگی می کردم.

به زور خودم رویه گوشه رسوندم. از دیوار سر  
د بیمارستان کمک گرفتم تا زم ین نخورم.

کمرم خم شد. شکست. داغون شدم. آخرش هم آهوی گری  
ز پای من، کمرم رو شکست.

صدای مردونه ای به گوشم رسید : آقا حالتون  
خوبه؟ به زور سرم رو چرخوندم و از لای چشم ه ای  
نیم ه باز م نگاهش کردم. پرستار بو د.

دست روی پیشونیم گذاشت و گفت : تب دارین. عرق سر  
د هم کر دین. بشی ن ی د روی یک ی از صندلی ها تا پیام  
فشارتون رو بگیرم.

صداش هی کم و زیاده می شد. انگار که به زور خودم  
رو نگه داشته بودم تا نقش زمین نشم.

خودم رو انداختم رو صندلی.

صداها کم شد. همه چیز تار بود. لای پلک هام رو به  
زور نیمه باز نگه داشته بودم. تصویر بهار رو لای هال  
های تیرگی دیدم.

صورت خوشگلش، بغضم رو شکست و اشک هام روونه  
ی صورتم شد.....

حس کردم دستم سوخت. با حس شیرینی تو می دهنم، دوباره  
پلک هام رو باز کردم. همه چیز باز هم تار بود، اما بهت  
ر شده بود. دوسه نفری همراه اون پرستار بالا سرم  
بودن.

بعد از خوروندن یک چیز شی رین بهم، ماسک اکسیژن  
رو روی صورتم گذاشتن روی تخت بودم.

یکی گفت : بهوش اومد.

همون پرستار دوباره گفت : آقا حالتون خوبه؟ صدای من  
رو می شنوید؟

ولی من اولین کلمه ای که به زبونم اومد این بود : بهار.  
اینقدر بی حال و گنگ اسمش رو به زبون آوردم، که ه  
متوجه نشد. گوشش رو به دهنم نز دیک کرد و گفت :  
چی؟ دوباره بگو.

باز هم اسمش رو تکرار کردم. دو سه باری گفتم تا فه  
می د چی م ی گ م.

-بهار؟! منظورتون اون خانمیه که تو اتاق عمله؟  
به سختی سر تکون دادم.

-هنوز تو اتاق عملن. فعلا استراحت کنی د تا حالتون  
بهتر شه.

عصبی شدم. اون ها نم ی فهمیدن تو دلم چه خبره. نم  
ی دونستن تا وقت ی حال خوب بهار رو نب ینم،  
استراحت به م حرومه!

به سختی ، وزنم رو روی دست سالمم انداختم و سعی کرد  
م بلن د شم.

پرستار معترض گفت : آقا سرم تو ی دستتونه، کجا ؟  
بی توجه بهش، سرم رو کردم و انداختم روی تخت. ب  
ه قدری سرم گی ج می رفت، که حس می کردم سوار  
ترن هوایی شدم.

پاهام رو روی زمین گذاشتم. احساس می کردم وزنم دو  
برابر شده. تلو تلو خوران، بی اعتنا به حرف های پرستا  
ر ها، از اون اتاق خارج شدم.

راهرو برام آشنا نبود، رفتم سمت باجه ی پ پذیرش.  
چن د باری سرم رو تگون دادم تا بتونم واضح ببین م.  
با صدایی که از ته چاه در میوم د گفتم: سلام، می خوام بر  
م بخش اتاق عمل. از کجا بای د برم؟  
نگاهی متعجب به سر تا پام انداخت و گفت : طبقه ی  
دوم، راهروی اول سمت چ پ.

سری تگون دا دم و به سمت نشونی ای که داد راه افتادم.



منتظر نشدم آسانسور بیاد، با همون حاله از پله ها رفت  
م بالا.

وقتی اتاق عمل رو دیدم، سرعت قدم هام رو بیشتر کرد  
م.

یکی رو ی صندلی کنار در نشسته بود. خوب که دقت کرد  
م دیدم عمو محمده!

صدای قدم هام رو که شنید، سرش رو بلند کرد. با  
دیدن م هول بلند شد و اومد سمتم.

-معلوم هست کجایی پسر؟ ما شینت رو هم که کنار  
جاده ول کر دی!

-حاله بد شد. چی شد عمو؟ هنوز نیاوردنش؟

هوفی کرد و گفت: لا اله الا الله. نه هنوز.

دلَم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار. به یک چی ز  
سف ت مشت بزَنم، بلکه خالی شم. دوست داشتم اینقدر داد

بزنم که ه حنجرم از بین بره. ای کاش م یمردم و همچین  
روزی رو نمی دیدم.

شروع کردم به قدم زدن. تند تند لای موهام دست م  
ی کشیدم. سرم داشت منفجر می شد.  
دم به دق یقه به ساعت نگاه می کردم.

عمو محمد: بابای د به خانوادش خبر ب دی م.

جواب پدر و مادرش رو چی می دادم؟ هرچی بود زیر س  
ر من بود.

نشستم روی صندلی. ساعد هام رو روی زانو هام گذاشتم.  
دو دستم رو قلاب کردم و پشت گردنم گذاشتم.

با پام روی زمین ضرب گرفت م.

هر لحظه منتظر بودم در باز شه و بهار رو بیارن.  
ساعت دو صبح بود.

کفش های عمو رو جلوم دیدم. سرم رو بلند کردم.

سویچ ماشین رو جلوم گرفتم.

کلافه گفتم : عمو بهار اون توئه. ماشین به چه دردم م

ی خوره.

-هیرا د پسر هر چیزی راهی داره. نبای د خودت رو

نابو د کنی که. ب ای د سر پا باشی تا بتونی به بهار هم

کمک کنی.

پوزخن د زدم و تو دلم گفتم : من فقط براش دردم. ه

مین که گورم رو گم کنم کمک بزرگی بهش کردم.

همون موقع در اتاق عمل باز شد و دکتر اومد بیرون.

جوری از روی صندلی بلند شدم، که چند سان تی جا به

جاش د.

عمو محمد زودتر از من لب باز کرد : سلام آق ای

دکتر.

حالش چطوره؟

نگاهی به من، و مجدد به عمو انداخت و گفت : شم ا پدرشونید؟

-نه من عموشم.

نفسی تازه کرد و گفت : متاسفانه بای د بگم وضعیت هوشیاری خوب ی نداره، بخاطر ضربه ی ب دی که به سرش خورده، الان تو ی کماست. معلومه سرعش خیلی بالا بوده.

چون از ناحیه گردن هم کم ی آسیب دیده. چند تا از استخوانی بدنش هم خیل ی ضرب دیده و بای د توی استراحت مطلق باشه. به هر حال ما همه ی تلاشمون رو کر دیم، بقیش با خداست. با اجازه.

دنیا روی سرم آوار شد. همون جا قسم خوردم اگه بها ر چیزیش بشه، منم یه بلایی سر خودم میارم.

با رفتن دکتر، نگاهم به عمو خیره مون د.

عمو هم عصب ی و نگران بو د.

-هیرا د راست و حسینی بهم بگو تو اون ویلا چه  
 اتفاق ی افتاد؟ چی شد که بهار رفت؟ اونم اون موقع  
 شب؟؟ فقط نگاهش کردم. هیچ ی نم ی تونستم بگم.  
 عمو وقتی سکوتتم رو دی د گفت: هیرا د این موضوع  
 شوخی بردار نیست، اون دختر دست من امانت بود. با کلی  
 اومده بو د. با دخترم برام هیچ فرق ی نداره.

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم: عمو هیچی نپرس. هیچ  
 ی...  
 سعی داشت صدایش بالا نره. غری د: شما دو تا از اول هم  
 ی ه چیزیتون بو د.  
 بهار رو روی تخت، از اتاق عمل بیرون آوردن. سری ع  
 رفت م جلو و میله ی تخت رو گرفتم. به تذکره ای پرستا  
 ر که م ی گفت سرعشون رو کم نکنم هم توجه نداشتم.  
 پوس ت مهتابیش پر بود از جای زخم و کبودی. گردنش  
 بسته بو د.

چشمای خوش رنگش هم بسته بودن. سه قطره اشک از چشم روی صورتش چکی د. بهار بای د بیدار م ی شد...  
بای د!

\*\*\*

قبل از اینکه هوا روشن شه، نفس و آراد و نیلوفر و طاه ا  
اومدن. تا عمو بهشون زنگ زد راه افتادن.  
عمو محمد یه بوهاییی برده بود. چون اصلا باهام حرف  
نمی زد.

از وقتی بردنش بخش مراقبت های ویژه، ح ت ی یک  
لحظه هم از پشت شیشه نگاهم رو از بهار نگرفتم. پلک  
هم نمی زدم. حس می کردم مردم. فقط نفس م ی کشیدم.  
حس نداشتم. جون نداشتم. مهم فقط بهار بو د.

صدای گریه ه ای نیلوفر و نفس توی راهرو پ یچی د. مهم  
نبود که بفهمن. مهم نبود دربارم چی فکر می کنن. فقط  
بهار ب ای د به هوش میوم د.

همشون پشت شیشه ایستادن. نفس با حق به بهار نگاه  
می کرد. گفت : الهی بمیرم. نگاش کن. ای خدا...  
نیلوفر نگاهم کرد و گفت : هیرا د چرا اینجوری شد؟ تو  
رو خدا حرف بزن دارم دق می کن م.  
حتی نگاهش هم نکردم. اصلا نمی تونستم حرف بزنم. نم  
ی دونم ارا دی بود یا نه. اما اصلا زبونم تو دهنم نمی  
چرخه د.

نفس داد زد : د حرف بزن لعن تی. بگو چرا این بلا سر  
ش اوم د.

دستی روی شونم نشست. از روی عطرش تش خیس  
دادم آرا ده.

شونه هام رو گرفت و از شیشه ی آ ی سی یو دورم کر  
د.

دنبالش کشیده می شدم. اصلا نمی فهمیدم کجا می ره.

داغون بودم. خیلی!

با احساس هوای تازه، فهمیدم وارد حیاط بیمارستان ش  
دیم.

آراد من روی ی ک نیمکت خالی نشوند. خودش  
هم نشست کنارم و گفت: حرف بزن داداش. بگو چی  
شد؟

چرا بهار الان تو این وضعه؟ دکتر گفت حالش اصلا خوب  
نیست.

نیاز داشتم پی ش یک نفر هم که شده، غرورم رو بشکنم  
و دلم رو سبک کنم.

وقتی دی د سعی دارم بغضم رو قورت بدم، مردونه من  
رو به آغوش کشی د. همون کافی بود که غرور چن  
دین و چن د سالم رو بشکنم و بلند بلند گریه کنم.

صدام توی حیاط بیمارستان می پیچی د.  
حرفی نزد. اجازه داد تا سبک شم. اشک ه ای من رو هی  
چ کس ن دیده بو د.

نمی دونم چقدر گذشت که چشمه اشک هام خشکی د.  
 ازش جدا شدم و سرم رو به ت ک یه گاه صندلی ت کیه  
 دادم و چشم هام رو بستم.  
 آرا د : اگه دلیلی جز بهار داشت ی، هیچ وقت باورم ن می  
 ش د مر دی که الان رو به روم نشسته هیراده. مر دی که  
 غرورش زبون زد خاص و عامه. مر دی که همه چی رو  
 توی خودش می ریزه، یا با فر یا د خودش خالی می کنه.  
 چون می دونم چقدر دوستش داری درکت می کنم. حالا  
 هم بگو چی ش د.

صدام خش دار شده بود. بدون اینکه چشم هام رو باز  
 کن م گفتم : آرا د خراب کردم. همه چی رو خراب  
 کردم. اصلا نفهمیدم چی ش د...

آرا د : واضح حرف بزن. چی رو خراب کردی؟  
 -همه چی رو. اون بهار دیگه بهار قبل نمی شه. آرا د  
 دعا کن طاقت بیاره.

-هیرا د الان کسی جز من و تو اینجا نیست. پس کامل

و دقیق بگو چی شد؟

چشم هام رو باز کردم و خیره به درختی که بالای سرم

بود گفت م: می گم اصلا نفهمیدم چی شد. تو حال

طبیعی نبودم.

آرا د با ترس گفت: هیرا د نگو که.....

لبم رو گزیدم.

آرا د: وای هیرا د تو چی کار کر

دی؟ صورتش رو با دست هاش

پوشون د.

-آرا د به جان خود بهار حالت طبیعی نداشتم. وقتی بهو

ش اومدم بهار نبود. رفته بود.

آرا د با بهت گفت: هیرا د کاری که تو کردی رو هیچ

جوره نمی شه جمع کرد. وای یاسین!

عصبی گفتم: اسم اون مرتیکه رو جلوی من نیار.

-می فه می چ ی میگی؟! اون محرمله. قراره ازدواج کنن،  
اما با کاری که تو کر دی دیگه بعی د می دونم.....بیچار  
ه بهار...

با حرف هاش حال خرابم رو خراب تر می کرد. گن دی  
ک ه زده بودم واقعا درست شدنی نبود. مثل آب ر یخته که  
دیگ ه جمع نم ی ش د.

هیچ کدوممون حرف ن می ز دی م. هر دو مون تو فکر  
اتفاق ی شومی بو دیم که افتاده بو د.

سکوت کلاف م کرد. گفتم : آراد بگو چی کار کنم.

-چی کار می خوای بکنی؟ با کاری که تو کر دی  
دیگ ه فکر نکنم بهار حتی نگاهت کنه. دعا کن فقط  
بهوش بیا د.

دقیقا چ یزی که ازش می ترسیدم سرم اومد. همون مدت ه  
م بی اعتنای ی ها و بی توجهی هاش داشت دیوونم م ی  
کر د.

دیگه الان چی زی ازم باقی ن م ی مون د.

آر ا د : فعلا به هیچ کس چی زی نگو تا بهار بهوش بیا د.  
 الا ن فقط مهم سلام تی بهاره، با صحرا حرف نز دی؟  
 -تو ویلا.

-به صحرا هم اصلا هیچی نگو. من خودم بهش زنگ م  
 ی زنی ه بهونه سر هم می کنم. با تو هم هماهنگ می  
 کن م.

ولی بد کردی هیرا د.

قلبم گرفت. خم شدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم.  
 هول شد. گفت: خوبی؟ اسپری اکسیژن کجاست؟ جوابش  
 رو ندادم. کاش ی ک بار برای ه میشه این قلب م ی  
 گرفت و دیگه نمی زد. کاش برای همیشه م ی خوابی  
 د.

خودش توی جیب هام مشغول گشتن شد. وقت ی چیز ی  
 پیدا نکرد، سویچ رو برداشت و به سمت پارکین گ  
 بیمارستان رفت. بند بند بدنم داشت سر م ی ش د.

دوان دوان رفت و برگشت.

اسپری رو جلوی دهنم گرفت و گفت : دهن تو باز کن.  
ن.

به زور لای دهنم رو باز کردم. دو تا پیس تو ی دهنم زد.  
د.

چند ثانیه که گذشت، بهتر شدم.

آرا د: خوبی؟

سر تکون دادم.

پاشو بری م داخل. تو اصلا حرف نزن. خودم یه چیزی

س ر هم می کنم.

حتی رمق راه رفتن هم نداشتم. واقعا من هیرا د بودم؟!

رغبت رویارویی با هیچ کدومشون رو نداشتم. کاش می

رفت و می داشتن من با بهار تنها باشم. با دختری که چها

رساله تو حسرت دیدنش سوختم، و تا خواستم دلتنگیم

رو رفع کنم، این اتفاق شوم افتاد. ای کاش پام می شکست

و ب ه اون ویلا نمی رفتم. ای کاش همون روز اول بر می گشتم.

اونوقت الان بهار حالش خوب خوب بود. ولی چه کنم که ه این دل لعنتی دست بردار نبود. چه کنم که عشق این حرف ها حالیش نیس ت.

دوباره به سالنی که بهار اونجا بود برگشتیم.

نیلوفر به دیوار داده بود و گریه می کرد، بهار هم روی صندلی کنار عمو نشسته بود. طاها هم داشت قدم می زد. نفس تا چشمش به من افتاد بلند شد و به سمت اومد. گوشه ی ت ی شرم رو گرفت و با عجز گفت : هیراد خواهش می کنم ازت حرف بزن.

فقط نگاهش می کردم.

آراد توی صحبت پیش قدم شد و گفت : با بهار بحثشون شده، بهار هم عصبی از ویلا زده بیرون. و بعد هم.....

نفس گری ش شدت گرفت. خودش رو انداخت تو آغوش آراد و زار زار گریه کرد.

نیلوفر هم بد تر از نفس.

طاها به سمتون و گفت : آخه سر چی دعواشون شد؟

آراد : سر حرف های ق دیم ی. فعلا صحرا چ یزی نفهم  
ه.

طاها : خانوادش چی؟ اونا با ی د بدونن.

نفس از آراد جدا شد و هق هق کنان گفت : بیچاره خاله  
راضی نبود بهار دوباره بره ویلا. اگه بفهمه دخترش الان  
روی تخت بیمارستانه ک ه...

گریه امونش ن داد. داشتن با حرف هاشون دیوونم  
م ی کردن.

نفهمید م دارم چی کار م ی کنم. شروع کردم به داد  
زدن :

خفه شین. همتون. از وقت ی اوم دین دارین آیه ی یاس  
م ی خونین. جمع کن ی د بری د از اینجا.

آرا د و طاها سعی داشتن آروم کنن. عمو هم کلا هیچ  
ی نمی گف ت.

وسط سالن داد می زدم: همتون نفه می د. هیچ  
کدومتون هیچی ن می فهم ی د. پس بری د گم شی د  
از اینجا.

نفس مات و مبهوت نگاهم می کرد. اینقدر متعجب بود ک  
ه گریش بند اومد. حق هم داشتند. اصلا نمی فهم یدم چ ی  
میگم.

چن د تا پرستار اومدن و شروع کردن به ته دی د کردن.  
آرا د به زور و با چرب زبونی دکشون کر د.

من رو نشوندن رو صندلی. آرا د عصبی گفت : بس ک  
ن  
دیگه هیرا د. حال هیچ کدوممون خوب نیس ت. گن  
دی ک ه ز دی رو بزرگترش نکن.

دیگه هیچ کس هیچی نگفت. روی صندلی نشستم و سرم  
 رو به دیوار تک یه دادم. چشم هام رو بستم. دلم نمی  
 خواست هیچ کدومشون رو ببینم....

\*\*\*

نزدیک های ظهر بود که پدر و مادر بهار هم اومدن.  
 وقتی رنگ و روی مادرش رو دیدم، از ته دل از خدا  
 آرزوی مرگ کردم. جوری برای دختری که یک دونه  
 اشک می ریخت که دل سنگ هم آب می کرد.

پدرش هم همینطور. آثار شکستگی رو تو ی چهرش  
 دیدم.

اونقدر شرمند بودم که صبر نکردم و سریع از بیمارستا  
 ن بیرون زدم. به آراد سپردم وقت ی اونجا خلوت شد بهم  
 خبر بده...

بیمارستان نزدیک شهر بود. تا عصر، پیاده تو خیابون ها  
 چرخیدم. حتی یک لحظه هم پلک رو هم نداشته بودم.  
 چشم هام شده بود کاسه ی خون. تمام بدنم کوفته بود.

صحرا هم فرت و فرت زنگ می زد. اصلا

توان رویارویی با اون رو نداشتم.

ساعت حدودا پنج بود که اراد باهام تماس گرفت و گفت

مادر بهار قصد نداره بره. بهم گفت برم خونه و کم ی

استراحت کنم. اما تنها جای ی که آروم می گرفتم،

بیمارستان کنار بهار بود. خیلی وقت بود که دیگه خونه و

کاش نه برام مع نی داشت. خیلی وقت بود که از داشتن

خانواده لذت نمی بردم. اگه بهار کوچولوم نبود، خیلی وقت

پیش این پیون درو می شکستم. هر روز خودم رو

بخاطر اشتباه خودم و صحرا لعنت می کردم. صحرا از ر

وی عشق اون کار رو کرد، اما نبای د می کرد.....

یک ساعت دیگه هم تو خیابون چرخیدم. اما نه

هدف مشخص بود نه مقصدم. دیگه پاهام نا

نداشتن.

رفت م بغل خ یابون و تا تهران در بست گرفتم. اومد سر  
 زبون م که آدرس بیمارستان رو بدم، اما با یاد آوری چهره  
 ی مادر بهار، پشیمون شدم و آدرس خونه رو دادم.  
 کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. هیچ میل ی به پا  
 گذاشتن تو اون خونه نداشتم. کلی د رو از جیب م در  
 آوردم و در رو باز کردم.

تا صدای در اومد، صحرا از جاش بلند شد. با دیدنم، نف  
 س راحتی کشی د و گفت: معلوم هست کجایی؟ چرا  
 گوشیت رو جواب نمی دی؟  
 یکم نگاهش کردم و رفتم سمت اتاق م.

تا خواستم در رو باز کنم، اومد جلوم ایستاد. با نگاه و لحن  
 ی گستاخ و طلبکارانه، که دلش چیز ی جز عشق نبود  
 گفت:

تا الان که نبودی، حالا هم که اومدی باز داری می ری  
 قای می شی؟!

کلافه روم رو برگردوندم، دستگیره رو گرفتم و در رو باز کردم. گفتم : صحرا حوصله ندارم. خستم سر به سرم نذار. دستش رو روی چارچوب گذاشت و راهم رو سد کرد.

نفس عمیق کشیدم. هر لحظه امکان داشت منفجر شوم. گفتم : تان کی چرا اینقدر خسته و کلافه ای و تا الان کجا بودی نمی دارم بری.

نگاهش کردم : بچه کجاست ؟  
پوزخن دزد و دست به کمر گفت : دارم فارسی صحبت می کنم.

-گفتم بچه کجاست؟  
-خوابه.

خواستم پیشش بزنم و برم که نداشت. نوحی کردم و گفتم:  
صحرا تو دیگه داغون ترم نکن. بذار برم به درد خودم بمیرم.

-من زنتم هیرا د. تو کی م ی خوی این رو قبول کنی ؟  
-هیچ وقت. حالا هم برو کنار.

برق اشک رو توی چشماش دیدم. صداش لرزید : هیرا  
دم ا دو ساله که بچه داریم. بچه ی من و تو. می فهمی  
این رو؟ دیوونم کرد. مشتی محکم به دیوار زدم و با  
صدایی بلند گفتم : نه ن می فهمم. اشتباه بود اشتباه بود  
اشتباه بود. هنوز

هم اشتباهه. صحرا تو با اون کارت، هم به من، هم به  
خودت هم به اون بچه بد کردی. اینقدر این ا رو گفتم که  
ه زبونم مو در آورد. الان هم اصلا حوصله ی بحث های  
تکراری رو ندارم. لطفا برو کنار م ی خوام یکم استراح  
ت کنم.

خیره به چشمام، اشکی روی گوش غلتی دو کنار رفت.  
بی توجه بهش وارد اتاق شدم و در رو کوبیدم.

صدای گریه ی بهار اومد. داشتم دیوونه می شدم.  
دیگه خودمم نمی شناختم.

حس کردم اکس یژنی واسه نفس کشیدن نیست.

سریع ت ی شرتم رو در آوردم و رفتم سمت حموم. ش یر  
آ ب یخ رو باز کردم و سرم رو کردم زی ر آب ی ک  
دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه، پنج دق یقه. ده دقیقه. تا جایی  
که دیگه حس کردم نم ی تونم نفس بکشم. سرم رو بلند  
کردم. رگ ها ی شقیق م بیرون زده بود و چشم هام سرخ  
تر از قبل شده بو د.

حس کردم ی ه سایه پشت سرم د یدم. سرم رو خم کردم.  
بها ر بو د. بهار من!

با بهت به تصویرش تو آینه نگاه کردم و لب زدم: بهار.  
هیچی ن می گفت. لبخند هم نم ی زد. به سرعت چرخیدم  
و پشت سرم رو نگاه کردم، ولی کسی نبو د!  
دوباره برگشتم سمت اینه. کس ی نبود. چند بار این  
حرک ت رو تکرار کردم اما کس ی رو ن دیدم.

اونقدر کلافه شدم که مشت محکمی به آینه زدم و همزمان  
فریاد کشیدم : لعنتی!

آینه روی دیوار هزار تیکه شد.

در به شدت باز شد و صحرا اومد داخل. با دیدن اون همه  
شیشه خورده و دست من که مثل چشمه ازش خون می  
رفت، هین بلن دی کشی د و به سمت اومد و شروع به  
سرزنش کرد.

-چی کار کردی تو؟ این دیوونه بازی ا چیه؟ وای  
دستش رو!

از تمام زورش استفاده کرد و من رو از اونجا بیرون برد.  
د.

نشستم روی تخت. تا آرنج خونی شده بود و داشت رو  
ی زمین چکه می کرد. اصلا سوزشی احساس نمی کرد  
م.

چند دقیقه بعد، با گاز و باند و بتا دین اومد.

سینی وسایل رو روی تخت گذاشت و رفت شیر آب ر  
و بست.

برگشت و شروع به تمیز کردن دستم کرد.  
یکم دستم رو این ور و اونور کرد و گفت: زخمت عم  
یقه، بای د بخیه بخور ه.

هیچی نگفت م.

-شنی دی چی گفتم؟ گفتم بای د بخ یه بخوره.

باز هم جوابم سکوت بو د.

بهار با پاها ی کوچولوش اومد توی اتاق. سر کی کشی  
د. ب ا دیدن من، ذوق کرد و دوی د سمتم.

اما با دیدن دست خونیم، ترس ی د و عقب رفت. بعد زد  
زی ر گریه. با دیدن دخترم، تحت هر شرایطی واسه چند  
دقیقه ه م که شده غصه هام یادم می رفت.

لبخن د زدم و گفتم: بی ا بابا نترس.

دوباره رفت عقب.

-بهارم؟ بی ا دست بابا رو بوس کن زودتر خوب شه. بیا.

با قدم هایی نا مطمئن اومد جلو. ی ک نگاه به دستم و ی

ک نگاه به صورتم می نداخت.

قبول داشتم که خیلی ترسناک شدم. صحرا هم با دست م

مشغول بود. با سوزش ب دی که احساس کردم، پلک هام

رو روی هم فشار دادم و بخاطر بهار، سعی کردم به رو

ی خودم نیارم.

بهم رسی د. با دست گچ گرفتم، به زور بلندش کردم و

نشوندمش روی پام. ی ه جوری خودش رو توی بغلم جم

ع کرده بود که انگار م ی ترسی دست خونیم بهش

بخوره.

دستم رو دور کردم و گفتم: نترس عسلم. چی زی نیست.

دستی به چشم هاش کشی د و همچنان به دستم خیره ش د.

-دستت چرا تو گچه؟

همچنان داشت با دستن ور می رفت و نگاه نمی کر د.

گفت م : تصادف کردم.

-پس پای چشمت هم واسه همین کبوده.

هیچی نگفتم. به زور دست کردم توی جیب م و یک شکلات در آوردم و دادم دست بهار.

یک نگاه به صورتم انداخت و شکلات رو گرفت. فارغ از غم و غصه هام، به چهره ی نازش خیره شدم. گناه این بچ ه چی بود؟!

کارش که تموم شد، وسایلش رو برداشت و به آشپزخونه رفت.

بع د هم برگشت و بهار رو ازم گرفت و رفت.

داغون و درمونده، روی تخت دراز کشیدم. سرم خیس بود و از درد داشت منفجر م ی شد. چهره ی بهار، یک لحظه هم از جلوی چشم هام کنار ن می رفت. وقت ی یا د صورت

غرق خورش میفتم، دلم م ی خواست اونقدر داد بزنم که  
که ه صدام آسمون رو سوراخ کنه.

چشم هام رو بستم و سع ی کردم کم ی افکارم رو منظم  
کنم.

\*\*\*

با حس سنگی نی ای روی سینم، چشم هام رو باز کردم.  
بهار رو ی سین م خوابیده بود. اینقدر معصوم بود که  
نم ی تونستم چشم ازش بردارم.

با یاد آوری اتفاقات، آروم بهار رو روی تخت خوابوندم  
و بلند شدم.

دستم همچنان می سوخت. اهم یت ندادم و بلند شدم.  
از توی کمد یک ت ی شرت سرمه ای برداشتم و  
پوشیدم.

تند و هول هولک ی دستی لای مو هام کشیدم. قبل از  
اینکه بیرون برم، رفتم و آروم پیشو نی بهار رو بو  
سیدم.

از اتاق بیرون رفت م.  
صحرا روی مبل توی پ ذیرایی نشسته بود. جلو رفتم ک ه  
بگم دارم می رم و حواسش به بچه باشه.  
از پشت بهش نز دیک شدم. انگار اصلا تو این دنیا نبو  
د.

سرم رو خم کردم ببین م داره چی کار م ی کنه.  
آلبوم دستش بود. آلبوم عروسیمون. خیلی اصرار کردم ک  
ه عکس نگیریم، اما اینقدر مخالفت کردن که مجبور شدم  
تسلیم بش م.

بی تفاوت گفتم : من دارم می رم.  
از تند تند دست کشیدن روی چشم هاش، فهمیدم داره گری  
ه می کن ه.

بدون اینکه برگرده با صدایی مرتعش گفت : کجا؟  
-کار دارم.

-کاش بین این همه کار ،یک م واسه زن و بچت وقت  
م ی داشتی.  
حق داشت. اما مقصر همه چی ز خودش بو د.

چیزی نگفتم و به سمت در رفتم. قبل از اینکه از خونه  
بیرون برم گفت: هر چ ی هم باشم، آرزوی مرگ کسی ر  
و نمی کنم. هر خبری از بهار شد بهم بگو.  
پس فهمیده بود. آهی کشیدم و سریع از خونه ب بیرون  
رفت م.  
سر خیابون به سختی تونستم تا نز دیک ه ای گرگان در بس  
ت بگیر م.  
تو راه به اراد زنگ زدم تا ببین م اونجا چه خبر ه.

-الو؟

-سلام. هنوز اونجایی؟

-آره.

-مادرش هنوز اونجاست؟

-به زور فرستا دیمش توی نمازخونه یکم استراحت کن ه.

-من دارم میا م.

-کاری از دستت بر نمیا د. کجا می خوای بی ای؟

-نمی تونم تو خونه بمونم. اونجا باشم خیالم راحت تره.

هوفی کرد و گفت : باشه. منتظریم.

گوشی رو قطع کردم و تا رسیدن به مقصد، سرم رو ب ه  
صندلی تکیه دادم...

وارد محوطه ی بیمارستان که شدم، دوباره نفسم تنگ ش  
د.

دلم شروع به ب یقراری کرد. همه کسم روی تخت

خوابیده بود و من داشتم راست راست می چرخیدم.

با قدم هایی نامطمئن، به سمت بخش مراقبت های ویژه

رفت م.

آرا د روی صندل ی نشسته بود. طاها هم پیشش بو د.  
 جلو رفتم به زور سلام کردم و مستقی م به سمت شیشه  
 ی آی سی یو رفت م.  
 تا دیدمش، باز هم بغض به گلوم هجوم آورد. وقتی  
 پیشش بودم، غرورم رو کلا فراموش می کردم. پیشش  
 خودم بودم. خود واقعیم. دیگه خبری از تو داری و  
 تظاهر به خوب بودن نبود.  
 به کمک لوله ی پلاستیکی توی دهنش بود نفس می کشی  
 د.  
 کلی دستگاه بهش وصل بود. صورت نازش بین کبودی  
 ها و زخم ها پنهان شده بو د.  
 دلم می خواست برم داخل.  
 طاقت نیاورد م و به سمت پ ذیرش همون بخش رفت م.  
 دو تا پرستار شاد و شنگول مشغول صحبت بودن.  
 جلو رفتم و گفتم : ببخشی د خان م.

هردوشون به سمت برگشتن. رو به یکیشون گفتم : م  
ی خوام برم داخل آی سی یو. همراه بهار سهراب ی  
ام.

-نه آقا نم ی شه. الان ساعت ملاقات نیست.

برام سخت بود. اما خواهش کردم.

-خانم خواهش می کنم. فقط چند دقیقه.

-نه آقا برای ما مسئولیت داره.

اون یکی که به ظاهر مهربون تر بود گفت : اول بای د  
ب ا دکتر هماهنگ کنم. یک م صبر کنی د اگر اجازه  
دادن می تونین پنج دقیقه بری د داخل.  
-باشه. ممنون م.

همونجا منتظر بودم تا پرستار برگرده.

به قدری عجول شده بودم، که هر دقیقه برام یک  
ساعت می گذشت.

با اومدن پرستار به سمتش رفتم و گفتم : چی شد؟ می  
تونم برم ؟

-بله. اما فقط پنج دقیقه!

-خیلی ممنون

معطل نکردم و با قدم هایی بلند به سمت آی سی یو رفتم.

پرستار هم اومد و خودش من رو برد داخل.

اول لباس و کلاه مخصوص اون بخش رو تنم کردم، بعد اجازه دادن برم داخل.

هرچی بیشتر بهش نز دیک می شدم، ضربان قلبم بالا ت ر می رفت. دیگه فقط اون رو م ی دیدم و بس! حتی پلک هم ن می زدم. جلو رفتم و روی صندلی کنارش نشستم. جسم نیم ه جونش، بی حرکت روی تخت بود. پلک هاش، چشم های قشنگش رو پنهان کرده بودن. نگاهم سمت انگشت ه ای کشیدش کشیده شد. حسرت گرفت ن دستش، سال ها روی دلم مونده بو د.

دستم به قصد نشستن روی دستش جلو رفت. اما مشتش  
دو برگشت. همینجوریش حضورم اونجا اشتباه بود. من  
مقصر بودم. من!

با صدایی مرتعش گفتم: دووم بیار بهار. تو می تونی.  
بای دبتونی. خیلی بیرون این اتاق منتظرتن.

با بغض ادامه دادم: متاسفم بهار. متاسفم. من نمی خواست  
م اینجوری شه. بهار من..... من..... من هنوز دوست  
دارم. دیدن لبخندت بزرگت رین آرزومه. تو با من چی  
کار کردی که خودمم من می شناسم؟ توکی بودی بها  
ر..

حس کردم ی کی داره می زنه به شیشه. صدای آشنایی هم  
به گوشم خور د.

سرم رو برگردوندم. مادر بهار داشت باب یقرا ری به  
شیشه می کوبی دو ی ک چیزایی می گفت. آراد سعی  
داشت

آرومش کنه. بخاطر حضور من بو د.

حق داشتن. همشون.

آهی کشیدم و به بهار نگاه کرد م.

-تو چه مال من باشی چه نباشی، جات همیشه ه توی

قلب م محفوظه. دوستت دارم..

بلن د شدم و خیره به چهرش، عقب عقب رفتم و از

اتاق خارج شدم.

لباس ها رو در آوردم و به پرستار دادم و بیرون رفتم.

تا پام رو از اتاق بیرون گذاشتم، مادرش با گریه و شیون

به سمتم اوم د.

محکم به سین م کوبی د و داد زد : چی از جون ما می

خوای؟ چرا دست از سر دخترم بر ن می داری؟ تو وجدان

داری؟ خدا رو قبول داری؟ اصلا تو مسلمونی؟ چهار ساله

دختر من شب و روز نداره. چهار ساله که خنده ی از ته

دلش رو ن دیدم ) گریش به حق حق تب دیل شد( دختر من

تموم ای ن سال ها به پ ای توی از خدا بی خبر سوخت.

الان هم بخاطر تو روی تخت بیمارستانه. فکر کردی  
نفهمیدم؟ من مادرم.

حتی روم نمی شد تو چشمات نگاه کنم. سرم رو  
انداختم پایین و گذاشتم هرچی من می خواهم بگه تا سبک  
شه. شای اینجوری آروم می شد.

آراد همچنان سعی داشت آروم بشه.

-خاله خواهش می کنم. اینجا بیمارستانه. الان از  
حراست میان.

سه تا پرستار اومدن و مثل سری پیش، اما این بار جدی  
ی شروع به تهدید کردن.

مادر بهار، با گریه همونجا روی زمی نشست. داشتم  
دق می کردم.

همون موقع، پرستار سریع از آی سی یو بیرون اومد و داد  
زد: آق ای دکتر، ضربان نداره.

با همون حال، به سمت اتاق دکتر دوی د.

حس کردم کر شدم. جوری به سمت اون بخش دویدم، که هیچ کس فرصت نکرد جلوم رو بگیره.

وارد ای سی یو شدم. خواستم برم داخل که پرستار جلوم رو گرفت. دکتر هم از کنارم رد شد و با لحن تن دی گفت:

آقا بفرمایی دب یرون. آقای میرزایی ایشون رو بکن بیرون.

میرزایی : چشم.

پرستار به زور از اتاق بیرونم کرد. خودم رو به شیشه ای سی یو چسبوندم. با دیدن خط ممتد روی مانیتور، اکسیژن کم آوردم. قلبم گرفت. چنگی به سینم زدم. حتماً ی دیگه برای نفس کشیدن هم تلاش نمی کردم. نگاه منتظرم به اون خط سبز ممتد لعنتی بود و امی د داشتم هر لحظه به ه جاده ای پر فراز و نشیب تب دیل بشه.

صدای گریه مادر بهار و یا خدا گفتن های آراد و طاها  
حالم رو بدتر می کرد.

زیر لب زمزمه کردم : بهار طاقت بیا ر طاقت ب یار  
دستام مشت شدن. دکتر دستگاه شوک رو برداشت و آماده  
کرد. وقتی جسم بی جونش از تخت بلند شد و دوباره  
برگشت، قلب من هم از سین ه در اومد و دوباره سر  
جاش برگشت.

فایده نداشت. شوک رو قوی تر کردن.  
با تکرار حرکت، پاهام شل شد. از کمبود اکسیژن، چشم ها  
م پر از اشک شد.  
باز هم همون خط سبز ممت د.

اختیاری روی حرکاتم نداشتم. با تمام وجود، مشتیی ب  
ه شیشه زدم و فریاد کشیدم : طاقت بیا ر لعنت ی.  
برگر....

برگر...

نگاهم از روی تخت به سمت دختری کشیده شد که بالا س

ر بهار ایستاده بود. خودش بود. بهار بود!

نه جایش زخ می بود و نه شکسته. هیچ کدوم از اون دم

و دستگاه ها هم بهش وصل نبود.

اسمش رو زمزمه کردم : بهار..

چشم هاش رو بست و محو شد.. رفت. دوباره نگاهم ب ه

سمت تخت کش یده ش د.

دست مشت شدم روی شیشه بود. اصلا متوجه نبودم دارم

با مشت زخم یم به شیشه م ی کوبم.

برای بار سوم بهش شوک دادن. با دیدن همون صفحه

ی تکراری، بی اختیار به سمت در آی س ی یو رفتم.

بسته بود. جلوی در وایسادم و همونجور که مشت هام رو

حواله ی در و دیوار می کردم، همزمان فریاد می

کشیدم:

باز کنی ن این درو. باز کنین تا خودم نشکستمش. شما

ه ا عرضه ندارین. همتون رو به خاک سیاه می شونم.

با شنیدن صدای خوشحال آراد و طاها که م ی  
گفت ن "برگشت" ،

و شکر کردن مادرش، دست از تقلا برداشتم.

با قدم هایی سست، نفس نفس زنون به سمت ش یشه  
رفتم.

می ترسید م سرم رو بچرخونم و دوباره با اون صحنه  
ی لعنتی رو به رو شم.

اما با دیدن اشک شوق آراد و ابراز خوشحالی  
کردنش، ترسم رو کنار گذاشتم.

-هیرا د برگشت. م ی دونستم.

سرم رو چوخوندم. برگشت. بهار من برگشت. انگار ک  
ه سه روز کامل دویده باشم، با خستگی خودم رو به  
دیوار تکیه دادم. همونجا سر خوردم و روی زمین  
نشستم.

-خدایا شکرت. خدایا شکرت. شکر.....

فکر کنم یک ساعتی رو تو همون حالت، بغل در آی س  
ی یو نشستم. حس می کردم نیا ز دارم ی ک ماه تمام  
بخوابم.

اونقدری که ت وی همون چند دقیقه ازم انرژی رفت، تو  
تموم این سال ها نرفته بو د.

به اصرار آراد، طاها به زور من رو سوار ماشین کرد و  
رفت سمت وی لا. نیلوفر و نفس هم اونجا بودن. هرچی  
به مادرش گفتن بی انیوم د. پدر بهار هم داشت میوم د.  
رفته بو د از خونشون یکم پول و وسیله بیاره.  
بهتر بود جلوی چشم مادرش نباشم.

وقتی به ویلا رسی دیم، به یکباره تموم خاطرات تلخ و  
شیرینی که اونجا داشتیم برام تداعی شد. آخرین اتفاق و  
خاطره ی شوم هم بیشتر از همه جلوی چشم بو د.  
بدون اینکه کلامی با کسی حرف بزنم، به سمت همون  
اتاقی رفتم که بهار آخرین بار اونجا بو د.

بوی عطرش هنوز هم احساس می شد. نفس عمیق ی کشیدم. چشمم به گل سرش خورد. برداشتمش و برای با ر دوم بوسیدمش. گل سر رو تو ی جیب شلوارم گذاشتم و رفت م روی تخت دراز کشیدم.....  
در زدن. اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم، اما به ناچا ر گفت م : بفرمایی د.

در باز شد و نفس اومد داخل.  
در رو بست. چشم هاش سرخ سرخ بو د.  
دوباره ساعدم رو روی سرم گذاشتم و چشم هام رو بست م.

نفس با صدایی گرفته گفت : خوبی؟  
به زور سر تکون دادم. یعنی ن ه!

-هیرا د تو رو خدا بگو دقیقا چی شد که بهار از ویلا رفت؟

-آراد گفت چی شد. الان اصلا حوصله ی توضیح ندارم.

-دوست من روی تخت بیمارستان آش و لاش افتاده،

اونوقت تو می گی حوصله ندارم؟!

روی تخت نشستم و کلافه گفتم : نفس. جان هرکی که دوست داری بذار تو حال خودم باشم. من از همه داغون ترم.

یک چ یزی رو پشتش قایم کرده بود. از پشتش بیرون آورد و گفت : این چ یه؟  
نگاه متحیرم رو به ملحفه توی دستش انداختم.  
-ملافه.

-ملافه؟! همین؟! هیرا د من زنم. احساس دارم. می فهمم.  
هیرا د با بهار چی کار کردی؟

تازه فه میدم اون ملحفه رو از اتاقی که من و بهار توش بودیم و اون اتفاق افتاد آورده.  
هوفی کردم و چند باری به صورتم دست کشیدم.

-من نمی خواستم اونجوری شه. به جان خودش نم

ی خواستم. اصلا اختیار م دست خودم نبو د.

نفس با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه با عصبانیت

گفت : تو که اختیار نداشتی، غلط کردی با بهار اینجا تنه ا

مون دی. اصلا متوجهی چه غلطی کردی هیراد؟ بهار

دیگه اون بهار سابق نمیشه. اگه بهوش بیا د که مطمئنم

میاد، دیگه هیچ کس نمی تونه بشناسش. به این فکر کر

دی که اگ ه یاسین بفهمه خون به پا میشه؟ یاسین واقعا

دوستش داشت.

مثل تو نامرد نبود که.....

حرف هاش بدجوری داشت دیوونم می کرد.

داد زدم : بس کن! فقط لال شو! هیچی نگو!

از ترس ساکت شد. دیگه گریه هم نمی کرد.

شروع کردم به قدم زدن و حرف زدن : ای کاش میمیرد

م و این روز رو نمی دیدم. ای کاش همون روز تو

روی پدرم می ایستادم تا این همه سال عذاب نکشم. ای  
کاش اصلاً به اینجا نمیومدم.

نفس با بغض گفت: با این ای کاش گفتن ها هیچی درس  
ت نمی شه. ای کاش واقعا بفهمی چی کار کردی.  
این رو گفت و از اتاق بیرون رفت.

کاش می شد برم ی ک جایی که هیچ کس نباشه. واقعا  
اون چه کاری بود که من کردم؟!

\*\*\*

انگشتم رو با حرص روی دکمه ای اف اف فشردم.  
بدون اینکه کسی چی زی بگه، در با صدای تی کی باز  
شد.

در رو هول دادم و رفتم داخل.  
از لابی گذشتم، پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم.

مادرم جلوی در منتظر بود. من رو که دید با لبخند  
گفت:

سلام پسر م. خوش اوم دی.

خیلی خشک سلام کردم و گفتم : بابا خونست  
؟ نگران شد. گفت: آره تو تراسه.

از کنارش رد شدم و رفتم داخل.

دنبالم اومد و گفت : هیرا د جان چیزی  
شده؟ -نه مامان.

رفت م سمت تراس. در نیمه باز بود. درو باز کردم و  
رفت م داخل.

روی یکی از صندلی های راحتی نشسته بود و نگاهش  
به منتظره ی روبه روش بود.  
جلو نرفتم و همونجا دست به سینه ایستادم.

بالحن ج دی و مغرور همیشگیش گفت : عل یک سلام.  
-سلام.

-حتما کار مه می داری که ای ن موقع روز اوم دی!

-اتفاقا درست گفتین. چه کار ی مهم تر از اینک ه پسر تون

رو به خاک سیاه نشون دین؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت : نمی فهمم راجع به چی حر  
ف می ز نی.

-الان وجدانت راحتیه؟ نفست راحت میا د و م ی ره؟

مادرم که اون نز دیکی بود و داشت به حرف هام گوش م  
ی کر د جلو اومد و گفت : این چه طرز حرف زدن با  
پدرته ؟ دلم بد جوری پر بو د.

با صدایی لرزان گفتم : بابا نگام کن.

با طمانینه از روی صندلیش بلند ش د.

با اینکه بخاطر مریضی ای که پشت سر گذاشته بود، خیلی  
ضعیف شده بود، اما همچنان اقتدارش رو حفظ کرده بو د.  
رو به روم ایستا د. هم قد بو دیم.

زل زدم تو چشم هاش. نگاهم کرد و گفت : راست و

حسینی حرفت رو بزنی.

سعی داشتم عصبانیت م رو توی صدام نمایان کنم : بهار  
 الان روی تخت بیمارستانه. دخت ری که همه ی زندگیمه  
 حالش خوب نیست. چرا؟! چون پدرم زندگیمون رو فدای  
 خواسته ی خودش کرد. چون اجازه نداد من به کسی که  
 عاشقش م برسم.

-اینکه اون دختر الان تو بیمارستانه تقصیری ر منه؟!  
 داد زدم : آره تقصیر توئه. همش تقصیر توئه. زندگی م  
 رو تباه کر دی. خوشبختیم رو گرف تی. بابا هی چ وقت  
 نمی بخشمت.

آروم تر گفتم : هیچ وقت.

به یکباره یک طرف صورتم سوخت.

مادرم هین بلن دی کشی د.

-از این به بعد، اول چند ساعت بشین به حرف هایی ک  
 می خوای بزنی فکر کن، بعد بیا جلوی من با این  
 وقاحت وایسا.

نگاهش کردم. از همشون بیزار شده بودم.

سری تکون دادم و بدون اینکه چیزی بگم رفت م.

مادرم دنبالم میومد و خواهش می کرد بمونم اما توجه نکردم.

از اونجا بیرون زدم و سوار ماشین شدم.

مشتی روی فرمون کشیدم و فریاد زدم: لعنتی!

داشتم دیوونه می شدم. بلاتکلیفی بدردی بود. سه روز گذشته بود اما وضعیت بهار هیچ فرقی نکرده بود.

روزها توی خیابون ها می چرخیدم، یا می

رفتم بیمارستان. آخر شب هم می رفتم ویلا.

نیلوفر و نفس هم هنوز اونجا بودن. آراد هم بود اما طاه شب ها میومد.

عمو محمد اصلاً باهام حرف نمی زد. برام مهم نبود. فق

ط دعا می کردم که بهار بهوش بیاد.

خبر به گوش یاسین هم رسیده بود و قرار بود فردا برگرده.

دیدن اون هم یک درد به درد هام اضافه می کرد.

وقتی به آینده فکر می کردم، دلم می خواست سرم رو

به دیوار بکوبم.

با حرص ماشینی رو روشن کردم و به سمت

بیمارستان راندم.

به زور تونستن مادر بهار رو برگردونن خونه. دکتر گفت

که بود کسی نبای دتوی بیمارستان بمونه. چون بخش

مراقبت های ویژه نیاز به همراه نداره و فقط بیمارستا

ن رو شلوغ می کنیم.

من هم با پارتی بازی ، به زور روزی چند ساعت می

رفت می پشت شیشه می ایستادم و خیره می شدم بهش.

گاهی تو دل می باهاش درد و دل می کردم.

جلوی در بیمارستان که رسیدم، اراد زنگ زد.

جواب دادم : الو؟

-سلام. کجایی ؟

-بیمارستان.

-هیرا د وضع شرکت اصلا خوب نیس ت.

-به درک!

-به درک؟! اونوقت اگه شرکت بسته شه، تو می

خوای چن د میلیار د بدهی ب دی؟

-آراد، دیگه هیچی برام مهم ن یست. خودت هر کار

فک ر می ک نی درسته بکن.

تو دلم گفتم : چه خوش خیال بودم که فکر می کردم

ب ه بهونه ی همکار شدن با بهار، می تونم هر روز

ببینمش. حالا هم هر روز می دیدمش، اما روی تخت

بیمارستان.

آرا د هوفی کرد و گفت: باشه، ولی با این کارات بها

ر حالش خوب ن می شه. به خودت بی ا.

قطع کرد. گوشی رو گذاشتم ت وی جیبم و از ماشین

پیاده شدم.....

با دیدن صحرا، سر جام خشکم زد! صحرا آدرس بیمارستا  
ن رو از کجا آورده بود؟! چرا کسی به من چی زی نگف  
ت.

نگاهم کرد و گفت: اینجوری نگام نکن. آدرس رو از ماد  
ر بهار گرفتم.

-تو اینجا چی کار می کنی؟ بچه کجاست؟  
-پیش مادرت.

دستی لای موهام کشیدم و گفتم: چرا بچه رو بردی  
اونجا؟

-نبای دمی بردم؟

-نه. دیگه نمی خوام اسمشون رو هم بیاری.

توجه نکرد و دوباره به سمت شیشه برگشت. به بهار خیر  
هش دو گفت: ای دختر، توه مین وضع وخیم هم از من  
خیلی خوشبخت تره.

لحنش بیشتر حسرت داشت تا نیش و کنایه.

روی صندلی نشستم.

صداش رو شنیدم : مگه من چی کم دارم ؟

اولین بار بود که داشت به این وضوح درباره ی بهار  
حرف می زد. من اصلاً درباره ی عشقم بهش نگفته  
بودم.

اما انکارش هم نکرده بودم و صحرا خوب می دونست  
دلم باهاش نیست.

-خیلی سخته تنها آرزوت بشه داشتن توجه مر دی  
که دوستش داری.

نمی دونم چرا همه زخم زبون هاشون رو نگه داشته بودن  
واسه این روزها!

-هیچ وقت بهار رو نفرین نکردم. چون حالش رو می  
فهمم. من ی ک زنم. یک زن عاشق. از نگاه هاش  
فهمیدم حسش رو.

برگشت سمتم. اشک هاش رو پس زد و با لبخند گفت:

برات غذا آوردم. م ی دونستم اینجایی. تو ماشینه. م ی  
ر م بیار م.

ای کاش م ی رفت و من رو بیشتر از این شرمنده نمی کر  
د.

ای کاش پر خاش می کرد و غیرتی می شد. ا  
ینجوری وجدانم راحت تر بو د.

در برابر نگاه خیرم، رفت. دست به س ینه نشستم و سرم  
ر و به دیوار تکیه دادم.

برگشت و کنارم نشست. آثار گریه هنوز روی  
صورتش نمایان بو د.

ظرف غذا رو روی پام گذاشت و گفت : خورشت قیم ه.  
همون که دوست داری.

زل زدم به ش.

با لحن آرومی گفتم : تو که همه چی رو می دونی، چرا  
هنوز به پام مون دی؟ چرا با اینکه داری عذاب می کشی  
ولم نمی کنی و بری؟

قطره اشکی از چشمش چکی د و گفت : عشق یعنی اسارت  
ت توی قف سی از جنس احساس. تا وقتی این قفس با  
آتش نفرات نسوزه و از بین نره، هیچ جان می تونی  
بری. نمی دونم چرا هرکار می کنم نمی تونی احساسم  
رو با نفرات نسبت به تو به آتش بکشونم!

فقط نگاهش کردم. چی می تونستم بگم؟! بارها به روش  
آورده بودم که دوستش ندارم. بارها با رفتارم کاری  
کردم ازم برنجه. یکی ک بار هم بهش جمله ی عاشقانه  
نگفته بودم. هیچ وقت واسش وقت نداشتم.

سرش رو انداخت پایین و گفت : بخورتا سرد نشده.

سرم رو برگردوندم و گفتم : سیرم.

-کنه دیگه دستپختم هم نمی پسندی.

نوچی کردم و گفتم : اشتها ندارم.

می دونم خیل ی وقته چیز ی نخور دی. از رنگ و روت  
معلومه. بهار هم راضی نیست اینقدر خودت رو  
بخاطرش عذاب ب دی. بخور.

دوباره نگاهش کردم. اما اون سرش پایین بو د.  
کلافه شدم و با عجز گفتم : صحرا خواهش می کنم برو.  
باحرفات حال رو از اینی که هست بدتر نک ن.  
سرش رو بلند کرد. یکم نگاهم کرد. چیز ی نگفت و  
رفت.

نگاهی به ظرف غذا انداختم. یا د روزی افتادم که بها  
ر برای اولین بار برام ق یمه پخت.....

-چشمات رو ببین د.

-واسه چی؟

-گفتم ببین د.

مرموز نگاهش کردم.

-چی پشتت قای م کر دی؟

-تو بین د.

-تا نگی نمی بندم!

-عه هیرا د. بدجنس نشو دیگه. بین د.

خن دیدم و چشم هام رو بستم. ص دای برخورد چیزی با  
م ی ز اوم د. بعد با ذوق و هیجان گفت : چشمت رو باز  
کن.

آروم لای پلک هام رو باز کردم. ظرف غذا جلوم بود.  
ب ا تعجب گفتم : این چیه؟

-ام. توی دهات ما بهش م ی گن ظرف غذا.

-نمک نر یز. منظورم اینه توش چیه؟

-خب بازش کن. ی ک چی ز خوشمزه.

در ظرف رو باز کردم. با دیدن برنج و خورشید قیমে  
چشم هام برق زد و گفتم : ای جان. من میمیرم واسه  
قیمه. دستو پنجه مادرت طلا.

با لب و لوحه ای آویزون گفت : خودم درست کردم.

چشم هام گرد شد. یک نگاه به ظرف و ی ک نگاه به چهر  
ش انداختم و گفتم : خدا وکیلی راست م ی گی ؟  
-دروغم چیه.

-الهی فدای اون دستای هنرمندت. فقط لحظه شماری م  
ی کنم ب شی خانم خونم.  
خن دی د و با خجالت گفت : شکمو. حالا بخور ب ب  
ین خوشت میا د.  
یک قاشق ازش خوردم. واقعا خوشمزه بود. فقط یکم شو  
ر شده بو د.  
خواستم کمی ا ذیتش کنم. قیافم رو کج و معوج کردم و  
گفت م

:اوه اوه ،چقدر شوره!  
ذوقش کور شد. گفت : وای. ولی من خوردم خوب بو د!  
-خیلی شوره. اصلا نمیشه خور د.

خیلی ناراحت شد. دلم نیوم د بیشتر از این ا ذیتش کن م.

خن دیدم و گفتم : عالیہ بہارم. شوخی کرد م.  
 با حرص دندوناش رو روی ہم فشار داد و با کیفش ب  
 ہ بازوم زد.

خندم شدت گرفت. وق تی باہاش بودم از تہ دل م  
 ی خن دیدم.....

با یاد آوری خاطرات، آہی ک شیدم و بلند شدم.

دوبارہ بہ بہار، کہ پشت اون شیشہ روی تخت خوابیدہ بود  
 نگاہ کردم.

دلم برای خندہ ہاش یک ذرہ شدہ بود. برای حرص  
 خوردناش، قہر ہای یک ی دو ساعتش. دلم خیل ی وقت  
 بود کہ برای کل وجودش تنگ بود.

\*\*\*

توی اتاق ویلا، روی تخت دراز کشیدہ بودم و نگاہم ب  
 ہ سقف بود.

هوا کاملاً تاریک بود. همه خواب بودند. نمی  
 دونستم ساعت چنده. زمان از دستم در رفته بود.  
 احساس تشنگی کردم. بلند شدم تا برم آب بخورم. از پله ها  
 پایین رفتم.  
 طاهها و آراد روی مبل خواب بودند.

به سختی وارد آشپزخانه شدم و چراغ رو روشن کردم.  
 رفتم سمت یخچال و یک لیوان آب ریختم.  
 لیوان رو توی سینک گذاشتم و برگشتم.  
 با دیدن دختری که جلوی در آشپزخانه ایستاده بود،  
 قلبم گرفت.  
 سر تا پا سیاه تنش بود و داشت بایه حالت خاص و غمناک  
 نگاهم می کرد.

نه می تونستم ازش چشم بردارم، نه می تونستم حرف  
 بزنم.

بدون اینکه لب بزنه گفت: تو مقصری!

اخم کردم. ک ی بود؟! چی داشت می گفت ؟

-اون مرد. مقصر مرگش تویی. تو! بای د تقاص پس ب  
د ی.

صداش از پشت سرم اومد. برگشتم.

همون دختر پشت سرم ایستاده بو د.

از بغلم صدا اومد. بغلم بو د!

کم کم کل آشپزخونه رو گرفت. مدام این جمله رو تکرار

ر می کرد : تو مقصری، تو مقصری!

دور خودم می چرخیدم. کلافه شدم. دستم رو روی گوش

هام گذاشتم و ف ریا د زدم : بس کن!

یک دفعه شروع کرد به جیغ ک شنیدن. صداش به قدری

بلن د بو د که حس کردم پرده های گوشم داره پاره می

ش د.

من هم فریاد ک شنیدم بلکه صداش خفه ش ه.

-هیراد، هیراد بیدار شو داری خواب می بی نی. هیراد!

هراسون از خواب پریدم. روی تخت نشستم. نفسم گرفت.

به سینم چنگ زدم.

طاها از جلوی آینه، اسپری اکسیژنم رو دستم داد. پنج شش بار توی ذهنم فشار دادم.

کل بدنم عرق سرد کرده بود.

طاها روی پیشونیم دست گذاشت و گفت: داری توتبمی سوزی. پاشو ب ریم دکت.

سرم رو به علامت منفی تکون دادم. چه خواب مضخرفی بو!

-اون مرد. مقصر مرگش تویی. تو! بای د تقاص پس بیدی.

جملش چند بار توی ذهنم تکرار شد. بایا د بهار، دلم هر ریخت.

بی توجه به طاها بلند شدم و به سمت چوب لباسی رفتم.

پیراهنم رو برداشتم و مشغول پوشیدن شدم.

-کجا این موقع شب؟

-بیمارستان.

-هیرا د بشین. این موقع اخه؟ فردا خودم می برمت.

-بای د برم. همی ن الان.

هوفی کرد و گفت : باشه خودم می برمت. تو ماشین

منتظرم. از اتاق بیرون رفت.

دوباره یاد اون دختر و جمله ای که تکرار می

کرد افتادم.

-تو مقصری!

آره. من مقصر بودم!

سوار ماشین طاهها شدم و به سمت بیمارستان حرکت

کردیم. مدام صدای اون دختر توی ذهنم تکرار می ش

د.

تا ماشین ایستاد، پیاده شدم.

به سمت آی سی یو رفتم.

داشتم از راهروی طبقه ای که بهار اونجا بود رد می شدم،

که از دور، شخص آشنایی رو دیدم.

سرعت قدم هام رو کم کردم. اخمی مهمون چهرم ش د.

یاسین بو د!

از همون فاصله تشخیص دادم داره گریه م ی کنه.

وسط سالن ایستادم. دست هام مشت شد. دندونام رو رو

ی هم ساییدم. چند متری رو عقب عقب رفتم. بعد هم به

سمت در خروجی حرکت کردم.

توی مسیر طاها رو دیدم. با دیدنم با تعجب گفت :

چرا داری بر م ی گر دی؟

بدون اینکه جواب ی بهش بدم، رد شدم. تنه ای هم غیر

عم د بهش زدم.

من می دونستم بهار مال من نیست. می دونستم قراره  
از دواج کنه. اما نم ی دونم چرا هنوز هم مثل چند سال  
پیش روش غیرت داشتم.

کنار ماشی ن منتظر ایستادم تا طاها بیا د.  
یک ربعی منتظر ایستادم. باز هم فکر سمت خوابی که  
دیدم کشیده ش د.

با اومدن طاها، از فکر و خیال خارج شدم و گفتم : ب  
ی زحمت باز کن درو.

آهی کشی د و در رو باز کر د.  
سوار شدم و بدون اینکه چیزی بگم، سرم رو به صندلی  
تکیه دادم و چشم هام رو بستم. فهمی د میل ی به صحبت  
ندارم. بنابراین تا برس یم، هی چ ی نگف ت....

\*\*\*

از زبان #بهار

حس کردم ز م ین داره دور سرم ی چرخه. با  
احساس سرگیجه ی ش دید، چشم هام رو باز کردم.

همه جا تار بود. صدای بوق مانن دی که تو ی قضا  
م ی پیچید، گنج ترم می کر د.

حس کردم چی زی روی دهنمه. اصلا هیچی برام قابل  
فه م نبو د.

صدای آشنایی به گوشتم خورد : پرستار، پرستار به هوش  
اوم د. دکتر!..

طولی نکشی د که صدای قدم ه ای چند نفر رو شنیدم. کم  
ک م همه چیز واضح شد. توی ب بیمارستان بودم. نور  
چراغ ه ا چشمم رو می زد. ماسک اکس یژن روی دهنم  
بود و کلی سیم و دستگاه بهم وصل کرده بودن.

اصلا چی شد که کارم به اینج ا کشیده شد؟!

دکتر مشغول معاینم ش د.

یاسین هم، هراسون و خوشحال نگاهش به من و حرکا  
ت دکتر بو د.

چند دقیقه بعد، دکتر گفت : خوشبختانه ضرب هوشیش  
 اومده بالا. علائم حیات ی هم خیل ی خوبه. البته توقعش  
 رو داشتیم. دو روزی بود که علائم حیات ی داشت بهتر  
 و بهتر می شد. تبری ک می گم.  
 دکتر نگاهم کرد و گفت : تبریک می گم خانم. بالاخره  
 چشم هاتو باز کردی.

کلی سوال بی جواب تو سرم بود، اما حتی نا نداشتم حرف  
 بزنم.  
 دکتر : سه روز دیگه بای د تحت مراقبت باشه. صبح  
 انتقالش می دیم به بخش.  
 یاسین با خوشحالی گفت : ممنونم آقای دکتر. واقعا  
 ممنون. خسته نباشی د.  
 دکتر هم تشکر کرد و همراه پرستارها از اتاق خارج شد.

یاسین کنارم نشست. دستم رو گرفت و با حالی وصف  
 نشدنی گفت : اگه بدونی چقدر خوشحالم که دوباره چشم  
 م های خوشگلت رو می بینم....

همچنان سردرگم بودم. به زور لب زدم : یاسی  
 ن..من...چ..

-چی؟ صدات نمیداد عزیزم.

ماسک رو از روی صورتم پایین کشیدم و گفتم :  
 می گم من واسه چی اینجام؟

هر ی ک کلمه ای که می گفتم، چند ثانیه نفس نفس می  
 زدم.

یاسین : تو خیابون تصادف کردی. کاش میمردم و به  
 اون سفر ن می رفتیم..

چقدر این جمله برام آشنا بود.. سفر، ویلا، شمال، عمو،  
 هیراد، تصادف!..

به ی ک باره، همه ی اتفاقات رو به یاد آوردم. قلبم شروع

به بیقراری کرد. به نفس نفس افتادم. یاسین با دیدن حالت ها م خواست دکتر رو خبر کنه که اجازه ندادم. سعی کردم جلوش خودم رو کنترل کن م.

کاش همون لحظه ی تصادف تموم م ی کردم. کاش کس ی منو به بیمارستان نمی رسوند. زنده بودنم با لکه ی ننگ ی که هیرا د واسم ساخته بود، معنایی نداشت. اگه یاسنی م ی فهمی د چ ی کار می کرد؟!

گلم سوخت . یک چی زی توش سنگین ی م ی کرد. م ی خواستم همه ی اون دستگاه ها رو جدا کنم. ا ی کاش کس ی نبود و یک دل سیر گری ه م ی کردم.

-بهار صدام رو می شنوی ؟

کاش نمی شنید م. کاش کور و کرم ی شدم.

-آ... آره.

تازه به سر و ریختش توجه کردم. پریشون و خسته به نظر می رسی د.

-خودت رو خسته نکن عزیزم. بای فقط استراحت کن  
ی. من می رم به مادرت خبر بدم. بیچاره آب شد این مدت.

مادرم. پدرم. چه جوری می تونستم تو ی چشم هاشون نگاه کنم؟! اگه یاسی ن می فهمی د چی؟ باز هم حاضر می شد عشق به پام بر یزه و قربون صدقم بره؟

من از بین رفتم. لعنت به اون سفر کذایی!  
بع د از چند دقیقه فهمیدم یاسین رفته. بغضی که گلوم  
رو می فشرد، پیروز شد و سر باز کرد. بی صدا به  
حال خودم، به حال دل سادم اشک ریختم.

به حال بخت س یاهم!  
به حال حال و روز خرابم!

از خودم بدم م یوم د. به کل درد بدنم رو فراموش کرده  
 بودم و فقط به بلای ی که هیرا د سرم آورد فکر م ی کردم  
 حس می کردم جسمم پاک نیست. وجودم گناهه. نبای د  
 زنده می موندم. من نبای د زنده می موندم.

یاسین دیگه برنگشت. خوب شد. دلم می خواست تنه  
 ا باشم. همونطور که دلم تنها شده بو د!  
 کم کم گ ریه هام به حق حق خفه تب دیل شدند. نفسم تنگ  
 شد، اعتنا نکردم.

سرم گی ج رفت.

اعتنا نکردم!

ضربان قلبم پای ین و بالا ش د.

اعتنا نکردم.

بن د بند وجودم از درد این مصیبت سوخت.

اعتنا نکردم و همینجور اشک ریختم.

درمون دردم فقط غمباد بود. غمبا دی که ج ای به نفس نف  
س انداختتم، یک بار برای همیشه راه نفسم رو ببنده و  
خلاص!

هوا کم کم داشت روشن می شد، که من رو با تخت، به ی  
ک اتاق دیگه منتقل کردن. دیگه خبری از اون دستگاه ها  
ی سرسام آور نبود.

یک کلام هم حرف نمی زدم. وقتی یاسین اومد کنار من  
نشست و خواست سر صحبت رو باز کنه گفتم: یاسین فع  
لا هیچی نگو. بذار تو حال خودم باشم.

شرایطم رو درک کرد و هیچی نگفت. البته اگر می  
دونست چرا اینقدر داغونم، اصلاً نمی دونستم چه عکس  
العملی می خواد نشون بده.

تو دلم هزار بار هیرا د رو لعنت کردم و ده هزار با  
ر خودم رو، که تن به اون سفر ننگین بار دادم!

باید همون روز اول که فهمیدم هیرا د اونجاست، بدون  
ذره ای مکث بر می گشتم.

اما به قول شاعر : من از کجا می دونستم سرنوشت برا  
م چه خوابی دیده؟ !

\*\*\*

خیلی نگذشت که کم کم بچها اومدن.  
اول از همه نفس و نیلوفر وارد اتاق شدن. جفتشون با دیدنم  
زدن زیر گ ریه. منم که انگار منتظر تلنگر و فرصت  
بودم، پا به پاشون اشک ریختم.  
آرا د و طاها عقب ایستاده بودن. اول نفس جلو اومد و  
با احتیاط خودش رو تو آغوشم رها کرد.  
-الهی بمیرم برات بهار. خدارو شکر که بهوش اوم دی. این  
چند روز روزی هزار بار مردم و زنده شدم.  
هیچی نگفتم. فقط اشک ریخت م.  
بع د از نفس، نوبت به نیلوفر رسید.  
اون هم گریش شدت گرفت.

-بهار این مدت تنها آرزوم دیدن دوبارت شده بود.

ممنون م که مقاومت کر دی.

آراد باز سر شوخی رو باز کرد : باشه حالا فیلم هن  
دیش نکنین. این م از بهارتون. بهار این چند روز نفس  
اینقدر بی قراری کرد که کم داشت بهت حسو دیم م  
ی ش د.

حتی انگیزه ای واسه خن دیدن هم نداشتم. طاها و یاسین  
ه م اون عقب فقط نظاره گر بودن.  
نیلوفر گفت : حرف بزن خب. دلمون برای صدات هم تن  
گ شده.

نفس : ای بابا یه چیزی بگو دق کر دیم.

بغض راه گلوم رو بسته بو د.

آرا د : آقا طاها بریم بیرون. فکر کنم خانما باهم حر  
ف دارن.

طاها هم تایی د کرد و با هم از اتاق بیرون رفتن. ای کا  
 ش نفس و نیلوفر هم می رفتن. با اینکه نیاز داشتم تو  
 آغوششون گریه کنم و از درد و غصه هام بگم، اما نمی  
 دونم چرا. اصلاً حس خوبی نداشتم.  
 نفس روی صندلی کنارم نشست. دستم رو گرفت. زل زد  
 به چشم هام و همونجور که با سر انگشت هاش، روی  
 دستم

رو نوازش می کرد گفت: چی شده قربونت برم؟ چرا  
 اینقدر بیقراری؟ یه چی زی بگ و.  
 بالاخره بغضم شکست. صدای هق هقم تو اتاقم  
 ی پچی د. جفتشون سردرگم بودن.  
 نفس به خودش اومد و بغلم کرد. صداش می لرزی د: چر  
 ا  
 گریه می کنی بهار؟ مرگ من بگو. دارم پس میفتم.

نیلوفر : بهار عزیزم بگو چی شده. نمی دونی این مدت ب  
ه ما چی گذشت.

لا به لای هق هق گفتم: نفس ب یچاره شدم... نفس سیاه  
بخ ت شدم. بهار مر د.

سریع ازم جدا شد و با خشم گفت : دهن تو ببند! عه! دور ا  
ز جونت. چرا؟! چی شده خب ؟

نیلوفر هم جلو او مد و لبه ی تخت نشست.

صورتم رو با دست هام پوشوندم.

نفس : نیلوی ک لیوان آب براش بیا ر.

سکوت اتاق رو فقط صدای گریه های من می شکست.

نفس: ب گیر.

به لیوانی که توی دستش بود نگاه کردم. زل زده بودم

بهش و حرکتی نمی کردم. حرکاتم دست خودم نبود.

-بهار؟ بگیرش عزیزم.

با دست لرزونم خواستم لیوان رو بگیرم که خودش لیوان  
رو جلوی دهنم گرفت. با زور دو تا قلوپ خوردم و لیوان  
رو پس زدم.

هق هقم کم کم قطع شد. منتظر بودن تا آروم شم.  
از پنجره زل زده بودم به بیرون.

\*\*\*

از زبان #هیرا د

وقتی بهم گفتن بهوش اومده، حس کردم یک بار سنگین ی  
از روی دوشم برداشته شد و یک آخیش از ته دل  
کشیدم. هنوز خیلی چیز ها با ی د درست می شد، اما نفس  
کشیدن بهار از هر چیزی مهم تر بو د.  
بع د از چند روز به خونه برگشتم. خیلی دلم می خواست  
هر جور شده برم بب ینمش، اما با وجود یاسین خانوادش  
نمی ش د.

توی اتاقم داشتم استراحت می کردم که گوشی م زنگ خور  
د.

از روی پاتختی برش داشتم. نفس بود. به امی داینکه  
خبری از بهار داره سریع وصل کردم: الو؟ - کجایی؟  
اخم مهمون صورتم شد.

-خونه. علیک سلام.

-سر کوچه منتظرم.

مهلت نداد چیزی بگم. قطع کرد. نکنه برای بهار اتفاق  
ی افتاده بود؟ امانه. بیشتر رلحنش عصبی بود تا  
نگران و هراسون.

سریع بلند شدم. در عرض سه دقیقه لباس هام رو  
عوض کردم و از اتاقم بیرون رفتم. صحرا بهار رو  
برده بود پارک. خوشبختانه نبود که باز باز خواستم کنه.

جلوی در ایستادم و چند باری این طرف و اون طرف  
رو نگاه کردم. ی‌ک ماشین از دور داشت نزدیک می  
شد. قدم زنان به سمتش رفتم.

سرعتش بالا بود. یهو کشی دکنار. صدای جیغ لاستی  
ک هاش سکوت کوچه رو شکست.

نفس از پشت فرمون اومد پایین و به سمت حرکت کرد.  
همونجا ایستادم تا بفهمم چرا اینقدر عصبیه.

رسی د بهم. روبه رو ایستاد. چند ثانیه به چشم هام نگاه  
کرد و خیلی غیر منتظره، سیلی محکمی به صورتم زد.  
سرم به ی‌ک سمت متم ایل شد. داشت نفس نفس می زد.  
نگاهش کردم و دستم رو روی جای سیلش گذاشتم.

- هیرا د بدجور بای د تقاص پ س

ب دی. بد.. خودم تا آخرین نفس پشتشتم. دیگه هم حق  
نداری بهش نز دیک بشی.

نگاهی مملو از تنفر بهم انداخت و رفت.

عصبانی نشدم. کلافه نشدم وب یقراری نکردم. چون  
حق داشت. من با این کارم زندگی بهار رو خراب  
کردم.

هر بلایی سرم می اومد حقم بود.

به یاد روزگاری که کسی جرئت نداشت بهم بگه بالا چش  
ت ابرو عه، پوزخن دی زدم و با حالی خراب، به سمت خون  
رفت م.

از زبان #بهار

-خانم قشنگم؟ نمی خوای حرف بزنی؟

.....-

-دلم برای صدای نازت تنگ شده ها؟

.....-

-اصلا غر بزن، دعوا کن، چشم غره برو. بزن تو ذوقم.

فقط یک چ یزی بگو.

-یاسین حالم اصلا خوب نیست. بذار تو حال خودم باشم.

-خب چرا؟ الان سه روزه هروقت م ی خوام باهات حرف بزنم می گی حالم خوب نیست. بعد از دو روز موفق شدم خانواده رو مرخص کنم و یک م باهات خلوت کنم. هرباره م می پرسم چی شد، می گی سرعتم بالا بود تصادف کرد م.

خب چرا سرعتت بالا بود؟ کجا می رف تی که عجله داشتی؟!

دلش خیلی پر بود. اما سعی داشت لحن مهربونش رو حفظ کنه. واقعا خجالت م ی کشیدم تو روش نگاه کنم. دروغ گفتم، پنهان کاری کردم، بدخل قی کردم، الان هم..... هیچی نگفتم. هوفی کرد و گفت : باشه اذیت ت نم ی کن م.

دیگه هیچی ن م ی گم تا خودت رو به راه شی.

-ممنون.

روم رو برگردوندم تا چشم ه ای خیس م رو نب ینه. کا  
ش جرئت این رو داشتم که خودم رو از زندگی نکبتم خلا  
ص کنم. حالم از خودم بهم می خور د.

روز اول که بهوش اومدم، مادر و پدرم رفته بودن تهران  
تا کم ی وسیله ب یارن و لباس عوض کنن. همون روز  
سری ع اومدن و دیگه هم برنگشتن. مادرم بیست و چهار  
ساعت ه کنار م بود. هر بار که نگاهم به چهره ی دلسوز و  
مهربونش میفتاد، دلم م ی خواست از شرم آب شم و بر  
م زیر ز مین..

با اینکه مقصر اصلی من نبودم، اما خودم رو سرزنش م  
ی کردم که چرا تو اون ویلای کوفتی موندم. چرا برنگشت  
م.

چرا به حرف مادرم گوش نکردم.  
نیم ساعت بعد، یاسین رفت شرکت و جاش رو به مادر  
م داد. رفتم زیر پتو خودم رو به خواب زدم تا باز باها

ش چشم تو چشم نشم. مدام اون صحنه ی نفری ن شده  
جلوی چشمم بو د.

هر بار که به یاد می آوردمش، قطره های اشک روی  
صورتتم سیل راه می نداختن و خودم و هیرا د رو لعنت م  
ی کردم....

آخر شب بود. مادرم روی تخت کنارم خوابش برده بو د.  
حالم خیلی بد بود. به جایی رسیده بودم که فکر کنم اگر  
جلوسرهم ببرن ه یچ عکس العملی نشون نمی دادم.  
از بس گریه کرده بودم که چشمام بارن می شد. به قدر  
ی

می سوخت که حس می کردم دارم کور می شم. کم  
کم چشم هام سنگی ن شد و بعد از دو روز خواب  
رفت م....

.....

سر سفره ی عقد نشسته بودم. سرم پایین، و نگاهم به قرآن باز توی دستم بود.

زل زده بودم به یک آی ه: "ان مع العصر یسری... " چشم از اون آیه بر نمی داشتم. کم کم سرم رو بلند کردم. ن می دونم چرا هیچ کس نمی خن دی د. چرا ک سی خوشحال نبود. نگاهم روی تک تک مهمون ها چرخید. همه یا اخم داشتن، یا ناراحت بودن.

نگاهم روی آینه ثابت شد، هیرا د کنارم توی ج ایگاه داماد نشسته بود.

زل زده بودیم به هم. حس می کردم ناراحتم. یه چیز روی سینم سنگینی می کرد.

عاق د شروع کرد به خواندن خطبه ی عقیقه.

سه بار تکرار کرد، اما جوابی نگرفت.

چرا کسی ن می گفت عروس رفته گل بچینه ؟ عروس  
 رفت ه گلاب بیاره؟! چرا بیشتر شبی ه مراسم ختم بود تا  
 عروسی؟ مگه من هیرا د رو دوست نداشتم؟ پس چرا  
 اصلا خوشحال نبودم؟  
 -عروس خانم، برای بار آخر عرض م ی کنم. آیا  
 وکیلیم؟ اختیار زبونم رو نداشتم.

\_بله.

عاق د : مبارک باشه  
 انشالله مبارک باشه  
 انشالله

مبارک باشه انشالله.....

.....

با ترس چشم هام رو باز کردم. قلبم تند تند می زد. به نف  
 س نفس افتاده بودم. روی تخت نشستم. این دیگه چه  
 خوابی بود؟

مادر م روی تخت خواب بود. اینقدر با یاد آوری اون خواب حالم بد شد، که نتونستم بشینم و بلند شدم.

اولش سرم گیج رفت و دستم رو به دیوار گرفتم تا زمی ن نخورم. وق تی یکم بهتر شدم، به سمت در خروجی رفتم.

نگاهم به در دستشویی افتاد. ن می دونم چرا به اون سمت کشیده شدم.

با قدم هایی لرزون به سمت در دستشویی رفتم. در رو باز کردم و وارد شدم. دست لرزونم رو روی دکه ی چراغ کشیدم.

روشن شد. نور چشم هام رو زد. چند بار پلک زدم تا چشم م هام عادت کن ه.

رفت م داخل. جلوی آینه ی دستشویی ایستادم. به خودم خیره شدم.

چشم هام شده بود اندازه ی نخود. همون یه ذره هم سر  
خ سرخ بود. سر بینیم قرمز شده بود. گونه هام گود  
انداخته بو د. ترک های لبم خیلی تو چشم بودن.

چن د تا از ترک ها هم به قدر ی شکافته بود که لبم  
خون مرده شده بود. هیچ چیز م شبیه بهار نبو د.  
با تصمیم ی ناگهانی. دستم رو مشت کردم و آوردم با لا.  
دیگه نمی تونستم ادامه بدم. م ی خواستم خودم رو  
خلاص کنم. شاهرگم هم بهتری ن گزین ه بو د.  
دست مشت شدم رو بالا آوردم. همینکه خواستم به سم  
ت آینه ببرم، تصویری رو پشت سرم دیدم، و بعد  
صدای آشنایی داد زد: نه!

با دیدن اون تصویر دست هام رو روی گوش هام  
گذاشتم.

چشم هام رو بستم و با تمام توان جیغ کشیدم.

در به سرعت باز شد و مادرم با نگاه ی هراسون گفت:

ی ا حسین. بهارم چرا جیغ کشی دی ؟

یک پرستار هم اومد داخل. بی توجه بهشون پشت سرم رو نگاه کردم. ک سی نبو د.

هم چهره و هم صداش به شدت آشنا بود. اما نفهمیدم ک ی بو د. نفس نفس می زدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم. خیره شده بودم به دیوار.

پرستار رو به مادرم گفت : چ ی شد؟ حالش بد شد؟ چیزی دید؟

مادرم هم که سردرگم و نگران نگاهم می کرد گفت : نم ی دونم. یهو جیغ کشی د. بهار مادر چی دی دی ؟

حس کردم دارم می خورم زمی ن. چون حرکاتم تابلو بود که امکان داره زمین بخورم. مادرم سریع جلو اومد و زیر بغلم رو گرف ت.

به کمکش از اونجا خارج شدم و روی تخت دراز کشیدم.

باز هم صورتم خیس شد. چرا هی به در بسته می خوردم؟  
 گناه هم چی بود که خوشبختی روی خوشش رو از من  
 پنهون کرده بود؟

پرستار فشار و قندم رو گرفت و گفت : فشارش پایینه.

بهش سرم وصل می کن م

آرام بخش هم بهش تزریق می کنم که راحت بخوابه.

وقتی پرستار رفت، مادرم شروع به گریه کرد. چشم هام  
 رو بستم و سعی کردم به روی خودم نیارم. چی زی  
 نگذشت که دوباره پلک هام سنگین شد.....

\*\*\*

دکتر بعد از معاینه گفت حالم خوبه و می تونم مرخص ش  
 م.

هیچ انگیزه ای واسه ی برگشت به خونه نداشتم. هیچ امی د  
 ی به ادامه ی زندگی واسم نمونده بود

بزرگتری ن آرزوم این بود که یک اتفاقی بیفتد و من  
برای همیشه از این زندگی خلاص شوم. تا مجبور نباشم  
واسه کسی توضیح بدم. تا شرمنده‌ی پدر و مادرم  
نباشم.

نفس از بعد اون روز به دیدن من نیومد. ولی نیلوفر و  
طاها و آراد اومدن.

نیلوفر با غم نگاهم می‌کرد.

منم تا جایی که می‌تونستم نگاهم رو ازشون می‌دزدیدم.  
انگار افسرده شده بودم. دلم می‌خواست هیچ کس دورم  
نباشه.

پدرم رفته بود تا کارهای ترخیص رو انجام بده. مادرم هم  
م‌رفت تا از خونه برام لباس بپاره. نیم ساعت می‌شد  
که تنه‌ا بودم.

روی تخت نشسته بودم و زانو هام رو بغل گرفته بودم.

همچنان اون خواب کدایی و اون صحنه‌ها توی ویلا،

رعشه به وجودم می نداشت. هروقت پلک هام رو باز می کردم،

امی د داشتتم که همش می ک کابوس تلخ بوده باشه. ام ادریغ!

روی تخت منتظر نشسته بودم تا مادری ا پدرم بیان، که ه یکی در زد.

سرم رو بلند کردم. با صدایی خش دار گفتم: بله؟ در با مکث باز شد. با دیدن صحرا که با احتیاط داخل رو نگاه می کرد، کلا تغییری ر حالت دادم. قلبم به تپش افتاد. سر ر انگشت هام می خ زد. پاهام شروع کردن به لر زیدن. خودم ه می دونهستم چرا!

در رو نیمه باز کرد. هنوز داخل نیومده بود. گفت: سلا م. می تونم پیام داخل؟

هول شده بودم. زبونم بند اومده بود. فقط تونستم سر تکیه بدم.

اوم د داخل و در رو بست. جلو اومد و کنار تختم ایستا د.  
زل زده بودم بهش.

مهربون نگاهم کرد و گفت : خوبی؟  
سعی کردم از اون حالت در بیام.گفتم : آ... آره ممنون.  
-فکر نکن ی نیومدم بهت سر بزنما! جوی ای  
احواله هم بودم.

به زور خن دیدم. بیشترش بیه گ ریه بو د.  
-واقعا! ممنون. لطف کردی.

خیلی مهربون بود. باز یاد هیرا د افتادم و تنم لرزی  
د. از صحرا هم خجالت می کشیدم.

سرم رو انداختم پایین.

فکر کرد از حضورش اونجا ناراضی ام. چون گفت : فق  
ط اومدم حالت رو بپرسم. امیدوارم همیشه سلامت باشی.  
خداافظ.

داشت می رفت سمت در که ب ی اختیار صداش زدم:

صحرا!

برگشت سمتم و منتظر ایستا د. نمی دونستم چه جوری به

ش می گفتم. اصلا چی م ی گفتم ؟

با بغض ی که س عی بر کنترلش داشتم گفتم: هیچ ی.

ممنون که ه اوم دی.

لبخن د تلخی زد و رفت. همین که پاش رو از در بیرو

ن گذاشت، اشکم روونه ی صورتم ش د.....

در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم. نمی دونم چرا هوا

سنگین بود. انگار در و دیوارا هم داشتن منو لعنت م

ی کردن.

ببین چه جور ی رفتم و، چه جوری برگشت م.

با حالی زار، ساکم رو کنار در گذاشتم و بی حال، مشغول

باز کردن دکمه های مانتوم شد م.

حس می کردم بزرگترین بلای دنیا سر من اومده. باز ه م  
یا د صدای ضجه ها و التماس های مظلومانم، توی ویلا  
افتادم.

به خودم که اومدم، دیدم مدت هاست مثل دیوونه ها  
وسط اتاق ایستادم و زل زدم به نقطه ای نامعلوم. زندگی  
من م درست مثل نقطه ای بود نامعلوم.  
سردرگم، حیرون، بی هدف.

ای کاش م ی شد یک بلای آسمونی به سرم نازل شه و هم  
ه چی تموم شه. دیگه نم ی تونستم تحمل کنم. غ می که  
رو ی دلم بود، دیر یا زود کارم رو می ساخت.  
به این فکر کردم که اگه مامان و بابا بفهمن چه حالی م  
ی شن؟ چی دربارم فکر می کنن؟ اصلا حرفام رو باور  
م ی کنن؟

اونا دیدن من چهار سال تو ی آتیش عشقش سوختم. اگر  
بگ م مقصر نبودم، حرفم رو م ی خونن؟!

یاسین.... اگه می فهمی د خرد می شد، م ی شکست.  
 بیچاره به اندازه ی ی ک عمر به پای من و ب دیام  
 سوخت و ساخت.

به هوای اینکه پاکم.

اگه می فهمی د چه بلایی سرم اومده، بازم حاضر م ی شد  
 من بشم خانم خونش؟

همه ی این افکار، مثل خوره به جونم افتاده بود و ی  
 ک لحظه هم رهام نمی کر د.

حس کردم کث یفم، آلودم، دیگه ن می تونستم خودم رو  
 تحمل کنم.

با خشم و عجله لباسام رو در آوردم و به سمت حموم رفتم.  
 انگار تعادلم رو از دست داده بودم. یک دقیقه سکوت، ی  
 ک دقیقه خشم، ی ک دقیقه گریه و زاری، و ی ک دقیقه  
 خنثی تهی از هر ح سی.

آب یخ رو باز کردم توی وان و خودم داخلش نشستم.

عجیب بود که حتی سر دی آب هم واسم مهم نبود و هیچ  
عکس العملی نشون نمی دادم.

کل بدنم تو ی اون آب یخ سر شد. احساس می کردم  
جس م ندارم. داغون بودم. داغون!  
برای چند دقیقه سرم رو کامل زیر آب بردم. خیلی  
خوب بو د. سکوت مطلق!  
بی اختیار زی ر آب شروع کردم به جیغ کشیدن. نمی  
فهمیدم چی کار می کنم. دلم پر بود. انگار هیچ جوهره  
خالی نمی ش د.  
وقتی خسته شدم و نفس کم آوردم اومدم بالا.  
همچنان گریه می کردم. سعی داشتم صدام بالا نره.

\*\*\*\*

لباس هام رو تنم کردم و از حموم اومدم بیرون. با همون  
موهای خیس روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به دیوار  
ر خالی اتاق.

پلک هم نم ی زدم. درست مثل مرده ی متحرک بودم.  
در اتاق زده شد.

اما هیچی نگفتم. دوباره در زدن. بازم جواب ندادم. د  
ر آروم باز ش د.  
کم کم بو ی عطر آشنای نفس توی بینی م پیچی د.

همچنان ب ی تفاوت بودم.  
صدای بستن شدن در و بعد هم صدای نز دیک شدن  
قدم هاش اوم د.

تخت بالا و پای ین ش د.

-می دونم بیداری.

جواب ندادم.

-بهار؟

-بله؟

-خوبی؟

سکوت کردم. چه توقعی داشت؟!

آهی کشی د و گفت : نم ی دونم چی بگم. کاری که  
هیرا د کر د....

با عصبانیت پریدم وسط حرفش : نفس اگه اوم دی  
بازم بحث اون عوضی رو وسط بکشی لطفا برو.  
نمی خواهم هیچی بشنوم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد هم گفت : نه. اومدم بگم من  
پشتتم. تا تهش. خیالت راحت باشه. اون یک اتفاق بود. تو  
مقصر نبودی. پس نبای خودت رو عذاب بدی.  
حداقل اون کارش باعث شد کلا از فکرش بیرون بیای.  
یاسین هم عاقله. واقعا دوستت داره. اگه منطقی  
باهاش حرف بزنی....

-نفس من همه چیزم رو باختم. دیگه به آینده فکر نمی  
کنم.

فقط می خوام هیچ کس نباشه، هیچ کس چی زی  
نگه. ولم کنین بذارین تو حال خودم باشم.

-تا کی؟ تا کی بهار؟ زندگی بالا و پایین داره. می دونم  
سخته. بخدا درکت می کنم. اما به این فکر کن که تو گناه  
ی نداشتی.

-داشتم یا نداشتم، شرفم رفت، عفتم رفت. همه چیزم  
رفت.

دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم.  
-نگو اینجوری. تو هنوز خیلی چیزا داری. اصلا... اصلا  
از کجا معلوم که واقعا اون اتفاق....

با غضب به سمتش چرخیدم. دیگه ادامه نداد. به جاش گف  
ت

:اصلا می ری عمل می کنی. خوبه؟؟

پوزخن د زدم و دوباره پشت بهش دراز  
کشیدم.

-می دونم شرایط روحی مناس بی نداری. اما درک کن.  
نگرانتم. تا آخرش هم هست م.

دیگه صداش نیوم د. حدس زدم رفته باشه. دوباره اشک  
ش د همدم و مونس درد بزرگ م....

\*\*\*\*

یاسین اصرار داشت برم شرکت. اما اصلا هیچ انگیزه ای  
نداشتم.

دیگه ولم نکرد. حق هم داشت. هرکسی جای اونا بود  
تعجب می کرد. آخه کی بخاطر تصادف اونقدر

روحیش بهم می ریزه؟

گردنم که خوب شده بود. دست و پام هم در رفته بود ک  
ه اونا هم توی بیمارستان خوب شدن.

فقط بدنم پر بود از کبودی و زخم و بخی ه.

دیگه نمی دونستم بای د به چه بهونه ای دست به  
سرشون کنم.

چهار روز از برگشتنم به خونه می گذشت و من همچنان خودم رو توی اتاق حبس کرده بودم. هر روز ساعت ها به یاد اون روز وحشتناک و بلایی که سرم اومده بود اشک می ریختم. گاهی از خودم می پرسیدم هنوز هم دوستش دارم؟ اگه می دیدمش عکس العمل چ ی بود؟ اگه همه می فهمیدن بای د چی کار می کردم؟ وعده ی غذاییم از سه وعده رسیده بود به یک وعده. شب ها تا صبح خیره به نقطه ای نامعلوم، گوشه ی اتاق می کردم. هی چ چیزم سر برنامه نبود. سعی می کردم جلوی پدر و مادرم تظاهر کنم که خوبم. بهونم همون تصادف بود. به مامان قول دادم به زودی حالم خوب شه. فقط گفتم مدتی باهام کاری نداشته باشن. مادر بود. می فهمی دیه مرگی هست، اما قبول کرد و دیگه پا پیچ نمی نشاند.

وقتی نگاهم می کرد ، یک غمی توی چشم هاش  
بود. به حال افسوس می خورد. به حال دختر یکی  
یک دونش.

شب بود. توی اتاق نشسته بودم که مامانم اومد و گفت:  
بابات می خواد باهات حرف بزنه.

با اینکه اصلا حوصله و آمادگی ش رو نداشتم، اما چاره ای  
نداشتم. بایدم می رفتم.

به جای رسیدن بودم که حتی امکان داشت با بابام هم  
دعوا کنم. وقتی قاتی می کردم، اصلا نمی فهمیدم  
مخاطبم کیه. تعادل روانیم رو از دست داده بودم.

-باشه مامان میام.

سری تگون داد و رفت.

از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی آینه.

زل زدم به خودم. به منی که دیگه من  
نبودم!

-تهش می خوای به کجا برس ی؟

-نمی دونم.

-الان کجای زندگیته؟

-نمی دونم.

-اگه پست بزنن چی کار می کنی؟

-نمی دونم.

-امی دی به ادامه دادن داری؟

-نمی دونم.

نمی دونم.

نمی دونم!

به خودم که اومدم، دیدم دارم با تصویرم تو ی آینه حر

ف می زنم. انگار اون داشت باهام حرف می زد.

نفس پر سوزی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

پدرم توی هال روی مبل نشسته بود و چایی می خور

د.

جلو رفتم. با دیدنم لبخند مهربونی زد و گفت :  
چطوری بابا؟ بی ا بشین.

به کنارش اشاره کرد.

رفت م کنارش نشستم و سرم رو انداختم پایین. مامان  
تو آشپزخونه بو د.

بابا آروم روی پام زد و گفت : از بس ن می ب ینیمت  
دلمون تنگ می شه.

به اجبار خن دید م. اما اونقدر خشک و مصنوعی که  
بیشتر شبیه نیشخند بو د.

یکم سکوت کرد و بعد ج دی ش د.

-بهار دخترم، امروز یاسین اومد پیش من.

تا اسم یاسین اومد قلبم گرفت. نسبت بهش حساس شده بودم.

-گفت م ی خوام زودتر تکلیف م معلوم شه. حق هم داره.

خیلی وقته منتظره.

مشغول بازی با انگشت هام شدم و گفتم : بابا.... م  
ن الان.... آمادگیش رو ندارم.

-چرا؟ مشکل دقیق ا چیه؟ ما منتظر بو دیم وضعیت جسما  
ن ی یاسین بهتر شه تا دوباره مراسم بگیریم. الان که  
خدا رو شکر سر و مر و گنده داره راه می ره.

نمی دونستم چ ی بگم. چه بهونه ای میآوردم؟  
-بهار بابا؟ چی زی م ی خوای ب گی؟  
-نه بابا.

-خب پس یعن ی حرف ی نیست؟!  
استرس به جونم افتاد. من نم ی تونستم با این وضع  
ب یاسین ازدواج کنم. بای د بهش می گفتم.  
-بابا اجازه ب دین من فردا با یاسین صحبت کنم.

نفس عمی قی کش ی د و گفت : چی بگم. هر جور  
خودتون می دونی د. امیدوارم فردا با هم به توافق  
برسین.

من برم بخوابم بابا. شب بخی ر.

لبخن د زدم و گفتم : شب ب خیر.

پیشونیم رو بوسی د و رفت.

از همون لحظه، استرس رویارویی با یاسی ن و بیان حر

ف هام، داشت دیوونم می کرد.

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که واسه حرف

زدن با یاسین اضطراب بگیرم...

با صدای مامان به خودم اومدم.

-بهار؟ خوبی؟

-ها؟ بله خوبم.

-یک ساعته زل زدی به یک جا. پلک هم نمی زنی.

این چیزا دیگه واسم طبیعی شده بود.

بلن د شدم و با یک شب بخی ر به اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و دوباره به فکر فرو رفتم.

چه جوری بهش می گفتم؟ از کجا شروع می کردم؟ اگه می فهمی د من رفتم ویلا و بهش نگفتم عکس العملش چی بود؟ اگه می شنی د من با هیرا د اونجا تنها بودم چ ی کار می کرد؟؟

بدتر از اینا. اگه می فهمی ده ایراد باهام چ ی کار کرده واقعا چه حسی پیدا می کرد؟

بازم حاضر بود من رو به عنوان همسر قبول کنه؟ هر شب قبل از خواب، آرزو می کردم دیگه صبح رو نبینم. اما.....

\*\*\*\*

روز بعد. بی خبر به شرکت رفتم. از وقتی برگشتم تهران، یاسین چند بار ی خواست که برگردم سر کار، اما اصلا شرایط روحیم مساعد نبود.

حالم همچنان بد بود. خواب و خوراک نداشتم. وقت و ب ی وقت می زدم زیر گریه. چند باری هم قصد خودکشی کردم، اما هربار با یک فکر ی پشیمون شدم.

هر کدوم از کارکنای شرکت، با دیدنم عکس العمل  
نشون دادن.

و من فقط می خواستم از زیر بار سوالاتشون فرار کن م.  
طاها با دیدنم، هم تعجب کرد هم خوشحال ش د.

جلو اومد و گفت : به به بهار خانم. خوش اوم دین، مشر  
ف فرمو دین.

اصلا حوصله نداشتم.

-سلام. ممنون. یاسین هست؟

-آره. تو اتاقشه.

تشکر کردم و به سمت اتاق یاسین رفتم. پشت در  
ایستادم.

دو سه باری نفس عمیق کشیدم. دستم رو بالا بردم تا د  
ر بزنم.

به شدت می لرزی د. دستم رو انداختم و دوباره بالا  
آوردم.

به زور چند تقه به در زد م.

-فرمایی د.

سرکار خیل ی ج دی می شد و محکم حرف م ی ز د.  
لبم رو گزید م و با دست های لرزونم، دستگیره رو  
پایی ن کشیدم.

قلبم داشت از سینه بیرون می ز د.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

سرش پایین بود و داشت چیزی می نوشت.

وقتی دی د چیزی می نم ی گم سرش رو بلند کر د.

با دیدنم، خشکش زد. بهت زده و با دهن نیم ه باز نگاهم  
می کر د.

سریع به خودش اومد و با رو ی باز گفت: سلام بهارم. چ  
ه عجب خانم م دیر! خیل ی خوش اوم دی.

بدون اینکه چیزی بگم همونجا کنار در ایستاده بودم.

وقتی دی د حرک تی نم ی کنم گفت : وا! خب ب یا بشین  
دیگه.

به خودم او مدم و جلو رفتم.

روی مبل نشستم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت: اگه بدونی چقدر خوشحال شدم  
وقتی دیدمت....

سرم رو پ ایین انداختم.

ریز خن دی د و گفت : خب. چ ی شده بهار خانم یا  
دی از م ا کردن؟

هی خواستم زبون باز کنم، اما نتونستم. ی ه چی زی مانع  
م ی ش د. با پام رو زمین ضرب گرفتم.

یاسین : بهار چرا تته پته م ی کنی. چیز ی می خوای  
بگی؟ نمی تونستم. هرکار کردم نتونستم. فضا ی اتاق برام  
خف ه بو د. نفس عم ی قی کشیدم و گفتم : کی کارت

تموم می شه ؟ نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و

گفت : چیز ی نمونده جایی م ی خوای بری ؟

-آره. می خوام با هم بری م.

معلوم بود خیلی تعجب کرده. واسه اینکه تصم یمم عو

ض نشه گفت: خب پس بری م.

اصلا مهلت نداد حرف بزنم. سریع بلند شد و چراغ رو

خاموش کرد. کتش رو برداشت و پوشی د. مجبور شدم

بلن دشم.

همراهش از اتاق خارج شد م.

رو به منش ی گفت : خانم قرار امروز رو کنسل کن.

-ولی آخه دارن میان.

-بگو کار فوری پیش اوم د.

-چشم.

گفت م : یاسین چرا نگفت ی جلسه داری؟ جلسه مهم تره.

آروم گفت : ه یچ کار ی تو این دنیا اندازه ی تو مهم

نیست برام.

با خجالت و شرمساری سر به زیر انداختم. بغض کردم.

چقدر یاسین خوب بود.

با هم از شرکت خارج شدیم. توی پارکینگ پرسید :  
ماشین آوردی؟

-نه حوصله رانندگی نداشتم.

-خب خوبه. بپر بالا.

سوار ماشینش شدم. حرکت کرد و گفت : خب خانم خانما.

بگو ببینم چی باعث شد ما رو قابل بدونی و بی ای

اینجا؟ باز خواستم برم سر اصل مطلب، اما نتونستم.

بحث رو کلاً عوض کردم و گفتم : اومدم با هم بری م

بیرون.

-خیلی ممنون سرورم. این لطف تو هیچ وقت فرامو

ش نمی کنم.

یکم خن دیدم. اما باز هم آخر خندم بغض بو د.

ضبط رو روشن کرد و گفت :خب کجا بر

یم؟ -نمی دونم.

-بریم فرحزاد؟

-بریم.

تا برس یم، یاسی ن کلی حرفای قشنگ زد، و من فقط  
مجبور شدم با خجالت سر به زیر بندازم.

رسی دیم فرحزاد. وقتی بی ن مردم قدم می زدم، حس می  
کردم زیر نظرم. احساس می کردم همه دارن با انگشت  
نشون می دن.

سرم پایین بود. دلم می خواست سریع بر یم یک جایی که  
تو دی د راس هیچ کس نباشم.

به یاسین گفتم ی ه گوشه ی دنج پ یدا کنه. اونم چشمی  
گفت و مشغول گشتن ب ین تخت ها ش د.

دستم رو گرفت و به سمت یک تخت که توی دور تری  
ن نقطه و دنج ترین جا بود رفت.

نگاهم کرد و گفت :اینج ا خوبه؟

-آره ممنون.

کفش هامون رو در آور دیم و نشستیم.

یاسین یک م اطراف رو برانداز کر د.

کف دستاش رو به هم زد و گفت : هعی. یادش بخیر. ب ا

طاها و رف یقا م هر هفته اینجا بو دیم.

لبخن د زدم و چ یزی نگفت م.

یاسین: خب خانم خانما. حرف بزن تا از صدا ی قشنگ

ت فیض ببر م.

چی م ی گفتم؟ حرفای پر لعابی که آماده کرده بودم؟!!

-چی بگم ؟

-هر چه دل تنگت م ی خواه د.

-نمی دونم. حرفی ندارم.

-ای بابا. اینم شانس ماست.

سرم رو انداختم پایین.

با شیطننت گفت : میگم این تصادفه سبب خیر شد. خیلی  
کم رو و خانم ترش دی.

چی فکر می کرد با

خودش؟ -عه بهار؟

-بله؟

-یه جانم بگو من تو حسرت جانم شنیدن ناکام نرم.

کاش باهاش نمی اومدم. با هر کلمه ای که می

گفت، شرمنده تر می شدم....

همینکه خواستم زبون باز کنم گارسون اومد. یاسین قلیون و

چایی سفارش داد.

وقتی گارسون رفت، آهی کشی د و گفت : کی می شه با

بچه هامون بیاین اینجا.

تنم به رعشه افتا د.

تن د تند مشغول درست کردن شالم شدم. دستپاچ گی از  
تمو م حرکات م مشخص بو د.

یاسین : بهار خوبی؟

تند تند سر تکون دادم : آ... آره خوبم.

چشم هاش رو ریز کر د.

ترسی د. - چی شد یهو؟

گفت م : چرا اینجوری نگاه م ی کنی؟

یهو غش غش زد زیر خنده. منم هاج و واج نگاهش م  
ی کردم.

وقتی خندش قطع شد گفت : چرا ترسی دی؟ از

حرکات ت معلومه داری یه چیز ی رو پنهان می کنی.

اعصابم خورد شد. گفتم : ای بابا چرا ه ی پيله می ک نی!

بازم خن دی د و گفت: ببخشی د. من تسلیم. اشتباه کردم.

هنوز همون بهار ی.

از اینکه دست برداشت یکم خیالم راحت ش د.

-خب. بریم سر اصل مطلب.

منتظر نگاهش کردم.

گفت: کارام کلا تموم شد. تا اطلاع ثانوی وقتم آزاده.

دیگه راحت می تونی مبری م دنبال کارای مراسم م.

پلک هام رو روی هم گذاشتم. دست هام رو مشت کرد

م.

به طرفم خم ش د.

-سکوت علامت رضایت ه دیگه؟

دیگه نمی تونستم بهونه بیارم. بت اندازه ی کافی معطلش

کرده بودم. یاب ای د برای همیشه تمومش می کردم، ی ا

حق یق ت رو بهش می گفتم.

آهی کشیدم و گفتم: باشه.

خن دی د و گفت : الهی قربون اون صورت ماهت بشم. ا  
 ز فردا میفت یم دنبال کارای عرو سی. این چند روز  
 حساب ی م ی برم می چرخونمت.

لبخن دی تلخ، و زوری زدم. دیگه طاقت نداشتم. از خودم  
 بدم میوم د. واقعا شرمنده ی یاس ین بودم. کاش همون  
 روزی که اومد خواستگاریم بهش جواب منفی می دادم. ا  
 ی کاش اصلا وارد زندگیم نمی ش د.

قلیون رو آوردن.

یاسین مثل خان ها نشست و گفت : به ب ه.  
 سرش رو به سمت گرفت و گفت : م ی کشی  
 ؟ سرم رو به علامت نفی تکون دادم.

یه پوک به قلیون زد و گفت : چایی بخور.  
 اصلا میل نداشتم. اما برای اینکه گیرنده یک استکان  
 ریختم. چای با قوری بو د.

یاسین با شیطننت گفت : م ی خوی واست حلقه درست  
کنم؟ به زور لبخند زدم.

-مربع؟

چیزی نگفت

م.

-دایره؟

بازم فقط نگاهش کردم.

-مثلت؟ اصلا ترکیبی؟

خن دیدم.

-الهی قربون خنده هات.

با خجالت و بغض سر به زیر انداختم. لبم رو گزیدم  
و سعی کردم بغضم رو قورت بدم تا رسوا نشم.

\*\*\*\*

به اصرار یاسین، از روز بعد دوباره رفتم شرکت.

خودش هم رفت سر اون یکی کار باباش.

مادرش به زور برای شام دعوتم کرد. خیلی سعی کرد  
م بهونه بیارم اما می گفت الا و بلا که بای د بیا ی.  
سر کار اصلا هوش و حواس نداشتم. همش ذهنم درگی  
ر بو د. آشفته بود. مدام اون صحنه برام تداعی م ی ش  
د.

صحنه ی ضجه هام، زی ر جسم هیرا د!  
التماس هایی که شنیده نش د.  
بلافاصله بعدش چشم هام خی س می ش د.  
تو فکر بودم. داشتم پوست لبم رو می جویدم که منشی د  
ر ز د.

از جام پریدم. کلا هرکسی صدام م ی زد ی ا باهام کار  
داشت قلبم به تپش میفتا د. کم کم داشتم جنون می گرفت م.  
با بفرمایی د من وارد شد و گفت: ببخشی د خانم،  
آقای سهرابی اومدن. بگم بیان داخل؟

تصویر هیرا د جلوم نقش بست. عین دیوونه ها بلند شدم  
و باعث شد دستم بخوره به گلدون روی می ز و بیفته.  
منشی هین بلن دی کشی د و دو قدم رفت عقب.

سعی کردم خونسر دی رو حفظ کنم. اما از لحنم مشخ  
ص بو د اصلا اینطور نیست!

ک... کدوم سهرابی؟

-هیرا د سهرابی!

یه لحظه حس کردم قلبم نم ی زنه. ن می دونستم حسم  
دقیق ا چیه. ترس، نفرت، خشم، حسرت.....

فقط هول گفتم : بگو خانم سهرابی سرش خیل ی شلوغه  
نمی تونه کسی رو ب بینه.

-گفتن کارشون واجبه.

بی اختیار داد زدم : ه مین که گفتم. بگو سریع از اینجا  
بره.

بیچاره ترسی د و گفت : چ... چشم..

بع د هم از اتاق رفت بیرون. هوفی کردم و نشستم. دل ت  
و دلم نبود. اگه یاسین میوم د و هیرا د رو اینجا می دی د  
چی؟ خب م ی دی د! که چی؟

خوددرگیری پیدا کرده بودم. خودم می گفتم خودمم جواب  
می دادم.

به صندلی تکیه دادم. سعی کردم بعد از چند تا نفس عمی  
ق کلا خودم رو به بیخیالی بزن م.  
چشم هام رو بستم و پشت سر هم چند نفس عم یق کشیدم.

همون موقع، در یهو باز شد و هیرا د اومدم داخل.  
دوباره عین مرغ پر کنده از جام پرید م. خشکم زد. نم ی  
دونستم بای د چه عکس العملی نشون بدم. کل بدنم شروع  
کرد به لرزیدن.

خیره شده بو دیم به هم. دستش روی در بود. مشنی ک  
ه کنارش وایساده بود گفت: خانم من بهشون گفتم برن  
ام ا گوش نکردن..

به زور گفتم : شما بفرمایی د.

یک نگاه پر غ یض به ه یرا د انداخت و رف ت.

هیرا د اومد داخل و در رو بست.

غریدم : چرا اوم دی

اینجا؟ جلو اوم د.

-می خوام باهات حرف بزنم.

دا د زدم : جلو نیا.

صدام خیلی می لرزی د.

همونجا ایستا د.

لرزش بدنم داشت بیشت ر و بیشتر م ی ش د.

-باشه نمیا م. از همینجا می گ م...

نذاشتم ادامه بده. مثل دیوونه ها گفتم: چی می خوای

بگی؟ اصلا حرفی هم داری؟ چه جوری روت شد پاتو

بذاری اینجا؟ برو گمشو تا زنگ نزدم صد و ده

اخم کرد. ولی ه یچی نگفت. غم توی چشم هاش رو به خوب  
ی حس می کردم.

-نشنی دی چی گفتم؟ م ی گم برو گمشو.

-بهار...

-خفه شو. اسم من رو به زبونت نیا ر.

دستش رو به علامت سکوت بلند کرد و گفت : باشه باش

ه دا د نزن. می فهمم حق داری هرچی ب گی. ام ا....

چشمام رو بستم و دست گذاشتم رو سر م.

-صدات داره حاله رو بهم م ی زنه. برو از اینجا هیرا د!

-باشه می رم.

چون داشت خاطرات تلخ رو تداعی می کرد، حساسیت

م بیشتر شد. دستام رو رو ی گوشام گذاشتم و با صدای

بلند تری داد زدم : گفتم برو ب بیرون.

چند لحظه وایسا د و نگاهم کرد. بعد بدون اینکه چیز ی

بگ ه از اتاق بیرون رفت.

نشستم روی صندلی و با صدای بلند به حال خودم گری  
ه کردم. به حال بخت سیاه م.

\*\*\*

-من رو برسون خونه ی نف س.  
یاسین : باشه. نگفتی چرا چشمت قرمز ه.  
-چیزی نیس ت. خستم.  
دیگه بحث رو کش ندا د.  
-امشب پیام دنبالت؟  
-نه خودم میام. بای د برم خونه دوش بگیرم.  
-خب هر وقت کارت تموم شد زنگ بزن پیام.  
-تو هم خسته ای لازم نیست.  
-من هیچ وقت برای تو خسته نیستم.  
لبخن د زدم تا ناراحت نشه.

غمی که روی سینم بود داشت خفم می کر  
د.

"هی تو سرم فکرای نا مربوط می گرده  
 من موندم و کلی نهنگ خود کشی کرده  
 کو تا دوباره ساحل از من دست برداره  
 از حال این کش تی فقط خشکی خبر  
 داره"

آهنگی که داشت پخش می شد وصف حالم بود. با خود م  
 می گفتم ای کاش این اتفاق ن می افتاد و با یا سین ازدواج  
 می کردم. تازه داشتم قدرش رو م ی دونستم.  
 منو رسوند جلو ی خونه ی نفس. تشکر کردم و پیاده  
 شدم.

قبل از اینکه برم گفت : بهار؟  
 -بله؟

- دیگه گریه نکن.

دلم لرزی د. باز بغضم داشت م ی شکست. س ریع سر  
 تکنون دادم و رفتم تا اشک هام رو نب ینه.

زنگ زدم و رفتم بالا. نفس جلوی در منتظرم بود.

گفتم : آراد که نیست؟

با حسرت نگاهم کرد و گفت : نه سر کاره. بی ا تو.

از جلوی در کنار رفت. وارد شدم. نگاهم روی مبلی که ه  
اون روز هیراد روش نشسته بود خیره موند. چرا همه چ  
ی من رویا د اون لعنتی م ی نداخت.

سریع نگاهم رو دزدیدم و جای ی نشستم که حت ی  
الامکان نگاهم به اون سمت ن یفته.

نفس به سمت آشپزخونه رفت و گفت : چ ای ی ا  
قهوه سیندر لا؟

-هیچ کدوم. بیا بشین.

وقتی دی د حال خوب نیست اومد کنارم نشست .

گفت : خیل ی خوشحالم که از خونه اوم

دی بیرون. الان بهتری؟

فقط نگاهش کردم. خودش حالم رو فهمی د. آه ی کشی د و  
گفت

:بهار دنی ا به آخر نرسیده.

با گری ه نیشخن د زدم و گفتم : ج ای من نیستی نفس،  
دنیا ی من همون شب تموم ش د.

-نگو اینجوری. اصلا هرچی تو بگی. بگو م ی خوای چ  
ی کار ک نی منم تا تهش باهات م.

زنگ درو زدن. باز با ترس از جام پ ریدم.  
نفس بلند شد و گفت : چرا می ترسی؟ نیلوفره.  
الان میام.

رفت درو باز کرد. نیلوفر تا من رو دید، سریع اومد  
بغلم کر د.

-الهی قربونت برم بهار. چقدر دلم برات تنگ شده بو د.

آروم گفتم : منم.

جفتشون کنارم نشستن. نفس دوباره گفتم: اصلاً برو ازش  
شکایت کن پدرشو در بیار.

نیلو وقتی فهمی درباره‌ی هیرا د حرف می‌زنیم  
شی‌رش‌د:

آره. بای‌دبری پزشک قانونی زودتر از این حرف‌ها  
بای‌دمی رفتی.

اونا به چی فکر می‌کردن من به چی!  
با مسخره‌ت رین لحن ممکن گفتم: بیخیال.

نفس حرصش گرفت: چی بی‌خیال؟ هرچی می‌گم  
قبول نمی‌کنی. تا کی می‌خواهی بشی‌نی و زانوی غم  
بغل‌بگیری؟

-نمی‌دونم. تا وقتی همه بفهمن. تا وقتی بمیرم.

نیلوفر هم عص‌بی‌ش‌د.

-ببند دهندو بهار. اصلاً از من می‌شنوی برو همه چیز  
رو به یاسین بگو. خودش حق هیرا د رو می‌ذاره کف  
دستش.

-ترس من یاسینه. اونوقت م ی گی برم بهش بگم؟ بد کرد  
م باهاش.

نفس آهی کشی د و گفت : بای د زودتر یه فک ری بکنیم.  
نیلو: بای د بر ی شکایت ک نی بهار.

هیچی نگفتم. واقعا نظرات ی که می دادن به دردم ن  
م ی خور د. آب ریخته رو همیشه جمع کر د.

من بزرگترین گوهر وجودم رفته بود. بیست و هشت سال  
ازش مراقبت کردم، آخرم اینجوری از دستش دادم.  
نفس : بهار بازم می گم. هرکار بخوای بکن ی پشتتم.  
حت ی اگه به ضررم تموم شه.

با بغض ی جگر سوز، سرم رو پایین انداختم و گفتم :  
ممنون م بچها. اما من کاری ن می تونم بکنم.

نیلو: یعن ی چی کاری نمی تونم بکنم؟ م ی خوای  
همینجو ر دست رو دست بذاری؟ بابا یاس ین هم گناه  
داره. ببین چن د وقته منتظره.

اسم یاسین رو که آورد، دوباره داغ دلم تازه ش د.  
 -بای د بهش بگم. چند بار خواستم بگم، اما نتونستم. حت  
 ی روم همیشه با پدر و مادرم حرف بزنم. اگه بشنون  
 داغون می شن. چند بار تا حالا بخاطر من اذیت شدن.  
 عذاب کشیدن. می گن آدم از یک سوراخ دو بار گزیده  
 نم ی شه.  
 با اینکه بار اول با ورود به اون ویلا خیلی اذیت شدم، ول  
 ی باز هم با پای خودم رفتم اونجا.  
 نفس: حسرت گذشته ها رو نخور. به فکر الان باش. ب ه  
 فکر این باش که بای د چ ی کار کنی، چه جور ی جبران  
 کن ی. نگاهش کردم و گفتم : ی ک بار گفتم، تنها راهش  
 مرگ ه مرگ!

نفس کلافه گفت : وای بهار بس کن!

نیلو : انتقام!

نگاه جفتمون برگشت سمتش.

نیلو: بای د انتقام بگیری.

پوزخن د زدم. واقعا چی م ی گفتن؟!

گفت م : امروزه پیرا د اومد شرکت.

نفس جوش آورد و با توپ پر گفت : اونجا چه غلطی م ی کرد؟

-می خواست حرف بزنه. می گفت من مقصر نیستم. دست خودم نبود.

-گ.. لا اله الا الله. اصلا غلط کرد پاشد اومد اونجا. بای د ب ا اردنگی پرتش می کرد ی بیرون.

لبم رو گزیدم و گفتم : اصلا نداشتم حرف بزنه.

نیلو: خب می داشتی بیبی نی حرف حسابش چی ه.

نفس توپی د بهش : چیه ؟ م ی خواد برای گن دی که زده آیه و تفسیر بیاره. دست خودش بوده یا نبوده خراب

کرده. ببینم الان جرئت داره وایسه جلوی یاسین بگه من

ب ه ناموست.....

با نوچی که نیلو کرد ساکت شد. حرف هاشون بدتر داشت  
نمک به زخم می پاشی د.

نگاهی به ساعت انداختم. شب دعوت بودم. ب ای د می  
رفت م.

از جام بلند شد م.

نفس با تعجب گفت : کجا؟!

-شب خونه ی یاسین اینا دعوتم. بای د برم حاضر شم.

نیلو نوچی کرد و دیگه چیزی نگفت.

نفس بلند شد و رو به روم ایستا د. بی هوا بغلم کرد و گف  
ت

:خودم مثل شی ر پشتت م.

نیلوفر : آره شیر پاستوریزه.

نفس ازم جدا شد و دمپایش رو به سمت نیلوف ر پرت  
کر د.

ازشون خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون.

تو راه همش فکرم پی ش هیرا د بود. حس عجیب ی نسبت  
 بهش پیدا کرده بودم. دلم نمی خواست ببینمش. یادش که  
 میفتادم تنم می لرزی د.  
 رسیدم خونه. یک دست لباس ساده و مرتب انتخاب کردم  
 و پوشیدم. مامان اومد تو اتاق. وقتی دی د دارم حاضر می  
 ش م گفت : کجا به سلامتی؟  
 -خونه یاسین.

-حالت خوبه؟ خیلی خوشحال شدم که امروز رفت ی  
 بیرون.

برای اینکه ناراحتش نکنم گفتم : خوبم مامان.

-خداروشکر. تو که خوب باشی ما هم خوب یم.

برگشتم سمتش لبخند زدم. نمی تونستم خیلی به چهره ی  
 مهربونش نگاه کنم. سریع آماده شدم و بعد از خدافظی از  
 مامان، از خونه خارج شدم.

\*\*\*\*

یاسین جلوی در منتظرم بود. من رو که دی د گفت :  
خانم م مگه نگفتم حاضر ش دی بگو بیا م دنبالت؟ رسیدم  
بهش.

-اومدم دیگه.  
نگاهی به سر تا پام انداخت و آروم دم گوشم گفت : چقدر  
هم ماه ش دی. هرچی دلبری ک نی، کارت بعد ازدواج  
سخت تر میشه ها.

نسبت به بحث ازدواج آلرژی پ یدا کرده بودم. تند گفتم :  
ت ا کی بای د اینج ا وایسم؟

سریع کنار رفت و گفت : اوه ببخشی د سیندرلا. بفرمایی د.  
وار د شدم. صدا ی مر یم خانم اومد : سلام عروس  
قشنگ م.

بیا داخل.

مریم خانم از آشپزخونه اومد بیرون. با دیدنم بغلم کرد.  
 من م سلام کردم. خی لی مهربون گفت : سلام به روی  
 ماهت. خیلی خوش اوم دی. برو بشی ن عزیزم.

-چشم. ممنون.

وقتی بیمارستان بودم، همشون اومدن ملاقاتی و کلی برا  
 م چیز می ز آوردن. حسابی هوام رو داشتن.

تا خواستم بشینم، صدای مردونه ی باباش اوم د.

-به سلام. عروس خانم.

هنوز ننشسته بلند شدم و سلام کردم.

-بشین دخترم.

وقتی پدرش و خودش نشستن، منم نشستم.

مادرش با یک سینی چای اومد و به جمعمون پیوست.

خیلی معذب بودم. کلا توی جمع معذب می شدم.

مادرش دستی به بازوم کشی د و گفت : چه خبر؟ بهتر  
ی انشالله؟

-خداروشکر. ممنون.

مریم خانم : چند بار خواستی م بی ایم عیادتت، ولی یاسین  
گفت ت می خوای تنها باشی. فکر نکن ی بی معرفتی م.

-این چه حرفی ه. لطف کر دین.

پدرش، آقا کاووس گفت : بهار خانم، معلوم نیست چ ی  
ب ه سر این پسر ما آور دی که بهارم بهارم از دهنش  
نمیفت ه.

با خجالت سرم رو پایین انداخت م.

یاسین : بابا نگو خانمم خجالت کشی د.

کاش هیچی نم ی گفت!

آقا کاووس خن دی د و گفت : عجب. چشم. میوه بخور  
دخترم.

-چشم ممنون.

پدرش یکم از خاطرات و کارش گفت و کم ی وقت گذشت.

مادرش هم ه ی میگه و شیری ن ی و خوردنی بهم تعارف م ی کر د. یاسین هم که نگاهش رو ازم بر نم ی داشت.

بحث دوباره به سمت ازدواج ما منحرف ش د.

آقا کاووس : خب دخترم، انشالله ک ی دوباره می تونی م شم ا رو تو لباس عروس ببینیم ؟  
یهو کل تنم عرق کرد . یاسین از سکوتم استفاده کرد و گف ت : قرار شد از فردا با بهار بری م خری د و هماهن گی.  
می خوا م اگه بشه عروسیمون رو شمال بگیری م.

اسم شمال که اومد، سریع گفتم : نه نه!

همه با تعجب نگاهم کردن.

یاسین : چرا عزیزم ؟

نمی دونستم چ ی بگ م..

-ام.. خاطره ی خوشی از اونجا ندارم. ه مین

تهران بگیری م.

یاسین : باشه هرچی تو ب گی. پس فردا می ری م دنبال

تالار یا باغ.

هیچی نگفتم. چی م ی تونستم بگم؟ از بس بهونه آورده

بودن اگه باز م می گفتم نه فکر م ی کردن حتما یک

مرگی م هست.

البته!.....

مریم خانم : خ ری د لباس عروس هم می رین؟

یاسین : حتما.

اعتراض کردم : یاسین لباس هامون هست.

-من که لباس هام توی تصادف نابود شد. شما هم م

ی خری. حرف هم نباشه.

دیگه چیزی نگفتم.

شام رو دور هم خور دیم. از بس حرف ن می زد م و

آروم بودم که چند با ری مریم خانم و آقا کاووس دلایلش

رو از م پرسیدن. منم گفتم سردرد دارم و به زور جمعش کردم.

آخر شب به زور تونستم از دست یاسین خلاص شم. م ی گفت بعد از مدتها دارم حال خوبت رو می ب ینم، دلم نمیا د بذارم بر ی.

وقتی این حرف ها رو می زد، بیشتر حالم رو بد می کرد.

غصم گرفته بود چه جور ی باهاش برم خری د عروسی! با همین فکر و خیال ها، اینقدر این پهلو و اون پهلو شدم تا ا دم دمای صبح خوابم بر د.....

\*\*\*

روز بعد، به بهونه ی اینکه حوصله ندارم و خستم، موف ق شدم خری د رو به تاخی ر بندازم. اما دیگه هیچ راهی نبو د.

بای د زودتر تص میم می گرفت م.

یا پنهان کاری، یا گفتن حق یق ت.....

از زبان #هیرا د

تو شرکت نشسته بودم که گوش یم زنگ خور د.

نفس بود. باز می خواست ته دی د کنه.

چاره ای نداشتم. بای د جواب م ی دادم.

-الو؟

خیلی سرد و خشک گفت : سلام.

-سلام.

با پوزخند گفت : خوبی ؟

جواب ندادم. اخم غلیظی مهمون صورتم ش د.

-من موندم با کاری که کر دی چه جوری راست راست را

ه می ری و شب آروم سرت رو روی بالش م ی ذاری.

داشت عصبیم می کرد. گوشه رو با حرص انداختم

روی میز و گذاشتم روی اسپیکر. گفتم : نفس اگه کاری

ندار ی قطع کن م.

-چه کاری مهم تر از بهار ؟

-نفس.

دا د زد : هان؟ هیرا د عمو محمد هر روز داره خودش رو  
بخاطر اینکه شما دو تا رو ت وی اون ویلا تنها گذاشت  
لعن ت می کنه، اونوقت تو چطور می تونی حتی به روی  
خودت نیاری؟ تو عفت بهار رو لکه دار کر دی!

منم داد زدم : من خودم می دونم چه غلطی کردم. نیاز  
نیست تو سرزنشم کنی. به اندازه ی کافی ی خودم رو  
لعن ت کردم.

-کافی نیست.

-می گی چی کار کنم؟!

در باز شد. با دیدن صحرا، دیگه نفه میدم نفس چی میگ  
ه.

صحرا هم خیره خیره داشت نگاهم می کر د.

نفس : هیرا د ش نی دی چی گفتم؟! چرا جواب نمی  
دی؟ نگاه صحرا به سمت تلفن روی میز کشیده شد. آروم  
آروم اومد جلو. رو به روی میز ایستاد.

نفس : الو؟ هیرا د مر دی؟ هیرا د؟  
دستم رو بردم تلفن رو قطع کنم، که صحرا میچ دستم رو  
و گرفت. دستش به وضوح می لرزی د.  
با صدایی مرتعش گفت : باهات حرف بزن.

صدای نفس اومد : هیرا دک ی اونجاست؟ چرا حرف  
نمی زنی؟  
دستش رو پس زدم و تلفن رو قطع کردم. صحرا منفجر شد  
د

: چرا قطع کردی؟

- تو اینجا چی کار می کنی؟

- گفتم چرا قطع کردی؟!

- دیگه حرفی نداشتم!

پست سر هم چند بار نفس عمیق کشی د. سعی داشت  
بغضش رو کنترل کنه.

گفت : نفس راست میگه؟!!

-نمی فهمم درباره ی چی حرف می زن ی.  
دستی به پیشونیش کشی د. معلوم بود حالش اصلا  
خوب نیست.

-خودت رو به اون راه نزن.

-صحرا لطفا برو خونه. میان حرف می زن یم.

-تا جوابم رو ندی هیچ قبرستونی نمی رم.

داد زد: چی روی خوی بشنوی؟

اونم داد زد : نفس راست می گه؟ تو چی کار کردی

هیراد؟ کنترل رو از دست داده بودم. محکم کوبیدم روی  
میز.

-آره راست می گفت. راست می گفت!

خیره شد بهم. نگاهش داشت اذیتم می کرد. سرش گیج رفت. نشست روی صندلی.

اشک هاش روونه ی صورتش شد. داشتم به مرز جنون می رسیدم. هم بین یکی رو کم داشتم!

با لحن آروم تری گفتم: واسه چی اومدی اینجا؟ هیچی نگفت. اشک هاش همینجور میومدن.

-صحرا؟

دستش رو به علامت سکوت بالا آورد.

-صحرا من تو حال طبیعی نبودم... من...

صدایش از ته چاه میومد: هی چی نگو هیرا دی. هیچی نگو.

هرچی که نبایدم می فهمیدم رو فهمیدم.

هوای اتاق برام خفه بود. بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

ساعدم رو به پنجره تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. ز  
 ل زدم به خورشیدی که در حال غروب بود...  
 کم کم گریه ای آرومش به هق هق تب دیل شد.  
 خوشبختانه کسی توی شرکت نبود.  
 گذاشتم سبک شه. کاری که من کردم، به ی ک  
 خاندان ضربه زد!

چهره ی دخترم توی نور خورشیدی نقش بست. بغض  
 کردم.

مردونه، سنگین!

کم کم صدای داد و هوارهای صحرا اوجا رو برداشت:  
 خیلی کثیفی ه پرا د! خیلی نامردی! لعن تی مگه من چی  
 برات کم گذاشتم؟ مگه من چی کم داشتم؟ چه جور ی  
 تونستی؟ ها؟ تو بچه داشتی! من عاشقانه می  
 پرستیدمت. مگه بهار چی داره که من ندارم؟ مگه من  
 عاشقت نبودم؟ مگه چهار سال به پات نسوختم و نساختم؟

مگه با همه ی ب دیا ت راه نیومدم؟ لعنتی آخه چرا.  
چرا.....

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم. برگشتم نگاهش  
کنم. طاقتش رو نداشتم. واقعا صحرا هیچ گناهی نداشت.

-نمی بخشمت هیرا د. هیچ وقت..

صدای دور شدن قدم هاش اومد. وقتی برگشتم نبود. سکوت  
شرکت برام عذاب آور بود. خونه هم نمی تونستم برم.  
واقعا روم ن می شد با صحرا رو به رو شم. م ی فهمیدم  
چقدر ر حالش بد بو د.

صداش چند بار تو ذهنم اکو ش د:

نمی بخشمت هیرا د. نمی بخشمت.

نمی تونستم اونجا بمونم. داشتم خفه می شدم. یقه  
پیراهن م رو باز کردم. همین که خواستم برم تلفنم زنگ  
خور د.

نفس بو د!

از حرص داشتم منفجر می شدم. گوشی رو برداشتم و بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم شروع کردم به عربده کشیدن : چی می گی نفس؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا شدی بلا می جونم لعنتی؟ ولم کن بذار به در د خودم بمیرم.

نفس نفس می زدم. معلوم بود شوکه شده. چون هیچی نمی گفت.

آروم تر گفتم: صحرا اینجا بود. همه چی رو فهمی؟! صدای وای گفتنش اومد. تند تند لای موهام دست می کشیدم.

نفس : آخرین حرفی که گفتم هم شنید؟  
-چی گفتی؟

از صداش فهمیدم داره گریه می کنه.  
-گفتم بباید با بهار ازدواج کنی.

دلم لرزی د. چی می گفت؟ چه جوری باهاش ازدواج  
می کردم؟ اون چند وقت دیگه عروسیش بود. من زن و  
بچه داشتم. حتی دیگه نم ی خواد ریخت منو ب بینه.  
عصبی خن دیدم و گفتم : حالت خوبه؟ چرا شر و ورم  
ی گی؟

هیچی نگفت. اونم گی ج بو د.

-نفس با تو ام!

بدون اینکه جواب بده قطع کر د.

گوشی رو توی دستم فشار دادم و پایین آوردم. کتم ر  
و روی دستم جا به جا کردم و از شرکت خارج شدم.

از زبان #بها

ر -بهار اونو!

ر د انگشتش رو گرفتم و رسیدم به یک لباس عروس. بی  
ن اون همه لباس می درخشی د. مطمئنا اگر باک س ی که

دوستش داشتم میومدم خرید، خیلی ذوق می کردم و هر جور شده می خریدمش. اما اون لحظه هیچ حسی نداشتم.  
-قشنگه.

یاسین با خوشحالی گفت : خب بریم داخل ببین یم چه خبره.

به اجبار همراهش رفتم . یاسین با روی باز سلام کرد و گفت لباس رو برامون بیارن.

فروشنده که مر دی جوون بود بهمون تبری ک گفت و بعد از پرسیدن سایزم، لباس رو آورد.  
یاسین همراهم به سمت اتاق پرو اومد و لباس رو برا م گذاشت داخل و گفت : منتظرم فرشته ی نازم رو توی این لباس ببین م.

بع د هم چشم ک ی زد و رفت. بغض دیگه به عضوی از بدن م تب دیل شده بو د.

لباس رو با هزار بدبختی تنم کردم و رو به رو آینه  
ایستادم. خیلی بهم میومد. لبخند زدم.

.....

-بهار اون لباس رو ببین. خوشگله نه؟  
با ذوق گفتم: خیلی!

-بریم بیوشش.

-وا! الان؟

-آره. چیه مگه؟

-ولی ما اومدیم کفش و کیف بخریم.

-خب حالا یه لباس عروس هم میخریم.

.....

اشک دیدم رو تار کرد. نفس عمیق کشیدم و سعی  
کردم جلوی بارش چشم هام رو بگیرم.

یاسین در زد. آروم در رو باز کردم.

سرم پایین بود. حس کردم خیل ی خوشش اومده. چون  
هیچی نمی گفت. سرم رو بلند کردم.

برق تحسین رو توی چشم هاش دیدم.  
گفت : از اونی که فکر م ی کردم هم زیب اتر ش دی.  
کی بش ه با این لباس ببرمت خونه ی خودم.

لبخن د تلخی زدم و چیز ی نگفتم.  
-دلم می خواد تا صبح نگاهت کنم.  
با خجالت گفتم : برو بیرون دیگه عوضش کنم..  
چشمکی زد و رفت.

لباس رو سریع عوض کردم و رفتم بیرون.  
یاسین گفت : آقا همین رو می بریم.

خواستم مانع شم اما نداشت. گفت خیلی بهم میاد. انگا  
ر واسه من دوختنش. دیگه نتونستم مقاومت کنم.

به اصرار یاسین، از همونجا ست کی ف و کفشش  
هم خریدم.

هنوز یکم خورده ریز مونده بود که یاسی ن گفت فردا  
میای م.

اول اصل کاری ها رو بخری م.  
رفتی م تو پاساژ مردونه. اینقدر کت ها خوش دوخت و  
خوش طرح بودن که آدم دلش می خواست همه رو بخره.  
یک کت شلوار مشکی مخمل توجهم رو جلب کر د.  
بی اختیار، هیرا د رو توی اون لباس تصور کردم.  
تن د تند سرم رو تکون دادم. اعصابم خورد شد. یاسین  
گفت

:به چی داری نگاه می کنی؟

به کتی که نظرم رو جلب کرد اشاره کردم و گفتم :

اون چطوره؟

وقتی کت شلوار رو دید، سری تکون داد و گفت : به به

بابا خوش سلیقه. ب ریم ب بینی م دنیا دست کی ه...

.....

کت و شلوار، کفش و کروبات یاسین هم خری دی م و رفت ی م برای خری د حلقه. با اینکه همه ی این خری د ها رو انجا م داده بو دیم، اما یاسین اصرار داشت دوباره بریم خری د.

یاسین دست م ی داشت روی گرون قیمت ترین انگشتر ها.

هرچی هم م ی گفتم و لخرج ی نکن گوشش بدهکار نبود. م ی گفت مگه چند تا بهار خانم دارم؟

توی مغازه ای که حلقه ها رو خری دیم، یک دستبند هم برای خودش خری د و گفت روش به لاتین بنویسن بهار. هرکس جای من بود، با کاراش کلی ذوق می کرد.

بالاخره یاسین رضایت داد تا از اون پاساژ بی ایم ب یرون.

چون خسته شده بو دیم، هماهن گی تالار رو انداختیم برای فردا. دیگه حت ی نا نداشتم حرف بزنم. تا رسید م

خونه، خری د ها رو انداختم یک گوشه و مستقی م  
رفتم روی تختم.....

\*\*\*

یک هفته بع د

از زبان #هیرا د

از شدت خستگی، توی شرکت خوابم برده بود که تلفن م  
زنگ خورد. از جام پریدم. یک م گیج بودم. وق تی  
موقعیت م رو پیدا کردم، گوشیم رو برداشتم. آراد بو د.  
سرم رو به صندلی تکیه دادم و جواب دادم.

-الو؟

-سلام. شرکت ی هنوز؟

-آره.

-خب پاشو برو خونت. الان یک هفتس که اونجا م

ی خوابی!

-نمی تونم.

هوفی کرد و گفت : ببین چی کار کردی هیرا د. من  
ک ه هنوز باورم ن می شه تو....

دیگه ادامه ندا د.

-امشب بیا خونه ی م ا.

-نه می خوام برم بهار رو ببینم.

-کدوم بهار؟

آهی کشیدم و گفتم : دختر م.

-باشه هر جور راحتی. تعارف نکن. اگه نم ی خوای

خونه بمونی بی ا اینجا. هر روز تق ریب ا دارم م ی گ

م.

-ممنون. تعارف نم ی کنم.

-کاری نداری؟

-نه. خدافظ.

تلفن رو که قطع کردم، دست ی به سر و صورتم کشیدم.

نگاهم به صفحه گوشیم افتاد. عکس بهار کوچولوم رو  
گذاشته بودم. عاشق خنده هاش بودم.

با دیدن عکش لبخن دی روی لبم نقش بست. آهی کشیدم  
و بلن د شدم....

\*

جلوی در خونه چند دقیقه ای ایستادم. ن می دونستم با  
دیدن صحرا بای د چه عکس العملی نشون می دادم.

خواستم زنگ بزنم اما پشیمون شدم. کلیدم رو توی قف  
ل انداختم و رفتم داخل.

سکوت مطلق بود. انگار کسی نبو د.

اما کفش ه ای صحرا دم در بو د!

نگاهی به اطراف انداختم و در رو بست م.

هیچ صدایی جز صدای تیک تاک ساعت نمیوم د.

کتم رو روی چوب لباسی گذاشتم و صداش زدم.

-صحرا؟

جوابی نیوم

د.

-بهار بابا؟

باز هم سکوت. چراغ رو روشن کردم و رفتم سمت

دستشویی و آبی به دست و صورتم زد م.

اومدم بیرون. صورتم رو با دستمال خشک کردم و رفتم م

سمت اتاقم. اتاق من و صحرا جدا بود ولی کنار هم بودن.

داشتم از کنار اتاقش رد می شدم، از لای در سرکی به

داخل کشیدم.

انگار توی اتاق بود. در رو بیشتر باز کردم.

با دیدنش خشکم زد.

توی دستش یه ظرف قرص بود. از دهنش یه مایع سفی

درنگی آویزون بود.

یا حسین ی گفتم و جلو رفتم. چند بار تکونش دادم و

صداش زدم.

-صحرا؟ صحرا چه غلطی کر دی؟

جواب نمی داد. چند تا سیلی بهش زدم. ب ی فایده بو د.  
 سرم رو رو ی سینش گذاشتم تا ببینم نبض داره یا نه. م  
 ی ز د اما خیلی خی لی ضعی ف.  
 معطل نکردم. یه شال دور سرش پیچیدم و بغلش کردم.  
 توی راه هی بر می گشتم عقب رو نگاه می کردم.  
 -آخه این چه کاری بود تو کر دی! لعنت به من.  
 روی فرمون کوبیدم و داد زدم: لعنت به من!

جلوی نز دیک ترین مرکز درمانی زدم رو ترمز.  
 سریع پیاده شدم. بلندش کردم و به سمت بیمارستان دویدم.

\*\*\*

کلافه و نگران پشت در اتاق عمل قدم می زدم. از صحرا  
 بعضی د بود این کار رو بکنه. تحمل این یکی رو دیگه  
 نداشتم.

مدام چهره ی دخترم جلوی چشم بود. اصلا نمی دونست  
م کجاست. احتمال زیادپیش مامان بو د.

طاقت نیاورد م و شماره ی خونه ی بابام رو گرفتم.

صدای بهار توی گوشم پیچی د.

با همون لحن شیرین و بچه گونش گفت : سلام بابای ی.

دلم واسش کباب شد. داشتم دیوونه م ی شدم. .

-سلام عسل بابا. قربون بابا گفتنت بش م.

به اتاق عمل نگاه کردم. صحرا بخاطر بچت. بخاطر

بچت....!

صدای مامانم اومد : الو؟

-سلام.

-خوبی پسرم؟

نه اصلا خوب نبودم. نم ی دونستم الان بای د بهشون

بگم ی انه.

-بهار خوبه؟

-آره خوبه. داره بازی می کنه. چیز ی شده؟ چرا

انقدر هراسونی.

به دیوار تکیه دادم و گفتم : مامان جلوی بهار چیزی ن  
گ ی بچه م ی ترسه.

لحنش رنگ نگرانی گرفت : چی شده؟!

با مکث گفتم : صحرا قرص خورده. آوردمش بیمارستان.  
دارن معدش رو شستشو می دن.

-یا امام هشت م.

با تشر گفتم : مامان بهار!

معلوم بود سعی داره خودش رو کنترل کنه. با اینکه بها  
ر بچه بود، اما روحیه ی حساسی داشت.

-الان توی اتاق عمله؟ حالش چطوره؟

-آره. نمی دونم هنوز دکتر نیومده بیرون.

بغض کرد: ای خدا. آخه چرا بای د این کارو کنه؟ امروز  
اوم د بچه رو گذاشت پیش من گفتم مواظبش باشم. می  
خواه د بره جای ی.

دلیلش رو خوب می دونستم. عذاب وجدان باز باهام دس  
ت به یقه ش د.

-من و بابات الان راه میفتیم میایم اونجا.

-نه نیاین! بهار رو نیارین اینج ا.

-خب من دارم دق می کنم. دلم همش اونجاست.

-مامان بهار اینجا میا د بهتره. هر خبری شد بهتون می  
گم.

-لا اله الا الله. باشه ما رو بی خبر نذار.

دکتر که اومد، سریع تلفن رو قطع کردم و رفتم جلو.

هراسون گفتم: چی شد دکتر؟ حالش چطوره؟

از طرز نگاهش فهمیدم خبرای خوشی به همراه نداره.

-متاسفم. ما همه ی تلاشمون رو کر دیم. دی ر

رسی د بیمارستان. قرص ها اثر کرده بودن. خودش

هم هی چ مقاومتی نشون ندا د.

در برابر نگاه متحیرم گفت : تسلیت می گم. انشالله غ

م آخرتون باشه.

پاهام سست شد. باور ن می کردم! یعنی به ه مین

راحتی رفت؟ ح تی وقت نکردم باهاش حرف بزن م.

صدای خنده ها ی دخترم توی سرم پیچی د. قلبم

گرفت. بیچاره بهار م.. بی مادرش د..

به زور خودم رو به صندلی رسوندم. حس کردم رگ ها

ی سرم از شدت فشار دارن پاره می شن. گوشه ی م زنگ

خور د.

هیچ توانی برای جواب دادن نداشتم.

در اتاق عمل باز شد. روش رو پوشونده بودن. نفس

م گرف ت. بلند شدم جلوی رفتنش رو گرفتم.

دستم به شدت می لرزی د. پارچه سفی د رو از روی  
صورتش برداشتم. رنگش مثل گچ دیوار بود. لبش کبود  
شده بو د.

دیگه نتونستم مقاومت کنم و شروع کردم به حرف زدن:  
صحرا چرا؟ لعنتی تو بچه داری! چرا این کار رو با  
خودت کردی؟ چرا مقاومت نکردی؟ لعنت به من..  
لعنت...

پرستار ها بهم تسلیت گفتن و صحرا رو به سمت سر  
د خونه بردن.

کنار دیوار نشستم و به حال خرابم افسوس خوردم.  
مدام زمزمه می کردم : بهار.... بهارم...

صداش تو سرم اگو شد : نمی بخشمت هیرا د. هیچ  
وقت..

هیچ وقت..

هیچ وقت!

\*\*\*

-عشق یعنی اسارت توی قف سی از جنس احساس. تا  
وقتی این قفس با آتش نفرت نسوزه و از بین نره،  
هیچ جانم نمیتونی بری. قفس من سوخته پراده.  
آتشش زدم تا رهاش م.

اما خودم هم باهاش سوختم..

وقتی توب یای، من دیگه نیستم. واسه همین  
خواستم یک م باهات حرف بزنم.  
هرچی با خودم فکر کردم نفهم یدم چرا. واقعا جوابی  
براش ندارم. وجود من تو این دنیا زیاده. تو دنیای به این

بزرگی، هیچ کس رو ندارم. من حتی از محبت شری  
ک زندگیم هم محروم بودم.  
الان فقط تنها آرزوم اینه که نباشم. بی این آدم ها نباشم.  
جایی که من رو نمیخوان نباشم. فقط یک خواسته از  
ت دارم. مواظب دخترم باش. خیالم راحته چون می

دو نم دوستش داری. تنه‌اش نذار. نذار نبود مادر ا ذیتش  
کنه.

دوستت دارم.

صحرا...

کاغذ رو با درد روی سینم گذاشتم و روی تختش دراز  
کشیدم. سکوت مرگبار خونه، بیشتر از هر زمانی حالم  
رو بدمی کرد. صحرا رفت.. پر کشی د.. اونم بخاطر  
من. هی چ وقت خودم رو نمی بخش م....

چشم هام بسته بود. از گوشه چشم، قطره اشکی رو

ی گونم سر خور د.

صدای لرز و نش، نگاه غمناکش، لحن ناراحتش، همشون

مدام تو سرم بو د.

بهار چی ؟ دختر من مادر می خوا د.

داشتم خفه می شدم. نفسم تنگ شد. اسپری اکسیژنم رو  
از توی جیبم در آوردم و استفاده کردم. یکم بهتر شدم،  
اما همچنان نفس نفس می زد.

نگاهم به لباس هاش افتاد. بینشون یک لباس صورتی  
کالباسی بود. دلم گرفت. گفته بود اون لباس رو خیلی  
دوست دارم. نگهش می دارم وقتی بهار بزرگ شد بهش  
می دم.

حس می کردم دیوار های اتاق هم دارن تحقیر می  
کنن.  
جو اتاق برام غییر قابل تحمل شد. به هر جا نگاه می کرد  
م صحرا رو می دیدم...

از خونه زدم بیرون. بی هدف گوشه ی خیابون راه می  
رفتم. تند تند بغضم رو قورت می دادم. کاش جای اون،  
من می مردم. منی که باعث و بان ی همه ی این  
مشکلاتم!

گوشیم زنگ خورد. جواب هیچ کس رو نداده بودم. هنو  
ز خبر نداشتن چ ی شده.

بی میل، گوشیم رو از جیب شلوارم در آوردم.

با دیدن اسم آراد، لبه ی خیابون، روی جدول نشستم  
و جواب دادم.

-الو؟

آراد با نگرانی و کمی خشم گفت : هیچ معلومه کجایی  
؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟

بی جون، به ماشین ها و موتور ها نگاه می کردم.  
-تو خیابون.

-تو خیابون چی کار می کنی؟ بیا بچت خودشو هلاک  
کر د. مامانشو می خواد. صحرا هم گوشیش رو جواب نم  
ی ده.

دلَم لرزی د. کدوم مادر؟ مادرش رفت...

صداش من رو به خودم آور د.

-هیراد؟ هستی؟ می گم این بچه هلاک شد از بس  
گریه کرد.

-مادرش نیست!

-چی؟! یعنی چی نیست؟

- دیگه نیست!

با نابوری گفت: هیراد مثل آدم حرف بزن ببینم چه  
می می گی.

داد زدم: مرد... صحرا مرد. خودکشی کرد..

بغضم برای بار چندم شکست. اون هم توی خیابون  
بین اون همه نگاه...

ادامه دادم: صحرا خودشو کشت. تقصیر من بود آرا د.  
تقصیر من!.

صداش نمیومد. معلوم بود تو شوکه.

صدای نفس او مد و بعد هم گریه ی بچه.

نفس: آراد چی می گه ؟

آرا د هیچی نمی گفت. بدتر حالم گرفته ش د.

کی باورش می شد صحرا همچین کاری

کنه ؟ صدای نفس توی گوشم پیچی د.

-الو هیراد؟ آراد حرف نم ی زنه. چ ی شده؟ صحرا

چیزی ش شده؟

نمی تونستم حرف بزنم.

نفس : الو؟! هیراد؟

صدای گریه ی بهار، خراش به قلبم می کشی د.

دوباره با نگرانی تکرار کرد : هیرا د جون به لب شدم.

صحرا کجاست؟

با صدایی مرتعش گفتم : قرص خورده بود.. وقتی رسید

م دیگه...

نتونستم ادامه بدم.

بهت زده گفت : یعن ی چی؟ وای خدا.. بهار

کم کم صدای ناله های نفس و مامان هم با بهار همراه شد.  
د.

اختیارم رو از دست دادم و گوشی رو پرت کردم وسط  
خیابون. دومه دونه ماشین ها و موتور ها از روش رد می  
شدن.....

\*\*\*

از زبان #بهار

هنوز باورم نمی شد. یه نی به همین راحتی رفت؟  
به بهار کوچولو که تو ی بغل نفس داشت گریه می کرد  
نگاه کردم. جگرم آتیش گرفتم. پلک هام رو روی هم  
گذاشتم.

اشکم روونه ی صورتم شد.

صدای قرآن خون، با صدای گریه های جمع همراه شده  
بود.

مادر هیرا د بالا سر صحرا نشسته بود و بر اش گریه می کرد و می گفت : بیچاره دخترم مادر نداشت، پدر نداشت، هیچ کس رو تو این دنیا نداشت.. چرا مادر چرا؟!  
حالم داشت بد می شد.  
لبم رو گزیدم و از جمع خارج شدم.

رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم. چهره ی معصوم و نگاه غمناکش از جلوم کنار می رفت. عذاب وجدان داشتم.

نفس گفت وق تی فهمی د چ ی بین من و هیرا د گذشته اون کار رو کرد.

لعنت بهت هیرا د...!

نگاهم به سمت بهار کوچولو سوق پیدا کرد. مثل ابر بها ر گریه می کرد. دلم واسش کباب شد. کی می خواست این بچه رو تر و خشک کنه؟ هی چ کس جای مادر رو نمی گیره.

هیرا د دست به سینه کنار مردا ایستاده بود. عینک زده بو  
د و نمی تونستم چشماش رو ببینم.

واسه یک لحظه، ازش متنفر شدم.  
نگاهم روی عکس صحرا بالا ی قبرش ثابت مون د.  
داشت لبخند می زد. لبخند تلخ ی به روش زدم. ای  
کاش واقعیت نداشت. ای کاش خواب بو د!

یاسین اومد پیشم.

دستش روی شونم گذاشت و آروم گفت : عزیزم خوبی؟  
اگه حالت خوب نیست بری م.

سرم رو به علامت منفی تکون دادم. هنوز گریه می  
کردم.

وقتی شنیدم صحرا خودکشی کرده، انگاری ک سطل آب  
یخ ریختن روم. همون موقع به ذهنم اومد که این کارش به  
م ن و هیرا د مربوط بو د.

یاسین دوباره گفت: چ یزی می خوری برات  
بیارم؟ -نه.

نگاهم به سمت بهار چرخید. دیدم داره دستاش رو به  
سمت م دراز می کنه.  
گریم شدت گرفت. بلند شدم و رفتم پیشش. نفس هم داشت  
گریه می کرد.

بچه رو ازش گرفتم و محکم توی بغلم فشردم.  
سرش رو روی شونم گذاشت. دیگه گریه نمی کرد. دلم  
خیلی به حالش می سوخت. حتی تصورش هم سخت بود.  
د.

از جمع فاصله گرفتم و شروع کردم به حرف زدن باهاش:  
سلام بهار جانم. چرا گریه می کنی؟ چی زی نشده که  
قشنگم.

هیچ عکس العملی نشون نداد. نگاهش کردم. زل زده بود  
به نقطه ای نامعلوم.

گفت م : می خو ای بر یم برات بستنی  
 بگ یرم ؟ سرش رو تکون دا د.

راه رو پیش گرفتم و به سمت دکه ای که اون نز دیکیا بو  
 د رفت م و براش یک بست نی وانیلی گرفت م.  
 گفت م : بهار جان بیا بستنی.  
 جواب ندا د.

چرخیدم و نگاهش کردم. خوابش برده بود .  
 همونجا روی ن یمکت نشستم. آروم شدم.  
 نم ی دونم چرا اینقدر دوستش داشتم.  
 گوشیم زنگ خورد. حدس زدم نفس ی ا نیلوف ر باشه.  
 نمی دونم چقدر گذشت که بلند شدم.  
 مردم کم کم داشتن می رفتن و فقط خو دیا مونده بودن.  
 نفس با دیدن م نفس راحتی کشی د و گفت : چرا  
 گوشیت رو جواب نمی دی آخه. کجا غیبت زد؟

به بستن ی تو دستم اشاره کردم و گفتم : رفتم واسه بها  
ر بستنی گرفتم. خوابش برد. آب ش د.

نفس با سوز به بهار نگاه کرد و گفت : الهی بم یرم  
براش.

سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم.

سر چرخوندم. هیرا د داشت نگاهم م ی کرد. عینکش رو  
در آورده بو د.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و بچه رو به نفس دادم.

عقب ایستادم تا دور قبرش خلوت شه و بتونم برم جلو.

دیگه کم کم همه داشتن می رفتن، اما هیرا د قصد

رفتن نداشت. دل رو زدم به دری ا و رفتم جلو اصلا

نگاهش نکردم.

خم شدم و دستم رو روی خاکش گذاشتم و مشغول فاتح

ه خوندن شدم. وقتی یاد مظلومیتش میفتادم دلم آتیش م

ی گرف ت.

وقتی فاتحه خوندم، بلند شدم. یاسین بالا ی سرم ایستاده بو  
د.

گفت : بریم ؟

سر تکون دادم.

بای د به هیرا د تسلیت می گفتم.

با صدایی گرفته، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : تسلیت م  
ی گم. غم آخرتون باشه.

سنگینی نگاهش رو حس م ی کنم. اونم صداش گرفته بو  
د.

-ممنون. زحمت کشی دی د.

یاسین : تسلیت می گم آقا هیرا د. انشالله غم آخرتون  
باشه.

تو شا دیاتون شرکت کن یم.

-ممنونم.

واسه یک لحظه نگاهم بهش گره خورد. چشم هاش سر

خ سرخ بو د.

سریع نگاهم رو دزدیدم و از اونجا فاصله گرفتم.

چند قدم که رفتم، برگشتم و به عکس صحرا نگاه کردم. دل  
م نمیومد تنه‌اش بذارم.

یاسین وقتی دی‌وایسادم گفت: عزیزم  
نمیای؟ با بغض گفتم: چرا. بریم.

\*\*\*

عروسیم با یاسین باز به تاخی‌ر افتاد. هیچ کس حالش  
خوب نبود. واقعا مرگ صحرا، غی‌ر منتظره‌تری‌ن  
چیزی بود که همیشه انتظار داشت.

هر شب برایش دعا و فاتحه می‌خوندم. تا هفتمش هم‌ه‌ر  
روز می‌رفتم سر خاکش.

با نفس که حرف می‌زد، می‌گفت بهار خی‌لی بهونه  
می‌گیره. دو شب هم تب کرد.

خیلی دلم می‌خواست برم ببینمش، اما با وجود هیرا  
نمی‌شد.

تو اون سن بچه بی مادر شده بود. هنوز شیر می خور  
د.

وقتی به اینا فکر می کردم، دلم می خواست ب م یرم.  
هرشب ب ی صدا توی اتاقم تا دم دمای صبح اشک م  
ی ریختم.. نمی دونستم به حال خودم گریه کنم یا اون  
طفل معصوم، یا صحرای عاشق که مظلومانه پر کشی  
د.

نفس گفت برای هیرا د نامه نوشته بود که خیلی دوستش  
داشت. وقتی با هم مسافرت رف تیم هم متوجه اون نگاه  
ها ی عجیب و غم آلود شدم.

کاش اصلا هیرا د بر نمی گشت. کاش اون هم  
عاشق صحرا می شد و هیچ کدوم از این اتفاق ها نم  
یافتا د.

گاهی خودم رو مقصر می دونستم، گاهی ه یراد، گاه ی ه  
م پدرش.

تا جای ی که می دونستم، هیرا د هفته ی اول رو تمام  
وقت پیش بهار بو د.

یکی دو روزی می شد که بهار رو به مادرش و نف  
س سپرده بو د.

گاهی به سرم می زد پیشنها د بدم که بها رو بیارن پیش  
من.

اما وقتی یاده یرا د میفتادم پیش یمون می شدم.  
مادرم صدام زد که برم شام. اصلا اشتها نداشتم، ولی نها  
ر هم نخورده بودم.

اگه نمی رفتم باز صداشون در میوم د...

\*\*\*

از زبان #هیرا د  
زل زده بودم به بهار که مشغول بازی با توپش بو د.

-می خوای چی کار کنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : نمی دونم.

-پس تکلیف این بچه چ ی میشه؟

-نمی دونم.

نفس هم پیش قدم ش د.

-هیرا د الان بای د بدونی! این بچه هیچ گنا هی نکرده.

خودت تنهای ی می تون ی از پیشش بر بی ای؟

جوابشون رو ندادم. جای من نبودن بفهمن چی تو دلم م

ی گذره. تمام فکر و ذکرم شده بود همون بچه!

آرا د: قبول داری که همه ی اینا تقصی ر

خودته؟ چشم هام رو با درد روی هم گذاشتم.

قبول داشتم.

نفس : آرا د الان وقت این حرف ها نیس ت. بای د یه

فک ر ی برای اون بچه کنیم. هیرا د من حاضرم تا

هر وقت که ه بخوای بهار رو پیش خودم نگه دارم. عین

بچه خودم.

آرا د هم حرفش رو تایی د کر د.

آرا د : آره. بهار با بچه ی خودم هیچ فرق ی نداره.

حس ترحم بهم دست دا د.

بدون اینکه نگاهشون کنم گفتم : ممنون. ولی ن یازی نیست.

من خودم می خوام دخترم رو بزرگ کن م.

نفس انگار ذهنم رو خون د.

-فکر نکن دار یم به تو یا اون بچه ترحم م ی ک نیم. واقع

بی ن باش هیرا د. تو نمی تون ی صبح تا شب تو ی خونه

مراق ب بچه باشی. بای د یکی باشه که نگهش داره.

مادرت هم که سنش بالاست. تا کی م ی تونه ای ن بچه رو

ت ر و خشک کنه ؟

با فک ری که به سرم زد، دیگه نفهمیدم چی می گن.

اون لحظه به نظرم بهترین راه بو د.

آرا د وقتی دی د حواسم نیست چند بار صدام ز د.

به خودم اومدم و گفتم : بله؟

یکم نگاهم کردو گفتم : هیچ ی. فکر کنم نیا ز داری ب  
 ا خودت خلوت کنی. بشی ن خوب فکر کن. ب بین می  
 خوای چی کار کن ی. هر تصمیم ی بگ یری ما بهش  
 احترام م ی ذاریم.

بعد از این حرف، بلند شدن و رفتن. نفس هنوز هم باها م  
 سر سنگین بود. معلوم بود به اجبار آراد بلند شدن اومدن.  
 اونم فقط بخاطر بچه.

فکر ی که افتاده بود تو سرم ، یک لحظه هم رهام ن می  
 کرد.

از لحاظ عقلان ی اشتباه بود. واقعا ظلم بود. اما اگه  
 عملی می شد ، یکم زخم ها ی قلبم آروم می گرفت....

\*\*\*

از زبان #بهار

از پنجره شرکت، به بیرون زل زده بودم. غروب جمع  
 ه بو د. دلم خیلی گرفته بو د.

اشک هام بدون ذره ای فاصله، پشت سر هم روی گونه ها  
م غلت می خوردند. انگار با هم مسابقه گذاشته بودن.

آفتاب در حال غروب بود. سکوت شرکت، خودش دلیلی  
بود بر شدت گریه ی من. هی چ کس نبود. حوصله ی  
خون ه رو نداشتم. تصمیم گرفتم یکم بیشتر بمونم.

\*\*\*

جلوی خونه نگه داشت. قفل رو باز کرد. بدون اینکه  
چیزی بگم یا نگاهش کنم پیاده شدم و رفتم داخل.

مامان تو آشپزخونه بود. نگاهش نکردم که صورت و حال  
زارم رو نبینه. زیر لب جواب سلامش رو دادم. خواستم  
برم تو اتاقم که صدام زد.

-بهار؟

صدام رو صاف کردم. اما برگشتم.

-بله مامان؟

-خوبی؟

-آ.. آره... چطور مگه؟

-برگرد ببینم ت.

لبم رو گزیدم. تکون نخوردم. صدای نز دیک شدن قدم  
هاش رو شنیدم.

دستش رو روی شونم گذاشت و مجبورم کرد برگردم.  
وقتی نگاهش به صورتم افتاد، چشم هاش گرد شد. با  
ناباوری و لحن مهربونی گفت: چرا اینقدر داغونی؟ چ  
ی شده دخترم؟

-چی شده بهار؟ حرف بزن دخترم.

آه کشیدم. هر چقدر سعی کردم بهش بگم نتونستم. واقع  
ا روم نم ی ش د.

-هیچی مامان. فقط واسم دعا کن.

-بهار تو رو خدا حرف بزن.

ازش جدا شدم. همونجور که به سمت اتاق می رفتم  
گفتم:

ازدواجم با یاسین کنسل شد. زنگ بزن به همه بگو.  
 در رو بستم و اجازه صحبت رو بهش ندادم. معلوم بود  
 شوکه شده.

رفت م روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشید  
 م.

هنوز پنج دق یقه نشده بود که بدون در زدن هراسون  
 اومد داخل و گفت : بهار یه نی چی بهم خورد؟ می شه  
 درست حرف بزنی؟ دارم جون به لب می ش م.  
 از همون زیر گفتم : مامان هی چی نپرس. حال خوب  
 نیست.

بذار تو حال خودم باشم.

-بهار این دیگه بچه بازی نیست. حرف بزن.  
 چی م ی گفتم؟ می گفتم دخترت دست خوردس؟  
 -به زو دی می فهمی.  
 صبرش لبریز ش د.

-شما جوونا کلا زندگی رو ج دی نم ی گی رین. فکر م ی  
کنی ن بچه بازیه؟ امروز می خوام فردا نمی خوام. می رم  
از خود یاسین می پرس م..  
بع د از رفتنش، سرم رو تو ی بالش فشردم، تا صدای هق  
هقم بلند نش ه....

\*\*\*

\*\*\*

هرچی توی آین ه می گشتم، بهار رو پیدا نم ی کردم  
ی ه دختر جلوم نشسته بود که ن می شناختمش.  
مثل می ت تو اتاق نشسته بودم که صدای اف اف اومد.  
هیچ حسی نداشتم. خنثی بودم. تهی!  
نفهمید م چقدر گذشت که در اتاقم باز ش د.  
-بلند شو بیا بیرون.  
-مامان صداش هنوز گرفته بو د.

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. اصلا نا نداشتم که  
 بخوام خواهش یا لجبازی کن م.  
 چشم هاش سرخ سرخ بود. مثل خون. چقدر بد بودم که  
 مادرم بخاطر من این شکلی شده بو د!  
 بدون کلامی از جام بلند شدم. مامان جلو رفت و منم دنبالش  
 رفتم.  
 تصمیم رو گرفتم. هرچی که پدرم گفت من تابعش بودم.  
 فقط می خواستم اونا عذاب نکنن. من دیگه مهم نبودم.  
 بوی عطرش توی خونه پی چیده بود. تو دلم به حال خودم  
 پوزخن د زدم. ی ه زمان ی دیوونه ی این بو بودم. الان  
 دلم می خواست از شعاع صد و بیست کیلومتری هم حسش  
 نکنم.  
 بوی عطرش حس مرگ رو بهم می داد!  
 یه زمانی اینقدر با چشم می گشتم تا ببینمش. بب  
 ینم چی پوشیده. مدل موهاش چیه.

زیر چشم ی، نگاهی گذرا به بابام انداختم. با اخمی  
غلیظ، دست به سینه و سر به زی ر نشسته بو د.

با فاصله از کل جمع، روی دور ترین مبل نشستم.  
سنگینی نگاهش رو روی خودم حس م ی کردم. اما  
اصلا اهمیت نداشت.

هه. بیشتر ر شبیه مراسم ختم بود تا خواستگاری.  
هیچ کس حرف نمی زد. اونقدر سکوت سنگین بود که  
صدای تیک تاک ساعت رو واضح می شنیدم.  
بابام نفسش رو پر صدا بیرون داد و با لحن جدی و خشک  
ی گفت : خب، م ی شنویم...

با کم ی مکث شروع به صحبت کر د.  
- فکر کنم شنید نی ها رو ش نی دین. واقعا حرف ی برای  
گفتن ندارم. هرچ ی هم بگین حق دارین. الان هم اومدم اگه  
اجاز ه ب دین، حرف ه ای آخر رو برای .... (مکث کرد)  
ازدواج بزنی م.

سرم رو بلند کردم. داشت نگاهم می کرد. سعی کردم ح  
س واقعیم رو با نگاهم بهش انتقال بدم.

بابا : حرفی نیست.

دلم گرفت. چه راحت دختری کی یه دونش رو تقو دیم کر  
د.

البته حق داشت..

تازه دیدمش. سر تا پا مشک ی پوشیده بود. نگاهش رو از  
م گرفت و به پدرم دوخت.

-می خوام اگه بشه، یه مراسم جمع و جور و بی سر و  
صدا بگیریم. مهریه هم ده هزار سکه طلا در نظر گرفتم  
ب ا سه دونگ شرکتیم. بازم هرچی شما بگین.

-حرفی نیست.

به بابام نگاه کردم. چرا هی چی نمی گفت؟ الان بای د بلن  
دم ی ش د و می زد تو دهنش، هرچی از دهنش در م یوم  
د بهش می گفت و از خونه پرتش م ی کرد بیرون.

ولی فقط به هم ین جمله اکتفا کر د.

"حرفی نیست"

بر خلاف بابا، مامان طاقت نیاور د و گفت : تو خجالت نکشی دی؟ از زنت، از بچت! اصلا بهار احمق، ساده، نفهم، تو چی؟ تو که سن و سالی ازت گذشته بود چرا؟ اصلا روت میشه تو چشم ها ی بچت نگاه کنی؟ بابا پا در میون ی کر د.

-خانم کا فیه. ما قبلا حرفامون رو ز دیم.

بع د رو کرد به هیرا د و گفت : برین حرفاتون رو بزنی د. فردا پس فردا می ریم محضر.

تحمل اینکه باهاش تنها بشم رو نداشتم. سرم رو پایی ن انداختم و خیلی آروم گفتم : من حرفی ندارم که بزنم.

چن د لحظه بعد هیرا د گفت : ولی من دارم!

سرم رو بلند کردم. خیره خیره داشت نگاهم می

کردم. مامان خیلی آروم، جوری که فقط خودم بشنوم  
گفت:

برو ببین حرف حسابش چیه.

واقعا دلم نمی خواست برم. به اجبار بلند شدم. بدون اینکه  
منتظرش بمونم به سمت اتاقم رفتم.

در رو باز گذاشتم که بیا د.

حس کردم هوا کمه. نتونستم تحمل کنم و رفتم توی بالکن.  
پشت سر هم چند تا نفس عمیق کشیدم. چشم هام رو  
بست م.

حضورش رو کنارم احساس کردم.

چشم هام رو باز نکردم. اصلا انگار وجود نداشت.

صداش رو شنیدم.

-نمی خوای چیزی بگی؟ خنده دار بود. خوب بهش

فهمونده بودم که هیچ میلی به حرف زدن باهاش

ندارم.

جوابش رو ندادم. گفت : شای د الان ازم منتفر باشی، نخوا  
ی ریختم رو بی ن ی خن دی د.

-نخوای صدام رو بشنوی.

نگاش کردم. چی داشت می گفت؟

سرش رو چرخوند. زل زد تو چشم هام و گفت : ولی یقی  
ن دارم به زو دی همه چی درست میشه.

چقدر هم مطمئن حرف می زد. پوزخند زدم و نگاهم ر  
و ازش گرفت م.

-واقعا چطور می تونی اینقدر وقیح باشی ؟

چیزی نگف ت.

-چطور می تونی اینقدر حال بهم زن باشی؟

نگاهش کردم.

-چطور؟؟!

خیره به رو به رو گفت : تو بی ارامم ک ن.

لحنش یه جور ی بود که دلم ه ری ریخت. از خودم بدم  
اومد که هنوزم دلم واسش می لرزی د.

نفهمید م چی شد که گفتم : من گاو باز نیستم.  
یهو زد زی ر خنده. حالم بد بود. داشتم ه زیون می گفتم.  
اون م اصلا ج دی نم ی گرفت.  
با خنده گفت : فردا منتظرتم. سی یو.

و رفت. به هم ین راحتی. این هیرا د اون هیرا د قبلی نبو  
...د

بازم گری م گرفت. تا ک ی این حال خراب ادامه داشت  
خدا می دونست. فکر کنم تا آخر عمر!

\*\*\*

نیلوفر با حرص روی پاش کوب ی د و گفت : واسه چی  
قبول کردی؟ مگه مغز خر خور دی ؟  
بر خلاف اون، نفس گفت : نیلوفر تو دخالت نکن. بها  
ر خودش می دونه داره چی کار می کن ه.

نیلوفر بلند تر گفت: نه نمی دونه. این دختر پاک عقلش رو از دست داده.

- دیگه برام مهم نیست. فقط می خوام بیشتر از این مامان و بابام رو عذاب ندم.

نیلوفر: پس خودت چی؟ زندگی ت چی؟ یادته یه روزایی چه رویاهایی می بافتین؟ کجا رفتن؟

گفت م: خودت داری می گی روی ا. گذشت اون دوران.

نیلوفر: میشه رویاهامون خاطره شن. مگه نه؟

آهی کشی دیم و چیزی نگفتم. گوشه نفس زنگ خورد. آرا دبو د. وقتی قطع کرد گفت: بلند شو حاضر شو. دارن میان.

با اکراه بلند شدم. داشتیم می رفتیم محضر. اما حس می

کردم دارم به استقبال مرگ می رم.

نفس دی دحالم خوب نیست خودش بلند شد. از توی کمد

یه دست لباس سفی د برداشت و بهم داد.

رفتن ب یرون تا حاضر شم. هم یشه فکر می کردم اگه  
 ی ه روزی بشه که هیرا د برگرده و بخوایم به هم  
 برسیم، اون روز بهتری ن روز زندگیم ه.

اما حالا حاضر بودم بمیرم ولی باهاش زیر ی ه سقف  
 نرم.

یا د یاسین افتادم. دلم گرفت. از اون روز به بعد هیچ خبر  
 ی ازش نش د.

از طاها و نیلوفر شنیدم حال روحیش خوب ن یست.

اصلا شرکت ن می ره. همش تو خونس.

ای کاش م ی شد زمان به عقب برگرده. بدون چون و چرا  
 ب ا یاسین ازدواج می کردم. تازه داشتم قدرش رو می  
 دونستم.

واسه اون حرف هایکم دیر بود. لباس هام رو پوشیدم و  
 از اتاق خارج شدم

همه توی سالن نشسته بودن. هیچ کس چیز ی ن می گفت. بابا م نبو د.

نفس آهی کشی د و به سمتم اومد. گفت : بر یم ع زیزم. جلوی در منتظرن.

نگاهی به مامانم انداختم. یک چشمش اشک بود و ی ک چشمش خون.

روز عقد دختر یکی ی ه دونش داشت گریه می کرد. ک ی فکرش رو می کرد؟

رفت م جلوش و روی زانو هام کنده زدم.

دستی به بازوش کشیدم. نگاهم کرد. با بغض گفتم : ماما ن گریه نکن. مگه روز عروسی دختر یکی یه دونشون گریه می کنن؟ مگه دلت نمی خواست همچین روزی رو ببینی ؟ خوشحال باش. بخن د.

با حرفام گریش شدت گرفت و من رو به اغوش کشی د. ت و بغل هم مثل ابر بهار گری ه می کر دیم.

صدای گریه و نفس و نیلوفر هم اومد .یهو زدم زیر خنده.  
از مامان جدا شدم و گفتم : فکر کنم اگه مراسم ختم بو د  
اینجوری گری ه نمی کر دین.

نفس اومد دستم رو گرفت و گفت : اینقدر چرت و پر  
ت نگو. بلند شو ب ریم مردا پایین منتظرن.

نگاهی گذرا به مامانم انداختم. چقدر شکسته شده بو د!  
با هم رف تیم پای ین. آراد و هیراد کنار هم وایساده بودن.  
واسه یه لحظه با هم مقایسه شون کردم. چقدر این دو تا برادر  
با هم فرق داشتن. خوش به حال نفس. بی دردسر ب ه  
عشقش رسی د.

بابام با اخم تو ماشین نشسته بود. وقت ی مامان اومد با هم  
ب ه سمت ماشین بابا رفت یم. اصلا نگاه نکردم بب ینم  
هیراد هست یا نیست.

عقب نشستم. نیلوفر و نفس هم سوار ماشینشون شدن  
و حرکت کر دیم..

\*\*\*

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد. دلم بدجوری گرفته بود. همه ی ق یافه ها پکر بود. هیچ کس نمی خندید.

هیچ کس خوشحال نبود. حتی بهار کوچولو هم گریه می کرد.

چرا هیچ کس نمی خندید؟ چرا خوشحال نبودن؟ جالب بود. پدر و مادر هیرا دتوی مراسم نبودن.

دقیقا خوابی که دیدم اومد جلوی چشمم.

عجیب بود. کاش خواب های قشنگم تع بیر می شدن.

نگاهم به قرآن روی می ز افتاد. برش داشتم. تنها چیزی که اون لحظه می تونست آرومم کنه قرآن بود.

-خانم بهار سهرابی، فرزند محسن، ایا بنده وکیل شما را با مهریه ی یک جلد کلام الل م جید، ی ک جفت این ه و

شمعدان و ده هزار سکه ی تمام بهار آزا دی، به عقد دائم  
جناب آقا ی هیرا د سهرابی، فرزند حامد در بیاروم؟ آیا  
وکیلیم؟ نفس: عروس رفته گل بچینه.

آره چه گلی!

قرآن رو باز کردم، چشمم که به اولین آیه خورد، پشت م  
لرزی د.

"ان مع العسر یسری"

اشک توی چشم هام حلقه زد. کم کم آیه تار شد. یهو دلم  
آروم گرف ت.

عاق د برای بار سوم خطبه رو خون د.

-عروس خانم. برای بار آخر عرض م ی کنم. آیا

وکیلیم؟ آه غلیظی کشیدم. قرآن رو بستم. بوسیدم و روی  
می ز گذاشتم.

برای یه لحظه توی آینه با هیرا د چشم تو چشم  
شدم. همه منتظر من بودن. تازه فهمیدم گچ دستش هم باز  
کرده.

- با اجازه ی بزرگتر ابله.  
شروع کردن به دست زدن. اما نه کل می کشیدن نه تبر  
ی ک می گفتن.

هیرا د هم بله رو گفت ت.  
چقدر همه چی سریع اتفاق افتاد. یه نی واقعا الان هیرا د  
شوهرم بود؟

مامان به سمت اومد و بغلم کرد. با بغض دم گوشم گفت:  
می دونم الان چه حالی داری، ولی امیدوارم خوشبخت  
شی.

هیچی نگفتم. ته دلم خیلی از شون ناراحت بود. این حق م  
ن نبود. زود قضاوتم کردن. ح ت ی بهم فرصت توضیح  
ه م ندادن.

نفس و نیلوفر هم جلو او مدن و بهم تبری ک گفتن.  
 ناراحتی رو از چشم های جفتشون می خوندم. همه چی  
 ز خیلی آروم و بی سر و صدا برگزار شد. هی چی  
 شبی ه مراسم عقد نبو د.  
 بع د از دادن کلی امضا از محضر بیرون رفت یم.  
 وقتی رسی دی م پایین، بابام داشت سوار ماشین می  
 شد. ب ه سمتش رفتم.  
 قبل از اینکه سوار شه صداش زدم.  
 -بابا؟!  
 ایستا د. نگام کرد. خیلی ج دی و سر د!  
 خیلی سعی کردم صدام نلرزه.  
 -یه روز م ی فهمی که اشتباه می کر دی. یه روز م ی فه  
 م ی زو د دخترت رو قضاوت کر دی. بابا دلم شکست یاد  
 ت نره.

بعد هم بدون اینکه منتظر جواب باشم، به سمت ماشی  
ن هیرا د رفتم و عقب نشستم.

یکی زد به شیشه. حوصله ی هیچ کس رو نداشتم.  
با اکراه سرم رو چرخوندم. با دیدن صحرا که بهار ه  
م بغلش بود، خشکم زد. داشت لبخند می زد. بهار هم م  
ی خن دی د.

با عجله از ماش ین پیاده شدم. ه مینکه او مدم پای ین، دیدم  
جا ی صحرا، نفسه که بهار رو بغل کرده!  
همینجور مات نگاهش می کردم. نفس با تعجب گفت:  
خوبی؟ این کارا چیه؟

باز هم توهم زدم. برای خودم تاسف خوردم. نگاهم رو ا  
ز نفس گرفتم و به بهار دوختم.

یعنی از این به بعد من مادر ا ین بچه محسوب می شدم؟  
دست هاش رو به سمتم دراز کرد. لبخند تلخی زدم و بچ  
ه رو ازش گرفتم.

برگشتم و به جمعیت نگاه کردم. مرد ها داشتن با هم حرف می زدن. بابا هم تو ماشینی بود. نگاهم به مامان افتاد. وقت ی دی د دارم نگاهش می کنم، به سمت اوم د.

خواستم بی توجه باشم و سوار ماشین شم، نشستم توی ماشین. قبل از اینکه سوار شم، بهم رسی د و گفت: بهار؟ زل زدم به رو به رو. جوابش رو ندادم. منتظر بودم تا خودش حرف بزنه.

-من خیلی با بابات صحبت کردم، اما حرفش یکی بود. بهش حق بده. سعی می کنم آروم ش کنم. هر وقت خواستی برگرد خونه. من خودم راضی نیستم پیش هیرا د بمونی. الانم دور از چشم بابات دارم اینا رو بهت می گم.

خیلی دلم از شون پر بود. بخاطر اینکه عذابشون ندیدم قبلاً کردم که زنش بشم.

خیلی خشک گفتم: مامان همه چی تموم شد. من الان زن هیرادم. دیگه واسه این حرف ها دیره. با بابا بگو

خیالش راحت باشه. دیگه اون اطراف پیدام نم ی شه.  
بگو دیگه دختری رو نم ی بین ی.

بعد هم در رو بستم. لبم رو محکم روی هم فشار دادم.  
اشک هام رو نگه داشتم تا بره. ن می خواستم جلوش  
گریه کنم.

چند لحظه ایستاد و رفت. نفس هم شرایط رو مناسب ن  
دی دو دیگه جلو نیومد.

چند دقیقه بعد، در جلو باز شد و هیرا د سوار شد. تند  
تن د اشک هام رو پاک کردم.

نگاهم رو به بهار دوختم تا باهاش چشم تو چشم نشم. اما ا  
نگاه خیرش رو از توی آینه ی جلو کاملاً حس می کرد  
م.

بهار با جغجه ی توی دستش سرگرم بود. اما وقتی بابا  
ش رو دید، خودش رو به سمتش کشی دو شروع کرد به  
بابا گفتن.

هیرا د وقتی دی د داره بهونش رو می گیره، ماشین  
رو روشن کرد و گفت : جانم عسلم؟ بابا پشت فرمونه.  
بذار برسیم خونه بغلت می کنم.

هنوز برام قابل هضم نبود. یعنی قرار بود من از امشب  
با هیرا د تو یک خونه باشم؟ با کسی که یه زمانی تنها  
آرزو داشتمش بود و حالا بزرگترین آرزو نبودنش.  
تا برسیم، حتی یک بار هم نگاهش نکردم. دلم برای  
یاسین می سوخت. ای کاش می شد یه جوری باهاش  
حرف بزنم و از دلش در بیارم. البته فکر کنم حالا حالا  
ها این امکان وجود نداشت..

\*\*\*

جلوی یک ساختمون خیلی شیک نگه داشت. کمتر از ای  
ن هم انتظار نمی رفت. وضعش توپ بود. البته به پای  
یاسین نمی رسی د.

ریموت رو زد و ماشین رو برد توی پارکین گ. وقت ی  
ترم ز کرد، پیاده شدم.

یه گوشه وایسادم تا خودش بیا د. چون نه راه رو بلد بودم  
نه کلی د داشتم.

بهاره ی از خودش صداهای عجیب و غریب در  
میآورد.

نگاهش کردم. دلم واسش سوخت. بیچاره توی دو  
سالگی مادرش رو از دست داد.

عجیب بود! دو سالش بود ولی هنوز درست و حسابی  
حرف نمی زد.

با صدای هیراد از فکر و خیال خارج شدم.

-پس چرا نمی ای؟

خیلی کوتاه نگاهش کردم. اخ می مهمون صورتم شد  
و باهاش رفتم.

از چند تا پله کوتاه بالا رفت یم و به ی ک در قهوه ای  
خوش طرح رسی دی م.

رمز دار بود. کلی د هم م ی  
خور در رمز در رو زد و در  
باز ش د.

کنار رفت تا برم داخل.

بدون اینکه نگاهش کنم وارد شدم. همونطور که انتظار  
داشتم، خونه ی شیک و بزرگ ی داشت.

از همون اول، سر دی و بی روحی خونه تنم رو لرزون د.  
شای د عجیب بود، اما انرژی و حس و حال خونه رو  
درک می کردم. خونه ای که توش محبت و عشق بود، از  
همون اول ورود بهم آرامش می داد. مثل خونه ی نفس.  
اما وقتی وارد اونجا شدم، دلم گرفت.  
بهار یکم دست و پا زد و از بغلم اومد پایین.

بدو بدو به سمت می ز وسط پ ذیرایی رفت .یه خرس

قهوه ای کوچیک برداشت و با ذوق به سمتم اوم د.

داشت خرسش رو بهم نشون می داد. به زور لبخند زدم  
ت ا دلش نشکنه.

دستی روی موهایش کشیدم. خن دی د و به سمت ی کی  
از اتاق ها رفت. ه ایرا د از کنارم رد شد و به سمت پ  
ذیرایی رفت.

کتش رو در آورد و روی دسته ی مبل انداخت.

نگاهی اجمالی به کل خونه انداختم. معلوم بود یکی تاز  
ه اومده و اونجا رو تمیز کرده.

نگاهم به عکس صحرا روی دیوار افتاد. بغلش  
یه رُبان سیاه زده شده بو د.

هیرا د همینجور که دکمه های پ پراهنش رو باز می  
کرد گفت : تا ک ی می خوای اونجا وایسی؟ خیلی ج  
دی گفتم : چمدونم کجاست؟

پیراهنش رو کامل در آورد. فقط یک رکاب ی جذب  
مشک ی تنش بو د.

به یک ی از اتاق ها که بغل اتاق بهار بود اشاره کرد و  
گفت

:اونجا اتاق توئه.

به سمت اتاقی که اشاره کرد رفتم. وارد اتاق شدم و در رو  
بستم. شب قبل، هیرا د اومد دم خونه و چمدونم رو گرفت.  
همونجا پشت در نشستم زانو هام رو بغل گرفتم.  
نگاهی کل ی به اتاق انداختم. سه برابر اتاق من بو د.  
ست اتاق قرمز سفی د بو د.

تخت، میز توالت، پاتختی، کمد، آباژور، چوب لباسی، هم  
ه چی داشت.

اما چه فایده! وقتی با عشق توی این خونه قدم نگذاشته  
بودم هیچ کدوم اهمی تی نداشت.

یا د مامان و بابام افتادم. از همون لحظه دلتنگی به  
 جون م افتاد. دلتنگ شب بخی ر گفتن های بابام .  
 دلتنگ شوخی هاش، دلتنگ نوازش کردن موهام.  
 چقدر راحت ترکم کردن. من عادت داشتم هر شب به بابا  
 م شب بخی ر بگم.  
 حالا بدون اونا چی کار می کردم؟ تنها دلگرم یم بودن.  
 آهی جگر سوز کشیدم. یا د جمله ی سارا افتادم که گفت:  
 خودت رو به خدا بسپار. خودش همه چی ز رو درست می  
 کنه. ما نمی تو نیم جلوی تق دیر رو بگیری م. ی ک  
 سری اتفاقات بای د ب یافته. این جمله ی من هیچ وقت  
 یادت نره بها ر.

بای د خودم رو به خودش می سپردم. خدا خودش می  
 دونست من گناه ی ندارم. جای حق نشسته. ازش خواستم  
 خودش همه چی رو درست کنه.

\*\*\*

تا شب از اتاقم بیرون نرفتم. چند باری صدای گریه ی بها  
رو شنیدم. دلم سوخت. خواستم برم بگیرمش اما پشیمون  
شدم.

تصمیم داشتم تا جایی که میشه جلوش آفتابی نشم. بای د م  
ی فهمی د تا چه حد ازش بیزارم.  
از روی تخت بلند شدم. به سمت آینه رفتم. به خودم نگاه  
کردم. چشم هام گود رفته بود. زیر چشم هام سیاه بود.  
لب م به سفی دی می زد. شبیه عروس مرده شده بودم.  
حس کردم یک چیزی جلوی آینه برق زد. سرم رو خم  
کردم. گل سرم بود. انعکاس نور توی ن گینی که روش بو  
د باعث شد بدرخشه.

این اینجا چی کار می کرد؟

گل سرم رو توی دست گرفتم و با دقت نگاهش کردم.

یاد ویلا افتادم. دوباره خاطرات تلخ برام زنده شد.

محکم توی مشتم فشارش دادم.

با شنیدن صدای قار و قور شکمم، از فکر ه ای بیخود  
دست کشیدم. واقعا گرسنم شده بود.

هیراد واسه نهار هم صدام زد، اما خودم رو به خواب زد  
م و بیرون نرفتم. دیگه داشت بهم فشار میومد.  
باز جای شکرش باقی بود اتاقم سرویس و حمام داشت.

صدای خنده ی هیراد و بهارم یومد. انگار داشتن با  
هم بازی می کردن. بهترین فرصت بود که برم یه  
چیزی بخورم.

دستگیره رو کشیدم که برم، اما یادم افتاد چی زی  
سر م نیست.

هیراد محرمم بود، اما پیشش احساس راحتی ن می کردم.  
نمی دونم، ش ایدم داشتم خودم رو گول می زد م.

بالاخره سر جدال با خودم پیروز شدم. شالی سر کردم و  
از اتاق خارج شدم.

اول از لای در سرکی به بیرون کشیدم. کسی توی پ  
ذیرای ی نبود.

البته پ ذیرایی اینقدر بزرگ بود که اون سرش پ یدا نبود.

اما چون صدا نز دیک بود، فه میدم توی اتاق بهاره.  
پاورچین پاور چین به سمت آشپزخونه رفتم. انگار م  
ی خواستم برم دزدی!

تازه آشپزخونه رو دیدم. همه چی مدرن و شیک. اینقدر  
م بزرگ بود که پنجاه نفر توش جا می شدن.  
به سمت گاز رفتم. دو تا قابلمه روی گاز بود. در یکیشون  
رو باز کردم. خالی بود.  
قیافم آویزون شد.

درش رو گذاشتم. خواستم برم سراغ بع دی که با  
شنیدن صدای هیراد از پشت سرم غافلگیر شدم.

- غذا رو گذاشتم تو یخچال خراب نشه.

هین بلن دی کشیدم و در قابلمه رو همینجور ول کردم،  
و باعث شد صدا ی ب دی ایجا د کنه.

برگشتم سمتش. یهو بهار غش غش زد زیر خنده.  
هیرا د هم نگاه متعجبش رو از من گرفت و با لبخند به بها  
ر نگاه کرد. تو بغلش بود. کلا بهار خوش خنده بو د.

دو سه بار نفس عمیق کشیدم تا حالم جا ب یا د.  
هیرا د دوباره نگاهم کرد و گفت : چرا م ی تر سی؟  
چیز ی نگفت م که. غذا تو یخچاله گرم کن بخور.  
از آشپزخونه رفت بیرون. نفسم رو صدا دار بیرون  
فرستادم. از بعد اون سفر، خیل ی ترسو شده بودم. نسبت  
ب ه کوچک ترین چیز ها هم عکس العمل نشون می  
دادم.

سری تگون دادم و به سمت یخچال رفتم. همه چی توش  
یافت می شد. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد.  
شانسی یک ی از ظرف ها رو در آوردم و توش رو  
نگاه کردم. باقالی پلو بود. دوست داشتم.

همون رو گذاشتم توی فر و صبر کردم تا گرم بشه.

حس کردم ی کی اومد توی آشپزخونه، سرم رو برگردوندم.

بهار کوچولو بود. عروسکش بغلش بود و داشت به من ک  
ه روی صندلی نشسته بودم نگاه می کرد.

با دیدنش، لبخند دی روی لبم نشست و گفتم: سلام  
عزیزم.

بیا اینجا.

انگار منتظره مین جمله بود. سریع اومد پیشم. بغلش کردم  
و روی می ز نشوندمش.

به بیرون اشاره کرد و یه سری چیزای عجیب گفت  
که نفهمیدم.

گفت م: چی؟

دوباره تکرار کرد. اما هیچی نمی فهمیدم.

کلافه شد. برای بار سوم حرفش رو تکرار کرد. اما باز ه  
م گیج بودم.

- عزیزم ن می فهمم چی می گی.

صدای هیرا د از پشت سرم اوم د.

- می گه ب یا با ما فیل م نگاه کن.

قلبم تند تند می زد.

برگشتم نگاهش کردم. به دیوار آشپزخانه، دست به س  
ین ه تکیه داد بو د.

اخم کردم و س ریع سرم رو برگردوندم.

بهار دست به کمر، طلبکارانه داشت نگاهش می کرد. از

طرز نگاهش فهمیدم داره می گه چقدر خن گی.

رو به بهار گفتم : شما نگاه کن ین. من می خوام غذا  
بخورم.

باز شروع کرد به زبان مالیخولیایی حرف زدن.

دوباره هیرا د ترجمه رو به به عهده گرفت.

-می گه غذات رو بیار پیش م ا.

حس کردم داره از بچه سو استفاده می کنه تا حرف خودش  
رو به کرسی بشونه.

صدای تیک ماکروویو اومد. از فرصت استفاده کردم و بدن  
د شدم.

بهار رو روی زمین گذاشتم و خودم رو با غذا سرگر  
م کردم. اما کاملاً از حرکات معلوم بود که هول شدم.  
وقتی سرم رو چرخوندم هیرا د نبود و بهار مظلوم  
داشت نگاهم می کرد.

هوفی کردم و دستی به پیشونیم کشیدم.

دلم نیوم د ناراحتش کنم. ماکرو ویو رو از برق کشیدم و  
ب ه سمتش رفتم.

جلوش زانو زدم. دستی به موه ای حالت دارش کشیدم و  
گفت م : تو برو پیش بابا هیراد، منم غذا می خورم  
میام. باشه؟ سر تکون داد.

-آفرین دختر قشنگ.

لپش رو بوسیدم. بدو بدو از آشپزخونه بیرون رفت.

آهی کشیدم و به سمت ظرف غذا رفتم.

توی بشقاب کش یدم و مشغول خوردن شدم. اما اینقدر غدام کم شده بود که با وجود گرسنگی نتونستم زیاده بخورم. زود سیر می شدم.

نصف غدام دست نخورده بود. توی ظرف برگردوندم و گذاشتم توی یخچال. بشقابم رو شستم و بیرون رفتم. خواستم یه جوری برم که بهار نفهمه، اما صداش بلند شد و مجبور شدم سر جام وایسم.

-خاله بعار!

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم و برگشتم. هیرا د نگاهش به تلویزیون بود، اما بهار داشت نگاهم می کرد. کنار هیرا د نشسته بود.

با دست به مبل کنارش اشاره کرد. داشت می گفت بر  
م کنارش بشینم.

به سمتشون رفتم، اما روی دور ترین مبل بهشون نشستم.

بهار سری ع از کنار هیرا د بلند شد و به سمت  
اومد. خودش رو توی بغلم جا کرد.

هیرا د نگاهم کرد. لبخند محوی زدو دوباره سرش  
رو برگردون د.

خیره شدم به تل ویزیون.

می خواستم بلند شم برم اما بخاطر بهار نشستم. اصلا نم  
ی فهمیدم چی نشون می ده. همش حواسم به زمان بود. اما  
مگه م ی گذشت؟

یه جاهای ی بهار هیجان زده میش د و می زد بهم، بعد  
ب ه صفحه تلویزیون اشاره می کرد. منم برای اینکه  
ناراحت نشه همراهیش می کرد م.

هر از گاهی سنگ ینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم، اما بی اعتنا بودم.

خوب بود کار ی نداشت چرا شال سر کرد م.

فیلم که تموم شد، از خدا خواسته بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. اما بهار مثل جوجه دنبالم اومد. خیلی باهام جور بود.

دلم می خواست تنها باشم، اما بهار مهم تر بود.

با هم به اتاق رفتیم و در رو بستیم.

یکی دو ساعتی رو باهاش بازی کردم. کلا زمان از دستم در رفت.

تو اون مدتی که باهاش بازی می کردم، به هیچی فکر نمی کردم. و این خیلی خوب بود.

اینقدر دنبالم می کردیم و خندیدیم که جفتمون بی حال روی تخت افتادیم. برگشتم به بهار نگاه کردم.

خواب. رفته بود.

زل زدم به چهره ی معصومش. این بچه چه گناهی کرده  
بود که گیر ما ها افتاده بود؟

چقدر بچه ها پاک و معصوم بودن. چقدر راحت و بی  
دغدغه. بزرگت رین نگرانشون این بود که کس ی  
نباشه ت ا باهاشون بازی کنه.

کاش آدما هیچ وقت بزرگ ن می شدن. یا مثلاً کاش فرص  
ت داشتن دوباره بچه شن. روی موهاش رو بوسیدم.  
خواستم بلند شم که دو تقه به در خور د..  
دوباره شالم رو برداشتم و سر کردم. به سمت در رفتم.  
قام ت بلندش نم ایان شد. سرک ی به داخل کشی د و گفت :  
بها ر کجاست؟

خشک و ج دی گفتم: خوابه.

انگار خیالش راحت شد. گفت : می خوام باهات حر  
ف بزنم.

زل زدم به ش.

-ولی ما حرف ی با هم نداریم.

-چرا داریم. اینقدر مثل بچه‌ها لج نکن.

خواستم باز مخالفت کنم، اما مهلت نداد. به سمت پ ذیرای  
ی رفت و گفت: منتظرتم.

نگاهی به بهار انداختم. خواب خواب بود. آروم در رو  
بست م و بیرون رفتم.

روی مبل نشسته بود و چایی می خورد. دو تا چایی  
ریخته بود.

روی همون مبل قبلی نشستم. سرم رو با اخم پ ایین  
انداختم.

استکان خالیش رو روی می ز گذاشت و خیره بهم گفت : ا  
ز فردا بای د برم شرکت. ازت می خوام حواست به بهار  
باشه.

هرچی تو خونه لازم داشتی بهم بگو فراهم کنم. هفته ای  
سه روز هم می گم یکی بیا د برای تمی ز کردن خونه.

اگه اشپز هم خواستی بگو میارم. فقط مراقب بهار باش.  
الان به شدت نیاز به محبت داره.

چیزی نگفتم. دلم می خواست بلند شم و داد بزنم بگم هی  
چ کدوم به من ربطی نداره. اما فقط سکوت کردم.  
تا کی می خوای سکوت کنی؟

وقت حرف زدن بود.

نمی دونم. شای د تا آخر عمرم.

تو واقعا از من بدت میاد؟

ابرویی بالا انداختم و حق به جانب گفتم: پرسیدن  
داره؟!!

دستی به بازویش کشید و گفت: یه روزی می فهمی  
کاری که من کردم، به نفع جفتمون بود.

دیگه نتونستم تحمل کنم. با حرص خن دیدم و گفتم:

به نفعمون؟ هیرا پدرم دیگه نگاهم نمی کنه.

مادرم یه چشمش اشکه یه چشمش خون.

انگشت نما ی خاص و عام شدم. آبروم رو بر دی، هم ه  
چیزم رو گرفت ی، خوشبختیم، آسایشم، عفتم. بعد می گ  
ی ب ه نفعمونه؟ صحرا بخاطر تو مر د.

انگار با جمله ی آخرم، عصبی شد. دستش رو محکم رو  
ی دسته ی مبل کوبی د و گفت : صحرا خودکشی کرد.  
خودش خواست! دیگه این حرف رو نزن. خواهش می کنم.  
لال شدم. یهو قاتی م ی کرد. هو فی کرد و چند بار ب ه  
گردنش دست کشی د و گفت : الان عصبانی ای ،  
ناراحتی ، حق هم داری. اما یه روزی م ی فه می چ ی  
م ی گم.

-هیرا د زخمی که تو بهم ز دی رو با هیچ ی نم یشه  
ترمی م کر د. اگر خوب بشه جاش همیشه م ی مونه.  
آبروی ی ک آدم بزرگتری ن دارایشه. تو بزرگترین  
داراییم رو به با د دی. پس توقع بخشش یا گذشت  
نداشته باش.

بلن د شدم و با قدم های بلند به سمت اتاق رفتم و در رو  
بستم. تکیه دادم به در. اشک هام روی گونه هام جاری  
شدن. دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریم بلند  
نشه.

لعنت به بخت شومم! لعنت به عشق! لعنت به همه چی!

\*\*\*

حس کردم هر چند دقیقه یک بار لیم می خارم. هی دس  
ت می کشیدم روش ولی دوباره قلقلکم میومد.

به زور لای ی کی از چشم هام رو باز کردم. بهار  
صورتش دقیقا رو به روی صورتم بود و داشت می خن  
دی.

پس کار اون وروجک بود. چشم هام رو بستم و بالحن  
خواب آلودی گفتم: نکن وروجک بذار بخوابم.

وقتی خیالش راحت شد که بیدار شدم، دیگه ولم نکرد.  
دیدم نمی ذاره بخوابم، منم شروع کردم به قلقلک دادنش.

صدای قهقهه ه هاش تو اتاق می پیچی د. منم همراهش می  
خن دیدم.

خسته شدم و دوباره روی تخت رها شدم. این بار شرو  
ع کرد به کشیدن موهام.

داد و هوارم بلند شد اما ول کن نبود.

با صدای جیغ مانن دی گفتم: الحق که مثل بابات ی. آی  
بها ر موهام ولم کن.

فکر کنم فهمی د واقعا دردم گرفته و ول کرد. شب قبل بها  
ر پیش خودم خوابی د. اصلا هم بهونه نگرفت.

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نگاهی ب ه  
ساعت انداختم. یازده بود. چقدر خوابیده بودم. یاد شب  
قب ل افتادم. خیل ی فکر کردم.

واقعا بهار رو دوست داشتم. دلم نم ی خواست نبودن  
مادر رو حس کنه.

تصمیم داشتم از این به بعد تمام وقتم رو برایش بذارم و  
ب بهار یک زندگی ج دی د رو شروع کنم.

به هیرا د هم ه یچ توجهی نداشته باشم. انگار که اصلا تو  
اون خونه نیست. البته خیلی ممکن نبود، اما با ی د تلاشم  
رو می کردم.

از روی تخت بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. نگاه ی  
به گوشیم انداختم. سه تماس ب ی پاسخ از مامان. باز دل  
م گرفت. دلم برایشون تنگ شده بود، اما نبای د جواب م  
ی دادم.

شونه ای بالا انداختم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.  
دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم. نشستم جلوی  
آینه. صدای بهار نمیوم د. شونه رو برداشتم. همینجور  
که ه موهام رو شونه می زدم صداش کردم.  
-وروجک؟ کجایی؟

یکم بعد، اومد توی اتاق. سرم رو چرخوندم سمتش. یه قا  
ب عکس دستش بود و داشت به سمت میوم د. کنارم وایسا  
د.

قاب رو جلوی صورتم گرفت و گفت: مامان.

عکس صحرا بود. دلم ریش شد. حیف شد. صحرا واقعا  
حیف بود. لبم رو گزیدم. بای دکاری می کردم دیگه  
ب ه صحرا فکر نکنه. چون سنش کم بود، شدنی بو د.  
عکس و شونه رو جلوی آینه گذاشتم. روی پام نشوندمش و  
گفت م: خوشگل خانم مامان رفته یه ج ای خوب. بهم گف  
ت بهت بگم خیل ی دوستت داره.

باز شروع کرد یه چیزای عجیب گفت. خدا بخیر کنه. ی ا  
بای د زبون خودمون رو یادش می دادم، یا خودم زبونش  
رو یاد می گرفتم.

خن دیدم و گفتم: من که ن می فهمم تو چی می گی. آره  
همون که میگی.

موهای خیلی ژولیده بود. گفتم : حالا بشین موهای خوشگلت رو خوشگل تر کن م.

چیزی نگفت و آروم نشست. موهای رو شونه زدم. از بین کش موها یکی رو برداشتم و موهای رو دم اسبی بستم.

همه ی وسایل نو بود. معلوم می شد که هیرا د قبل اومدن من همه رو عوض کرده.

یکم هم تافت روی موهای پاشیدم تا بهم نریزه.

وقتی تموم شد، از روی پام پای ین پری د و رفت. موهای خودمم بافتم. یکم کرم زدم تا از اون بی روحی در بیام.

بلن د شدم و از اتاق بیرون رفتم. اول یکم این طرف و اون طرف رو نگاه کردم. هیرا د نبود.

رفت م توی آشپزخونه. می ز صبحونه آماده چیده شده بود. کار هیرا د بود!

یعنی هیرا د از این کارا هم می کرد؟!  
 بی تفاوت شونه ای بالا انداختم. با دیدن می ز گرسنم ش  
 د.

بهار رو صدا زدم و خودم سر میز نشست م.  
 همه چی بود. مربا، کره، عسل، پنیر، حلوا. به همشون ی  
 ک ناخنکی زدم.  
 بهار هم اومد. روی میز نشوندمش. چون قدش کوتاه بو د.

براش مربا لقمه گرفتم ولی نخورد. پنی ر هم نخورد.  
 به سینی ک یک و شیر اشاره کردم. گذاشتم جلوش و  
 دو لپی خور د.

نمی دونستم چ ی دوست داره و چی نداره. مجبور بودم ا  
 ز هیرا د بپرسم.  
 غدامون رو که خور دیم، بهار رو بردم توی اتاقش و  
 خودم مشغول جمع کردن میز شدم.

همه چیز رو سر جاش ریختم و ظرف ها رو شستم. البت  
ه یکم طول کشی د تا جای وسایل و خوردنی ها رو پیدا  
کن م.

ساعت دوازده بود. نمی دونستم هیرا د کی میا د.  
تصمی م گرفت م نهار درست کنم.

همه چی تو یخچال بود. هیرا د قیم ه دوست داشت. اخ  
م کردم. تو دلم گفتم هرچ یزی درست م ی کنم جز  
قورم ه سبزی.

آخرش وسایل قورمه سبزی رو آماده کردم. تا خواستم  
شروع کنم، تلفن خونه زنگ خور د.

از آشپزخونه ب بیرون رفتم. بهار زودتر از من، بدو بدو  
به سمت تلفن رفت و با همون لحن بامزش جواب دا د.  
بهش رسیدم و گفتم کیه ؟

خن دی د و تلفن رو داد دستم. صدام رو صاف کردم و  
گفتم:

الو؟

نفس: سلام عروس خانم.

حرصم گرفت. می دونست خوشم نمیا د.

با ج دیت گفتم : نفس!

-بسم الل. ببخش ی د. سلام سیندر لا خوبی؟ جناب

پرنس خوبن؟ سیندر لای دو چطور ه؟

-زهر مار.

-مرسی واقعا. خب خوبی چه خبر؟

-توقع داری چطور باشم؟

-عزیزم من ه یچ توقعی از تو ندارم.

-پس سوال نپرس.

-عزیزم تو دوره ی حساس زنانه ای؟!؟

-چطور؟

-آخه پاچه می گیری.

سرم رو خاروندم و گفتم : ای کاش جای من بو دی،  
اونوقت حال و روزت رو می دیدم.

لحنش مهربون ش د.

-دارم شوخی می کنم یکم حال و هوات عوض شه.  
آهی کشیدم و گفتم : شدم مثل پ یرزنا.

-همه چی درست میشه. غصه نخور. بهار چطوره؟  
برگشتم و با چشم دنبالش گشت م.

-خوبه. داره بازی می کن ه.

توی اتاقش بو د.

-از طرف من ببوسش. رابطتتون چطوره

-خیلی خوب. همش بیخ ریشم ه.

-ج دی؟ عجیبه این بچه اینقد ر دوست داره.

نگاهی به عکس صحرا که روی دیوار بود انداختم.

-آره. منم دوستش دارم.

-هیرا د کجاست؟

لحنم تغى یر کرد و بابى تفاوتى گفتم : نمى دونم.

فکر کن م سر کاره.

-آها. اونجا راحتی؟ مشکلى که نداری؟

با حسرت گفتم : خيلى وقته احساس راحتی و آرامش نمى

کنم. برام فرقى نمى کنه.

آهى کشى د و گفت : چى بگم. همه چى رو بسپار به

اون بالایی.

چيزى نگفتم. چند لحظه که گذشت، گفت : بهار، اراد اوم د.

من مى رم. کارى داشتى حتما بگو.

-باشه برو. مرسى زنگ زدى. کارى نداری؟

-نه قربون ت.

-خدافظ.

همینکه تلفن رو که قطع کردم، دوباره زنگ خورد. شماره  
نیلوفر بود.

جواب دادم. یکم هم با اون حرف زدم. بلند شدم و به سم  
ت آشپزخونه رفتم تا به آشپز یم برسم.

\*\*\*

نگاهی به ساعت انداختم. هر لحظه ممکن بود هیرا  
د برگرده. چون ساعت رفت و آم دش رو نمی  
دونستم.

زیر گاز رو کم کردم و به اتاق بهار رفتم. دیدم  
عروسکش رو بغل کرده و همونجا رو زم ین کنار اسباب  
بازی ها ش خوابش برده.

بغلش کردم و خوابوندمش روی تخت.

رفت م توی اتاق. چمدونم رو باز کردم و مشغول چیدن  
لباس هام و وسایلم ت وی کمد ها شدم.

غرق کارم بودم که صدای چرخش کلی د توی قفل رو  
شنیدم.

چند لحظه مکث کردم. شالم روی موهام انداختم  
و دوباره مشغول شدم.

در رو که بست، صداش اومد: بهار بابا؟  
بلند، اما جوری که بهار بیدار نشه گفتم: بهار خوابه.  
دیگه چیزی نگفت.

چند لحظه بعد، تق و توقی تو ی اشپزخونه به پا شد.  
داشت به غذاها سرک می کشی د.

صدای قدم هاش اومد. سایش روی لباس هام افتاد. ب  
ی تفاوت داشتم مانند هام رو به چوب رختی می زدم.  
سنگینی نگاهش داشت اذیتم می کرد. عصبی  
برگشت م سمتش و بالحن تن دی گفتم: چی می زنی  
ی خوای؟ اخم کرد و گفت: نه ولی فکر کنم تو یه  
چی می زنی طلب داری؟

واقعا هم طلب داشتم.

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره مشغول کارم شدم.

\*

خسته و کوفته نگاهی به ساعت انداختم. ی ک ساعتی با  
اتاق درگیر بودم.

کارم که تموم شد، رفتم بیرون تا غذا رو چک کنم.  
هیرا دتوی هال، روی کاناپه دراز کشیده بود و فیلم م  
ی دی د.

داشتم رد می شدم که نگاهم به تلویزیون افتاد.  
چشمم گرد شد. دختره و پسره تاف یها خالدون توی  
هم بودن.

با حالت چندش واری به هیرا د نگاه کردم. محو تماشا بو  
د.

سری از روی تاسف تگون دادم و به آشپزخونه رفتم.  
در قابلمه رو برداشتم. خورشت کامل جا  
افتاده بود برنج هم همینطور. زیرشون رو خاموش  
کردم. ساعت حدودا چهار بود. هنوز نهار نخورده بودیم.

دوست نداشتم باهانش سر یه میز بش ینم. بهار هم که خواب بو د.

خودم واسه خودم غذا ریخت م و خوردم.

وقتی تموم شد، بشقاب م رو جمع کردم و شستم. از آشپزخونه بیرون رفتم. قبل اینکه به اتاقم برم، خیلی خشک گفتم : غذا حاضره. خواستی بریز بخور.

دیدم جواب نداد. خیلی نامحسوس نگاهش کردم. چشم ها ش بسته بو د.

هوفی کردم و رفتم سمتش. کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم.

نگاهش کردم. چه خوابی هم رفته بو د.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

\*\*\*

با صدای خنده هاشون بیدار شدم. ساعت نه شب بو د.

شالم رو سر کردم و رفتم ب یرون. بهار و هیرا د توی  
آشپزخونه داشتن غذا می خوردن.

فکر کنم جفتشون تازه بیدار شدن. چون چشم هاشون پف  
کرده بو د.

با دیدنم، بهار ذوق زده زد تو صورت هیرا د و به م  
ن اشاره کر د.

هیرا د با سیلی که از بهار خورد، یهو از جاش پری د.  
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده.

با شنیدن صدام برگشت سمتم. وقتی دی د دادم می  
خندم، لبخن د کمرنگی روی لبش نقش بست.

سریع خودم رو جمع و جور کردم و بای ه تک سرفه  
ب ه سمت یخچال رفتم.

یه لیوان آب ریختم و سر کشیدم.

بدون اینکه نگاهشون کنم داشتم از آشپزخونه بیرون م  
ی رفت م که صدای هیرا د رو شنیدم : ممنون خوشمزه  
بو د.

خیلی آروم خواهش می کنمی گفتم و رفتم.

\*\*\*

روز بعد هم به همین روال گذشت.

صبح بلند شدم ،یکم به خونه رسیدم. غذا درست کردم و  
ت ا هیرا د بیا د با بهار بازی کردم.  
وقتی هم اومد رفتم تو اتاقم و تا موقع شام بیرون نیومدم.  
غذا به اندازه ای درست می کردم که واسه شام هم  
بمونه.

بای د می رفتم از هیرا د می پرس یدم بهار چیا دوست  
داره و چیا نداره.

شال سر کردم و از اتاق بیرون رفتم. هیرا دتوی  
 سالن نبود. تصمیم گرفتم اول برم یه سری به بهار  
 بزنم ببینم خوابه یا بیدار.

راهم رو به سمت اتاقش کج کردم. هم یکنه در رو با  
 ز کردم، محکم به جسم سختی برخورد کردم.

در دبدی توی بینیم پیچی د.

-آخ آخ دماغم.

اشک توی چشمم جمع شد.

دستم رو روی بینیم گذاشتم و چشمم رو بستم.

-چی شد؟

دستش رو روی دستم گذاشت تا ببینم ه چی شده. انگار بر

ق دویست و بیست و سه بهم وصل کردن.

سریع رفتم عقب و دستش رو پس زدم. اینقدر سریع این

کارو کردم که خودش هم شوکه شد و یه قدم رفت عقب.

کم کم اخم کرد و گفت: باور کن منم آدمم.

از کنارم رد شد و رفت. فکر کنم بهش برخورد. رفتار  
 باهاش مثل ک سی بود که جزام یا یه مریضی لا علاج  
 داره.

بی تفاوت سری تگون دادم و به سمت اتاق بهار رفتم.  
 یکم روی بین یم دست کشیدم تا دردش آروم شه. خیلی  
 ب د خوردم بهش.

بهار داشت تلویزیون می دی د. واسه خودش دم و  
 دستگاه شخصی داشت.

دیدم محو تماشاست دیگه جلو نرفتم. آروم در رو بستم  
 و رفت م بیرون.

یادم اومد که م ی خواستم از هیرا د دربارہ ی بهار پرس  
 م.

خیلی دوست داشتم بدونم رابطش با صحرا چطور بوده، یا  
 اصلا این چهار سال چه جوری گذشته، اما بخاطر غرور م

یا حسی که بهش پیدا کرده بودم، نمی تونستم چیزی بپرس  
م.

هیرا دتوی اتاقش بود. نفس عمیقی کشیدم و به سمت  
اتاقش راه افتادم.

اتاقش اون سر سالن بود.

در نیمه باز بود. با این حال ایستادم و با پشت دست، دوتق  
ه به در زدم.

صداش اومد.

-بله؟

-می شه پیام تو؟

-بیا.

در رو باز کردم و رفتم داخل. کامل در رو باز گذاشتم.  
پشت میز ش نشسته بود و کتاب می خوند. با دیدنم، کتاب  
ب رو بست. عینک مطالعش رو روی کتاب گذاشت.

صندلیش رو به سمت چرخوند و گفت : جانم کاری داشتی؟  
طبق معمول، ق یافه ای ج دی به خودم گرفتم و گفتم : م  
ی خواستم ببینم بهار چه غذاهایی دوست داره که درست  
کنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت : فقط بهار؟  
توقع داشت بگم نه تو هم بگو چی دوست داری عزیزم.  
قاطع گفتم : آره فقط بهار.

یکم اخم کرد. صندلیش رو به سمت میزش چرخوند و گفت  
ت

:همه چی دوست داره.

-یعنی من هر چی بپزم می خوره؟  
-آره.

کم نیاردم. باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم.

واقعا هیرا د توقع داشت من همه چی رو فراموش کنم؟  
 اس م خودش رو می داشت مرد؟ کاری که کرده بود واقعا  
 قاب ل بخشش نبو د.

هنوز هم من شب ها با بغض و گریه به خواب م ی رفتم.  
 این حق من نبو د.

رفت م توی اتاقم. گوشیم داشت زنگ م ی خورد. تا  
 به ش برسم قطع شد. دوباره زنگ خور د.

مامان بود. دو روز بود جوابش رو نداده بودم.

دیگه وقتش بو د.

با لحن سر دی جواب دادم : بله؟

-الو بهار؟ سلام

-سلام.

-خوبی؟ اگه نفس و نیلوفر نبودن که تا الان دق کرده بودم.

-ممنون.

فهمی د میل ی به صحبت ندارم .اهی کشی د و گفت :

اونجا راحتی؟

-مگه فرقی هم می کنه ؟

-این چه حرفی ه بهار ؟

-حقیقت تلخه.

-اینجوری نکن.

-چه جوری نکنم ماما؟ شما خودتون دو دستی من رو  
تق دیم به کسی کر دین که این بلا رو سرم آورد. بدون  
اینکه باورم کنی ن. بدون اینکه بهم فرصت ب دین از  
خودم دفاع کنم.

-خب یکم به بابات حق بده. وق تی تو گنا هی نداشتی  
چرا زودتر نگفتی؟ اونوقت می دی بابات با هیرا د  
چی کار می کنه. سکوت خودت باعث شد اینجوری  
شه.

حرف هاش زخم قلبم رو عمیق تر می کرد. کلافه  
گفتم:

باشه مامان حق با شماست. کاری  
نداری؟ با ناراحتی گفت : مواظب  
خودت باش.

-خداافظ.

تلفن رو که قطع کردم، باز غم بود که باهام هم نشینش  
د...

\*\*\*

هرچقدر تقلا و التماس می کردم که کنار بره بی فایده بو  
د.

با گریه و هق هق خدا رو صدا می زدم. اما هیراد  
انگار کر شده بود.

هیچی نمی فهمی د.

-بهار؟ بهار عزیزم بیدار شو داری خواب می بینی.

با تکون های هیراد، وحشت شده و با فیراد از  
خواب پریدم.

نفسم تنگ شد. انگار اصلا هوایی برای تنفس  
وجود نداشت.

به سینم چنگ می زدم تا یکم اکسیژن بهش برسه اما  
بی فایده بود.  
هیراد با دیدن رنگ و روم، از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه  
بعد، دوباره تونستن نفس بکشم.  
اسپری اکسیژن رو دوبار توی دهنم زد.

روی صورتم عرق سرد نشسته بود. این اولین باری نبود  
دکه این خواب کذایی رو می دیدم.

روی تخت کنارم نشسته بود و نگران داشت نگاهم می کرد.

دستش پشتم نشست و گفت: خوبی؟  
با حس دستش، یاد خوابم افتادم. سریع ازش فاصله  
گرفتم. گوشه تخت، زانو هام رو بغل گرفتم و با  
صدایی لرزون گفتم: برو بیرون.

با لحن آرومی گفت: عزیزم کابوس دی دی. تموم ش د.

باز داشت بهم نز دیک م ی شد. دستام رو روی

گوشام گذاشتم و مثل دیوونه ها جیغ کشیدم.

-برو بیرون. به من نز دی ک نشو.

گرم گرفت. ه یرا د بهت زده نگاهم کرد. دیگه

جلوتر نیوم د.

چن د لحظه بدون اینکه چی زی بگه نگاهم کرد و از

اتاق بیرون رفت.

بع د رفتنش، پتو رو بغل گرفتم و های ه ای گری ه کردم.

چرا کابوس ه ای شبانم تموم ی نداشت؟ چرا من اینقدر

بدبخت بودم؟ چرا بابام نبود که بغلم کنه و دلداریم بده؟ بگ

ه خواب دی دی دختر بابا، هیچ ی ن یست. تموم ش د..

راحت بخواب. من هستم.

کجا بود؟ امی د زندگیم کجا بود؟

با همون حال خراب، آروم روی تخت دراز کشیدم و  
مثل جنین توی خودم جمع شدم. اینقدر گریه کردم که  
بی حال شدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

با شنیدن صدای تق و توق از توی آشپزخونه چشم هام رو  
باز کردم.

ساعت دوازده ظهر بود.

چقدر خوابیدم!

از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم. آب ی  
به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون. دوباره یاد  
خواب و اتفاقات دیشب افتادم.

دلم گرفت.

آهی کشیدم و تخت رو مرتب کردم. سری عموهام رو  
شونه زدم. لباسام رو عوض کردم که برم بیینم بهار داره  
چی کار می کنه.

از اتاق رفتم ب بیرون.

بلن د بهار رو صدا زدم : بهار؟ وروجک کجای ی؟ بهار؟

باز از تو ی آشپزخونه صدا اومد. حتما بهار داشت یه

دست ه گلی به آب می دا د.

حدسم درست بود. با دهن باز به آشپزخونه نگاه کردم. ک

ل کابین ت ها رو ریخته بود بیرون. سر و صورتش آر

دی و تخم مرغی شده بو د.

کل کابین ت ها خیس بود. کف زمین تمام پودر و آرد

ریخته بو د.

من رو که دید، خشکش زد. منتظر بود ببینه چی کار م

ی کنم. فکر کنم می خواست ک یک درست کنه. آخه

بچه دو ساله مگه این چیزا حالیش میشه؟!

با تعجب گفتم : بهار چ ی کار کر دی.

لبخند دندون نمایی ز د.

-آخه بچه تو رو چه به این کارا. چی می خواستی درس  
ت می ک نی؟؟

لبش رو لیس زد و گفت : به ب ه.  
دمپایی هام رو پام کردم و جلو رفت م.  
شروع کردم به غرغر کردن : عزیزم این به به نیست. اه  
اهه. الان پدر جد من میا د جلوی چشمم تا بخوام اینجا ر  
و تمیز کنم.

خن دی د. نگاهش کردم. خنده هم داشت. بدبختی من  
خنده هم داشت.

با احتیاط قدم بر می داشتم که زمین نخور م.  
-حالا کی می تونه اینارو جمع کنه.

با مزه خن دی د.

سری از روی تاسف تکون دادم و خودم رو رسوندم  
بهش.

حتی موهایش هم کثی ف کرده بو د.

بغلش کردم و بردم سمت ظرفشویی. خواستم دست و صورتش رو بشورم، اما دیدم ا ینجوری نمیش ه.

بردمش توی حموم. لباس هاش رو در آوردم و نشوندمش توی وان. شیر رو تنظیم کردم و گفتم : خراب کاری نکن تا بیام باشه ؟ سر تکنون دا د.

برگشتم تو آشپزخونه. نگاه ی زار به وضعی که درست کرده بود انداختم.

اگه می خواستم اول تمیز کنم بعد برم خیل ی طول می کشی د.

تصمیم گرفتم اول بهار رو بشورم بعد بیا م سروق  
آشپزخونه.

رفت م توی اتاق م.

لباس هام رو با یک تاپ و شلوارک ساده کالباسی عوض کردم و رفتم توی حموم.

بهار تو ی وان داشت آب باز ی می کر د.

خواستم درو ببندم که گفت : اسباب با زی. اسباب با  
زی!

-چی؟

-اسباب بازی.

-اسباب بازی ؟

سر تگون داد. هوفی کردم و رفتم از اتاقش چند تا اسباب  
ب بازی برداشتم و برگشت م.  
با دیدنم، دستاش رو به هم کوبی د. اسباب بازی ها رو  
تو ی وان ریختم.  
همینکه روی چهار پای ه نشستم، سر تا پام خی س ش د.  
هین بلن دی کشیدم و باعث شد بهار شروع کنه به قهقه ه  
زدن.

شوکه نگاهش کردم. ی ه ظرف کوچیک که نم ی دونم  
از کجا برداشته بود، پر آب کرد و ریخت روی سرم.  
عجب بچه ای بود! با صدای جیغ مانن دی گفتم : بهار  
م ی کشت وروجک.

منم شروع کردم به آب پاشیدن.

نوبتی به هم آب می پاشی دیم و می خن دی دیم.

یهو یا د آشپزخونه افتادم که تو ی چه وضعیته.

بهار دستای کوچولوش رو آب کرده بود و آماده بود

که بریزه رو م.

دستاش رو از هم باز کردم. با انگشت به سر ب ینیش زدم

و گفتم : دیگه بسه خوشگله. بای د بریم.

دوباره دست هاش رو آب کرد و روم پاشی د. با دیدن

قیاف م ز د زیر خنده.

بلن د شدم و گفتم : دیگه واقعا بسه. بلند شو وایسا می خوا

مبشورمت.

دستش رو به لبه ی وان گرفت و بلند ش د.

شامپو بچه رو برداشتم و تا جایی که مشتم جا داشت پرش

کردم. تا حالا بچه نشسته بودم.

شامپو رو ریختم روی موهاش و مشغول شستن شدم.

اینقدر کف کرد که توی چشم هاش و گوش هاش هم رفت.

شروع کرد به غر غر کردن.

-الان تموم میشه. الان.

دوش رو برداشتم و گرفتم روی سرش. یهو شروع کرد  
ب ه گریه کردن.

شوکه شدم. دستم رو بردم زی ر شیر. اینقدر داغ بود

که سریع کشیدم. زدم تو صورتم و گفتم: خاک بر  
سرم.

ببخشی د خوشگلم.

بیچاره بچه رو سوزوندم. آب رو تنظیم کردم. کف ها توی

صورتش بود. وقتی مطمئن شدم دیگه داغ نیست

مشغولشستن موهاش شدم.

فکر کنم بچه دیگه تا عمر داره با من حموم نیا د.

بدنش رو هم ت م یز با صابون شستم و شی ر آب رو  
بستم.

یادم افتاد برایش لباس حاضر نکردم.

قیافه جمع شد.

از وان آوردمش بیرون. گفتم یه گوشه وایسه تا برم  
برایش لباس بپوشم.

از حمام رفتم بیرون. چون تمام هیکلم خیس شده بود  
،یهو لرزم گرفتم.

بدو رفتم و یه اتاق بهار.

بعد از کلی گشتن یه تاپ و شلوارک ست پیدا کردم  
و برایش بپوشتم.

موهای خیس رو از توی صورتم کنار زدم و مشغول  
خشک کردنش شدم.

لباس هاش رو تنش کردم و فرستادمش بیرون. بهش گفتم  
مبشینه روی تخت تا منم یه دوش سرسری بگیرم.

واقعاً به حمام احتیاج داشتم.

خودم رو گربه شور کردم و اومدم بیرون. بای د بعد از ت  
می ز کردم آشپزخونه دوباره می رفتم حموم.  
نهار هم هنوز درست نکرده بودم. خونه داری چقدر سخ  
ت بود.

بهار روی تختم نشسته بود. با لبخند بهش گفتم : آفیت  
باش ه خانم خانما.

با لحن بچه گونه گفت : مرس ی.

چشمکی بهش زدم و از توی کثو سشوار رو برداشتم.

نشوندمش جلوی آینه و موهایش رو خشک کردم.

رفت م از توی اتاقش دو تا کش مخملی، همرنگ لباس

هایش آوردم و موهایش رو از دو طرف بافت م.

دو تا گل سر خوشگل هم براش زدم. عی ن ماه شد. با

لذت نگاهش کردم و گفتم : به به چه دختر خوشگلی.

ذوق کرد. لپش رو محکم و آبدار بوسیدم و گفتم : حالا برو

تو اتاقت بازی کن تا منم دسته گلت رو جمع کنم.

سری تکون داد و رفت. نگاه ی به لباس هام انداختم. ی  
ه پیراهن تا وسطای رونم پوشیده بودم با شلوار نخی  
دمپا.

یه روسری هم سرم کردم و رفتم تو ی آشپزخونه.

با غصه سری تکون دادم. آستینام رو بالا زدم. طی  
مخصوص آشپزخونه رو برداشتم. کف زمین رو حسابی  
برق انداختم. بعد رفتم سراغ کابینت ه ا.  
وسایل رو سر جاش چیدم. ظرف های ی که کث یف  
کرده بو د رو توی ظرفش ویی ریختم. روی میز و کابین  
ت ها رو دستمال کشیدم.

جای انگشت ه ای کوچیکش همه جا مونده بود. وقت  
ی حسابی تم یز شد، رفتم سراغ ظرف ه ا.  
داشتم ظرف ها رو می شستم که هیرا د اوم د.

یادم اومد نهار هم درست نکردم. ن چی کردم و سرعتم ر  
و بردم بالا.

مثل همیشه جلو اومد و اول اون سلام کر د.

نگاهی سر س ری بهش انداختم و جوابش رو دادم.

همینجور که کتش رو در م ی آورد گفت : بهار کجاست ؟

-تو اتاقشه.

به این تکیه داد. دست به سین ه مشغول تماشام شد و گفت:

خسته نباش ی.

-ممنون.

دیدم داره میا د جلو. آخرین بشقاب رو هم سر جاش

گذاشتم و شیر آب رو بستم.

داشتم از کنارش رد م ی شدم که یه چی زی گرفت جلوم.

یه جعبه مات مشکی بود. دورش هم با نگین های ری ز

سفی د کار شده بو د.

نگاهش کردم و بی تفاوت گفتم : این دیگه چیه

؟ لبخن د کجی زد و گفت : ه دیه. بگیرش.

-به چه مناسبت؟

-مناسبت نداره. همینجور ی.

گفتم:

ممنون نیاز ی ندارم.

و از کنارش رد شدم. این بار چندی بود که غرورش رو

خرد می کردم. هرچقدر هم کوچک می شد بازم به پا

ی چیزی که من کشیدم نمی رسی د.

فکر می کرد با این کاراش می تونه دل من رو به

دست بیاره.

می تونستم تصور کنم الان چه حالتی داره. قطعا دستش تو

همون حالت خشک شده و داره دندوناش رو رو ی هم م ی

سابه.

خواستم دوباره برم دوش بگیرم که یا د نهار افتادم. ا

ز همونجا داد زدم : نهار نداریم. یه چیز ی سفارش

بده.

و دوباره رفتم حموم.

\*\*\*

از حموم که اوادم بیرون، خوابم گرفت. اما گرسنه هم بودم.

موهام رو بدون اینکه خشک کنم بافتم و روسری سر کردم.

از اتاق بیرون رفتم. هیرا روی مبل نشسته بود. نگاهم به میزی که جلوش بود افتاد. دو تا جعبه پیتزاروی میز بود.

با دیدنشون آب دهنم راه افتاد.

اما دلم نمیخواست باهاش سریه میز بشینم. بلا تکلیف وسط سالن ایستاده بودم.

سرش توی گوشیش بود، اما متوجه حضورم شد و گفت: من می‌خوام برم بخوابم. بی‌ا بشین غذات رو بخور.

خودش فهمی د ن می خوام کنارش بشینم. از هیرا د  
مغرور و خودخواه این رفتار ها بی د بو د.

این همه بهش سرکوفت می زدم و غرورش رو خرد م  
ی کردم اما بازم کوتاه میوم د. انگار که اصلا اتفاقی ن  
یفتاده.

گوشیش رو دست گرفت و به سمت اتاقش رفت. وق ت  
ی خیالم راحت شد که نیست، به سمت پیتزا پرواز  
کردم. د ر جعبه رو باز کردم.

یا د بهار افتادم. صداش نمیوم د. بلند شدم و رفتم به اتاق  
ش سر زدم. نبو د.

تو آشپزخونه و دستشویی هم نبو د.

نگران شدم. رفتم دم اتاق ه ایرا د و در ز دم.

طولی نکشی د که در رو باز کر د.

نگاهش کردم و گفتم : بهار کجاست؟

-توی حیاط داره بازی می کنه.

با تعجب گفتم : حیاط؟ کدوم حیاط؟

پوزخن د زد و گفت : معلومه به هیچ جا سرک نکشی دی.

پشت خونه حیاط داریم.

-آها. غذاش رو خورده؟

-آره.

باشه ای گفتم و به سمت غدام رفتم. بای د می رفتم یه سر ی هم به حیاط م ی زدم. حدس زدم درش پشت پرده ی سرت اسری سالن باشه. آخه اصلا خونه رو نگشت م.

هیچ انگیزه ای نداشتم.....

به آخرین برش پیتزا نگاه کردم. داشت چشمک می زد ک ه بخورمش، اما واقعا جا نداشتم.

مونده بودم سر دو راهی که بخورم یا نخورم، حیف بود. اگ ه نمی خوردم بای د می ریختمش دور.

به هر زو ری بود، با نوشابه آخریش رو هم فرستادم  
پایین.

داشتم می تر کیدم.

جعبه ها رو بردم انداختم توی سطل. رفتم تو حیاط ببین  
م بهار داره چی کار می کنه.

داشت با توپش بازی می کرد. کامل حیاط رو  
برانداز کردم.

یه حیاط بزرگ پر از درخت و گل. دور تا دور حیاط گ  
ل کاری شده بود.

تک و توک درخت های ی با فاصله دیده می شد. وسط  
حیاط هم یه استخر کوچیک بود.

گل های رز و شمعدونی واقعا جلوه ی زیبای ی به حیاط  
داده بود.

کاشی کاری دور حیاط هم با رنگ کاشی های استخر  
ست بود.

نفس عمی قی کش یدم. نسی م خنک ی هم که می  
وزی د حس و حال بهتری ایجا د می کر د.

بهار با دیدنم، توپش رو ول کرد و به سمتم اومد. دونه  
دونه از پله های تراس بالا اومد. تراس هم سرتاس ری و  
بزرگ بو د.

یه گوشه هم می ز و صندلی چیده شده بود. جون می  
دا د برای استراحت و کتاب خوندن.

وقتی بهم رسید، روی زانو هام نشستم. دست ی به موهایش  
کشیدم و گفتم : خوش گذشت؟  
-او هوم.

صورتش رو بوسیدم و گفتم : خب حالا وقت خوابه.

دستم رو گرفتم جلوش. دست ریزه میزش رو توی دستم  
گذاشت و با هم رفتی م داخل.

بردمش توی اتاق خودم. رو سریم رو در آوردم و نشست  
م روی تخت. به بهار که داشت جلوی آینه خرابکاری م  
ی کرد گفتم بیا د پ یشم.

از وسایل جلوی آینه دست کشی د و اومد توی بغلم.  
روی تخت دراز کشی دیم. توی بغلم گرفتمش تا بخوابه.  
کم کم چشمام داشت گرم می شد که از زیر دستم  
خیزی د و رفت. توی خواب و بیداری بودم واسه همین  
تکون نخوردم.

\*\*\*

-خاله بعار، خاله بعار.

به زور گفتم : هوم.

-پاشو.

تکونم دا د.

-پاشو پاشو.

به زور لای ی کی از چشم هام رو باز کردم و گفتم :  
چرا پاشم؟ -بریم.

دستی به چشم هام کشیدم. کش و قوسی به بدنم دادم. روی  
تخت کنارم نشسته بود و منتظر نگاهم می کرد.

گفت م : کجا بریم؟

به بیرون اشاره کرد  
د.

دو تقه به در خورد. سریع بلند شدم. رو سریم رو از س  
ر تخت برداشتم و انداختم روی سرم.

صدام رو صاف کردم و گفتم : بله؟

نگاهش کردم . یه تی شرت جذب سفی د پوشیده بود با  
شلوار مشکی جذب.

-بهار داره بهونه می گیره م ی خوام ببرمش ب بیرون.

بلن دشو با هم بری م.

ناخودآگاه اخم کردم.

-من نمیا م.

-بلند شو مثل بچها لج نکن.

بهار یکم نق زد. ه ی می زد به بازوم. یع نی بلند شو.  
بی توجه به هیراد، با مهربونی به بهار گفتم: خوشگل  
خانم تو با بابا برو من می خوام برات شام خوشمزه درست  
کنم.

انگار داشت خر می شد. سریع گفتم: آف رین دختر خوب.  
بدو برو.

آروم از تخت اومد پایین و به سمت هیراد رفت.  
چند لحظه، عمیق نگاهم کرد و بدون اینکه چیزی  
بگه دست بهار رو گرفت و رفت.

اخم محوی روی صورتش نشست و گفت: چرا مثل  
مجسمه ابوالهول شدی؟

خیلی نامحسوس پاستیل رو درسته قورت دادم، اما گیج  
کردتوی گلو و شروع کردم به سرفه کردن.

\*\*\*\*

از روز بعد، هیرا د تقریباً صد و هشتاد درجه تغییر کرد.  
 درحالی که دیگر سلام هم نمی کرد. باز شده بود همون  
 مرد مغرور و خودخواه. هرچند قبلش هم خیلی با هم  
 م کلام نمی شدیم، اما باز سعی داشت یه جوری  
 خودش رو بهم نزدیک کنه.

وقتی رفت، نفسم رو صدا دار بیرون فرستادم. از این  
 وضعیت راضی بودم. وقتی نه پدرم نه مادرم از من  
 دفاع نکردن و حقم رو نگرفتند، خودم بای د تلافی می  
 کردم.

روسریم رو روی شونه هام انداختم و از اتاق بیرون  
 رفتم.

رفته بودن. خونه سوت و کور بود. نگاهم به عکس صحرا  
 افتاد.

آهی کشیدم و گفتم : چرا با خودت این کار و کر دی؟ توی  
عکسش داشت لبخند می زد. سری تکنون دادم و نگاهم رو  
از عکسش گرفتم و به آشپزخونه رفتم.

\*\*\*

تقریباً ساعت نزدیکای نه شب بود که برگشتن.  
روسریم رو پوشیدم و سرکی به هال کشیدم.  
هیرا دستش پر پلاستی ک بود. بهار هم توی بغلش،  
سرش روی شونش خوابش برده بود.  
سریع برگشتم توی اتاق.

از صدای قدم هاش فهمیدم که رفت توی اتاق بهار.  
باید می رفتم به غذا سر می زدم. زرشک پلو درست  
کرده بودم. به لطف مادرم آشپزی رو خوب یاد گرفته  
بودم.

باز یا د مامان افتادم. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. بغ  
ض به گلوم چنگ زد. اما نبای د گری ه می کردم. با  
خودم عهد کردم دیگه گری ه نکن م.

تا وقتی تلافی نمی کردم و به همه ثابت نمی شد  
که بی گناهم، به خودم قول دادم گریه نکنم.  
هرچند کار ساده ای نبود و اختیار اشک هام دست  
خودم نبود، اما بای د تمام تلاشم رو می کردم.  
چند تا نفس عمیق کشیدم تا بغضم رو سرکوب کنم.  
دستی به صورتم کشیدم و بیرون رفتم.  
هیراد نبود. سریع رفتم تو آشپزخونه. خری دها رو  
روی میز گذاشته بود.

نگاهی به بیرون انداختم. ولی خیالم راحت شد که نیست،  
مشغول فوضولی تو پلاستیک ها شد م.

یه پلاستی ک پر چیپس و پفک بود یکی دیگه پر آبمیوه  
و کیک. یک ی دیگه پر پاستیل و کاکائو. با دیدنشون  
چشم ها م برق ز د.

من عاشق پاست یل بودم!  
هی خواستم اهمیت ندم و برم. اما شیطونه نم ی داشت.  
دست کردم تو ی پلاستی ک. بسته پاستیل نوشابه ای ر و  
برداشتم و بازش کردم. همینکه اولین پاستیل رو تو ی دهن  
م گذاشتم صداش اومد: پاستیل دوست داری؟ هول برگشتم  
سمتش و پاستیل رو پشتم قای م کردم.

زل زدم بهش. کوتاه خن دی د.

دوباره گفت : دوست داری؟ نمی  
خواستم بدونه تو دهنم پاست یله.

اگه شروع می کردم به جویدن که ضایع بود. اگر م چ یز  
ی نمی گفتم باز می فهمی د.

دیگه حتی یک ذره هم تلاش ن می کر د.

کلا با هم حرف نم ی ز دیم.

دقیقا هدفم همی ن بود. فکر می کردم با این کارش  
 راحت می شم اما هیچ حس خاصی بهم دست نداد.  
 از صبح یکم به خونه رسیدم، غذا درست کردم و با بها  
 ر بازی کردم.  
 هیرا د از همیشه دیرتر اومد خونه. تا اومد یکم با بهار وق  
 ت گذرون د و رفت توی اتاقش.  
 منم کاری به کارش نداشتم.  
 غدام رو با بهار خوردم، یک م فیلم دیدم و بهار رو به  
 اتاقش بردم تا بخوابونمش.  
 ساعت از یک شب هم گذشت اما بهار نمی خوابی  
 د. از ساعت یازده داشتم باهاش عروسک بازی می  
 کردم.  
 هر وقت می خواستم ببرمش سمت تخت و بخوابه، با  
 ز شروع به شیطنت می کرد.

دیگه کلافه شدم. ادای گریه در آوردم و گفتم : چرا نم  
ی خوابی و روجک.

همون موقع شروع به مالیدن چشماش کرد و بلافاصله  
خمیازه کشی د.

چشم هام برق زد. بغلش کردم و همینجور که واسش شعر  
لالایی می خوندم به سمت تخت صورتی کوچ یکش رفتم.

- لای لالای ی گل لا

لا مهتاب اومده بالا

موقع خوابه حالا لای،

لالای ی گل نی نی

خوابای خوب ب بین

ی روی ابرا بشین

ی... ی

روی تخت خوابوندمش و آویز های با لای تختش  
رو چرخوندم.

کنارش نشستم و براش لالای ی خوندم تا بخوابه.

کم کم چشم هاش خمار شد و خوابش برد. نفسی از س ر  
 آسودگی کشیدم و با قدم هایی آهسته از اتاق ب یرون  
 رفت م.

از تو آشپزخانه صدا میوم د. اهمیت ندادم و به سمت  
 اتاق م رفت م.

لباس هام رو با یه ت ی شرت ن خی و شلوارک عوض  
 کردم. مو هام رو بافتم. درو هم قفل کردم تا به آغوش خواب  
 بیوندم.

همینکه رو ی تخت نشستم، صدای گری ه ی بهار رو  
 شنیدم.

با مشت زدم تو سر خودم. دلم نیوم د اهمیت ندم. بلند  
 شدم.

دوباره شلوار و سارافون قبلی م رو پوشیدم و به اتاق بها  
 ر رفت م.

روی تخت نشسته بود و داشت گریه می کرد. چه بابا  
ی فروتنی هم داشت! اصلاً نیومد بهش سر بزن ه.

چراغ رو روشن کردم و جلو رفتم.

کنار تخت ش وایسادم و گفتم: چرا گریه می کنی  
خوشگلم؟

دستی روی صورتش کشی د و گفتم: مامان.

-مامان؟

-هوم.

مامانش رو می خواست. دلم ریش شد. بغلش کردم  
و شروع کردم به راه رفتن.

-دوست داری من مامانت باشم؟

سرس رو به علامت منفی تکان داد.

دوباره با گریه گفت: مامان.

-الان که شبه، مامان خوابیده. فردا می ریم پ یشش  
خب؟ چیزی نگفت. فقط گریه می کر د.

نچی کردم و گفتم : م ی خوای پ یش من  
بخوابی؟ سر تکون دا د.

-باشه. اگه گریه نکن ی می برمت پیش خودم.

کم کم آرام شد. اشکاش رو پاک کردم، سرش رو بوسیدم  
و به اتاق خودم بردم.

دیگه چراغ رو روشن نکردم. به جاش آباژور رو  
روشن گذاشتم. باز هم لباس هام رو عوض کردم و کنار  
بهار روی تخت دراز کشیدم.

کم کم گیج خواب شدم و اصلا نفهمیدم کی خوابمون بر  
د...د

\*\*\*

صحرا با لبخند جلو اومد و بچه رو داد دستم. داشت عق  
ب عقب می رفت.

نگاهش کردم و گفتم : کجا می ری؟ پس بچت چی؟  
 صداش رو از بین نور شنیدم : از این به بعد تو مادر بچ  
 ه ای!

کم کم از نظرم محو شد و من موندم و بهار.  
 با شنیدن صدای زنگ ساعت از خواب پریدم. هراسون  
 به اطراف نگاه کردم.

وقتی خیال م راحت شد خواب می دیدم، نفسم رو پر  
 صدا بیرون فرستادم و دوباره روی تخت ولو شدم.

همینکه چرخیدم دیدم بهار با دهن بار کنارم خوابیده.  
 غرق خواب بود.

نگاهی به ساعت انداختم. تازه هشت بود.

چشمام رو بستم و به خوابی که دیدم فکر کردم.

سعی کردم افکار بد و منفی رو از خودم دور کنم. حتم ا  
 چون شب قبل بهار بهونه ی صحرا رو می گرفت و اسمش  
 اومد، منم خوابش رو دیدم.

زیر لب ی دعا کردم و خواب رو به فال نی ک گرفتم.  
می خواستم بهار رو ببرم سر خاک صحرا. خودم هم  
دوست داشتم برم.

از بعد مراسم دیگه موقعی ت پیش نیوم د که برم  
اونجا.

می ترسیدم هیرا د بعدا دعوا کنه که چرا بهار رو بر  
دی اونجا. وقتی خودم سریع جواب خودم رو دادم.

-بهار تو الان مادر و سرپرست این بچه محسوب میشی.  
پس کاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده.  
با همون خیال های واهی خودم بلند شدم. کتری برقی  
رو روشن کردم و میز صبحونه رو چیدم.....

وقتی همه چیز حاضر شد رفتم با آرامش بهار رو بیدار  
کردم.

اولش هرچی می گفتم بیدار شو اهمیت نم ی داد. اما

همینکه اسم صحرا رو آوردم، به زور لای چشماش رو با  
ز کرد و روی تخت نشست.

بغلش کردم و خودم دست و صورتش رو شستم. با هم پیش  
ت میز نشست یم.

اول صبحونه بهار رو دادم و بعد خودم چند تا لقمه کر  
ه مربا خوردم.

به زور بهار منو کشوند تو اتاقش تا امدش کنم. خیل  
ی عجول بو د.

مجبور شدم ظرف ها رو همونجور بذارم تو ی ظرفشویی  
و دنبالش برم.

یه سارافون سبز لجنی و جوراب شلواری تنش کردم. کلاه  
آفتابی مش کی همرنگ ساق پاش هم رو ی سرش گذاشتم  
و فرستادمش بیرون.

خودمم به اتاقم رفتم. نگا هی گذرا به کمد لباس هام  
انداختم.

شال و شلوار مشکی و مانتوی ی قهوه ای رنگ تنم کردم.

بدون اینکه چیزی بردارم یا آرایش کنم، کلی د خونه

رو برداشتم و همراه بهار، بعد از چک کردم شی ر

گاز و خاموش کردن چراغ ها، از خونه خارج ش

دی م.

تا اون روز از خونه بیرون نیومده بودم. خیابون برام ناآشن

ا بود.

ترسیدم گم شم. همونجا جلوی خونه ایستادم. از توی گوشه

م شماره آژانس رو گرفت م.

طولی نکشی د که رسی د.

روی صندلی عقب نشست یم و به سمت بهشت زهرا

حرکت کر دیم.

راننده یه پسر جوون بود. از همون اول، نگاه خیرش رو

روی خودم حس می کردم.

آخم غلیظی مهمون صورتم کردم و نگاهم رو از پنجره ب  
ه بیرون دوختم.

وسطای راه بودیم که گفت : بچه خودتونه؟  
نگاهش کردم. می خواستم بگم به تو چه. اما به جاش  
گفت م :بله.

از توی آینه داشت نگاهم می کرد.  
-آها. آخه اصلا شباهت ندارین.

یه جوری نگاهش کردم که حرفش رو خورد. چشم غره  
رفت م و روم رو برگردونم.  
خیلی داشت آروم می رفت. ج دی گفتم : آقا م یشه یکم  
تن دتر برین ؟

با لحن چندش آوری گفت : چشم. شما امر کن.  
خوبه راننده آژانس بود! شیطونه می گه زنگ بزن به خو  
د آژانس سیفون رو بکش روشن .

سرعتش رو بیشتر کرد..

خوشبختانه دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی نزد. وقت  
ی رسی دیم سریع کرایش رو حساب کردم و پیاده  
شدم.

صداش رو شنیدم که گفت : اگه می خواین صبر کنم  
تا ابرگر دین.

بدون اینکه برگردم گفتم : نه آقا ممنون!

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم. حس می کردم از هرچ  
ی جنس مذکره بیزار شدم.  
حتی پدرم هم طردم کرد. دیگه چه توقعی بای د از  
مردای دیگه داشته باشم؟

سعی کردم فکرم رو روی پیدا کردن نشونی قطعه ای  
که صحرا اونجا بود متمرکز کنم.  
پرسون پرسون، بعد از بیست دقیقه پیاده روی پیداش  
کردم.

از دور که دیدمش، سرعت قدم هام کم شد.

قبرش رو سنگ کرده بودن. روی سنگ قبرش پر از گل بود. گل رز و مریم.

انگار کسی قبل ما اونجا بود، چون سنگ قبرش خیلی تمیز بود.

کنار قبرش نشستم. بهار هم توی بغلم بود. با بغض گفتم: اوم دیم پیش مامانت.

بهار به سنگ قبر نگاه کرد. من می دونم کار درستی کردم یا نه. اما تصمیم داشتم باهاش حرف بزنم و از صحرا بخوام خودش دل بچش رو آروم کنه.

بیخیال کثیفی شدم و روی زمین چهارزانو نشستم. بغل گوش بهار گفتم: ببین، مامانت راحت اینجا لالا کرده.

به من گفت مواظبت باشم تا از خواب بیدار شه.

هیچی نگفت. نگاهش کردم. زل زده بود به عکس مادرش. شروع کردم به فاتحه خواندن.

بعد از چند دقیقه، بهار از روی پام بلند شد و به سمت  
 عکس مادرش رفت. با تعجب نگاهش کردم.  
 عکس صحرا رو برداشت و بوسی داد. همونجا روی سن  
 گ قبر نشست و مشغول بازی با گل‌ها شد.  
 به خودم که اومدم، دیدم از پهن ای صورت دارم اشک  
 می‌ریزم.  
 با کف دست، تند تند اشک هام رو پاک کردم.  
 زل زدم به بهار. چقدر بچه معصوم بودن! برعکس ما آدم  
 بزرگا.  
 کل گل‌ها رو پرپر کرد و روی سنگ قبر ریخت.  
 وقتی خسته شد، دستش رو به زانوش گرفت و بلند شد.  
 بهش اشاره کردم که بیا د بگلم، دوی دو خودش رو توی  
 بغل من انداخت. محکم به خودم فشارش دادم و سرش رو  
 بوسیدم.  
 روی پام نشوندمش و خودم مشغول صحبت با صحرا شدم.

ازش خواستم دل دخترش رو آروم کنه. مطمئن بودم که م  
ی تونست.

دلم آروم گرفت. مطمئن بودم بهار هم آروم شده.

زدم به بازوش و گفتم: بریم بستنی بخور  
یم؟ دستاش رو به هم کوبی د و گفت: آله  
(آره) خندم گرفت.

رو به صحرا گفتم: خودت یه کاری بکن ای ن دخترت  
حرف زدن هم یاد بگیره.

از روی پام بلندش کردم. دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:  
دستمو بگیر بلند شم.

دستم رو گرفت و با تمام توان کشی د. خن دیدم. اصلا  
زور نداشت. خودم بلند شدم و گفتم: وای دختر تو چقدر  
زور داری.

با غرور نگاهم کرد و جلو تر از من راه افتاد. حتی نگا  
ه های مغرورش هم مثل باباش بود.

\*\*\*

خسته و کوفته بعد از دو ساعت برگشت یم خونه.  
 خوشبختانه پاییز نز دیک بود و کمتر گرما ا ذیتمون می  
 کرد. اما باز هم هوا گرم بود.  
 بهار که با بست نی شکلاتیش تمام لباس هاش رو کثی ف  
 کرد.

صورتش رو هم همینطور. انگار نه انگار بچه ی  
 بالاشهری و باکلاسیه.

یادمه خودمم وق تی بچه بودم، وقتی چی زی می خوردم،  
 بعدش حتما بای د می رفتم حموم. مامانم سر این قضیه  
 خیل ی دعوام می کرد، اما دلم می خواست جوری غذا و  
 خوراکی بخورم که بهم بچسبه.

با دیدنش یا د بچگی های خودم افتادم.  
 هنوز غذا درست نکرده بودم. بای د بهار رو می بردم  
 حموم.

پشیمون شدم. بردمش توی آشپزخونه. دست و صورتش رو  
تمیز شستم و بعد هم لباس هاش رو عوض کردم.

فرستادمش تو اتاقش با زی کنه تا منم یه فکر ی واسه  
ی نهار بکنم.

مانتوم رو در آوردم و روی صندلی توی آشپزخونه  
گذاشتم. روسری سرم کردم تا مو توی غذا نیفته.  
می خواستم خورش فسنجون درست کنم. نگران بودم  
خراب شه، اما بالاخره که ب ای د ریسک می  
کردم.

اگه مامانم بود، الان بهم می گفت چ ی کار کن م.  
آهی کشیدم و سعی کردم به ای ن چیزا فکر نکنم. بای د  
مستقل بار م ی اومدم و می تونستم ی ه خونه رو اداره  
کنم.

\*\*\*

مشغول درست کردن غذا بودم که زنگ خونه به صدا در  
 اوم د. با تعجب به ساعت نگاه کردم. تازه ی ک بود!  
 هیراد سه، چهار به بعد میوم د.  
 مانتوم رو از روی صندلی برداشتم و پوشیدم و به سمت د  
 ر رفتم. حدس زدم بهار نشنیده باشه. چون مسئول در و  
 تلفن بو د!  
 از توی چشم ی در نگاه کردم. یه خانم بود. با خیال  
 آسوده در رو باز کردم.  
 یه خانم تقریباً مسن و چادری بو د.  
 خانمه با دیدنم، با روی باز سلام و احوال پرسی کرد  
 و گفت: ببخشی د آقا هیراد گفتن پیام واسخ نظافت  
 خونه.  
 تازه یاد حرفی که هیراد زد افتادم. خونه نظافتچی داشت.  
 با مهربونی گفتم: خوش اوم دین. بفرمایین  
 از جلوی در کنار رفتم.

ولی چه جوری از در اصلی اومد داخل؟ من که درو بستم!  
با اجازه ای گفت و اومد داخل .

قبل از اینکه بره پرسیدم : ببخشی د خانم، چه جوری از در اصلی اوم دین؟

-خانم آقا هیرا د کلی د اینجا رو به من دادن. ولی گفتن  
شم ا تازه اوم دین، قبل اینکه بخوام پیام تو خونه زنگ  
بزنم.

-آهان. باشه بفرمایین.

وسایلش رو یه گوشه گذاشت. قبل از اینکه شروع به کار  
ر کنه، سری ع براش آبمیوه بردم.

تشکر کرد و گفت : خانم شما چرا؟ خودم می ریزم.

-تعارف نک نی د. منم مثل دخترتون چه فرق ی م ی کنه.

با حالت خاصی نگاهم کرد. چهره ی مهربون و شکسته  
ای داشت. معلوم بود سرد و گرم روزگار چشیده.

لیوان رو از دستم گرفت. منم رفتم سراغ غذام که معذب  
نباشه و راحت به کارش برسه.

یکم که گذشت دیدم داره بایه نفر حرف می زنه. سرک  
 ی به بیرون کشیدم. بهار توی بغلش بود و داشت قربون  
 صدقش می رفت. حدس زدم مدت طولانی باهاشون  
 آشناست.

لبخن دی زدم و دوباره به آشپزی مشغول شدم.

....

کارم که تموم شد، دو تا چایی ریختم و رفتم توی سالن.  
 اون خانمی که اسمشم رو هم ن می دونستم،  
 داشت گردگیری می کرد.

سینی رو روی میز گذاشتم. یه دستمال برداشتم و  
 رفتم کمکش.

پشتش ایستادم و گفتم: خسته نباشی د.  
 برگشت.

-سلامت باشی د خانم.

-به من نگی د خانم. اسمم بهاره.

-خب آخه زشت ه

-چه زشتی داره. من اینجوری راحت ترم.م ی تونم

اسمتون رو بپرسم ؟ -نعیمه.

-خوشبختم نعیمه خان م.

-منم همینطور دخترم.

نگاهی اجمالی به خونه انداختم و گفتم : خب کجا مونده که

بای د تمی ز شه؟

نگاهی به دستمال توی دستم انداخت و گفت : وای خانم ن

ه خودم تمیز می کنم.

-باز که گفتین خانم. بهار!

خن دی د.

-خودم تمیز م ی کنم بهار جان.

-منم م ی خوام کمک بد م.

اینقدر اصرار کردم که گفت فقط روی می ز ها و مجسمه

های روشن بای د دستمال کشیده بشه.

مانتوم رو در آوردم و گذاشتم توی اتاق. روس ریم رو  
شبیه کارگرا سر کردم و رفتم کمک نعیمه خانم.

بهار هم واسه خودش توی سالن می دوی د و شعر می  
خواند.

هر دو با هم کار گردگی ری رو تموم کر دیم.  
بهش گفتم بری م نهار بخوریم، اما قبول نکرد. گفت  
شوهرش مریضه و بای د سر وقت بره دارو هاش رو بده.  
منم رفتم توی ه ظرف بزرگ برای خودش و  
شوهرش غذا ریختم و گذاشتم روی میز تا بپزد.  
بهار رو صدا زدم تا بپزد نهار بخوریم.  
میز رو با سلیقه چیدم. دو تا هم بشقاب واسه  
خودمون گذاشتم.

نشوندمش روی میز و پیش بندش رو بستم.  
واسه خودم و بهار غذا کشیدم و مشغول خوردن ش دیم.

وسطای غدام بودم که صدای باز و بسته شدن در و بعد ه م  
سلام و احوالپرسیش با نع یمه خانم اوم د.

بهار تا صدای باباش رو شنی د با ذوق و دهن پر گفت :  
بابا، بابا!

خیلی نرم دعواش کردم : عه بهار! با دهن پر حرف نز  
ن.

تن د تند غذاش رو جوی د و قورت داد و باز ه پرا د رو  
صدا ز د. خندم گرفته بو د.

نمی خواستم باهاش سر یه میز بشینم، اما حال نداشتم بلند  
شم و برم تو اتاق غدام رو بخورم.  
هیرا د اومد توی آشپزخونه.

اخم کردم. خیل ی سرد سلام کردم. اونم مثل خودم جوابم  
رو دا د.

صورت بهار رو بوسی د و با روی باز گفت : سلام  
عسل بابا. خوبی ؟ سر تکون دا د.

با لحن بچه گونه ای به کنارش اشاره کرد و گفت : باب ا  
بیشین بخول.

هیرا د سرش رو بوسی د و گفت : چشم. برم دستام رو  
بشور م بیانم. خوشمزس؟ بهار باز سر تکون دا د.  
دستی به سرش کشی د و رفت. تند تند غدام رو خوردم که  
ت ا اون میا د من تموم کرده باشم.  
آخرین قاشق رو هم خوردم و بلند شدم.  
همزمان با خروجم، وارد آشپزخونه ش د.

\*\*\*

غذای نعیمه خانم رو دادم و راهیش کردم. هیرا د هم حقوق  
ش رو باهاش حساب کرد. خیلی خانم خوبی بود. وقتی  
دیدم ش یا د مادرم افتاد م.  
خواستم برم تو اتاقم که اف اف رو زدن. نگاه کردم  
دیدم نفسه.

تعجب کردم!

دکمه ی اف اف رو زدم.

صدای هیرا د از توی پ ذیرای ی اوم د.

-کیه؟

-نفس و آرا د.

هیرا د بلند شد و رفت توی اتاقش. توی خونه همیشه  
ب ارکابی مشکی می گشت. حتما رفت لباس بپوشه.  
نگاهی به سر تا پام انداختم. لباس هام خوب بو د.

اولین باری بود که بعد از ازدواجمون برامون مهمون می  
د.

پدر و مادر هیرا د حتی ی ک بار هم نه سر زدن نه زنگ.  
پدر و مادر خودمم هم ینطور. مامان گاه ی پیا م می داد و  
به گوشیم زنگ می زد، منم تک و توک مختصر جواب م  
ی دادم.

چقدر غری ب بودم!

با شنیدن صدای نفس، از فکر و خیال خارج شدم و نگاه م  
رو بهشون دوختم.

نیلوفر و طاها هم بودن!

سعی کردم عا دی باشم و اصلا هیچی رو به روی  
خودم نیار م.

با لبخند با همشون سلام و احوال پرسی کردم و نیلو و نفس  
رو به آغوش کشیدم.

وقتی بغلشون کردم تازه فهمید م چقدر دلتنگشون بودم.

طاها رو که دیدم، یاد یاسین افتادم. دلم گرفت. دوست  
داشتم هرطور شده ببینمش و باهاش حرف بزنم.

هیرا د هم اومد جلو و باهاشون سلام و احوال پرسی کر  
د.

رفتن تو ی سالن نشستن. منم مستقی م رفتم تو ی آشپزخونه.

به تعداد استکان تو ی سین ی چیدم و چای ریختم.

داشتم آخرین استکان رو پر می کردم که صدایشون رو  
از پشت سرم شنیدم.

نفس : چطوری خانم خانما؟

-هنوز زندهم!

نیلو: انشالله صد و بیست سال زنده باشی.

-دعا کنین زودتر خلاص شم.

نفس نیشگون ی از بازوم گرفت. بی اختیار بلند آخ گفتم.

نفس ته دی دوار گفت : بار آخرت باشه از این زرا

می زنی!!

هوفی کردم و گفتم : باشه. بیای نبری می تو سالن.

هرسه با هم وارد سالن پذیرایی شدیم.

از آرا شروع کردم به تعارف کردن. برای نفس و نیلو

هم چای بردم و رسیدم به هیرا د.

آخرین استکان رو برداشت و آروم تشکر کرد.

جوابش رو ندادم.

طاها گفت : اون یکی بهار کجاست؟

هیرا د : تو اتاقشه.

صداش زد : عسل بابا!

سینی رو روی میز گذاشتم و کنار آراد، روی مبل ت ک

نفره نشست م.

نگاهم به نفس افتاد. داشت به هیرا د چشم غره می رفت.

از بعد اون ماجرا دل خوشی ازش نداشت.

نیلوفر هم اخم کرده بود.

هیرا د رو به مردا گفت : چه عجب، یاد ی از ما کر دین!

آراد : ما به یاد شما هستیم، شما ما رو فراموش کر دین.

هیرا د : به یادتون هستم. در گی ر کار م.

آرا د : گفت ی کار. راستی چه خبر؟؟  
 شروع کردن به بحث کسل کننده ی تجا  
 ری.

بلن د شدم برم م یوه بیارم. نفس گفت : کجا ؟  
 -می رم میوه ب یارم.

نیلو : کمک م ی خوای؟  
 -نه ممنون.

بهار از تو اتاقش اومد بیرون. همه نگاه ها برگشت سمتش.  
 رفت تو بغل ه یرا د. همه سرگرم بهار شدن. منم از فرص  
 ت استفاده کردم و رفتم تا میوه بیارم.

با حوصله میوه ها رو توی ظرف چیدم. بشقاب و چاقو ه م  
 آماده کردم و بردم.

بشقاب ها رو چیدم.  
 پشت سر من نیلوفر میگ ه تعارف کر د.

تا نشستم، بهار از بغل آراد بلند شد و اومد تو بغل من  
خودش رو جا کرد.

نفس خن دی د و گفت : ببین چه جوری عین موش دوی  
د اومد پیشست.

لبخن د زدم سرش رو بوسیدم.

آرا د گفت : معلومه خوب با هم جی جی با جی ش دین.  
-آره چه جورم.

آرا د چشمکی به نفس زد و گفت : دلم خواست.

نفس اخم کرد و گفت : بیخو د. دلت نخوا د!

آراد قیافش رو آویزون کرد و رو به من گفت : می بی  
ن ی زن داداش؟ چه دوست بی معرفت و بدجنسی  
داری؟ وقتی بهم گفت زن داداش، ناخودآگاه نگاهم سمت  
هیرا د چرخید. اونم داشت نگاهم می کرد.

یه جوری شدم، هیچ چیزمون شبیه زن و شوهر نبود.  
رو به آراد گفتم : بذار رو سرت. دیگه گیرت نمیا د.

نفس : الهی قربونت بشم. خور دی آقا اراد؟! هستش رو ت  
ف کن.

طاها : آقا کوتاه بیاین. بری ن خونه هرچقدر خواستین  
بزنی ن تو سر و کله ی هم.  
آر ا د : طاها صبح تا شب داره منو کتک می زنه. تازه ته  
دی د می کنه م ی گه اگه بری شکای ت کن ی توی انبا  
ری چالت م ی کنم.

همه ری ز ری ز خن دیدن. نفس گوشه چشمی نازک  
کرد و گفت : ما که با هم تنها م ی شی م.

آر ا د حق به جانب گفت : بفرما. اینم مدرک.

هیر ا د : کم چرت و پرت بگو. میوه ت رو بخور.

نفس چشم و ابرو اومد گفت بریم تو اتاق.

هر سه بلند ش دیم. بهار رو بغلم کردم و به سمت اتاق  
رفتی م.

نفس درو بست و خودش رو روی تخت انداخت.

نیلوفر هم کنارش نشست.

بهار از بغلم اومد پایین. نفس با ذوق گفت : بیا اینجا ببینم ت نبات م ن.

بهار پشت من ق ایم شد و خن دی د.  
نفس زد پشت دستش و گفت : ای پدر صلواتی. حالا  
دیگه منو به سیندر لا می فروشی؟ باز خن دی د.  
فرستادمش برا تو اتاقش باز ی کنه.

تا رفت، نیلوفر گفت : خب تعریف کن.  
روی زمین نشستم. زانو هام رو بغل گرفتم و گفتم : چی  
رو؟

نفس : کلا بگو چه خبر؟ میونت با هیرا د چطوره؟  
-سرد. اصلا با هم حرف نمی زنیم.

نیلو : خب تا کی؟  
اخم کردم و گفتم : تا هروقت. نکنه توقع داری ن برم  
دستشم ماچ کنم بگم مرسی که منو....

نفس : اهم.

چشم غره ای نثارشون کردم و روم رو برگردوندم.

نفس : خواهرم چرا جوش میاری. فقط سوال کرد. گفت

ت اکی.

با گستاخی گفتم : تا همیشه!

نفس رو کرد به نیلوفر و ادام رو در آورد : فهمی دی؟

تا همیشه!

بخاطر مسخره بازیش هم خندم گرفت هم حرص م

ی خوردم.

نیلوفر هوفی کرد و گفت : رابطتت با بهار خوبه؟

-آره. خیلی با هم خوبی م.

نفس : هیرا د چ یز که نکرد؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم : چ یز یعی نی

چی ؟ نفس : م ی گم ازت چی ز نخواست؟!

نیلوفر : وا! عین آدم حرف بزن خب چی ز چی ه.

نفس : بابا میگم نگفت تو زنی و بای د تمک ینم کنی و  
از ای ن حرفا؟! هی مجبور می کنین آدمو...

نیلوفر : وای چقدرم که تو محبوب به حیایی.  
پشت چشمی نازک کرد و گفت : پس چی؟  
گفت م : نه تو رو خدا بیا د بخواد. چه توقع های بیجایی.  
نفس : همینو بگو.

نیلوفر : بهار یعنی هیچ کسی به هیرا د  
نداری؟ -نه!  
اما از اون نه ها نبود. محکم نبود. کوبنده نبود.  
نفس : بهار بیخ یال هیرا د و بقی ه. بی امثل ق دیما بریم  
بگر دیم، خوش باش دختر. خیل ی تغ ی پر کر دی. واسه  
خودت زندگی کن، عشق کن.  
-خیلی دوست دارم. واقعا دلم برای اون دوران تنگ شده  
اما انگیزه ندارم.

نیلوفر : هنوز سی سالت هم ن یست ولی مثل زنای  
پنجاه ساله حرف م ی زنی.

نفس : اشکال نداره. هفته دیگه میا د عروسی،  
دوباره موتورش رو راه مین دازیم.

با تعجب گفتم : عروسی کی؟

نیلوفر با ناز و ادا دستی به موهایش کشی د و گفت :  
ب ا اجازتون من و آقامون.

یادم اومد نیلوفر و طاها هنوز عروسی نگرفته بو د.

خیلی براش خوشحال شدم.

لبخن د زدم و گفتم : ج دی ؟ خی لی خوشحال شدم نیلوفر.  
انشالله خوشبخت شی.

نیلوفر : ممنون سیندرلا. از فردا هم بای د بیای همرام

برای خری د و عروسی و اینا.

حال و حوصله نداشتم. اما نیلوفر و نفس خیلی برام مه

م بودن. برای هم ین قبول کردم.

یا د یاسین افتادم. سریع گفتم : نیلوفر از یاسین چه خبر ؟  
 نیلوفر قیافش پکر شد. با یک مکت مشغول بازی با  
 گوشه شالش شد و گفت:

خیلی تعریفی نداره. اخلاقش صد و هشتاد درجه تغیی  
 ر کرده. نه باک سی رفت و آمد داره نه هیچ ی.  
 مامانش م ی گفت همش سر کاره.

و قتایی هم که خونس توی اتاقشه. با همه دعوا داره.  
 می گه یه وقت ایی صدای گریه هاش رو از توی اتاقش  
 م ی شنوم.

بغض ب دی به گلوم چنگ زد. نفس هم چی زی ن می  
 گفت.

نیلوفر: دوسه بار م ی خواست بیا د سراغت که بگه چرا  
 رفت ی. چی شد یهو بینتون. شما قرار تالار  
 داشتین. براب بار دوم خری د عروسی رف تین.

هر جور بود منصرفش کر دی م.

یاسین بهشون گفته اخلاقا تون با هم نمی سازه. گفت ای  
ن ازدواج به صلاحتون نیست.

دیگه هیچی از اتفاق های ی که افتاد بهشون نگفته.  
خیل ی طول کشی د تا پدر و مادرش رو آروم کر دی  
م.

آهی از ته دل کشیدم. به زور جلوی ریزش اشک هام رو  
گرفت م و گفتم: ب ای د ببینمش. بای د باهانش حرف  
بزنم.

نفس : ولی فکر نکنم کار درستی باشه. اون الان داره با  
خودش کلنجار می ره که فراموش کنه. اگه دور و برش  
نباشی بهتره.

-بای د بفهمه من گناهی نداشتم. من قربانی شدم نفس. هم  
ش هم بخاطر اون مردی که الان خوش و خرم اون  
بیرون نشسته. حتی پدرم اسمم رو ن میاره. من دختر  
یکی ی ه دونهش بودم.

نیلوفر اومد کنارم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت.

بوسه ای به گونم زد و گفت : غصه نخور سیندرلا. م

ا خودمون پشتتیم. همه م ی دونیم که تو گناه ی

نداشتی.

نفس : مطمئن باش هیرا د تقاص این کارش رو پس می ده.

نیلوفر : ولی بهار یکم م واقع ب ین باش. درسته آبروت ر

و برد، بخاطرش خیلی عذاب کشی دی، اما سع ی کن کم

کم ای ن آتیش رو توی دلت خاموش کن ی.

یاسین دیر ی ازود فراموشت م ی کنه و به زند گی عا

دیش ب ر می گرده. تو هم که دوستش نداشتی و چند سال

تمام فکر و ذکرت هیرا د شد. حالا که زنش ی، سعی کن

اگه می تون ی ذره ذره دلت رو صاف کن ی.

پوزخن د زدم و گفتم : فکر و ذکر م بود. دیگه ن یست!

نیلو : عشق ی که بین شما دو تا بود، بعی د می دونم به  
این راحتیا از بی ن رفته باش ه.

-راحت نبود. خیلی هم سخت بود. خیلی!

نفس : حق داری م ی دونم. ولی نیلوفر هم راست م ی گه.  
به حرفاش فکر کن.

چن د لحظه هر سه سکوت کر دی م. بعد نفس گفت : حالا  
ک ه دیگه شوهرته و صحرا هم نیست، بذار یه چ یزایی  
رو به ت بگم.

از روی تخت بلند شد و اومد کنار ما روی ز م ین نشست.

-تو فکر کنم از وقتی از هیرا د جدا ش دی، دیگه خبر  
ندار ی چه اتفاقاتی افتا د.

منتظر نگاهش کردم.

-اگه پدر هیرا د مری ض نبود، مطمئن باش هیچ وقت

زی ر بار اون ازدواج نم ی رفت. دکترا گفته بودن  
وضع باباش وخیمه، خیلی عجیب بود که شفا گرفت.

هیرا د چند بار به قصد اینکه به پدرش بگه به هیچ وجه حاضر نیست تو رو از دست بده رفت سراغش، اما هر بار یه چیزی شد که نتونست بگه.

یا حال باباش بد شد، یا پدرش از آخرین آرزو هاش گفت.

بالاخره باباش بود. هیچ کس حاضر نیست پدرش آرزو به دل بمیره.

نفس: بعد از کلی بی خوابی کشیدن و اذیت شدن، تصمیمش رو گرفت. برای اینکه به خواسته ی پدرش عمل کنه، تصمیم گرفت با دختری که اون انتخاب کرده ازدواج کنه،

اما فقط تا زمانی که زندس. چون دکترا تقریباً قطع امی د کرده بودن. به تو هم نگفت، که اگه به هر دلیلی نشد، شرمندت نشه.

باورت میشه تا روز عروسیشون اصلا صحرا رو ن  
 دید؟ هیرا د هیچ کس رو جز تو ن می دی د.  
 از همون موقع هیرا د تقریب ا هر روز با من حرف م ی  
 ز د.  
 تنها ز نی بودم که بعد مادرش بهش نز دیک بود م.  
 مثل خواهر روم حساب می کرد و بی پرده و بی غرور  
 باهام درد و دل می کر د.  
 از وقتی وارد خونشون شدن، با صحرا اتمام حجت کرد  
 و گفت اصلا به عنوان یه شوهر روش حساب نکنه. چون  
 موندگار نیست و این ازدواج اجباریه.  
 صحرا هیرا د رو دوست داشت و سعی م ی کرد با ه ر  
 شگر دی که شده، قلب شوهرش رو به نام خودش کنه، ام  
 ا موفق نمی ش د.  
 هیرا د اصلا طرفش نمی رفت. صبح زود می رفت و ش  
 ب دیر میوم د. اصلا باهاش هم کلام نمی ش د.

همه خودشون رو آماده کرده بودن که به زود دی، خبر فوت پدرش رو بشنون، اما حالش روز به روز بهتر شد. واسه ی هممون عجیب بود. چون حتی دکترای هم امی دی به زنده موندنش نداشتن.

روزی که خبر سلامتی پدرش رو شنید، هم بهترین روز زندگی بود هم بدترین.

بهترین، چون پدرش زنده مونده بود، و بدترین، چون نقش هاش برای رسیدن به تو بهم خورده بود!

یه مدت کلاً نبود. نمی دونیم کجا رفته بود.

بعده حدوداً یک ماه برگشت. آروم تر شده بود. کمتر حرف می زد.

کاری به کار کسی نداشت.

بعده از مدتها دوباره اومد باهام درد و دل کرد. از تو پرسید.

گفت می خواد همه چی رو بهم بزنه. دیگه نمی تونه ای شرایط رو تحمل کنه.

باهاش حرف زدم. گفتم بهار داره فراموشت می کنه.

ت و زن داری، صحرا هم گناه داره کوتاه بیا.

اما گوش نکرد .

باز دوسه روزی رفت و پیداش نشد. وقتی بر می

گرده، به صحرا می گه وسایلش رو جمع کنه. و این میشه

که هیرا د تصمیم می گیره واسه همیشه بره کانادا. تا

دور باشه و بتونه فراموشت کنه. چون دیگه فقط صحرا

نبود، پای ه بچه هم وسط بود. خواست دور باشه تا

نبینه، نشنوه. البته بماند که باز هم هفته ای چند بار با من

زنگ می زد و از تو می پرسید.

هر بار که زنگ می زد، می گفت هنوز تصویرت

واضح جلوی چشمشه. می گفت صدات، چشمت، خاطره

هاتون اصلا از جلوی چشمش کنار نمی ره. هر جا می

ره تو رو می بینه.

هیرا د تو این چهار سال هم نتونست فراموشت کنه.

ولی کم کم دیگه صحبت هاش درباره ی تو کمتر و  
 کمت ر ش د. تا جایی که دیگه توی مکالمات اسمت رو  
 نمیآورد د.

همه فکر کردی م فراموشت کرده و خیالمون راحت ش د.  
 ولی وقتی فهمی د تو نامزد کردی و می خوای با  
 یاسین ازدواج کنی، باز شروع کرد به دیوونه بازی در  
 آوردن.

در صورتی که دیگه بهش رب طی نداشت.  
 طولی نکشی د که برگشت ایران. هیرا د برای ه میشه  
 رفت ه بو د. ولی طاقت نیاورد و بخاطر تو برگشت.  
 شای د باروت نشه، ولی هیرا د به من التماس می کرد که  
 هر جور شده این ازدواج رو بهم بزنم. هر چی هم باهاش  
 حرف می زد م اصلا انگار ن می شنید.

با تقه ای که به در خورد، حرفش نصفه مون د.

بدون اینکه بفهمم صورتم خیس شده بود. تند تند اشکم ر  
 و پاک کردم. نیلو رفت درو باز کرد. اراد بو د.

سرکی به داخل کشی د و گفت : خانمان می خواین از اتاق  
دل بکنین؟

نفس اخم کرد و گفت : تو رو سننه برو داریم حرف م  
ی زنیم.

آرا د نوچ نوچی کرد و رفت.

نفس : مریض.

خندم گرفت.

نیلوفر مشتاق گفت : خب ادامش رو بگو.

نفس خن دی د و گفت : تو که این ا رو می دونی.

نیلو : قصه ی قشنگیه آدم سیر نمی شه. بگو.

نفس رو کرد به من و ادامه داد: خلاصه که تو این چهار

سال همش به یاد تو بود. اصلا هم به صحرا نز دیک

نش د.

اینو خود صحرا هم به من گف ت.

چن د باری هم سر همین موضوع با هم دعواشون ش د.

صحرا دیگه خسته شده بود. بالاخره اونم زن بود.  
دلش محبت می خواست. مخصوصا که هیچ کس رو  
نداشت.

صحرا می گفت یه وقت ایی می دیدم نشسته تو اتاق،  
مدتها زل می زنه به عکس بهار و یه آهنگ غمگی ن  
گوش می ده.

صحرا هم فقط آه می کشی د و حسرت می خور د.  
یه بار هم که علنا هیرا د بهش گفت هنوز تو رو دوست  
داره و اصلا به صحرا فکر نمی کنه. صحرا اینو خوب می  
دونست ولی تا حالا مست قیم از زبون خودش نشنیده بو  
د.

این آخرا که اومده بودن ایران، صحرا گفت هم من دارم  
عذاب می کشم هم هیرا د. کاش یه اتفاقی بیفتد که  
تو و

هیرا د بهم برس ین. روز خاکسپاریش همش این حرفش ت  
و  
سرم بو د.

شای د قسمت بود که این اتفاقا ب یفته تا تو و ه یرا د  
بتونین بع د سالها کنار هم باشین.

واقعا صحرا دعا کرد من و ه یرا د مال هم شیم؟ یعنی  
اینقدر دلش پاک بود که دعاش گرفت؟ شای د هم آه کش ی  
د و این بلا ها سر من اوم د!

نفس : اینگونه بود. ببین من هنوز هم بعد اون اتفاق ب ا  
هیرا د سر سنگینم. کارش قابل بخشش نیست. و لی خیل  
ی فکر کردم. باعث شد شما دو تا مال هم شین. حتما قسم  
ت بو د. راه های دیگه ای هم بود ولی احتمالش خیلی کم  
بو د.

تازه هیرا د تو حال طبیعی نبوده. یع نی واقعا حکمتی تو  
ش بوده. تو هم که الان زن کسی ش دی که خودش این  
کار و کر د. پس ب ای د سعی ک نی کم گذشته ها رو

فراموش کنی و زندگی ج دیدت رو با یه مرد گنده ی غد  
و دختر فسقلیش شروع کنی. ب ی دلیل نیست که بها ر  
کوچولو اینقدر باهات خوبه.

مطمئن باش روح صحرا هم به آرامش می رسه.

حرفاش واقعا تاثیر گذار بود. همیشه فکر م ی کردم هیرا  
د خیلی زود فراموشم کرده که اینقدر زود حاضر شد با  
صحرا ازدواج کنه و بره کانادا. مخصوصا وق تی شنید م  
بچه دار هم شده. فکر می کردم خیلی خوشبخته و اصلا  
به من فکر نم ی کنه.

نیلوفر دستش رو روی شونم گذاشت و گفت : می دونم  
الان داری به چی فکر م ی کنی ، شای د هم از دست ما  
دلخور شی که چرا بهت نگفتیم، اما نبای د می گفتی م تا  
بتونی فراموشش کنی. وگرنه خی لی بییشت را ذیت می  
ش دی.

حق با اونا بود. همه ی این اتفاق ها بای د م یفتا د تا من و  
 هیرا د به هم برسیم. اما به قیمت مرگ ی ه زن عاشق و  
 شکستن دل یه مرد تموم شد. اینا تاوان داشت. منم هنوز از  
 هیرا د دل چرکین بودم. زمان می برد تا بتونم با خودم کنا  
 ر بیام.

نفس: منتظر بودم حال روحی ت بهتر شه تا اینا رو به  
 ت بگم. مطمئنا الان بهتر از ی ک یا دو ماه پیش  
 تصمیم می گیری. و اینو بدون اگه با یاسی ن ازدواج  
 می کردی، هیچ

کدومتون خوشبخت نمی ش دین، چون تو دوستش نداشتی.  
 و این می شد خیانت.

خودت رو بسیار به خدا و س عی کن دلت رو صاف کن  
 ی.

حالا هم پاشو ب ریم ب یرون تا صدای مردا در نیومده.  
 با بغض گفتم : مرسی که هست ین بچها.

نفس : نگران نباش، به زودی حساب می کنیم با هم.  
حرفش باعث خنده می هر سه مون شد.

از نیلوفر جدا شدم و گفتم : حرفاتون درسته، اما فکر کنم  
به یه زمان طولانی احتیاج دارم که با خودم کنار بیام. نم  
می دونم دقیقا چقدر. فقط می دونم الان وقت آتش بس  
نیست.

هیرا د نه تنها در حق من و خودش، بلکه در حق صحرا هم  
م بد کرد.

دوستش نداشت و باهاش ازدواج کرد. آخرشم سهم خاک  
شد.

نفس آهی کشید و چیزی نگفت.

نیلو : دیگه این حرفا بسه. پاشی نبری بیرون.  
به تبعیت از حرف نیلوفر، بلند شدیم و از اتاق  
بیرون رفتیم.

نگاه مردا به سمتون چرخي د. بهار تو بغل هيرا د  
نشسته بو د. نگاه هامون تو هم گره خور د. حس عجي  
بي داشتم.

نمي دونم چي بود. حالتم شبیه زمانی بود که برای  
اولین بار توی ویلا د یدمش.

دست نفس که روی شونم نشست، نگاهم رو از هيرا  
د گرفت م و رفتی م کنار شون نشستیم.

\*\*\*\*

نیم ساعت بعد، بلند شدن و رفتن. نیلوفر کارت عروسیش  
رو بهم داد و خ یلی تاکی د کرد که از فردا هر لحظه  
بای د آماده باشم تا با هم بریم بیرون.

به طاها هم تبریک گفتم و براش آرزوی خوشبختی کرد  
م. خیلی خوب بود که اتفاقی که برام افتاده رو به روم  
نمیآوردن.

تا دم در با هيرا د بدرقشون کر دیم.

مشغول جمع کردن بشقاب ها شدم. هیرا د هم بهار رو بر  
د توی اتاق خودش و دیگه بیرون نیوم د.

حرف ها ی نفس درباره ی صحرا و هیرا د از سرم بیرو  
ن نمی رفت. ه ی به خودم میومدم می دیدم ی ا وسط پ  
ذیرای ی

وایسادم و رفتم تو فکر، ی ا رو ی مبل نشستم، ی ا  
توی آشپزخونم.

بای د حسابی فکر می کردم و ی ه تصمیم عاقلانه می  
گرفت م.

هیرا د بای د ادب می شد. هرچند که تا الان حسابی  
خودش عذاب کشیده.

یادم باشه از نفس بپرسم اون مدتی که تو بیمارستان  
بودم چه خبر بو د.

هنوز جای ب خی ه ها روی بدنم مونده بو د.

سرم رو به طر فین تکون دادم تا افکار مزاحم دست  
بردارن و سریع تر آشپزخونه رو جمع و جور کن م.

\*\*\*

از روز بعد با نیلوفر و نفس رفتم خری د. بهار هم ب ا  
خودمون بر دیم. نیلوفر می خواست یک م لباس و خورده  
ریز بگیره.

گفت یکم از جهازش هم مونده که دوست داره ما ه م  
باهاش باشی م و نظر ب دیم.

حدس زدم با این حساب یک هفته ای هر روز  
درگی ر باشیم.

بهار بعد دو سه ساعت خسته شد و شروع کرد به بهون  
ه گرفتن. حق هم داشت. هوا تقریبا گرم بو د.

بین اون همه جمعیت ما هم کلافه ش دیم. چه برسه به  
اون بچه.

نفس و نیلوفر گفتن از فردا نیارمش. ولی خب پیش کی م  
ی داشتمش؟

تو خونه هم که نمی تونستم تنها ولش کنم. ه ایراد هم که م  
ی رفت سر کار.

همینا رو بهشون گفتم، نفس گفت: م ی بریم ش پیش ماد  
ر شوهرمون جاری جون.

حس خوبی پیدا نکردم.

چون حتی روز عقدم نبودن. بعد اون روز هم هیچ خبری  
ازشون نشد. نمی دونم من چه هیزم تری بهشون فروخت ه  
بودم.

تا نفس مارو برسونه خونه همش ذهنم درگیر این چیزا بو  
د.

اینکه چرا پدر هیراد با من لج بود. چرا پدرم به همی  
ن راحتی محکوم کرد؟ اصلا چی شد که اینجوری  
شد؟!

وقتی رسی دی م خونه، با خستگی ی بهار رو بردم توی  
اتاقش.

لباس هاش رو عوض کردم و بهش غذا دادم.

خیلی خسته بود. واسه همین وق تی غذاش رو خورد  
زود خواب رفت. منم دوست داشتم خری د کنم، اما  
چون بهار ر بغلم بود و بهونه می گرفت، سختم می ش  
د.

قرار شد دفعه بعد یه فکری واسه بهار بکنم بعد باهاشون  
برم.

وقتی بهار خواب رفت، رفتم به سمت اتاق تا یه  
دوش بگیرم و لباس هام رو عوض کنم.  
هنوز وارد اتاق نشده بودم که تلفن خونه زنگ خور د.  
نوچی کردم و تغییر مس یر دادم. ماشالل خونه اینقدر بزر  
گ بو د که تا م ی رسیدم به تلفن قطع می ش د.  
قبل از اینکه قطع بشه بدون نگاه کردن به شماره جواب  
دادم.

-الو؟

صدای مردونش توی گوشی پی چی د.

-سلام. خوبی؟

صدام رو صاف کردم. سعی کردم ابهتم رو حفظ کنم.

-سلام. ممنون.

-منم خوبم!

کم نیاوردم و با پرویی گفتم : می دونم.

نفس صدا داری کشی د و گفت : چه

خبر ؟ -هیچی.

-خری د کر دین؟

-ما نه. بهار بهونه می گرف ت.

-بهار کلا خ ری د دوست نداره. بای د خودم باهاش باشم.

-ممنون که خیلی زود بهم گف تی!

ریز خن دی د. صداش رو شنیدم. اما سعی داشت جلوی

من خودش رو بگیره. گفت : خواهش می کنم.

دلم یه جوری شد. نبای دم ی ش د!

-از فردا زودتر میا م نگهش م ی دارم برین خری د.

خیلی آروم گفتم : ممنون.

چن د لحظه هیچی نگفتم. داشتی م به صدای نفس های  
ه م گوش می دا دیم.

به خودم اومدم و گفتم : بای د برم.  
-برو. فعلا.

گوشی رو قطع کردم. دستم رو گذاشتم روی قلبم. چرا تن  
د تن د می زد؟ چرا بیقرار شده بود؟ غلط می کرد بی  
قرار بشه. هنوز خی لی زود بود. خیلی!  
مسیر پ ذیرایی تا اتاق رو طی کردم. ی ه دست لباس  
پوشیده برداشتم و رفتم حموم.

\*\*\*

پنج روز مثل برق و باد گذشت. دو روز مونده بود به  
عروسی. هر روز یا نفس یا نیلوفر میومدن دنبالم و با ه م  
می رفتی م خری د.  
خوشبختانه دیگه روزای آخر رو می خواست با طاها بر  
ه خری د.

هیرا د از روز بعد به حرفش عمل کرد و ساعت دو  
اومد خونه.

بچها هم ساعت چهار پنج عصر میومدن و تا آخرش  
ب درگیر خری د بو دیم.  
جنارم می رسی د خونه. از بس که طبقه ه ای پاساژ رو  
تشن ه و گشنه بالا و پ ایین م ی ش دیم.  
منم ی ه لباس شب سرخاب ی خ ریدم. آستین هاش بلند  
بو د.  
یقش هم کاملاً بسته بود. خیلی پوشیده و سرسنگین بو د.  
منجوق دوزی و گل کاری های روش خیلی توجهم ر  
و جلب کرد و باعث شد بدون مکث بخرم ش.  
دیگه چیزی نخریدم. چون تا ن یلوفر خریداش رو بکنه  
واقع ا خسته می شدم دیگه به چ یزی توجهی نداشتم.  
هنوز یکم وسیله نیاز داشتم. م ی خواستم شال و  
کیف و کفش ست لباسم بخرم.

ولی کسی نبود که باهاش برم. بای د تنها می رفتم.

نیلوفر که درگ یر خری د بود. نفس هم گفت می خواد با  
آراد بره. م ی خواستم دکتر زنان هم برم. عادت ماهانن  
خیلی عقب افتاده بود. بای د م ی رفتم ب بینم چی شده.  
تو اتاق کاسه چه کنم چه دست گرفته بودم که در زد  
ه ش د.

بلن د شدم درو باز کرد م.

هیرا د و بهار آماده جلوی در بودن. نگاهی به سر  
تاشون انداختم.

گفت : دارم بهار رو م ی برم پارک. چیز ی واسه  
خونه لازم نداری ؟

-نه.

-باشه. خدافظ.

پشتش رو بهم کرد و رفت.

بای د بهش م ی گفتم که م ی خوام برم بیرون.

قبل از اینکه خیلی دور بشه گفتم: من یکم خری د دارم.  
م ی رم پاساژی که دو تا خیابون بالاتره. تا شما بی این  
منم میا م.

چرخ د سمتم. بهار رو تو ی بغلش جا به جا کرد. یه  
ت ا ی ابروش رو بالا انداخت و گفت: چه خری دی؟!  
-برای عروسی هنوز بای د یکم چیز می ز بگ یرم.  
-خب حاضر شو با هم می ری م.

گفت م: نه خودم می رم.  
ولی "نه" ای که گفتم خیل ی از ته دل نبود. انگار منتظ  
ر همین حرف بودم.

بی توجه به حرفم گفت: تو ماشین منتظر م.  
و رفت.

چقدر پرو بود.

ایشی کردم و برگشتم تو ی اتاق. شروع کردم به حرف زد  
ن با خودم : حالا نه اینکه از خدات نیست؟ کلاس هم م ی  
ذاری؟ زود باش حاضر شو.

تکلیفم با خودمم معلوم نبود. ن می دونستم حسن بهش دق  
یق ا چیه. آیا بخشیده بودمش؟ دلم صاف شده بود؟!  
بعی د می دونست م.

هوفی کردم و مشغول تعویض لباس هام شد م.

....

جلوی پاساژی که قبلا با هم رفته بو دیم نگه داشت. دق  
یق ا همونجایی که لباس عروس پسن دی دیم و....  
با یا د آوریش، آهی کشیدم. نگاه گذرایی بهش انداختم  
و پیاده شدم.

یه قدم عقب تر ازش حرکت کردم. چند قدم که رفتی م  
وایسا د. دستاش رو جلوم دراز کرد و گفت : بهار رو  
بده من.

بهار هم خودش رو کشی د سمتش. بچه رو دادم بغلش و  
با هم وارد پاساژ ش دیم.

خیلی بی تفاوت داشتم ویتترین مغازه ها رو نگاه می کردم.  
هیچی چشمم رو نم ی گرفت.

هیرا د پرسى د : چى م ی خواى بخرى؟  
-کیف، کفش، شال.

-اوکی.

قدم هاش رو تند تند کرد و به سمت دیگه ی پاساژ رفت.  
اونجا فقط ک یف و کفش بو د.

تا الان تک و توک مغازه ی کیف و کفش فروشی به چشم  
م می خور د.

با دقت بیشتر ی مشغول دیدن مغازه ها شدم.  
سعی کردم خیلی معطل نکنم. چون بهار دوست داشت بره  
پارک.

یه جا که کی ف و کفش رنگ لباسم به چشم خورد،  
ب ه هیرا د گفتم وایسه.

پشت ویتترین وایسادم و یکم نگاهش کردم.

گفت : لباست چه رنگیه

؟ -سرخابی.

به همون ستی که چشم رو گرفته بود اشاره کرد و گفت:

اون چطوره؟

-نظر خودمم همونه.

-خب بری م داخل.

یا د حرفش افتادم که گفت تو اینور خط من اینور خط.

چ ه زو د یادش رفت!

کیف و کفش رو حساب کرد و از مغازه اوم دیم بیرون.

گفت : خب مونده شال.

-آره.

دوباره من رو بردیه جای ی که فقط شال و روسری بو د.  
انتخاب سخت بود. رنگارنگ بودن و خوش طرح.

دو تا شال و یه روسری خریدم و از پاساژ اوم دیم ب  
یرون..

دیدم زشته تشکر نکنم. به ماشین که رسی دیم، قبل از  
اینکه ه سوار شیم گفتم : ممنون بابت خری د.

یکم نگاهم کرد. خیلی آروم گفت : خواهش می کنم.

سوار ماشین ش دیم. بهار رو نشوند عقب. همونجور  
که کمر بندش رو می بست گفت : خب، حالا عسل بابا  
رو ببری م پارک.

بهار دستاش رو بهم کوبی د و گفت :

یوهو برگشتم و با لبخند نگاهش کرد م.

وقتی به حالت عا دی برگشتم، صدای نازش رو شنیدم:

خاله بعارم میاد؟

نتونستم مخالف ت ی کنم. دل بهار از دل من مهم تر  
بود. واسه همین گفتم : آره عزیز دلم میا م.

بهار بازم هورا کشی د و دستاش رو به هم کوبی د.

هیرا د چیزی نگفت. زی ر چشم ی نگاهش کردم. لبخند  
خیلی خیلی محوی کنج لبش بو د.

نفس عمی قی کش یدم و روم رو برگردوندندم..

\*\*\*

کنار همون پار کی که ه میشه با هم م ی رفتی م پارک  
کرد. ب ا دیدن پارک، دلم هری ریخ ت.

خاطراتمون از جلوی چشم رد شد. چه روزایی داشتیم!

از ماشین پیاده شدم. در عقب رو باز کردم و بهار رو بغل  
کردم.

هیرا د در ماشین رو قفل کرد و با هم به سمت پارت رفتی  
م.

به پارک که ر سی دیم، بهار رو گذاشتم زمین. شروع کرد  
ب ه دویدن.

من و هیرا د همزمان با هم گفت یم : ندو می خوری ز  
مین.

یه چیزی تو دلم تکون خورد. هر دو به هم نگاه کر دیم.

لبخند محوی زد و نگاهش رو از من گرفت. منم سع  
ی کردم حواسم به بهار باش ه.

نمی دونم چرا سر انگشتم ی خ کر د.

دستم رو توی جیب مانتوم کردم.

شونه به شونه ی هم دنبال بهار م ی رف تی م.

خیلی عا دی گفت : یادته چقدر میوم دیم اینجا؟!

جوابش رو ندادم. مثلاً م ی خواستم بگم برام مهم نیس ت.

ادامه داد : من قایم می شدم و تو از ترس نم ی دونستی

چی کار ک نی، گاز نوشابه رو می گرفتم رو موها ت و

صدای دا د و هوار بلند می شد. امکان نداشت یه بار ب

ریم دم آبخوری و با لباسای خیس برنگر دیم. همیشه وق  
تی....

حرفاش داشت خنجر به قلبم می کشی د. پریدم وسط  
حرفش و گفتم : گذشته ها گذشته.

سنگینی نگاهش روی خودم حس کردم. ب ی اختیار  
شالم رو کشیدم جلو تر.

-گذشته می شه تداعی شه مگه نه؟

حرفاش دق یقا قلبم رو نشونه گرفته بو  
د.

رسی دیم به زمی ن بازی. به بهونه ی بهار، جلو تر رفتم.  
دستش رو گرفتم و بردمش سمت سرسره ها.

مثلا داشتم با بهار بازی می کردم اما تمام حواسم پی  
ش حرفاش بو د.

حس دلتنگی عجیبی ته دلم داشت بیدار می ش د.

اون روز ها بهترین روز ه ای زندگیم بود. دلم می خواست  
صبح تا شب با هیرا د باشم، فقط با اون.

تا وقتی که باهاش بودم خسته نمی شدم، نه حرف  
مردم برام مهم بود نه اولویت های زندگیم. شای د  
چون اولویت زندگیم بو د!

بهار گوشه ی مانتوم رو کشی د. فکر کنم خیلی وقت  
بو د داشت اون کارو می کر د.

گفت م : ببخشی د عزیزم بری م.

کمکش کردم از پله ی سرسره بره بالا. دستش رو به میل  
ه ی آهنی گرفت. منم تا وسطای راه همراهش رفتم که  
بچه ا هولش ندن.

البته پارک خلوت بود. رفتم کنار سرسره ایستادم. یک م  
شی ب داشت.

دو دل بود که ب یا د یا نیا د.

دستم رو وسط سرسره گرفتم و گفتم : بی انترس نمی  
گیرم ت. اروم نشست روی سرسره و با مکث سر خور  
د.

با دستم، سرعتش رو کم کردم.  
خیلی خوشش اومد. با ذوق دوباره به سمت پله ها رفت.

اصلاً نمی دونستم هیرا دکجاست. چشم چرخوندم  
ببینم پیدااش می کنم یا نه.  
کناری ه درخت، دست به سین ه ایستاده بود و  
داشت نگاهمون می کرد.  
البته عینک آفتابی داشت و نمی دونستم نگاهش به منه  
یا نه.

اما از زاویه سرش می شد تشخیص داد.  
دوباره حواسم رو به بهار دادم.  
داشتم بهار رو تاب می دادم که صدایش رو بغل  
گوشم شنیدم : خسته شدی، بیا کنار من تاب بدم.

برگشتم نگاهش کردم و گفتم : نه خسته نشدم.

-برو کنار، معلومه خسته ش دی.

از اینکه حرف حرف خودش بود حرصم گرفت.

طلبکارانه گفتم : م ی گم خسته نشدم.

بی توجه به لحنم، عینک دو دیش رو در آورد و روی ج  
ی ب پیراهنش آویزون کرد.

آروم منو کشی د کنار و خودش جام رو گرفت.

با دهن نیمه باز نگاهش م ی کردم. خوشبختانه پارک  
خیلی شلوغ نبود.

بدون اینکه اعتنایی به نگاه خیرم داشته باشه مشغول تاب  
دادن بهار بود.

با حرص به سمت نیکمت خالی رو به روی تاب رفت  
م.

نشستم روی نیکمت و پاهام رو روی هم انداختم.

تا دیدم داره نگاهم م ی کنه سریع روم رو برگردوندم.

پرو! هرچ ی می گفتم حرف خودش رو می زد.

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم. نت رو روشن کردم تا تلگرامم رو چک کنم. مامان پیام داده بود. سریع بازش کردم.

عکس فرستاده بود. زدم داندلود شه. با دیدن عکس خودم کنار مامان بابا، بدجوری دلم گرفت. عکس تولد هفده سالگیم بود. عکس رو روی صورت باب ازوم کردم. چقدر تو این چند سال شکسته شده بود. رفت م روی مامان. اون هم همینطور. دلم خیلی براشون تنگ شده بود.

اما همچنان روزه سکوت گرفته بودم و باهاشون حرف نمی زدم. حدس زدم مامان هم خیلی دلتنگ بود که این عکس رو فرستاده بود.

خب پس چرا ن میومد خونم؟ چرا سراغی از من می گرفت؟ شای د بابا ن می داشت.

بای د همه جوانب رو در نظر می گرفت م.

دلم خیلی گرفت. دیگه حوصله نکردم برم بقیه رو چ  
ک کنم.

آهی کشیدم و گوشیم رو گذاشتم توی ک یف م.

سایش روم افتاد. سرم رو بلند کردم. نشست کنارم.

زل زد به بهار. رد نگاهش رو گرفتم، هنوز داشت تاب م  
ی خور د.

گفت : دیدم گو شیت رو چک کر دی پکر ش دی ، چیزی  
شده؟ بای د می گفتم به تو مربوط نیس ت. اما ن یاز داشتم  
با یک ی حرف بزnm.

-چیز ج دی دی نه. مامانم بو د.

اولین باری نبود که ازم تعر یف می کنه. چقدر بی جنبه  
شده بودم!

دیدم بهار زل زده بهم. خودم رو جمع و جور کردم  
و مشغول درست کردن موهاش شدم.

موهاش رو بالا بستم و تی غ ما هی بافتم. م ی خواستم مدل  
بدم ولی وقت نبود.

جلوی موهاش چتری بو د.

قشنگ براش اتو کشیدم و ریختم توی صورتش. گل س  
ر های همرنگ لباسش هم براش زدم و با رضایت نگاه  
ش کردم.

-به به چه خانم قشنگ ی. خودتو تو آینه ببی ن.

برگشت خودش رو نگاه کر د.

گفت م: خوبه خانم زیبا ؟

سر تکون داد. محکم لپش رو بوسیدم و گفتم : قربونت بر

م الهی. بدو برو بیرون پیش بابا. منم الان میا م.

چشمی گفت و رفت. مثل دختر خودم دوستش داشتم. ه ر

روزی که می گذشت، وابستگیم بهش بیشتر م ی ش د.

نگاه آخرو تو آینه به خودم انداختم. جلوی موهام یکم به  
م ریخته بو د.

گل سرم رو در آوردم. شالم رو روی شونه هام انداختم،  
موهام رو شونه زدم، داشتم دوباره شالم رو سر می کرد  
م که صداش رو شنیدم : امشب ازم دور نشو!

مثل جت برگشتم سمتش. ضربان قلبم بالا رف ت.  
باز به سمت آینه برگشتم تا آبرو ریزی نکنم. حس می کردم  
صورتم گل انداخته.

آروم آروم جلو اومدم. محکم و با اقتدار راه می رفت، تو  
ی هر حالتی و زمانی.

تکیه داد به می زی توالت. دقیقا کنارم بو د.

خودم رو با شالم مشغول کردم. سنگین ی نگاهش باعث  
ش د نگاهش کنم. با یه لبخند ملیح داشت نگاهم م ی کر  
د.



تا خواستم حرف بزنم، دستش اومد جلو. شالم رو از روی موهام برداشت و آروم و با احتیاط، دوباره روی موهام انداخت.

یه پر شال رو گرفت و انداخت روی شونم، بعد با دستش مشغول مرتب کردنش شد.

هیچ حرکتی نمی کردم، کلاً انگار قفل کرده بودم. کارش که تموم شد، نگاهی به سرتا پام انداخت و دوباره به صورتم رسی داد.

با آرامشی عجیب گفت: وقتیه خجالت می کشی خواستی ترم می شی..... تو ماشینی با بهار منتظریم. زود بیا.

در برابر نگاه متحیرم، با همون قدم های محکم، از اتاق بیرون رفت.

پاهام داشت می لرزید. کل تنم گر گرفت.

بعد از بیست دق یقه رسی دی م تالار. خوشبختانه خ  
یلی دور نبود.

وقتی خواستم پیاده شم، هیراد گفت: جایی نری. صبر  
کن منم بیا م.

چپ چپ نگاهش کردم و چی زی نگفت م.

از ماشین پیاده شدم. یه گوشه منتظر ایستادم تا ماشین رو  
پارک کنه و بیا د.

یاد عروسی نفس افتادم. بهار از جاهای شلوغ خوشش  
نمیا د.

خدا خدا می کردم که اذیتمون نکنه. تصمیم داشتم یه  
شب بدون هیچ فکری خوش باش م.

اما با یادآوری اینکه یاسین هم توی عروسیه، کلا برنامه  
م برای خوش بودن دود شد رفت هوا.

حتی وقتی اسمش میومد، حالم بد می شد.

به خودم تشر زدم:

بهار تو هی چ گناهی نکر دی ، نیاز نیست خودت رو  
عذاب ب دی.

اونم مثل بقی ه حقو به هیرا د داد. هیچ کدوم حرفت رو  
باور نکردن. پس تو هم بیخیال باش.  
با همین حرف ها یک م دلم رو آروم کرد م.

خیلی طول نکشی د تا هیرا د اومد. بچه رو ازم گرفت و پا  
ب ه پای هم وارد تالار ش دیم.

بازم یا د یاسین افتادم و استرس به جونم افتاد. دست خودم  
نبود. نمی دونم چرا توی عروسیا بای د با ترس و لرز پا  
م ی داشتم.

تازه مامان و بابا هم بودن و قطعاً با اونا هم در رو م  
ی شدم.

قبل اینکه بری م داخل از هیرا د پرسیدم : پدر مادرت  
ه م هستن؟

اخم کر د.

-آره.

وا! اخمش دیگه برای چی بود؟ اینم خود درگ پری داشت.

بدتر از من!

از بین جمع یتی که نم ی شناخت ی م گذشتیم و رفت ی م داخل.

بینشون فقط پدر مادر طاها و ن یلوفر آشنا بودن.

رفتی م جلو و بهشون تبریک گف تیم. اونا هم با روی باز از مون استقبال کردن و فرستادنمون داخل.

عروس و دوماد هنوز نیومده بودن. هیرا د به ی ه میز اشاره کرد و با هم به سمتش رفت یم.

سریع رفتم نشستم تا با کسی چشم تو چشم نش م.

دقیقا عروسی نفس داشت برام تداعی می شد، با این

اختلاف که دفعه پیش نگران رو به رو شدن با هیرا د

بودم، ولی الان به عنوان همسر رو به روم نشسته بو د.

-خوشگل ن دیدی؟

با حرفش به خودم اومدم. خیلی ضایع خیره شده بودم بهش.

بهار رو کنارم روی صندلی نشوندم و چیزی نگفت م.

چشمش سرخ سرخ بود. خم شد و آروم زیر گوشم گف  
ت:

فقط منتظرم برسیم خون ه در برابر نگاه ترسیده و  
متحیرم، مچ دستم رو محکم گرف ت و به سمت تالار  
کشون د.

تقریب ا داشتم دنبالش می دویدم. چون قدم هاش رو بلند  
ب ر می داشت.

آروم، جوری که ضایع نباشه با حرص گفتم : دستم

شکست، ولم کن. این وحشی بازیا واسه چیه؟

بدون اینکه نگاهم کنه، به راهش ادامه داد و گفت : هنو

ز مونده تا وحشی شدم رو ببی نی.

اگه دروغ نگم، یه لحظه واقعا ترسیدم، ولی خودم رو نباختم  
و گفتم :اگه همین الان دستم رو ول نک نی آبروت رو می  
برم.

سرعتش رو کم کرد و با حرص مچ دستم رو ول کرد.  
لبخن د پیروز مندانه ای زدم، اما سریع از روی لبم محو  
شد.

اصلا دلیل این کاراش چی بود؟ خودم جواب خودم رو  
دادم،قطعا دیده بود با یاسین حرف می زن م.  
شونه ای بالا انداختم،جرم نکردم که!  
رسی دیم به میزمون.

نفس داشت بچه رو می چرخوند. بهار باز داشت گریه م  
ی کرد.

آراد با دیدن ما گفت : جون هرکی دوست دارین این  
دختر جیغ جیغو رو ببرین.

هیرا د با همون اخم غلیظی که مهمون صورتش  
بود، نشست و جوابش رو ندا د.

نفس نگاهش با تعجب بی ن من و هیرا د می چرخید.  
رفت م جلو و گفتم: بچه رو بده به من.  
بهار تا اومد بغلم ساکت شد.

وقتی داشتم بچه رو ازش می گرفتم، آروم گفتم: هیرا  
د چشه؟! چرا این شکلی شده؟  
نگاهی به انداختم. مثل عصا قورت داده ها نشسته بود و  
سرش توی گوشیش بود.  
به نفس اشاره کردم یک م بریم اون طرف تر تا بهش  
بگم.

خوشبختانه ما جزو میزه ای آخر بودیم و دیگه  
اطرافمون میزها خالی بود.

نفس: چرا چی کار کردی مگه؟

هوفی کردم و گفتم : رفتم با یا سین حرف زدم. فکر  
کن م دی د. خوبه به مامان گفتم حواست باشه.

نفس : خاک تو سرت! مگه بهت نگفتم بیخیال؟!  
-اولا جرم نکردم، دوما به اون ربطی نداره، سومالان  
آروم تر م.

-روانی اون شوهرته.  
جوش آوردم : بس کن نفس! چه شوهری؟ چقدر زود همه  
چی یادتون رفت!  
نفس : نه یادمون نرفت. ولی هرچی باشه الان شوهرته،  
دوست داره، روت غیرت داره. این کارا طبیعیه. اینقدر  
ه م اون بچه رو تکون نده دل و رودش بهم ریخت.  
از حرص داشتم بهارو بالا و پایین می پروندم.

دیگه تکونش ندادم.  
با خشم گفتم : تازه ته دیدم م ی کنه. پسره ی پرو.

نگاهم به نگاهش گره خور د.

دیگه اخم نداشت. خیل ی خنت ی داشت نگام م ی کرد.

با چش م غره سرم رو چرخوندم.

نفس : سعی کن آرومش کنی. دیگه کشش نده. الانم بیاب  
ری م یکم برقصی م حرصت خالی شه. بعدا هم بهم بگو  
یاسین چ ی گفت.

همینطور که به سمت میز مون می رفتیم، با بی

حوصلگی گفت م : من ن می رقصم. ولم کن.

نفس دیگه چی زی نگفت.

آرا د و هیرا د داشتن با هم حرف م ی زدن که با حضور  
ما، صحبتشون رو قطع کردن.

\*\*\*

تا آخر عروسی دیگه باهام حرف نزد. هر بارم که نگاه  
م می کرد، اخم داشت.

یه روانی به تمام معنا بود. اونوقت آقا توقع داشت وقت ی  
ب ا یاسین نامزد بودم و باهام حرف می زد و پیش م بود  
، یاسین هیچی نگ ه.

پدر و مادر شوهرمم دیدم. اما به روی خودم ن یاوردم.  
دیگه حوصله ی یه بامبول ج دی د رو نداشتم.

چن د باری هم با یاسین چشم تو چشم شدم. اونم منو دید،  
اما تا نگاهش می کردم، سرش رو برم ی گردون د.

دعا کردم که حرفاش درباره ی ازدواج واقعی

باشه، اینجوری یک م از عذاب وجدانم کم می ش د.

وقت عروس گردون شد. قبلش به نفس گفتم من نمی خوا  
م با هیرا د برم ، ی ه فک ری بکن ه.

اونم با آراد حرف زد، قرار شد من و نفس با ماشین آراد  
بریم.

تو ماشین که نشستیم، نفس گفت : بهار فعلا به هیچی فک  
 ر نکن. سعی کن خودتو تخلیه کنی و لذت بب ری. یک  
 دوسه که گفتم شروع کن به جیغ کشیدن.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : مگه دختر شونزده سالم؟  
 -چه ربطی داره؟! خوش باش بابا. اون فسقلی هم که  
 بیخ ریش باباشه.

دیگه چیزی نگفتم. دلم میخواست خوش باشم و مثل ق  
 دیم اانرژیم رو تخلیه کنم، اما حوصله نداشتم.

....

نفس تا راه افتادیم، صدای ضبط رو زیاد کرد و  
 شروع کرد به بالا پایین پریدن و هو کشیدن.  
 اینقدر به من گپر داد که فقط واسه اینکه ساکت شه و  
 غرنزنه یکم همراهیش کردم.

عمداهی می کشید جلوی ماشین هیراد و همون موقع  
 من و مجبور می کرد که تخلیه انرژیکنم.

می خواست حرص هیرا د رو در بیاره. البته تا

آخرین لحظه نفهمیدم داره این کارو م ی کنه.

بع د از کلی گشتن توی خیابون و سر و صدا کردن، بالاخر

ه عروس و دوماد پیچوندن و ما هم رفتی م خونه.

نفس تا دم خونه اومد و اونجا از هم جدا ش دیم. گفت هرچ

ی کمتر ببینمش بهتره. شای د آروم تر بشه.

منم با پروی ی می گفتم آروم بشه یا نشه مهم ن یست.

بلد م جوابش رو بدم.

اما ته دلم زلزله بو د.

جلوی در، هیرا د بهار رو داد بغل نفس و گفت: فردا میا

م دنبالش.

آراد عکس العمل خاصی نشون نداد. معلوم بود با هم حر

ف زدن.

اما نفس تعجب کرد. بالاخره بچه رو گرفت و گفت : باش

ه مشکلی نیست. چیزی که نشده؟!

هیرا د : نه نگران نباش. برین به سلامت.

نفس با دو دلی خداحافظی کرد و رفتن.

هیرا د : خب، اگه مادرت بود که نبای د ناراحت شی.

حرفاش بد تر عصبیم م ی کرد. فقط سرم رو چرخوندم و

چن د لحظه نگاهش کردم. اولش نگاهم نم ی کرد، ولی

بع د اونم سرش رو چرخون د.

نگاهش بین چشمام می چرخید. آهی کشیدم و سرم

رو انداختم پایین. شروع به حرف زدن کردم:

بابام هنوز یه زنگ به دختری کی یه دونش نزده.

مامان م هنوز خونت نیومده.

پری د وسط حرفم : خونمون!

چیزی نگفت م.

ادامه داد : درک می کنم. اینکه همش تقصیر منه و م

ن مقصرم هم این مدت زیاده شنیدم. ولی....

نگاهش کردم.

-بهت قول م ی دم جبران کنم.اگه بخوای، اگه کوتاه  
بیای.

اگه دوباره مثل قبل شی م.

-هیچ چیز مثل قبل نمیش ه هیرا د. گذشته هیچ وقت  
تکرار نمی شه.

-ولی می تونه بهتر شه نه؟!!

لرز به تنم افتا د.

-قصر آرزو هامون رو که باهم ساخته بو دیم فرو ریخت.  
قبول. ولی م ی تونیم دوباره بسازیمش. تنهای ی نمی شه.  
م ن

سازنده ی این قصرم و تو معمارش. تا معمار یش  
درست نباشه و فرمون داده نشه این قصر سر پا نم ی  
شه.

سرم رو انداختم پایین. مشغول بازی با گوشه ی شالم  
شدم.

گفت : می شه مگه نه؟

بغض داشتم. به زور کنترلش کردم و گفتم : زمان م  
ی خواهم!

قطره اشکی از گوشه چشمم روی مانتوم چکی د.  
فکر کنم دی د. چون گفت : می شه گریه نکنی ؟ یه  
جور خاصی گفت. دستی به صورتم کشیدم. بعد ه م  
بلافاصله بلند شد و رفت.

حالا راحت تر می تونستم خودمو خالی کنم. بی صدا  
شروع کردم به اشک ریختن. عهده رو برای بار چندم  
شکست م.

انگار دوباره عشقش داشت توی دلم جوونه می زد.  
شای د هم اصلا از بی ن نرفته بود و درخت خشکیده  
ی قلبم، دوباره داشت شکوفه می داد.  
هیرا د بهار رو از روی تاب برداشت و به سمت اوم د.

سریع اشک هام رو پاک کردم. کیفم رو روی دوشم انداختم  
و بلند شدم.

بهار چشماش رو مالی د. گفتم : دستت کث یفه به چشمت  
نزن.

لب و لوچش آوی زون ش د.  
هیرا د لبخند کجی زد و چی زی نگفت.  
حدس زدم از اینکه که بهار توجه دارم خوشش اومده.

هیرا د: خب بریم؟  
بهار سر تکون داد. معلوم بود خسته شده.  
با هم به سمت خروجی زمین بازی رفتیم.

بهار سرش رو گذاشت روی شونه ی پهنش. چشماش خما  
ر شده بو د.

هیرا د به جای اینکه به سمت خروجی پارک بره،  
مسی ر عکس رو انتخاب کرد.

گفت م : چرا داریم این طرفی می ریم؟

-دلم واسه یه جاهایی تنگ شده.

حدس زدم کجا رو میگه. دل منم واسه اون نیمکت  
همیشگی، دکه بستنی فروشی، مسیر با ریک سر  
سبز، آبشار و حوض پارک تنگ شده بو د.  
واسه همین مخالفتی نکردم. مست قیم به سمت همون  
نیمکت رفت.

حیف یه دختر و پسر روش نشسته بودن. جفتمون وقتی  
دی دیم پره وایسادیم.

هیراد: ببی ن جامون رو تصرف کردن.

-اینجا رو نخری دی که. ولی آره حیف.

-حیف نداره. فقط نگاه کن.

رفت جلو. رو به روشن وایساد. نمی دونم چی بهشون  
گفت که برگشتن نگاهم کردن و با لبخند بلند شدن رفتن ی  
ه جای دیگه نشستن.

چشمکی حوالم کرد و بهم اشاره کرد که پیام.

خندم گرفت. ولی نحن دیدم و اقتدارم رو حفظ کردم.

صبر کرد منم ب یام، بعد نشست.

کنارش نشستم و گفتم : چ ی بهشون گفتی ؟

-فوضولی نکن. فقط لذت بب ر.

چشم غره رفتم و چیزی نگفت م.

-چه روزایی بو د.

عمدا سعی داشت هی تج دی د خاطرات کنه تا من نرم شم.

-گفتم که گذشته ها گذشته.

یا د روزی افتادم که هیرا د تنها اومد اینجا، بعد منم پیش

ت سرش اومدم و دیدمش.

خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و نگم، اما طاق

ت نیاوردم و گفتم:

اون روزی که اوم دی شرکت، بعد دعوامون شد رو  
یادته؟ برگشت نگاهم کرد. اخم کرد و گفت : فقط خاطرات  
ب د یادت می مونه؟

ادامه دادم : تو بعدش اوم دی اینجا.  
کم کم نگاهش رنگ تعجب گرفت. ابروی ی بالا انداخت.  
منتظر نگاهم کر د.

منم اومدم دیدم اینجا، ولی نذاشتم منو ببین ی.  
سیگار م کشی دی تازه.  
کم کم رنگ نگاهش تغییر کرد و برق زد. خن د ی د.  
-آره یادمه. خب دیگه چی ا هست که نمی دونم؟

اخم کردم و ج دی گفتم : دیگه پرو نشو. پاشو بریم  
خستم.

-همین الان اوم دیم!  
-گفتم خستم، شام هم درست نکردم.

-شام از بیرون می گ یری م.

-خوبه. ولی بازم خستم. بری م.

هوفی کرد و بلند شد. نمی خواستم خیلی باهاش هم کلام شم. هنوز بای د جذبم رو حفظ می کرد م.

\*\*\*

با غرور، نگاهی به خودم انداختم. بعد از مدتها دوباره به خودم رسیده بودم.

لباسی که خریده بودم کاملاً فی ت تنم بود. کیف و

کفش سرخابیم هم خیلی بهش میومد.

آرایشم که ترک یب سرخابی و آجری بود، خیلی به

صورت م میومد.

رژ سرخابی مات، با سایه ترک یب آجری و سرخابی.

رژ گونه آجری گونه هام رو برجسته نشون می داد.

ابرو هام رو رنگ کرده بودم و باعث شده بود سنم بالاتر

ر به نظر بیاد. مو هام رو ساده بالای سرم بستم و بافتم

و کج روی صورتم ریختم.

آرایشگاه نرفتم. با نیلوف ر هم حرف زدم و گفتم مستقیم  
 م یا م تالار. واقعا حوصله ی آرایشگاه رو نداشتم.  
 اولش یکم باهام کل کل کرد ولی به شوخی بود.  
 شرایط رو درک می کردن.  
 نگاهی به لاکم انداختم. دو بار پاک کردم و دوباره زدم.  
 اینقدر اعصابم ضعیف شده بود که دستم هی می لرزی  
 د و خراب می شد.  
 همه چیز م رو چک کردم. آماده بودم. فقط بای د کفش  
 می پوشیدم و شال سر می کردم.  
 لباس های بهار رو تنش کردم و دادمش به هیرا د  
 نگهش داره تا من حاضر شم.  
 بای د موهایش رو درست می کردم. شالم رو سر  
 کردم و رفتم بیرون.  
 از توی اتاق هیرا د، صدایشون میوم د.

بهار جی غ م ی کشی د و غر می زد، هیرا د هم هی م  
ی خن دی د و می گفت ببخشی د.

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم ببین م داره با بچه چی کا  
ر می کن ه.

در اتاق نیمه باز بود. درو باز کردم و نگاهش کردم.

داشت موهایش رو درست می کر د.

کش موی بهار لای لبش بود و سعی داشت موهایش رو با  
جمع کنه، اما اینقدر بد داشت این کارو م ی کرد که بچه ه  
ی دردش می گرفت.

رفت م جلو و گفتم : کش تی بچه رو، بدش به من.

تازه متوجه حضورم ش د.

رفت م جلوی و بچه رو از روی میز تحریرش برداشتم.

سنگینی نگاهش رو حس کردم. خیره شده بود بهم.

-خوشگل ش دی.

معذب شدم. چ یزی نگفتم و

سریع از اتاق رفتم بیرون.

گرمم شد. بهار رو بردم تو ی اتاق و نشوندمش  
روی تختش.

شروع کردم به باد زدن خودم.

-مگه من چه هیزم تری به باباش فروختم که باها

م اینجوری رفتار می کنه؟

-نه تو کاری نکردی. مشکل اصلیش هیراده. حالا

بعدا دربارش حرف می زنیم.

چشم چرخوندم و گفتم : چرا ن می بینمشون؟

-احتمالا اون پشت مشتاش نشستن.

نگاهم تو نگاه هیراد گره خور د.

همون موقع، بهار شروع کرد به نق زدن.

از روی صندلی برش داشتم و نشوندمش روی میز. آرا

د گفت : بفرستش این طرف ببینم این جقله رو کمکش

کردم بره پیش آرا د.

هیرا د گفت : شما نم ی خوا این دست به کار شین؟ من م  
ی خوام عمو شم.

آرا د هم جوابش رو داد : مگه شما دو تا دست به کار ش  
دی ن که ما بش یم ؟  
سرم رو انداختم پایین. نم ی خواستم باهاش چشم تو  
چش م شم.

نفس گفت : هنوز یه ماه هم نگذشته آقا آرا د. شما فوضولی  
نکن.

آرا د خن دی د و دوباره مشغول بازی و حرف زدن با  
بهار شد د.

یعنی واقعا شدنی بود؟! بچه ی من و هیرا د!!

با صدای سوت و دست، از جامون بلند ش دیم. بهتری  
ن دوستم هم عروس شد. از صم یم قلب براشون  
خوشحال بودم.

ما بهت رین روز ای زندگیمون رو با هم داشتی م. حتی  
تو ی ویلا. معلوم نبود اگه اونا نبودن من اونجا دووم  
میآوردم ی انه.

از دور داشتن میومدن. با دیدنش، لبخن دی روی لبم  
نشست.

لباسش کاملاً پوشیده بود و دیگه شل نداشت. سرشم  
کلاه گذاشته بو د.

لباس عروSSH هم خیلی ساده و ناز بو د.

طاها هم کت شلوار سفی د پوشیده بود. موهاش هم بلند  
شده بو د و از پشت بسته بو د.

از بین جمع یت گذشتن و توی جایگاه عروس و دوماد  
که شکل کالسه بود نشستن، دور تا دورشون هم گل  
کاری شده بو د.

اینقدر هول بودم که اصلاً ن دیدم چی پوشیده.

پشت سر هم چند نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم. هنو  
ز دست و پاهام می لرزید، اما کم کم قابل کنترل ش  
د.

کیف م رو برداشتم. برای بار دوم به خودم عطر زدم و  
از اتاق رفتم بیرون.

چراغ ها رو خاموش کردم. گاز رو هم چک کردم.  
همه چیز درست بود!

...

تو ماشین نشسته بود و بهار روی پاش بود. قایمکی نگاه  
ش کردم.

موهایش رو داده بود بالا، کت و شلوارش مشکی بود،  
چون از نیم رخ بود نتونستم پیراهنش رو ببینم.  
باید اعتراف می کردم که مثل همیشه خوشتیپ و  
جذاب شده بود.

بلا فاصله این بیت شعر اومد تو ذهنم.

"لعنت به این دل که به صد بند نمی گیر د پښ  
د" واقعا وصف حال من بو د.

در خونه رو بستم و رفتم سوار ماشینش شدم.  
کیف م رو گذاشتم عقب و رو بهش گفتم : بهار رو بده به  
من. بدون حرف، گذاشتش روی پام. زی ر چشمی نگاهش  
کردم.

پیراهنش رنگ لباس من بو د.  
نمی دونم چرا احساس غرور کردم. خل بودم!  
روی موهای بهار رو بوسیدم و نگاهم رو به رو به رو  
دوختم.

یکم که مسی ر پ یش رفت، گفت:  
بهار؟ هم من هم بهار کوچولو گفتیم :  
بله؟ نگاه کوتاهی بهمون انداخت و  
خن دی د.

-چی کار کنی م با این تشابه اس م.  
با لحن حق به جانبی گفتم : از خودت بپرس.

-دل این حرفا حالیش نیست.

دلم قیلی ویلی رفت. لعنت به من. تو دلم گفتم الان بای د  
 اخ م کنم و دیگه هم جوابش رو ندم، اما.....

-بای د اسم دوم برای بهار انتخاب کن یم که از همین الان  
 هم ه عادت کنن.

گفت م : فکر نم ی کن ی یک م دیره؟

- دیر که هست، اما چاره ای ن یست.

دیگه تا رسیدن به مقصد، حرفی بینمون رد و بدل نش د.  
 هنوز غرور سابق رو داشت.

پا پیش می داشت، اما منتظر عکس العمل هم می مون د.  
 حاضر نبود خیلی خودش رو کوچیک کن ه.

نفس و اراد رو دیدم که دارن وارد می شن و سلام  
 و احوال پرسی می کنن.

ما رو که دیدن، به سمتون اومدن. بلند ش دیم و  
سلام کر دیم.

نفس یه لباس شب زرد پوشیده بود تا پایین پا که بغلش ی  
ه چاک ریز داشت.  
کلاه مجلسی همرنگ لباسش هم سرش بو د.

آرایشمم ترک یب زرد و صورتی بود. خیلی ناز شده بو  
د.

آرا د هم کت و شلوار زرشکی پوشیده بود با پ یراهن  
سفی د. اونم جذاب شده بود. مثل همیش ه.

سر یه م یز نشستیم. نفس س ریع خم شد و بغل گوشم  
گفت:

باورت نم ی شه وقتی کنار هم د یدمتون چقدر ذوق کردم.  
چپ چ پ نگاهش کردم و گفتم : تو همونی بو دی که م  
ی گفت ی هیرا د رو فلان و فلان م ی کنم!؟

-عه با هم حرف ز دیم دیگ ه. دیگه بحث رو وسط نکش.

چه خبر جاری جون؟

داداشا داشتن با هم حرف م ی زدن.

گفت م : هیچی. سلامتی. تو چه خبر؟

-منم هیچ ی. صبح تا شب تو خونه بیکار م. خونه داری ه  
م سخته ها. هنوز نتونستم باهش کنار ب یام.

-الهی بمیرم برات، چقدر هم که تو خونه داری م ی کن  
ی.

هر هفته میان خونتو مثل دسته گل می کنن م ی رن.

-خب حالا. اونقدر ا هم بی خاصیت نیستم. کلی کار م ی کن  
م تو خونه.

-آخی. بالاخره از پرنسس باباش دی کوزت خونه ی آرا  
د.

نیشگون ریزی از بازوم گرفت و گفت : کم شکر بخور.

برات ضرر داره.

یا د یاسین و مامان بابا ی هیرا د که افتادم بحث رو  
عوض کردم. آروم گفتم: یاسین رو ن دی دی؟!  
نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نه ن دیدمش. تا الا  
ن آرایشگاه پیش نیلوفر بودم. اونا که رفتن آتلیه ما اوم  
دیم.

-پدر و مادر شوهرت چی؟

-فکر کنم اومدن. پدر شوهر و مادر شوهر تو هم هست  
ن.

مگه هیرا د نرفت سلام کنه؟

-نه اصلا به روی خودشم نیاور د.

-از بس غده. البته حق داره.

-باهاشون رفت و آمد داری؟

-آره ولی نه خیلی.

-درباره ی من چیزی نمی گن؟

-مادرش چرا می پرسه، ولی دور از چشم باباش همینکه  
 که خواستم بشینم با یا سین چشم تو چشم شدم. اون م  
 داشت نگاهم می کرد.  
 یه چیزی تو دلم تکون خورد. نگاهش مثل هم یسه نبود.  
 فرق داشت، خی لی.

هیرا د وقتی دی د خشکم زده، رد نگاهم رو گرفت و  
 برگشت.

خیلی تی ز بود. تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت.  
 سریع نشستم و شالم رو مرتب کردم. هیرا د با اخم زل زد  
 بهم. باد بزنم رو از توی ک یفم برداشتم و شروع کردم به  
 با د زدن خودم.

نفس فهمی د. آروم کنار گوشم گفتم : خودتو بگیر. اینقدر  
 هم حساس نباش. خب؟ به زور فقط سر تکون دادم.

بهار محکم زد تو گوش آرا د.

آرادم قیافش رو جمع کرد و رو به هیراد گفت : دخترت م  
مثل خودت تخسه. بگی ر نخواستم.

هنوز داشت نگاهم می کرد. نگاهش رو ازم گرفت و بهار  
رو نشوند روی پاش. زل زده به نقطه ی نامعلوم، معلوم بود  
تو فکره.

چشم ازش گرفتم و بی اختیار دوباره به پشت سرش  
نگاه کردم. خیل ی نا محسوس، یکم خم شدم تا بتونم  
ببینمش.

سرش پایین بود. اونم انگار تو این دنیا نبود. تو دلم گفت  
م آماده باش که امشب هم قراره عروسی زهر مارت بش  
..ه

\*\*\*

نیم ساعت ی نشس تیم تا دور عروس و دوماه خلوت شه.  
بع د هم چهار تایی باهم رفتی م برای تبری ک.

از توی ک یفم، سرویسی که برای نیلوفر خریده بودم رو  
در آوردم و با خودم بردم.

از نز دیک دیدمش. خیلی خوشگل شده بو د.  
بغلش کردم و براش آرزوی خوشبختی کردم.  
نفس و مردا هم نوبتی جلو اومدن و تبری ک گفتن.  
کادو هاشون رو دا دیم و نشستیم.  
نگاهم رو کنترل کردم تا باز ن بینمش.

ولی خیلی دلم می خواست باهاش حرف بزن م.  
اگه حرف نمی زدم خیالم راحت نمی ش د.  
فقط منتظر فرصت بودم. هیرا د هم اینقدر بد و با غض  
ب نگاهم می کرد که هیچ کاری نمی تونستم بکن م.  
داشتم مثلاً بی تفاوت به مهمون ها نگاه می کردم  
که با امان چشم تو چشم شدم.

واقعا دلم برایش تنگ شده بود. اصلا کلا همه چی یاد  
م رف ت.

رو به هیرا د گفتم : م ی رم پی ش مامانم.  
برگشت پشت سرشو نگاه کرد. وقتی مامان رو دید  
خیالش راحت شد و گفت : برو منم میام.  
از جام بلند شدم و به سمت میزشون رفتم، اما وقتی بابا  
م رو دیدم، سر جام ایستادم.

مامان منتظر بود برم پیشش. بابا هم حواسش بهم نبود.  
به مامان اشاره کردم که بیا د ب بیرون.  
بع د هم راهمو کج کردم و رفتم بیرون.  
یه گوشه وایسادم تا بیا د. داشت دنبالم می گشت.  
صداش زدم. یکم گشت تا پیدام کرد.

با دیدنم، نگاهش دوباره رنگ دلتنگی گرفت و با قدم ه  
ای ی بلن د به سمت م اوم د.

بهم که رسید، بی هوا بغلم کرد و با بغض گفت : آخ  
 بهارم، دختر بی معرفتم. ن می دونی چقدر دلم برات تنگ  
 شده بو د.

بغضم رو قورت دادم. وقت گریه و زاری نبو د!  
 به زور از هم جدا ش دیم. آرامش آغوشش وصف  
 نشدنی بو د. حس امنی ت رو به وجودم تزریق م ی کر  
 د.

اشک هاش رو پاک کرد و زل زد بهم. کم کم لبخند زد و  
 گفت : خوشگل بو دی، خانم تر و خوشگل تر هم ش دی.  
 چیزی نگفتم. سرم رو انداختم پایین.

نمی دونستم ب ای د چی بگم، از کجا شروع کنم.  
 بای د گله م ی کردم؟ یا ابراز دلتنگی.

گفت م : بابا چطوره؟  
 آهی کشی د و گفت : جسمی خوبه، اما روح ی نه. اونم  
 دلش برات تنگ شده، اما نشون نم ی ده. تو بگو، همه چی

خوبه؟ با هیرا د مشکل نداری؟ چرا زنگ م ی زنم و پ  
یام م ی د م جواب نمی دی؟

دلم خیلی گرفته بود. گفتم: به جای زنگ و پیام نم ی  
تونستی یه بار بهم سر بزنی ببینی مردم یا زنده؟  
جایی که ایستاده بودیم خیلی رفت و آمد بود. دست ماما  
ن رو گرفتم و گفتم: بیایم یه جای دیگه وایسیم  
اینجا شلوغ.

مخالفتی نکرد و با هم به اون سمت در تالار رفتیم.  
گفت: من می خواستم پیام، ولی بابات نداشت.  
دلم شکست.

-یعنی دخترش اینقدر براش بی ارزش شده؟  
-مرده، پدرو. درکش کن.

-مامان خوب می دونی من گناهی نداشتم و ندارم. چرا  
باید تقاص اشتباه هیرادو من بدم؟ یعنی حرف هیراد  
براتون بیشتر از حرف من ارزش داره؟!!

سر جاش ایستا د. انگار دلش به حاله سوخت.

بدون هیچ حرفی برگشت. دنبالش رفت م.

کلا از تالار بیرون رفت. منم همراهش رفت م.

قبل رفتن به مامان اشاره کردم که حواسش باشه.

سر تکون داد. دست به سین ه یه گوشه ایستا د. نگاهم ن

می کرد. با اخم سرش رو انداخت پایین و گفت : می

شنوم.

کلا یادم رفت چی می خواستم بگم. از کجا بای د شروع

می کردم؟!

از خدا کمک خواستم. کلمات پشت سر هم خودشون ر

دیف شدن.

-نمی خوام قسم بخورم یا خیل ی حرف بزنم و دل یل و

مدرک بیارم، صادقانه می خوام بگم که من نقص یری

نداشتم.

چرا شایدم داشتم. نبای د بهت دروغ می گفتم و اصلا  
نبای د به اون سفر م ی رفتم.

اما اتفاق ی که اونجا افتاد تقص یر من نبود. من ن می  
خواستم اینجوری شه. هیچ نقشه ای هم در کار نبود. ا  
ین چند وقت به اندازه ی چند سال عذاب کشیدم.  
فقط ازت م ی خوام حلالم کنی. من هرچقدر هم بهت ب د  
کردم، ولی م ی دونی که اهل این چیزا نبودم و نخواهم بو  
د.

صورتم باز خ یس شده بود. سرش رو بلند کرد. چند  
لحظه تو چشمم نگاه کرد و گفت : حلالت می کنم، چون  
دارم ازدواج می کنم!!

دیگه بهت فکر نمی کنم. همه چی تموم شد. ام  
یدوارم خوشبخت شی.

می شی ، چون کنار کس ی هس تی که دوشش داری.  
خدافظ...

رفت.. نمی دونستم حرفاش واقعی بود یا نه، اما یک م  
آروم شدم.

یکم همونجا قدم زدم و به زور جلوی ریزش اشکام ر  
و گرفت م.

وقتی آروم شدم، رفتم داخل. وارد تالار شدم. قبل از اینک  
ه از راهروی تالار رد بشم، یهو یکی بازوم رو گرفت. ب  
ا دیدن هیراد، قلبم اومد تو دهنم.

با احم داشت نگاهم می کرد.

دستم درد گرفت. گفتم: آخ ولم کن، چی کار می کنی؟  
چشماش سرخ بود. خم شد و آروم زیر گوشم غری د:  
فق ط منتظر باش بریم خونه.

-بهار تو پنهون کردی، نگفتی. ما رو محرم  
خودت ندونستی.

یاسین گفت رفت ین پزشک قانو نی و ثابت شده، وقتی  
هیرا د هم تایی د کرد ، کلا همه چی ز خراب شد. م نم  
نتونستم بابا ت رو منصرف کنم.

-سر همین قضاوت نا عادلانتون، من خرد شدم، داغون  
شدن مامان داغون.

تا خواست حرفی بزنه گفتم : دیگه گذشت. ول کن این بح  
ث رو، خودت خوبی؟  
بغض داشت. گفتم : گریه نک نی. گفتم ول کن. الان همه  
چی خوبه.

به زور خودش رو کنترل کرد : خدا روشکر. هر رو  
ز برات دعای کنم.

به چهره ی مهربونش نگاه کردم. خوشگل بود. با  
آرایش خوشگل تر هم می شد.

اما آثار شکستگی توی صورتش کاملاً نمایان بود.

فقط م نی که بیست و هشت سال دخترش بودم اینو درک

می کرد م.

این بار من توی بغل کردن پی ش قدم شدم. هرچقدر هم از  
ش دلخور بودم، باز مادرم بو د.  
اون گناهی نداشت.

تو آغوشش بودم، که دیدم یاسین از تالار اومد بیرون.  
قلبم مثل گنجشک م ی ز د.

سریع از مامان جدا شدم بی هوا گفتم : یاسی ن.

مامان با تعجب گفت : یاسین؟! یاسین چی؟!!

خیره شده بودم بهش. داشت با تلفن حرف م ی ز د.

گفت م: ب ای د باهش حرف بزن م.

ر د نگاهم رو گرفت و گفت : چه حرفی؟

-خیلی حرفا. حرفای نگفته زیاده. بای د حتما امشب

بر م پیشش.

-اگه بری، ه یرا د...

پریدم وسط حرفش : مامان حواست باشه اگه هیرا د

اومد بهم بگو. البته به اون ربطی نداره.

-اینجوری نمیشه. بای د مفصل باهات حرف م ی زنم.

داشت می رفت تو. سریع رفتم سمتش.

سر انگشتم ی خ کرده بود. بار چندمی بود که برای رو

ب ه رو شدن باهاش استرس داشتم.

دو سه قدم مونده بود بهش برسم که رفت داخل.

اما قبل اینک ه دور بشه، دویدم سمتش و گفتم : یاسین!

برگشت سمتم. اولش ماتش برده بو د.

استرسم بیشتر ر ش د.

به زور گفتم : می شه بی ای بیرون؟ بای د باهات حرف

بزنم.

انگار تازه به خودش اومد. اخم کرد و خیلی خشک گفت:

ببخشی د بهار خانم، ولی ما حرفی با هم نداریم.

یه زما نی خانمم صدام می ز د!  
 داشت می رفت تو که با عجز برای آخرین بار گفتم:  
 خواهش می کن م.  
 سر جاش ایستا د. انگار دلش به حال سوخت.  
 بدون هیچ حرفی برگشت. دنبالش رفت م.  
 کلا از تالار بیرون رفت. منم همراهش رفت م.  
 قبل رفتن به مامان اشاره کردم که حواسش باشه.  
 سر تکون داد. دست به سین ه یه گوشه ایستا د. نگاهم ن  
 م ی کر د. با اخم سرش رو انداخت پایین و گفت : می  
 شنوم.  
 کلا یادم رفت چی م ی خواستم بگم. از کجا بای د شروع  
 م ی کردم؟!  
 از خدا کمک خواستم. کلمات پشت سر هم خودشون ر  
 دیف شدن.

-نمی خوام قسم بخورم یا خیل ی حرف بزnm و دل یل و  
مدرک بیارم، صادقانه می خوام بگم که من تقصیری  
نداشتم.

چرا شایدم داشتم. نبای د بهت دروغ می گفتم و اصلا  
نبای د به اون سفر م ی رفتم.

اما اتفاق ی که اونجا افتاد تقصیر من نبود. من ن می  
خواستم اینجوری شه. هیچ نقشه ای هم در کار نبود. ا  
ین چند وقت به اندازه ی چند سال عذاب کشیدم.  
فقط ازت م ی خوام حلالم کنی. من هرچقدر هم بهت ب د  
کردم، ولی م ی دونی که اهل این چیزا نبودم و نخواهم بو  
د.

صورتم باز خ یس شده بود. سرش رو بلند کرد. چند  
لحظه تو چشمم نگاه کرد و گفت : حلالیت می کنم، چون  
دارم ازدواج می کنم!!

دیگه بهت فکر نمی کنم. همه چی تموم شد. ام  
یدوارم خوشبخت شی.

می شی ، چون کنار کسی هستی که دوستش داری.  
خداافظ...

رفت.. نمی دونستم حرفاش واقعی بود یا نه، اما یک م  
آروم شدم.

یکم همونجا قدم زدم و به زور جلوی ریزش اشکام ر  
و گرفتم.

وقتی آروم شدم، رفتم داخل. وارد تالار شدم. قبل از اینکه  
ه

از راهروی تالار رد بشم، یهو یکی بازو م رو گرفت.  
ب ا دیدن هیراد، قلبم اومد تو دهنم.

با اخم داشت نگاهم می کرد.

دستم درد گرفت. گفتم : آخ ولم کن، چی کار می کنی ؟

چشمش سرخ بود. خم شد و آروم زیر گوشم غری د :

فقط منتظر باش بریم خونه.

چشمش سرخ سرخ بود. خم شد و آروم زیر گوشم گف  
ت:

فقط منتظرم برسیم خون ه در برابر نگاه ترسیده و  
متحیرم، مچ دستم رو محکم گرف ت و به سمت تالار  
کشون د.

تقریب ا داشتم دنبالش می دویدم. چون قدم هاش رو بلند  
ب ر می داشت.

آروم، جوری که ضایع نباشه با حرص گفتم : دستم

شکست، ولم کن. این وحشی بازیا واسه چیه؟

بدون اینکه نگاهم کنه، به راهش ادامه داد و گفت : هنو

ز مونده تا وحشی شدنم رو ببی نی.

اگه دروغ نگم، یه لحظه واقعا ترسیدم، ولی خودم رو نباختم  
و گفتم :اگه همین الان دستم رو ول نک نی آبروت رو می  
برم.

سرعتش رو کم کرد و با حرص مچ دستم رو ول کرد.  
لبخن د پیروز مندانه ای زدم، ام ا سریع از روی لبم محو  
شد.

اصلا دلیل این کاراش چی بود؟ خودم جواب خودم رو  
دادم،قطعا دیده بود با یاسین حرف می زن م.  
شونه ای بالا انداختم،جرم نکردم که!  
رسی دیم به میزمون.

نفس داشت بچه رو می چرخوند. بهار باز داشت گریه م  
ی کرد.

آراد با دیدن ما گفت : جون هرکی دوست دارین این  
دختر جیغ جیغو رو ببرین.

هیرا د با همون اخم غلیظی که مهمون صورتم بود،  
نشست و جوابش رو ندا د.

نفس نگاهش با تعجب بی ن من و هیرا د می چرخید.  
رفت م جلو و گفتم: بچه رو بده به من.  
بهار تا او مد بغلم ساکت ش د.

وقتی داشتم بچه رو ازش م ی گرفتم، آروم گفتم: هیرا  
د چشه؟! چرا این شکلی شده؟  
نگاهی به انداختم. مثل عصا قورت داده ها نشسته بود و  
سرش توی گوشیش بو د.  
به نفس اشاره کردم یک م بریم اون طرف تر تا بهش  
بگم.

خوشبختانه ما جزو میزه ای آخر بو دیم و دیگه  
اطرافمون میز ها خالی بو د.

نفس: چرا چی کار کردی مگه؟

هوفی کردم و گفتم : رفتم با یا سین حرف زدم. فکر  
کن م دی د. خوبه به مامان گفتم حواست باشه.

نفس : خاک تو سرت! مگه بهت نگفتم بیخیال؟!  
-اولا جرم نکردم، دوما به اون ربطی نداره، سومالان  
آروم تر م.  
-روانی اون شوهرته.

جوش آوردم : بس کن نفس! چه شوهری؟ چقدر زود همه  
چی یادتون رفت!  
نفس : نه یادمون نرفت. ولی هرچی باشه الان شوهرته،  
دوست داره، روت غیرت داره. این کارا طب یع یه. اینقدر  
ه م اون بچه رو تکون نده دل و رودش بهم ریخت.  
از حرص داشتم بهارو بالا و پایین می پروندم.

دیگه تکونش ندادم.  
با خشم گفتم : تازه ته دیدم م ی کنه. پسره ی پرو.  
نگاهم به نگاهش گره خور د.

دیگه اخم نداشت. خیل ی خنت ی داشت نگام م ی کرد.

با چش م غره سرم رو چرخوندم.

نفس : سعی کن آرومش کنی. دیگه کشش نده. الانم بیا ب

ری م یکم برقصی م حرصت خالی شه. بعدا هم بهم بگو

یاسین چ ی گفت.

همینطور که به سمت میزمون می رفتیم، با بی

حوصلگی گفت م : من ن می رقصم. ولم کن.

نفس دیگه چی زی نگفت.

آرا د و هیرا د داشتن با هم حرف م ی زدن که با حضور

ما، صحبتشون رو قطع کردن.

\*\*\*

\*\*\*

دو ماه از ازدواجمون گذشت. تو این مدت، رفتارمون با ه م

خیلی تغیی ر نکرده بو د.

من همونجور ساکت بودم و ک می سرد. ه ایرا د هم  
خیلی پ ا پیچم نمی ش د.

دیگه مثل قبل نبودم و سر یه م یز غذا می خور دیم.  
گاهی با هم فیل م می دی دیم و بهار رو م ی بر دی م  
بیرون.

دیگه کاری با هم نداشتیم.

با بهار، حساب ی سرگرم می شدم و حوصلم سر نمی رف  
ت..

نیلوفر هم که رفت سر خونه و زندگیش و خوشبختان  
ه مشکلی نداشت.

تو این مدت ، یک بار مامان اومد پیشم. اونم تاکی د کرد  
ک ه حتما وقت ی هیرا د نبود بهش خبر بدم.

به اندازه ی چند سال با هم حرف داشتیم.  
هیچ خبر ی از مامان باب ای هیرا د هم نبو د.

هر بار می خواستم از نفس بپرسم که چرا با من مشکل  
دارن، یه چیز ی می شد که نم ی تونستم بپرس م.  
احساس تنهایی می کردم. با اینکه نفس و نیلوفر بهم س  
ر می زدن، اما بازم حس می کردم خیلی تنهام.  
دلم تنوع می خواست..

نمی دونم از شانس خوبم بود یا بدم که همون شب، هیرا  
د اوم د و شام خونه ی آراد اینا دعوتیم.

اولش می خواستم ناز بیارم، اما دیدم من که آخرش م ی  
رم، پس بیخیال.

اول بهار رو آماده کردم و بعد هم خودم مشغول شدم.  
یه مانتو ی زرشکی با شلوار و شال مشکی پوشیدم.

کیف چرم مش کی دستیم رو هم برداشتم و گوشیم رو  
گذاشت م توش. یکم عطر زدم و از اتاق رفتم بیرون.

بهار داشت تو پ ذیرایی برای خودش می دوی د و شعر  
م ی خون د. خبری هم از هیرا د نبود.

منتظر نشستم تا بیدار، صداش رو که شنیدم. از روی مب  
ل بلند شدم.

-بریم؟

وقتی نگاهم بهش افتاد، دلم یه جوری ش د.

همون پیراهنی که من چند سال پیش براش خریده بودم رو  
پوشیده بود. یه پیراهن جذب صورتی کالباسی، که  
آستیناش روداده بود بالا.

موهایش رو یک م ریخته بود توی صورتش و شلوار جذب  
مشکی هم پوشیده بود.

بهار گوشه مانتوم رو کشی د و گفت: بریم؟! بریم!؟  
با تلنگر بهار به خودم اومدم. بغلش کردم و هول گفتم: آره  
آره عزیزم بری م.

از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم. بوی عطرش!

همون عطری بود که من عاشقش بودم.

\*\*\*

در طول راه، تو دلم با خودم حرف زدم. واقعا هنوز  
دوستش داشتم؟

حاضر بودم به عنوان همسر قبولش کنم  
و همه ی اتفاقات رو فراموش کنم ی ا  
ن ه.

اصلا می تونستم بذارم و برم ؟  
اما برای هیچ کدوم جواب قاطعی نداشتم. ی ه لحظه می  
گفت م آره، هنوزم دوستش دارم.

هنوزم با نگاهش دلم بیقرار می شه و با صداش آروم م  
ی شم.

هنوزم روش غ یرت دارم و دوست دارم فقط من  
نگاهش کنم.

اما همون لحظه می گفتم نه! کاری که هیرا د کرد، چند  
ت ا خانواده رو بهم ریخت. هنوز خیلی زود بود تا آتش  
بس اعلام کنم.

رسی دیم خونه ی نفس این ا. طبق معمول شروعش با  
سلام و احوال پرسى و ماچ و بوس گذشت.

وقتى نشست یم، نفس برامون شربت آور د.

داداشا که مشغول صحبت شدن، ما هم شروع به حر  
ف زدن کر دیم. بهار هم گوش ی من رو گرفت و یه  
گوشه مشغول بازی ش د.

\*\*\*

آرا د و نفس اینقدر اصرار کردن که رفتی م دکتر.

نفس موند خونه پیش بهار و آرا د بردمون درمانگاه.

بع د از ویزیت شدن، دکتر گفت احتمالاً مسموم یته و برا  
ی جفتمون سرم تقویتی نوشت.

من رفتم بخش تزریقات خواهران. دیگه ن می دونم  
هیرا د کجا رفت.

روی تخت دراز کشیدم. هیچ کس نبود. چند دقیقه

بعد، پرستار اومد و برام سرم رو وصل کرد.

چشمام رو بستم تا یکم استراحت کنم. حس کردم یکی اومد  
توی اتاق. چشمام رو باز کردم دیدم هیرا د داره سرک م  
ی کشه.

وقتی دی د کسی نیست اومد داخل. سرمش هم دستش  
بود. با تعجب بهش که داشت میومد داخل نگاه کردم.

گفت م : واسه چی اومدی اینجا؟!

همینجور که به سمت تخت رو به روم می رفت گفت:  
هماهنگ کردم.

خیلی راحت نشست روی تخت. کیسه سرم توی دستش بود.  
د.

دستش رو صاف کرد و گذاشت روی پاش.

ریلکس زل زد بهم. منم خیره خیره نگاهش می کردم.

گفت م : جا قحط بود که اومدی اینجا؟

با پروی ی جواب داد : نه اتفاقا تختا همه خالی بو د!

-اونوقت م ی شه بیرسم چرا اوم دی اینجا؟!

لبخن د ژکون دی تحویلیم داد و گفت : دلم خواست!

سری تکون دادم، روم رو به دیوار کردم و گفتم : آها.  
کاملاً قانع شدم.

دیگه چیزی نگفت .یا د آراد افتادم و گفتم : آراد کجا  
رفت ؟ -پیچوندمش.

چشمام گرد شد. گفتم : واسه چی؟!

نفس عمیق کشی د و نگاهش رو به پنجره دوخت.

-دم دمای پاییز ه. هوا دو نفرس.گفتم یک م قدم بز نیم.

نبای د خودم رو می باختم. اخم کردم و گفتم : ب یخو  
د! من تمایلی به قدم زدن باهات ندارم.

-به تمایلت م یارم!

با چشم از حدقه بیرون زده گفتم :جان!!!

-جونت بی ب لا.

-خیلی پرویی.

-می دونم.

چشم غره ای رفتم و سریع روم رو برگردوندم تا خندم ر  
و نبینه.

دوباره چشم غره رفتم و رو به دیوار کردم. تو دلم

داشتن قن د م ی سابیدن.

به خودم تشر زدم : ای بی جنبه. خودتو جمع و جور  
کن.

چه زود وا دادی!

دوباره صداش اومد: نازتو خر یدارم سیندرلا..

خوشبختانه همون موقع سرمم تموم شد. نشستم روی تخ

ت و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : به من نگو س یندرلا.

-چشم سیندرلا.

باز با غیض نگاهش کردم.

بلن د خن دی د و گفت : عصبانیتتم خواستتیه.

دل بی جنبم داشت بی قرا ری می کرد. توپیدم بهش :  
او لا شعور داشته باش اینجا بیمارستانه، نبای د با صدای  
بلند بخن دی. دوما فکر نکن با این حرفات خر می شم!

ع-ه. پس اون دو تا گوش مخم لی بالا سرت چی می  
گن؟ حرصم گرفت. لنگه کفشم رو از روی چهار پایه  
برداشتم و پرت کردم سمتش.

جا خالی داد و بهش نخورد. از شانس خوبم، همون لحظه  
پرستار اومد داخل.

با دیدن ما هین ی کشی د و گفت : زن و  
شوهرین؟ هیرا د سینه سپر کرد و گفت : بله.

چپ چپ نگاهم کرد و رو به هیرا د گفت : پس خدا  
صبرتون بده.

ریز ریز شروع کرد به خن دیدن.

چشمام رو واسه پرستاره ریز کردم.

اوم د سرمم رو در آورد و رفت سراغ هیرا د. همچنان  
ب ا خشم نگاهش می کردم. دختره ی ایکب یری.

وقتی سرمش رو در آورد، هیرا د دستش رو روی  
سینش گذاشت و مودبانه گفت : خیلی ممنون خانم.  
دختره هم با ناز خن دی د و گفت : خواهش می کنم.  
امیدوارم بهتر باشی د.  
و رفت..

مثل گرگی که در کمین طعمشه، به مس یری که رفت  
خیره شده بودم.  
با خنده ی بلندش به خودم اومدم.  
-خور دی بدبخت رو.

عصبانیم کرده بود. تقریب ا داد زدم : اگه خیلی نگرانشی  
برو مواظب باش جرش ندم.

با حرص از روی تخت اومدم پایین. ی ه کفشم رو پام  
کردم.

خواستم اون یکی رو بپوشم که دی دم نیست.

همه ی حرکاتم تند و عصبی بود. خنده های ریز  
ری ز هیرادم عصبی ترم می کر د.  
وقتی راه می رفتم، پاهام رو محکم رو زمین می کوبیدم.  
لنگه کفش رو ی تخت پشت سرش افتاده بو د.  
کنارش ایستاده بودم. بی توجه بهش، خم شدم تا لنگه کفش  
م رو بردارم.  
با دست مخالفش، میچ دستم رو گرفت. نگاهش کردم. فاصله  
صورت هامون میلی مت ری بو د.  
خیره بو دیم به هم! نمی دونستم نگاهم رو ازش بگیرم.  
قدرت کوچکتر ین حرکت ی نداشتم.  
آروم آروم دستم رو ول کرد. نگاهش رو ازم گرفت و  
خودش چرخید و کفشم رو برداشت.

از روی تخت پ ایین اومد و جلوم زانو زد. کفشم تو  
دستش بو د. گرفت جلوی پام. منتظر بود تا من پام رو  
ببرم جلو.

قلبم داشت از دهنم م ی زد ب یرون. وقت ی دی د  
حرکتی ن م ی کنم، خودش پام رو توی دستش گرفت و  
کفشم رو پام کر د.

بلن د شد و رو به روم ایستا د. سرم رو بلند کردم تا  
بتون م ببینمش. آرامش خاصی داشت. لبخند قشنگی زد  
و گفت:

خوشحالم که افتخار پوشوندن لنگه کفش سیندرلا نصیب من  
ش د.

انگشتای دستش رو توی انگشتم قفل کرد و گفت : بر  
ی م واسه یه قدم زدن دو نفره.  
رو ابرا بودم. بدون اینکه اختیاری روی حرکاتم داشته  
باشم دنبالش رفت م.

وقتی به خودم اوادم که داشتیم کنار خیابون با هم م  
ی رفتی م.

دستم هنوز تو دستش بود. اینقدر محکم گرفته بود که سر  
انگشتم سر شد. شای د می ترسی د در برم!  
خواستم دستم رو بکشم و ازش فاصله بگیرم، اما واقعا دل  
م نیوم د.

حس عجیبی داشتم، دقی ق نم ی دونستم اسمش رو چی  
بذارم، نمی دونم کدومش بود، عشق، امنیت، آرامش،  
خلا...!

هوا ابری بود، یه جوری که هر لحظه ممکن بود بارون  
بگیره.

نگاهم رو به قدم هامون دوختم. با هم هماهنگ بود، فقط اون  
خیلی محکم تر از من راه می رفت.  
نفس عمی قی کش یدم و نگاهم رو به رو دوختم.

سنگینی نگاهش رو حس کردم، اما سرم رو بلند نکردم ک  
ه نگاهش کن م.

یه دفعه وایساد، چون دستم تو دستش بود، کشیده شدم و  
مجبور شدم وایسم.

رو به روم وایسا د. دستش رفت سمت شالم. موهام ر  
و مرتب کرد و شالم رو کشی د جلو.

گفت م : چی کار می ک نی وسط خیابون؟!!

-اولا وسط خیابون نیستیم و کنار خیابونی م. دوما، وقت ی  
موهای خوشگلت رو از من قایم ی کن ی، بقیه هم ح ق  
ندارن ببین. تازه اگه از منم قای م نکنی بازم حق ندارن  
ببینن.

در برابر نگاه متحیرم، دستم رو گرفت و گفت : خب بری  
م.

دهن نیمه بازم رو بستم و دنبالش رفت م.

هنوزم کلامش جادوم می کر د!

رسی دیم به یه فضای سبز، هیرا د راهو رو کج کرد و  
ادامه مسیرو از اونجا رفت یم.

خیلی یهویی گفت : خوبی؟  
-آره خوبم.

- دیگه حالت تهوع نداری؟

-نه. تو چی ؟

فکر کنم از اینکه حالش رو پرسیدم خوشحال ش د.  
-آره عالی.

رع د و برق زد. هر دو از لای شاخ و برگ درخت ها  
ب ه آسمون نگاه کر دیم.

دستم رو فشرد.، دلم لرزی د. نگاهش کردم، اما اون  
همچنان خیره به آسمون بو د.

دقایقی بعد، بالاخره بغض آسمون شکست و نم نم شروع ب  
ه باریدن کر د.

در کمال تعجب، هیرا د شروع به خوندن کرد : ببا  
 ر بارونو، دلم داغونو، نمی خوام عشق بدون اونو  
 ...

چشمام رو براش گرد کردم. با دیدنم خن دی د و گفت :  
 چی ه بهم نمیاد؟

سری تگون دادم و گفتم : خیس ش دیم زود برو.

-چه بی احساس! هوای عاشقانه، دو نفره، بارونی، زو  
 د بریم؟!

-تو هم که منبع احساس! اصلا بازوهات رو با احساس با  
 د کر دی.

-بده هیکلم رو فرمه؟ آرزوی هر دختری م من.

-وای خدا آسمونت رو سوراخ کرد این بندت با اعتماد به  
 نفسش.

خن دی د. بلند و از ته دل. فکر کنم سرش به ج ای ی  
 خورده بو د!

-عه زشته چرا مثل هیولا می خن دی؟

-مگه بده حالم خوبه؟

-نه .بخند. ما که بخیل نیست یم.

خندش قطع شد. لحنش تغیی ر کرد : زنم بعد مدت‌ها داره

باها م می گه و می خنده، خوشحال نباشم؟

دلم برای بار هزارم ریخت. سرم رو انداختم پایین و لبم رو گزیدم.

آروم گفت : قربون خجالت کش یدنات.

همینجور داشتیم خیس م ی ش دی م. کم کم کل لباس هام خی س خیس شدن.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و شالم رو مرتب کرد م.

گفت : می گن زیر بارون هر دعایی کنی مستجاب م

ی شه. منم م ی خوام دعا کنم!

بی تفاوت گفتم : خب دعا کن.

زل زد به م.

-به برکت هم بین قطره های بارون، از خدا می خوام هی

چ وقت از پیشم ن ری!

دیگه حال دست خودم نبود. ن می تونستم نگاهم رو

ازش بگیرم. خیره به هم داشتیم می رفتی م.

قلبم داشت از سینم می زد بیرون. یهو ن می دونم چ

ی شد هیرا د سکندری زد.

کلا همه چی یادم رفت و یقی زدم زیر خنده.

اون رو زمین دنبال مانع می گشت و من می خن دیدم.

نگام کرد و گفت : رو آب بخن دی.

رو کرد به آسمون و گفت : ای خدا، آخه انصافه وسط

حس و حال عاشقونه ضایع می کنی؟

خندم رو خوردم و گفتم : نیتت پاک نبود، خدا زد پس

سرت.

-اتفاقا خیلی پاک بود. عرش خدا لرزی د.

ریز ریز خن دیدم و گفتم : ب ریم دیرش د.

دوباره به راهمون ادامه دادیم. ازش کند قدم جلو تر  
بودم.

خیلی سریع خودشو بهم رسوند و دستم رو توی  
دستش گرفت.

با اینکه خیلی حرفا زده بودم، اما دوست نداشتم حال و  
هوا مون رو خراب کنم. داشتم خودمو گول می زدم. هنوز  
هم مثل ق دیما دوستش داشتم. خیلی زیاده.

\*\*\*

گلوم خشک خشک بود. حس کردم ته گلوم می سوزه.  
با عطسه ای که همون موقع کردم، حدس زدم که مری  
ض شده باشم.

اینم تقصیر هیراد بود!

هوفی کردم از روی تخت بلند شدم. به زور شالم رو  
 سرسری روی موهام انداختم و رفتم ب یرون.  
 حس کردم صدای ناله م یاد، کورکورانه دنبال صدا گشتم.  
 یکی از چراغ ها رو روشن کردم.  
 هیراد روی کاناپه خوابیده بود و داشت ناله می کرد. تغیی  
 ر مسیر دادم و رفتم پیشش.  
 تو خودش جمع شده بود. روی پیشونیش عرق نشسته بو  
 د.  
 با مکث و تر دید، دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. داشت  
 ت و تب می سوخت.  
 ه دیون هم می گفت. اینقدر نا مفهوم بود که اصلا نم  
 ی فهمیدم چی میگه.

صداش زدم : هیراد؟ هیراد؟

بیدار نش د.

رفت م تو آشپزخونه. سرفم گرفتم. منم م ریض شده بودم.

یه کاسه آب کردم و با یه دستمال کهنه بردم.  
 کنارش روی زمین نشستم. دستمال رو خیس کردم و وقت  
 ی حسابی چلوندمش، گذاشتم روی پیشونیش.  
 یکم تکون خورد. بازم صداش زدم اما بیدار نشد. باز خوبه  
 بهار خواب بود.  
 دستمال سریع داغ شد. دوباره خیسش کردم و گذاشتم روی  
 پیشونیش.  
 خودمم مدام سرفه می کردم. دیدم خیلی داره ناله می  
 کنه، بازم صداش زدم.  
 -هیراد؟ هیرا د بیدار شو داری ه دیون می گی. تبت  
 بالاس!

-وای... آ... م...

اصلا معلوم نبود چی میگه. با یه تکونش می دادم.

بهم نگاه کرد

گفتم: داری تو تب می سوزی..

دست گذاشت روی پیشونیش و همزمان سرفه کرد.

-سرما خوردم.

هنوز کلافه بودم.

-نه قورمه سبزی خوردی. سرما خوردی دیگه.

منم سرم ا خوردم. دست گل توئه.

اداش رو در آوردم.

-قدم بزن یم قدم بزنیم. بی اینم نت یجش.

دیدم داره با سرفه می خنده.

بیشتر حرصم گرفت. کوسن مبل رو پرت کردم سمتش

و جیغ جیغ کنان گفتم: می خن دی؟ ای حناق، درد، مر

ض.

تبت کنگو بگی ری ایشالله.

-مثل مامان بزرگا همش غر می زن ی.

باز سرفه کرد. این بار خیلی شش دی. دلم شور افتاد.

سرفش بن د نمی اومد. نکنه نفرینم گرفت!؟

بلن د شدم رفتم بر اش آب آوردم، اما وقت ی او مدم،  
 دیدم رنگش مثل گچ دیوار سفی د شده و لبش کبوده!  
 هین بلن دی کشیدم. دستام شروع کرد به لر زیدن.  
 با ترس گفت: هیرا د چته؟ بگ یر این أبو بخور.  
 سرش رو به علامت منفی تگون داد و به اتاقش اشاره  
 کر د.

هول گفتم: چ ی می خوای؟ خب آب بخور.

دستم جوری می لرزی د که نز دیک بود آب از  
 لیوان سر ریز شه.  
 خیلی نامفهوم و آروم یه چ یزی گفت.  
 لیوان رو گذاشتم روی میز و گوشم رو به لبش نز دی  
 ک کردم.

-چی؟ دوباره بگو.

بریده بریده گفت: اسپری ...

آسمم.....تو اتاق.... روی پا... پاتختیه....

-الان.. الان میارم.

سریع به سمت اتاقش رفتم. اینقدر هول بودم که وقت  
ی رسیدم توی اتاق یادم رفت چی می خواستم.  
زدم تو سر خودم و گفتم : خاک بر سرت با این حافظ  
ت....

آها اسپری.

چراغ رو روشن کردم و به سمت پا تخت ی رفتم.

سریع اسپری رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.  
شالم افتاد روی شونم. اعتنا نکردم.

رسیدم بهش. روی مبل دراز کشیده بود، تند تند نفس م  
ی کشی د.

درش رو برداشتم و بردم سمت دهنش.

-هیرا دهنت رو باز کن.

اسپری رو از دستم گرفتم و گذاشت روی می ز.

کم کم کبو دی لبش بهتر شد. زل زده بودم بهش، چشم  
ازش بر ن می داشتم.

چشمای نیم ه بازش بسته شد. ه یچ تکونی ن می خور د.  
با وحشت شروع کردم به تکون دادنش.

-هیراد؟ هیرا د

خوبی؟ جواب ندا د.

داشت گریم می گرف ت.

-هیراد؟ خدایا غلط کردم هیرا د..

اما دریغ از یه تکون کوچیک.

به دو طرف صورتش سیلی زدم.

تکون نخور د.

اشکم در اومد. تقریب ا داشتم بلند بلند گریه می کردم.

لیوان آب رو برداشتم و کم کم آب پاشیدم تو صورتش. ک

م کم که چه عرض کنم، اینقدر هول بودم که نز دیک بود

همه رو یه جا بریز م روی صورتش.

صورتش خیس خیس ش د.

-وای خدا. هیرا د من غلط کردم، تو بهوش بی ا من قول  
م ی دم باهات خوب شم..

بی ف ایده بود. خودمم نمی فهمیدم چ ی میگ م.  
انگار برق دویست و بیست و ت و لت بهم وصل کردن، عین  
آدمای برق گرفته داشتم به چشمای باز و شیطونش نگاه م ی  
کردم.

نه رنگش پریده بود، نه نفساش نا منظم بود. ی ه  
لبخن د حرص درار هم روی لبش بو د.

-خودت اعتراف کر دی!

زبونم تو دهنم نمی چرخ ی د. ن می دونستم بای د جیغ  
بکشم، فوشش بدم، بزمنش، لیوان رو توی سرش خورد  
کنم، یاب اشالم دارش بزن م.

موهای پریشون م رو از صورتم کنار زدو با آرامشی  
غی ر قابل توصیف گفت: خدا هم اون بالا شاهدده که  
گفت ی قول می دی خوب شی.

دوست داشتم دونه دونه موهاش رو بکنم.  
مثل شیر ی که نعره توی گلوش گیر کرده، چشمام رو  
بستم و با غیض گفتم: تا اطلاع ثانوی ریختت رو ن  
بینم. فقط جلو چشمم نباش.  
ریز ریز خن دید، باز سرفش گرفت. نفس هام حرصی  
بو د.

پیش زدم و بلند شدم.  
با حرص گفتم: هر بلای ی سرت بیا د حفته! سو استفاده  
گر.

-عه همین الان داشتی می گف تی غلط کردم.  
کاسه رو برداشتم و رو بهش گفتم: غلط کردم که گفتم غلط  
کردم. خوبه؟

چشم غره ای نثارش کردم و به آشپزخونه رفتم. صدای خنده  
هاش میوم د.

خیلی ترسیدم واقعا. خدا روشکر که ب خیر گذشت. پسره  
ی دیوونه سکتتم دا د.

از توی یخچال، مسکن برداشتم و خوردم.  
یکی هم واسه هیرا د بردم. باز داشت ناله می کر د.  
با توپ پر بالا سرش نشستم و گفتم : بگی ر بخور اینو.  
لیوان آب رو دادم دستش. یک م نیم خی ز شد و خور د.  
خواستم بلند شم برم که گفت : سردمه.  
از رنگ و رو و صداش معلوم بود واقعا حالش خوب  
نیست.

گفتم : بلند شو برو روی تخت بخواب پتو بکش رو خودت.  
مخالفت نکرد و بلند شد. لیوان و قرص رو بردم تو  
ی آشپزخونه. خواستم برم تو اتاقم، ولی دلم نیوم د.

مسیرم رو تغیی ر دادم و به اتاقش رفت م.

روی تخت خوابیده بود و پتو رو تا گردنش بالا کشیده بو  
د.

رفت م بالا سرش. چشماش بسته بو د.

آروم دست گذاشتم روی پیشونیش. هنوز داغ بو د.

آروم گفتم : هیراد؟

جواب ندا د.

باز حرصم گرفت.

-هیرا د الان وقت مسخره باز ی نیست.

-خیلی قشنگ اسمم رو صدا می زن ی. دلم می خواد

هی صدام کنی.

ج دی گفتم : تب داری، داری ه

ذیون می گی. پاشو بری م

دکتر.

-الهی تب کنم شای د پرستارم تو باشی.

چشماش نیمه باز بو د.

-بس کن می گم بلند شو.

-امشب شب مهتابه، حب ییم رو می خوام، ح بیب م اگر

خوابه، طبیبم رو می خوام.

ج دی ج دی داشت ه دیون می گفت.

گفت م : هیرا د پاشو حالت خوب ن یست.

-تو که کنار م ی عالم خوبه.

-نه خوب نیس تی.

-بنشین کنارم ای دلبر مو مش کی.

داشت خندم می گرف ت.

-چی؟

-بشین.

گفت : من عالم هرچقدر ه م

ب د باشه، حت ی اگه فراموشی بگ یرم، حتی اگه همه  
 رو یاد م بره، وقت ی تو کنار می همه حواسم به توی ه.  
 ای کاشمی تونستم سرش داد بزنم، پر خاش کنم، اخم کنم و  
 با دعوا از اتاق برم بیرون، اما نمی تونست م.  
 حاضر بودم بی خیالش بشم و برم؟ می تونستم رهانش  
 کنم؟ -نه!

لبخن د مهربونی زد و گفت : چی نه قشنگ  
 من؟ قن د تو دلم آب شد، بلند فکر کردم!

-هیچی.

-بهار؟

دلم شروع به بی تاب ی کر د.

-بله؟

-می شه بازم دلت به نام من شه؟ می شه باز مثل ق

دیم ا شیم؟

جوابم قطعا "بله" بود. اما زبونم نمی چرخید که به  
زبون بیارم.

سرم رو انداختم پایین.  
گفت:

ببین، این قلب برای تو اینجوری می زنه. سالهاست که  
این قلب تو سین می زنه، اما برای تو می زنه.  
سرفش گرفت. نگران نگاهش کردم، جلوش رو گرفت. چن  
د تا نفس عمیق کشید و گفت:

می شه باز می بشی آرامشم؟ می  
شه؟ و باز هم سکوت.

-این آدمی که داره ازت خواهش می کنه هیراده، کسی که  
ه از پدرش هم خواهش نمی کنه.

جواب ندادم.

-می شه بهار؟ نگام کن.

نگاهش کردم.

-میشه؟

گفتم : دیر وقته. م ی

رم بخوابم. چی زی خواستی صدام کن.

بلن د شدم.یه جوری صدام زد که نتونستم بر م.

-بهار؟

برگشت

م.

-می شه؟

-نمی دونم چی شد که گفتم: فردا جوابت رو م ی گیر ی.

بدون اینکه چیز دیگه ای بگم، شب بخی ر گفتم و از

اتاقش خارج شدم.

سریع به اتاقم رفتم. درو بستم و تکیه دادم بهش. حالم ی

ه جوری بود. صداش تو سرم بود، لحنش، نگاهش،

خواهشاش..

بع د از ساعتی سیر کردن در هیروت، بالاخره به سم  
ت تخت خوابم رفتم. همچنان بدن درد داشتم، اما قرصه  
اثر کرد و یکم بهتر شدم..

\*\*\*

روز بعد، هیرا د نرفت سر کار. خودمم حالم زیاده  
تعری فیه نداشت. نمی دونستم پرستاری اونو کنم یا  
خودم رو. بهار هم هر دقیقه یه چیزی می خواست.  
یه بار می گفت تشنمه، یه بار می گفت گشنمه، یه بار  
ر حوصلش سر می رفت. دیگه دلم می خواست بشینم  
زار زار گریه کنم.

از صبح بلند شدم، سوپ بار گذاشتم، بهار رو تروخش  
ک کردم، به هیرا د دارو دادم، خونه رو جمع و جور  
کردم، دیگه تا ظهر جون برام نمونده.

هیرا د هم که از جاش تکون نخورد. اونوقت می گن  
زن اسوسولن، صد رحم به زنا!

هرچن د واقعا حالش خوب نبود. ظهر نیلوفر بهم زنگ زد، یکم حال واحوال کر دیم، وقتی فهمی د جفتمون مریضیم، گفت میا د بهار رو می بره تا ما حالمون بهتر شه.

خوبیش این بود بهار تا سه چهار روز اگه ج ایی غیر خون ه می موند بهونه نمی گرفت. فقط بای د سرگرم می ش د.

اولش یکم تعارف کردم، ولی واقعا از خدام بو د. یه کی ف برداشتم و یک م لباس و وسیله و اسباب بازی براش گذاشتم. بهار رو هم آماده کردم تا نیلوفر اوم د. ساعت نزدیکا ی چهار بود که ن یلوفر اومد. دستش پ ر پلاستیک بو د.

برامون کمپوت و آبمیوه خریده بو د. با دیدنش گفتم : دستت درد نکنه، کی این همه آبمیوه رو می خوره؟

همینجور که نفس نفس زنون به سمت آشپزخونه م ی رف  
ت گفت : نگران نباش هیرا د همه رو می خوره.

راست می گفت. هیرا د خوش اشتها بود، البته اون  
همه عضله و پر و پاچه نیاز به تقویت هم داشت.  
همه چی رو گذاشت سر جاش. هرچی هم گفتم خودم می  
دارم گوش نکر د.

بع د هم رفت سراغ بهار.

از پشت بغلش کرد و گفت : سلام جوجه. بسه چقدر  
ب اگوشی بازی می کنی ؟  
بهار م که تو بهر بازی بود ،یهو اعصابش خورد شد و  
جیغ کشی د.

جیغ هاش بدتر از یه چ یزی فرا بنفش بو د.

نیلوفر سریع نشوندش روی مبل و همینجور که گوشش رو  
می مالی د گفت : اوه اوه خدا بخیر کنه. خدا به داد  
شوهرش برسه.

خن دیدم و گفتم : عه نگو، بچم به این خوبی.

نیلو : والا گوشم کر شد، فردا پس فردا دو تا داد سر

شوهرش بکشه سه طلاقش می کنه.

-بیخود می کن ه.

-من دیگه حرفی ندارم. هیرا د تو اتاقشه؟

-آره.

به در اتاق نگاه کرد و گفت : خوابه؟

-نمی دونم. فکر نکنم. طاها کجاست؟

-سر کار.

آروم تر گفت : میونتون چطوره؟

-بد نیست. حالا مفصل با هم حرف می زنیم. تو

همین روزا یه روز بریم بیرون.

-من که از خدومه. هماهنگ می کنیم می ریم بیرون.

به یادق دیمای. خب من برم یه سرم به هیرا د بزنم.

-باشه برو.

نیلوفر که رفت، منم رفتم سراغ سوپ. گذاشتم توی آرام پ  
ز که حسابی جا ب یفته.

از بو و رنگ و روش معلوم بود که خوب شده.

در دیگ رو گذاشتم و رفتم پی ش بها ر.

کنارش روی مبل نشستم. داشت انگری برد با زی م ی کر  
د.

گفت م : خوشگلم، خاله نیلوفر اومده تو رو ببره خونشون.

اخم کرد. ی ه لحظه حس کردم هیرا د جلوم نشسته.

خن دیدم و محکم لپش رو بوس کردم.

-خاله می خواد ببرت گردش. مواظب خودت باش و

حسابی خوش بگذرون. ولی اذیت نکن خب؟

چشماش رو مال ی د و گوشی رو گذاشت کنار. کلا

خیلی ک م حرف م ی زد. انگار خوابش م یوم د.

صدای نیلوفر اومد که داشت با هیرا د خدافظی می کر د.

اوم د پیش ما و گفت : خب، بده من این وروجکو بیر م.  
چیزی نبایدبراش بیرم با خودم؟

-چرا. الان م ی رم کیفش رو میارم.

نیلوفر بهار رو بغل کرد. منم رفتم کیفش رو آوردم.

گفت م : بذار تا پ ایین بیارم برا ت.

کیف رو ازم گرفت و گفت : نه نمی خواد تو فقط استراحت  
کن. بچه پیش شما بمونه مری ض می ش ه.

-خدا خیرت بده. خیلی لطف کر دی.

-وظیفس. تعارف معارف نکن که عادت ندار م.

خن دیدم و دیگه چیزی نگفتم. تا جلوی در باهاش  
رفتم. کفش خودش و بهار رو پوشوند و رفت.

\*\*\*

داشتم سوپ ها رو توی ظرف می کشیدم که صداش رو  
شنیدم.

-خسته نباشی خانم.

آروم گفتم:

ممنون.

صدای نز دیک شدن قدم هاش اومد .

از شدت دستپاچگی، ج ای اینک ه لیوان رو ببرم  
زی ر مخزن یخچال، قاشق رو گرفتم زیرش.

محکم کوبیدم توی صورتم. دیگه ته ابرو ر یز ی و  
سوتی بودم من!

زیر چشم ی نگاه کردم ببینم هیرا د منو دیده یا نه.  
وقتی دیدم حواسش بهم نیست و با لبخن دی پت و پهن  
داره به سمت میز می ره، خیال م راحت ش د.

لیوان رو پر آب کردم و ی ه نفس سر کشیدم.  
رفت م سر میز نشستم.

زیر چشم ی داشت نگاهم م ی کرد. منم مثلا حواسم  
بهش نیست.

هنوزم ری ز ری ز می خن دی د. اصلا حواسم نبود که داغه.

قاشق اول رو گذاشتم دهنم، ج یگرم آتیش گرفت.

قاشق رو انداختم توی بشقاب و شروع کردم به باد زدن خودم.

هیرا د با شیطن ت گفت : آخی سوختی؟

نمک پاش رو برداشتم و پرت کردم سمتش.

از شانس خوب یا بدم، صاف خورد وسط پیشون یش.

آخی گفت و دست روی پیشونیش گذاشت.

رگ بدبحنسیم گل کرده بود. هم دلم خنک شد براش و هم سوخت.

قیاف ه ای حق به جانب به خودم گرفتم و گفتم : حقته. تا

ت و باشی منو مسخره نکنی.

همینجور که پ یشونیش رو می مالی د گفت : وحشی  
بخیل!

-پرووی غول!

\*\*\*

\*\*\*

بالاخره بعد از مدت ها، به یاد ق دیما موفق ش دیم سه  
ت ای ی بریم بیرون.  
دلم برای دوران مجر دیم که هر روز با نفس و نیلوفر م  
ی رفت م بیرون خی لی تنگ شده بو د.  
بزرگتری ن غصم اون دوران این بود که طرح استاد  
رو کامل نکشیدم، ی ا واسه امتحانم درس نخوندم.  
اما الان...

افکار منفور رو از خودم دور کردم و از اتاق خارج شدم.  
هیرا د روی کاناپه نشسته بود و داشت فیلم م ی دی  
د. بهار ه م خواب بو د.

پشت سرش ایستادم و گفتم : من دارم م ی ر م.

بدون اینکه بر گرده گفت : کجا ؟

- با بچها می رم بیرون.

- کجا می ری ؟

- نمی دونم. بام، فرحزاد، رستوران، دربند، یه جا می ری  
م. ظرف تخمه رو گذاشت روی میز و بلند شد. اومد رو  
به رو ایستاد. البته با دو قدم فاصله.

از نوک پام شروع کرد و رسی د به مانتوم. یک م اخم  
کرد و گفت : مانتوت تنگه!  
نگاهی به مانتوم انداختم. از نظر خودم اصلا تنگ نبود.  
گفت م : تنگ نیست.  
- می گم تنگه. عوضش کن بعد برو.

داشت حرصم می گرفت. طلبکارانه چرخ می زدم و گفتم:  
کجای این مانتو تنگه؟!

دست به سینه وایسا د و گفت : همه جاش. زود برو  
عوض کن.

بالج بازی نو چی کردم و گفتم : ن می کنم.  
برگشتم تا به سمت در برم، اما بازوم اسیر دست قدرتمندش  
شد.

برم گردوند سمت خودش و گفت : یا ه مین الان لباست رو  
عوض می کن ی، یا کلان می ری.  
اخم کردم و گفتم : اصلا به تو چه؟ دو بار به روت خن  
دیدم فکر کردی همه کار می؟! هنوزم میونمون شکرابه.  
پوزخن د حرصی زد و گفت : آها، عمه ی من بود یه  
هفت ه پیش گفت فردا جوابتو می گی ری؟ یادم نرفته!

-گفتم جوابتو می گی ری، نگفتم هرچی تو ب گی!

-خب من الان جواب می خوام.

-هوفی کردم و گفتم : نیلوفر پای ین منتظره بای د برم.

-جواب، مانتو، بعد به سلامت!

کلافه هوف ی کردم و پاهام رو مثل بچه ها کوبیدم زمی  
ن و گفتم : هیرا د ولم کن بذار برم. دستم ول کن  
شکست.

دستم رو ول کرد، متفکرانه چونش رو خاروند و گفت:  
البته یه راه دیگه هم داره.

ابرویی بالا انداختم و گفتم : چه راهی؟  
-بوسم کن!

محکم به بازوش کوبیدم و گفتم: برو بابا، پرو! الان م ی ر  
م عوض می کنم.

خن دی د و گفت : خسیس!

به سمت اتاق رفتم و جوابش رو ندادم.

همینجور که غرم ی زدم، مشغول گشتن لای مانتو ها  
م شدم.

-پسره ی پرو، دو بار به روش خن دیدم پرو شد، چپ م  
ی ره راست میا د میگه بوسم کن بوسم کن.

هیرا د از توی پ ذیرایی داد زد : غیبت کنی حلال نمی کن م.

منم مثل خودش داد زدم : تو روتم می گم!  
یه مانتوی گشاد از لای مانتو هام در آوردم.  
همون موقع گوشیم زنگ خورد. قطع به یقین نیلوفر بود.

تن د تند مانتوم رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.  
داشتم می رفتم سمت در که صداش رو شنیدم : صبر کن.  
دندونام رو روی هم فشار دادم. دلم می خواست دونه  
دونه موهاش رو بکنم.

برگشتم و منتظر شدم ببینم چی میگه.  
رسی د بهم. نگاهش رفت سمت موهام. شالم رو گرفت  
و کشی د جلو.

خودش موهام رو با حوصله مرتب کرد، نگاه ی به سرت  
پام انداخت و گفت : حالا خوب شد. شالت هم تا فرق سرت  
نره!

ته دلم از اینکه بهم توجه داشت، حس خوبی شکل گرف  
ت.

ولی خودم رو نباختم.

-خدافظ.

\*\*\*

به اصرار نفس رفتی م دربند. خیلی وقت بود نرفته بودم.  
وقتی پام به اونجا رسی دلم هوای هیرا د رو کر د.  
قرار بود یه روز دو نفری با هم بیایم، ولی قسمت نش د!  
اهی کشیدم و دنبال بچه ها رفت م.

با بچه‌های روی کی از تخت های خالی رستوران نشستی  
م.

فضا نیم ه باز بود و کمی سرد.

ولی کم کم گرم ش د.

تا سفارشمون رو بیارن، نفس رو به من گفت : چه خب  
 ر سیندرلا؟ با پرنس دو متری چه می کنی ؟  
 نیلوفر خن دی د. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : می  
 گذرونی م.  
 نفس با شیطننت گفت : می دونم می گذرونین، اینکه  
 چه جوری می گذرونین مهمه.  
 نیلوفر: رنگ و روش و ا شده، معلومه داره خوش م  
 ی گذره.  
 ایشی کردم و گفتم : شما یه روز سر به سر من نذارین  
 روزتون شب ن میشه نه؟  
 نیلوفر : نه دیگه، تو سیندرلای ی ، من آناستازیا، اونم (ب  
 ه  
 نفس اشاره کرد) درزیلا، بای د ا ذیتت کن یم.

نفس ق یافش رو کج و معوج کرد و گفت : شوخی بس  
 ه دیگه، بگو ببینم چه کردی؟ آتش بس اعلام شده یا  
 هنوز میونتون شکرابه؟

آهی کشیدم و گفتم : دیگه مثل ق دیم دلخور نیستم ازش،  
 ولی خب هنوز ته دلم یه چیزیه هست که اجازه نمیده  
 همه چی رو فراموش کنم.

نیلوفر : به اون یه چیزیه بگو خفه شه دهنشم ببنده.

نفس : معنی جفتش یکیه انیشتی من!  
 نیلوفر چهره ای حق به جانب به خودش گرفت و گفت:  
 خواستم تاکی دکرده باشم.

نفس بهش چشم غره رفت و رو به من گفت : این حس  
 طبیعی، ولی خیلی خوبه که دیگه مثل ق دیم نیستی.  
 امیدوارم دوباره بینتون عشق جاری شه.

جاری شده بود. شای دهم اصلاً چشمه عشق بین من و  
 هیرا د از بین نرفته بود!..

براشون یکم از کلکل هامون گفتم و اونا هم خن دیدن.  
 وقتی خنده هاشون تموم شد، رو به نفس گفتم : قرار بو  
 د درباره پدر شوهر و مادر شوهرت برام بگی.  
 نفس ابرویی بالا انداخت و گفت: مثل اینک ه جاری  
 هستیما!

-ولی من تا حالا وجودشون رو حس نکردم، حتی ی ه با  
 ر هم بعد ازدواج ن دیدمشون. پس ادعایی هم ندارم.  
 نفس پوفی کرد و گفت : قبلا هم گفتم، اونا با تو  
 مشکل ندارن. مشکلشون با هیراده. تازه فقط پدرشه که  
 مشکل داره، مینا خانم بیچاره حرفی نداره.  
 -نمی دونی مشکلشون با هم چیه؟

نفس : اونطور که آراد گفت، هیراد کلا سر سر سخته  
 و لجباز، ولی هم یشه مطیع حرف خانوادش بود، اما  
 بعد اون قضیه ازدواج اجباری کلا با پدر و مادرش کات  
 کرد.

پدرش خیلی دلخور و دلگیره، و الان هم فکر می کنه  
 تو باعث جداییشونی. یه جور حسادت پدرانه!  
 می گن معلوم نیست باه پرا د چی کار کردی که  
 بخاطر ت و کلا دور خانوادش رو خط کشی د.  
 نیلوفر با حرص گفت : چه تفکرات بچه گانه و مسخره ای!  
 ببخشیدا خیلی معذرت می خوام، اما اگه اون پدر  
 شعور داشت ،  
 هیچ وقت پسرش رو مجبور به ازدواج با کسی نم ی کرد  
 د که می دونست باهاش خوشبخت نیست.  
 نفس : اتفاقا هی را د هم به پدرش رفته ،یه دنده و سرتق!  
 اصلا دلم نمی خواست مانع جدایی یه پسر از پدر و  
 مادرش باشم.

با اینکه در اصل گناهی نداشتم، اما به وقتش بای د  
 تلاش می کردم تا این کدورت ها از بین برن.

نفس : تو هیپروت نباش، با ما باش.

سعی کردم بحث رو کلا عوض کنم.

بهار : خب حالا شما بگین، میونتون با همسران گرا

م چطوره؟

نفس : من و آراد که مثل موش و گربه ایم، ی ا داریم دنیا

ل هم م ی کن یم، یا داریم شوخی خرکی ه ای هم دیگه

رو تلافی می کن یم، یا قه ریم، البته فقط برای چند دق

یقه.

خن دیدم و گفتم : چه زوج سرزنده ای، کودک درونتون

بیش فعاله!

نیلوفر پشت چشمی نازک کرد و گفت : بر عکس ما خیل

ی با هم خوبیم!

نفس : به پا چشم نخورین! تازه اولشه. البته من و آراد از

اولم موش و گربه بو دیم.

رو به نفس گفتم : تص میم ندارین بچه دار شین؟ سریع  
گارد گرفت : برو بابا، من هنوز بچم خودم! یک ی بای  
د منو بزرگ کنه.

نیلوفر : داره سی سالت می شه! بچه ای  
؟ نفس با ناز گفت : عزیزم سن یه  
عده!

خن دیدم و گفتم : اون برای وقتی ه که می خوان تفاوت  
عقل ی و سنی رو مقایسه کنن. تو علنا داری به خودت  
توهین می کنی.

نفس : حالا تو هم ایراد بنی اسرائیلی نگی ر! چرا گیر دا  
دی به من؟ به اون نیلو بگو.

نیلو : بابا بذار مهر عقد نامه ما خشک بشه بعد بگو بچه!

نفس : پایه ای ن چند تا عکس بگیریم؟!

نیلوفر : باز ای ن عکاس شروع کر د!

نفس : لیاقت ندارین که! آگه من نبودم الان از هیچ  
جا عکس یادگاری نداشتین.

گفت م : بگی ر دخترم بگ یر.

\*\*\*

ساعت یازده رسیدم خونه. هم ترافی ک بود، هم نفس و  
نیلوفر نداشتن زودتر برم.

می گفتن بعد مدتها سه ت ایی اوم دیم بیرون، ح یفه زود از  
ه م جدا شیم.

نیلوفر هم واسه آخر هفته دعوتمون کر د.

تا درو باز کردم، بهار سریع اومد چسبی د به م.

دلم واسش تنگ شده بود. بغلش کردم. یه گاز محکم از لپ

ش گرفت م و گفتم : چطوری قشنگ من؟

-خوبم. کجا بو دی؟ مثل خودش با لحن بچه گونه

گفتم : رفته بودم ددر.

-چرا منو نبر دی؟!

- شما خواب بودی خوشگلم. دفعه دیگره با هم می ریم  
 خب؟ سر تکنون داد. یه ماچ محکم از لپش گرفتم و  
 گذاشتمش زمین.

هیرا درون دیدم.

با بهار رفتم تو آشپزخونه. نشوندمش روی میز و همینجور  
 که آشپزی می کردم به کارم ادامه دادم. اما فکر می کردم همش  
 پیش هیرا دو حرفای که بهش زدم بود.

از روز بعد، هیرا دوباره باهام سر سنگین شد، حق ه  
 م داشت. برای چندمین بار، بدجور غرورش رو  
 شکستم.

هرچقدر هم بد بود، ولی شکستن غرور مردی مثل  
 اون تاوان داشت.

جوری شده بود که حتی دیگه برای نهار و شام هم  
 نمیومد.

یا غذاش رو توی اتاقش می خورد، یا می گفت  
 گشتم نیست، یا می گفت یه چیزی خوردم.

تا شیش هفت عصر سر کار بود، بعد اونم تو ی اتاقش.  
گاهی هم چند ساعتی م ی رفت پیش بهار و باهاش باز  
ی می کر د.

خلاصه که دیگه جلوم آفتاب ی نمی ش د.

حس می کردم یه چیز ی گم کردم، یه چیز ی ت وی  
زندگی م کمه.

اصلا حس خوبی نبود، آرامش نداشتم. انگار به خودش و  
شوخیاش عادت کرده بودم. تحمل سر دیش برام سخت  
شده بو د.

ولی ظاهر م رو حفظ م ی کردم و به روی خود نمیاوردم.

مقصر من بودم که اونجوری باهاش حرف زدم، ام  
ا غرورم اجازه نمی داد برم منت کش ی.

نگران بودم بد عادت شه!

چقدر هم پرو بودم من!

..

تو آشپزخونه نشسته بودم و داشتم سالاد م ی خوردم  
که ه اوم د.

نگاهی سرس ر ی بهم انداخت و رفت سمت یخچال.

دوست داشتم باهام حرف بزنه. خیره خیره داشتم نگاه ش  
می کرد م.

دلم یه لحظه واسه قد و قامتش ضعف رفت، به قول خودش  
واقعا آرزوی هر دختری بو د.

مخصوصا وقتی می خن دی د.

لیوان رو آب کرد و سر کشید، یهو پری د تو گلوش و  
به سرفه افتاد. پشتش به من بو د.

از بس خیره شدم بهش انگار چشم خور د.

خندم گرفت.

چن د بار با مشتم به سینش کوبی د.

خواستم سر صحبت رو باز کنم.

گفت م : خوبی؟

زیر چشم ی نگاهم کرد و سر تگون دا د.  
لیوان آب رو گذاشت توی سینک و رفت سراغ گاز.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : گوشت و مرغ و میومون  
تموم شده!

خیلی خشک و ج دی گفتم : م ی خر م.  
-یکم خوراکی هم واسه بهار بگیر.  
-باشه.

از اینکه یه کلمه ای جوابم رو می داد حرصم گرف ت.  
گفتم م : آخر این هفته خونه نیلوفر دعوتیم.  
-می دونم.

برگشتم نگاهش کردم. داشت واسه خودش غذا می کشی د  
و اصلا بهم توجه نداشت.  
بهار اومد تو آشپزخونه، دور لبش و روی لباساش  
کاکائویی شده بو د.

بهش بستن ی داده بودم. همونجور که به سمت هیرا د

می رفت گفت : باب ا.

بر خلاف تصورم، هیرا د خیلی صمیمی و با روی باز  
گفت

:جانم عسل بابا. قربون اون صورت ماه کث یف ت.

ته دلم شروع کرد به قل قل کردن یکم حسو دیم شد. ول  
ی اصلا بر نگشتم سمتشون.

از برخورد چنگال به ظرف سالاد می شد فهم ی د چقدر  
عصبیم. تند تند می خوردم.

داشت همینجور قربون صدقه دخترش م ی رفت و به  
ش وعده وعی د خری د و پارک و گردش می داد.

دیگه خیلی حرصم گرفت، چنگال رو محکم کوبیدم تو  
ی ظرف و از اشپزخونه بیرون رفت م.

از زبان #هیرا د

خیره شده بودم به مسیری که طی کرد. برای خودم  
سخت بود، اما برای اینکه بهار به خودش بیاید، واقعا نیاز  
بود اون کارو بکنم.

با بهار نشستی م و از ماکارونی خوشمزه ای که بهار  
درس ت کرده بود خور دی م. اینکه اسم زن و بچت ی  
کی باشه م معطلی بو د.

بای د زودتر یه فکری می کرد م.

یکم با بهار تو ی اتاقش بازی کردم. وقت ی خسته شد،  
واسش سی دی گذاشتم و رفتم تو اتاقم.

روی رکابی مشکیم، ی ه ت ی شرت جذب لجن ی و  
شلوار جذب مشکی پوشیدم.

از ادکلن همیشگیم هم زدم. عینک آفتا بیم رو به چشم  
زدم.

ساک ورزشیم رو چک کردم، سویچ و گوشیم رو برداشتم  
و از خونه زدم بیرون.

\*\*\*

جلوی در باشگاه نگه داشتم. ه میشه برای ما شینم جای پا  
ک بود. واسه همین بیشتر اوقات از پارکین گ استفاده  
نمی کردم.

ماشین رو پارک کردم و رفتم بالا.

موزیک پر انرژی از جاس تین بیبر در حال پخش بود.  
بع د از کارت زدن جلوی در، مستقیم به سمت رختکن  
رفت م.

توی مسیر، با چند نفر سلام و احوال پرسی کردم.  
چن دین سال بود که اونجا باشگاه ثابتم بود. واسه همین  
خیلی ا رو می شناختم.

به سمت کمد ه میشگیم رفتم و ساکم رو داخلش گذاشتم. تی  
شرتم رو در آوردم.

شلوارم رو با شلوارک مشکی ورزشیم عوض کردم، بع  
د از چک کردم خودم تو آینه و گرفتن چند تا فیگور، از  
رختکن خارج شدم.

بع د از اینکه یکم گرم کردم، رفتم سراغ دمبل ها.  
جلوی آینه ق دی ایستادم و شروع کردم.

بهار مدام جلوی چشمم بود، خیلی دلم می خواست براش  
یه چیزی بخرم و از دلش در بیارم، اما واقعا نبای د این  
کارو می کردم.

دمبل رو روی زمین گذاشتم و رفتم سراغ کیسه بوکس.  
خوشبختانه هر وقت که من می یومدم، کسی سمت  
کیسه بوکس نبود.

مجال ندادم و بی وقفه شروع کردم به مشت زدن.  
تو دنیای خشن خودم غرق بودم که دست ی روی شون م  
نشست.

نفس نفس زنون برگشتم سمتش.

کامبیز بود، ی کی از دوستای ق دیمیم توی باشگاه.

مشتمون رو بهم زدیم.

وقتی رنگ و روم رو دیدی دگفت: احمق تو آسم داری،

نبای د ورزش سنگین کنی. ببین رنگتو.

سرم رو به نشونه ی اینک ه مهم نیست بالا انداختم.

واقع ا برام مهم نبوده.

به زور منو کشوند همراه خودش و گفت:

الان پس میف تی، گول هیکل چهار شونت رو نخور.

با هم به سمت رختکن رفتی م. کدم رو بهش نشون دادم.

نفس کشیدن هم ینجور برام سخت تر می شد.

وقتایی که عص بی نبودم، اینقدر زود حالم بد می شد.

معمولاً ی ک ساعت یا بیشتر ورزش می کردم. این

بار خیلی زود کم آوردم.

اسپریم رو داد دستم. دو تا پیس که زدم کم کم حالم خوب  
ش د.

...

خیلی دلم می خواست شونه ای از روی بی تفاوتی با  
لا بندازم و بگم باشه، اما رگ فوضولیم گل کر د.  
دست به سینه وایسادم و گفتم : این چه مهمون ی ایه که  
م ن بای د خودم رو تو اتاق حبس کنم؟!  
لبش رو به نشونه ی بی تفاوتی آویزون کرد و گفت:  
برای من فرقی نمی کنه، واسه خودت گفتم، فکر نکنم خیل  
ی استقبال کنی ازش!

دیگه داشتم از فوضولی می ترکیدم. لبخند حرص درار  
ی زدم و گفتم : خب من این آق ای محترم رو م ی  
شناسم؟!

-آقا نیست.

دلم هری ریخ ت. کم کم اخی مهمون صورتم شد و  
گفتم:

آقا نیست؟! یعن ی چی؟

-دست به سینه جلوم ایستاد و گفت: خب مثل اینکه  
مفصل ل بای د برات توضیح بدم. ببین ما کلا دو جنس  
داریم، ی کی مونث و یکی مذکر یا همون آقا به قول  
تو. البته این وسط یه سریا هم هستن که ترکیب ی زدن.  
ولی وقتی می گیم آقا نیست یع نی چیه؟ یعنی خانمه!  
اگه نفهمی دی بگو واضح تر با رسم شکل توضیح بدم.  
هنوز جمله ای که "آقا نیست" رو هضم نکرده  
بودم، اونوقت داشت مسخرم کرد.  
کم مونده بود از سرم دود بلند شه. دندونام رو با حر  
ص روی هم فشار دادم و گفتم:  
بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی.

معلوم بود به زور جلوی خندش رو گرفت ه.

با پام رو ز مین ضرب گرفتم و با حرص گفتم : حالا  
 کی هست این خانم محترم؟ قرار کاری؟!  
 یکم فکر کرد و گفت : شای د بشه اسمش رو قرار کاری  
 گذاشت.

داشت دیوونم می کرد. آتیش حسادت درونم شعله ور  
 شده بود و داشت وجودم رو می سوزون د.

\*\*\*

-بهار کجا مون دی پس؟ زشته دیرش د.

-او مدم.

نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم و رفتم ب یرون.

بهار بغل هیرا د بود. خیلی ناز شده بود. یه لحظه

دلم خواست گازش بگیرم.

اینقدر محو بهار شده بودم که کلا هیرا د رو یادم رفت.

با لبخند پت و پهنی رفتم سمتش و بچه رو ازش گرفتم.

لپش رو یه گاز کوچولو گرفتم و جاش رو بوسیدم.

-چقدر نازش دی قشنگم.

بهار با ذوق خن دی د. داشتم همینجور نگاهش می  
کردم که هیرا د تک سرفه کر د.  
برگشتم نگاهش کردم. اخم کرده بود. طلبکارانه گفت : ی  
ه نره غول هم اینجا زی ر پاش علف سبز ش د.  
خیلی سریع بر اندازش کردم. کت تک یشم ی پوشیده  
بود، با شلوار و تی سرت سفی د.  
عالی شده بو د.

ولی باز به روی خودم نیاوردم و گفتم : ببخ شید، بری م.  
از کنارش رد شدم. نگاهش دنبالم میوم د.  
معلوم بود تو دلش داره فحشم می ده.  
توقع داشت ازش تعری ف کن م.  
خندم رو خوردم و از خونه بیرون رفت م.

\*\*\*

با دیدن ماشین یاسین توی پارک ینگ، ضربان قلبم بالا رفت.

دعا دعا می کردم که اون نباشه!

با اینکه صن می با هم نداشتیم و همه چیز تموم شده بود، اما هنوز هم یه چیز می اذیت می کرد.

-پس چرا پیاده نمی شی؟!

قبل از اینکه سرم رو برگردونم، رد نگاهم رو گرفت

و رسی د به ماشین یاسین!

با اینکه صورتش رو نمی دیدم، اما می تونستم حدس

بزنم چه شکلی شده.

کم کم روی صورتش اخم می نشست و دندوناش رو رو

می هم می سایید.

برگشت نگاهم کرد و گفت: ببینم با این پسر هم کلا

مش دی، خب؟!

تو دلم عزا گرفتم، هنوز هیچی نشده شروع شد!

بدون اینکه چیزی بگم، اخم کردم و با بهار پیاده شدم.  
 صبر کردم تا هیراد هم بیا د و با هم بری م با لا.  
 توی آسانسور هر دومون با اخم به نقطه ای نا معلوم زل  
 زده بو دیم و چیزی ن می گفت یم.  
 از همون لحظه مشخص بود قراره مهمونی چه جوری  
 سپری شه.  
 نبای د از نیلوفر توقع می کردم، چون بالاخره پسر  
 عمومی شوهرش بو د.  
 طاها جلوی در ایستاده بود. سعی کردم نقاب ب یخیالی  
 ب ه چهره بزنم و ب ی توجه به یاسی ن و اخم و تخم ه  
 ای هیراد، کنار دوستانم خوش باشم.  
 جلوتر از هیراد رفتم و با طاها سلام و احوال پرسی کرد  
 م.  
 طاها تا منو دی د گفت : به به سلام سیندرلا خانم. چه  
 عجب ما شمارو دی دیم.

خن دیدم و گفتم : سلام، دیگه گفتم گناه دارین خیلی وقته  
منو ن دی دین دلتون تنگ م ی شه.

طاها خن دی د و گفت : عجب! بده من اون وروجک رو.  
بچه رو دادم بغل طاها، کفشام رو در آوردم.  
خواستم برم داخل که دستم رو گرف ت.

با نگاهش بهم فهموند صبر کن با هم بریم.  
تا آخر مهمونی ، همه گفتن و خن دیدن. حتی هیرا د و  
یاسین.

با مبین ا هم آشنا شدم. دختر ب د ی نبود فقط زیا دی پز م  
ی دا د.

همه چیز داشت خوب پیش م ی رفت، تا اینک ه وقت  
رفت ن رسی د.

آخر مهمونی، قبل از اینکه بر ی م یاسین جلوی همه گفت:  
اگ ه اشکالی نداره می خوام چند دق یقه با بهار خانم  
صحبت کنم!

من موندم و نگاه های خیره و فک منقبض شده ی هیرا  
دا!

خیلی زشت بود که قبول نکنم، از طرفی هیرا د هم گفته  
بود باهاش هم کلام نشم.

چاره ای نبود.

بدون اینکه چیزی بگم، سرم رو پایین انداختم و به سم  
ت اتاق نیلوفر اینا رفتم.

تا آخرین لحظه، نگاه خیره ی هیرا د رو روی خودم  
حس می کردم.

یاسین هم اومد داخل و درو بست. استرسم بیشتر شد.

چسبی د به در. دو دستش رو کرد توی جیبش و شروع  
به صحبت کرد.

این بار اخمو نبود، سرد و خشک هم نبود.

-حالا که کسی نیست راحت تر می تونم باهات

صحبت کنم.

سرش رو پایین انداخت ،یکم مکث کرد و دوباره تو چشما  
م زل زد.

-بهار من از اولم همه چی ز رو می دونستم! م ی دونستم  
تو تقصیر ی نداشتی، واسه این اون کارو کردم که تو بدون  
عذاب وجدان بری.

تظاهر کردم که شای د حال خودمم خوب بشه.

گفتن شای د اینجوری حد اقل از من بدت بیاد، از اول  
هم عشقی نبوده، البته از جانب تو، اما همیشه معلوم بو  
د بخاطر دل مهربونت دلت نمیا د ترکم کن ی.

همیشه حس م ی کر دی نسبت به من مسئولی، دینی  
ب ه گردننه، واسه همین هم باهام مون دی و تو اون  
موقعی ت سعی داشتی خودت رو توجیه کنی.

تو خیلی پاک ی، بو دی و هستی و قطعاً خواهی بود. الان  
هم واقعاً آرامش دارم، چون دیگه نگران از دست دادنت  
نیستم.

همیشه از این هراس داشتم که یه روزی ی کی تو رو از من بگیره، بزرگترین ترسم هیرا د بود. اما دیگه نگران نیستم.

چون می دونم کنار هیرا د حالت خوبه، این چیزا بهونه ای ش د تا تو به عشقت برس ی. بع د ازدواج شما دو تا تازه به معجزه ی عشق پی بردم که ه چه جوری دو تا عاشق رو به هم می رسونه. از بچها شنیدم روزای اول چقدر حالت بد بود، خودت رو مقصر می دونستی، شای د الان برای گفتن این حرف ها یک م دیر باشه، اما بدون تو به هیچ وجه عفتت لکه دار نش د.

چون دلت پاکه، چون تو نخواستی که اینطور شه، اصلا بای د این اتفاق م یفتا د تا تو به عشقت هیرا د برس ی. از خدا ممنونم واقعا که نشد، چون ما با هم خوشبخت ن م ی ش دیم، دوسم نداشتی!

به اجبار وایسادم تا اونم سلام و احوال پرسیش رو بکنه  
و کفشاش رو در بیاره.

نیلوفر هم اومد جلوی در، تا منو دید، با ذوق بغلم کرد  
و گفت : سلام سیندرلای من.

واقعا درک نم ی کردم چرا بهم می گن س یندرلا.  
منم محکم بغلش کردم و گفتم : سلام آناستازیا ی من.

-من درزیلا نبودم؟!!

-یادم نمیا د.

ازم جدا شد و گفت : کدوم بدجنس تره؟  
-درزیلا.

-خب نه پس من نبودم.

خن دیدم و گفتم : جلوی در چه بحثی هم م ی کن یم!  
نیلوفر : خل و چلیم دیگه. بیای ن تو.

نیلوفر با هیرا د هم سلام و احوال پرسی کرد و اوم  
دیم داخل.

بهار بغل طاها بود و داشتن با هم کل کل می کردن.

هیرا د دستم رو محکم گرف ت.

خیلی کوتاه برگشتم و نگاهش کردم، اما اون نگاهش رو

ب ا غرور به مهمونا دوخته بو د.

رفتی م جلو، از نفس شروع کرد م.

موقع حال و احوال مجبور بود دستم رو ول کنه.

نفس منو کشوند تو بغلش و بغل گوشم با شیطنت گفت:

جوری دستت رو گرفته بود که انگار تو رو شکار کرده و

می ترسه در ب ری.

آروم خن دیدم و گفتم : بخاطر یاسینه.

اخه چرا به من اطلاع نمی دین؟ همیشه بای د غافلگیر

شم ؟ نفس: والا من خودمم قربا نی ام.

آرا د : ای بابا بسه دیگه، انگار یوسف و زلیخا بعد  
بیس ت سال هم دیگه رو دیدن.

نفس سریع ازم جدا شد و باز پری د به آرا د.  
-یوسف و زلیخا عاشق بودن، مار فیک! صد بار گفتم  
مثال بی ربط نزن ملت فکر م ی کنن خلی.

دلم به حالش م ی سوخت. نفس درسته قورتش می دا د.  
پا در میون ی کردم و گفتم : نفس بار آخرت باشه با  
برادر شوهر من اینجوری حرف م ی زنیا!  
آرا د نگاه پر غروری بهم انداخت و گفت : دمت گرم ز  
ن داداش، مگه اینکه تو حری ف ا این مادر فولاد زره  
بشی.

یکم با هم کل کل کر دیم و رفتم سراغ ب قیه مهمونا.  
البتّه فقط یاسی ن مونده بود و.....

با دیدن دختری که کنارش بود، چند لحظه مکث کردم و  
ب ا هیرا د دوباره رفتم جلو.

نمی دونم چرا یه لحظه حس کردم صحرا اونجا کنار یاسی  
ن ایستاده.

رو به روشون ایستا دیم. هیرا د و یاسین مردونه با هم  
دست دادن و خیلی ج دی و رسم ی سلام کردن.

یاسین بر خلاف تصورم، خیل ی گرم و محترمانه باهام  
سلام و احوال پرسى کر د.

-سلام بهار خانم خوبین؟

خودم رو جمع و جور کردم و منم بهش سلام کردم.

به دختره نگاه کردم. یاسی ن دستش رو گذاشت پشت  
دختره و گفت: معرف ی می کنم، بهار م بینا نامزد  
بنده، مبینا بهار!

دستم رو بردم جلو و با لبخند گفتم: سلام عز یزم  
خوشبختم!

دختره هم خیلی مهربون گفت: سلام بهار جون. خوشبخت  
م.

از این همه ص میمیتش جا خوردم، ولی منم مثل  
خودش گفت م: همچ نین عزیز م.

هیرا د هم رو به دختره کرد و سلام کر د.  
گفت م: تبر یک می گم. انشالله به پای هم پیرش ین.

هیرا د : منم تبر یک می گ م.  
یاسین : ممنون. شما هم همینطور.

مبینا هم تشکر کر د.

قلبم همچنان تند تند می زد.. نیا ز داشتم بشین م  
به نقطه ای نا معلوم خیره شده بودم. زد پشتم و گفت :  
رو به راه نیستی. چته؟ -چیز ج دی دی ن یست.

-با عیال دعوات شده؟

-یه جورایی.

-خیلی دلم می خواد بدونم این دختر خانم کیه که اینجور  
ی پوزه ی هیرا د ما رو به خاک مالیده.

چپ چپ نگاهش کردم. دستش رو به نشونه ی تسلی م با  
لا آور د و با خنده گفت : شوخی کردم بخدا.

سرم رو انداختم پایین. یه دستم رو زدم زی ر چونم،  
دست

دیگم رو هم عمود گذاشتم روی پا م.

-ببین من تو ا این یه مورد تخصص دارم خودتم می دون  
ی.

بگو چی شده شای د بتونم کمکت کنم.

کامبیز کم و بیش از زندگی م خبر داشت. تقریب ا همه  
چ ی ر و بهش می گفتم.

خیلی خلاصه براش تعریف کردم چی شده.

حالت متفکرانه به خودش گرفت و گفت : حسادت!

ابرویی بالا انداختم و گفتم : چی؟

-بای د حسادتش رو تحری ک ک نی.

ادای این فیلسوف ها رو در آورد و گفت : طبق تجربیات  
 ت کثیر بنده، زنا یه چیزی تو وجودشون هست که هر  
 چن د وقت یه بار نیاز به قلقلکش ب دی.  
 حس حسادت زنانه که ویران کننده هم هست. یعنی فقط  
 کافیه یه دختر احساس خطر کنه. اونوقته که قادره دودمانت  
 رو به باد بده.  
 البته من چون دورم پر از حوری رنگارنگه، و چون  
 جونم رو دوست دارم، به هی چ وجه سمت این حسشون  
 نمی رم.  
 از طرز حرف زدنش خندم گرفت و سری از روی تاس  
 ف براش تکون دادم.  
 -سر تکون نده برادر، من دارم تو رو نجات می دم.  
 -ممنون غریق نجات.

\*\*\*

آهی کشی د و گفت : بای د این حرف ها رو بهت می زدم.

روزای اول حال خودمم تعری فی نداشت. دیگه هم  
قسمت نشد درست و حسابی ببینمت. توی عروسی  
هم وقتی

دیدمت حالم دوباره خراب شد. واسه همین نتونستم باها  
ت حرف بزنم.

به هر حال برات خوشحالم، مبینا هم دختر خوبیه،  
امیدوارم که در کنار هم خوشبخت بشیم، آجی!  
با کلمه‌ی آخر جملش، اشک از چشمم سرازیر شد.  
یاسین واقعاً مرد بود، ما قسمت هم نبودیم اما هر کی  
باهاش ازدواج می‌کرد امکان نداشت که خوشبخت نشه.  
به زور، جلوی بغضم رو گرفتم و گفتم: واقعاً نمی‌دونم  
چی بگم، هر چی بگم الان باز کمه، از ته دل آرزو می‌کنم  
خوشبخت شی.  
لبخن دمه‌ریونی تحویل داد، چند لحظه نگاهم کرد و از  
اتاق رفت بیرون.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا بغضم نكشنه. اشكام رو  
پاك كردم و رفتم ب بیرون.

بی توجه به نگاه های هیراد، بچه رو از نفس گرفتم، از بقی  
ه خداحافظی كردم و رفتم ب بیرون.

..

جلوی در وایسادم تا ماشینی رو از پارکینگ بیاره  
بیرون.

بهار رو خوابوندم عقب و خودم نشستم جلو.

خیره به رو به رو، اخم وحشتناکی روی پیشونیش  
نشسته بود.

تا درو بستم، ماشین با صدای جیغ لاستیکی ها از جا  
ش كنده شد.

با ترس نگاهش كردم، خیلی عصبانی بود. ولی دیگه  
داشت خیلی تند می رفت.

منم مثل خودش اخم کردم. منتظر بودم سرعتش رو ک  
م کنه، اما انتظار سو دی نداشت.

نگاهی به عقب انداختم و گفتم: یواش تر برو، مگه دنبال  
ت کردن؟ یه ترمز بزن ی بچه پرت می شه.

-عشق سابقتون چی می گفت؟!-

فقط نگاهش کردم! واقعا فکر می کرد من یاسین رو  
دوست داشتم؟

البته تا حالا حرفی از حسی که به یاسین داشتم نگفته بودم.  
نگاهم کرد.

-داری فکر می کنی چی سر هم کنی آره؟!-

جوش آوردم، سری از روی تاسف براش تگون دادم و  
گفتم

:واقعا برات متاسفم هیرا! خیلی بچه ای.

داد زد: من بچم؟!-

به عقب نگاه کردم، خوشبختانه بیدار نشد.

-بچه خوابه می فه می؟!!

-نه من هیچی نمی فهمم، بگو اون شازده چی می گفت ؟

-برامون آرزوی خوشبختی می کرد.

مشتی روی فرمون کوبی دو از لای دندوناش غری د :

ی ک ساعت توی اتاق آرزوی خوشبختی می کرد؟!!

-حرف منو باور نداری می تونی از خودش بپرسی.

-احمق اون نامزد کرده، دیگه با من چی کار می تونه

داشته باشه؟

-بهار دیوونم نکن بگو چی گفت؟ اصلا غلط کرد

که ه باهات حرف خصوصی داشت!

غیرتش بدجوری قلقلک داده شده بو د.

-همون موقع چرا این حرفا رو نزدی؟ دق و دلیت رو فق

طبل دی سر من خالی کنی ؟

-چون منتظر بودم جنابعالی ب گئی ما هیچ حرفی با  
 هم نداریم، هه، اما انگار خودت مشتاق تر بودی، تا  
 گف ت سریع پرواز کردی سمت اتاق.

با بهت نگاهش کردم. چقدر تصوراتش با من فرق داشت.  
 می دونستم این حرفاش فقط از روی عشقه، اما حق نداشت  
 اینجوری قضاوتم کنه.

رسی دیم جلوی خونه، قبل پیاده شدن حرف های ی که  
 یاسی ن زد رو براش تعریف کردم، منتظر جواب  
 نمودم و پیاده شدم.

بهار رو بغل کردم و رفتم خونه.

توی اتاق خوابوندمش.

اروم جوری که بیدار نشه، لباس هاش رو عوض کردم،  
 پیشونیش رو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون.

همینکه از اتاق بهار اومدم بیرون، هیرا د از در اومد  
 تو، کوتاه نگاهش کردم و رفتم تو اتاقم و درو کوبیدم.

با اینکه از دستش عصبانی بودم، اما ته دلم آروم بود. نم  
ی دونستم به غیر تی شدن هیرا د مربوط بود، یا خوب  
بودن حال یاسین.

حرفاش باعث شد عذاب وجدان ی که یق م رو سفت  
چسبیده بود د ولم کنه.

لباس هام رو تعویض کردم و پریدم روی تخ ت.  
پتو رو نصفه کشیدم روم رو چشمام رو بستم.

\*\*\*

\*\*\*\*

روز بعد نفس بهم زنگ زد و گفت چند روزه حالتاش  
جوریه که مشکوک به حاملگیه.

وقتی نفس رو بچه بغل تصور کردم، بی اختیار جیغ  
کشیدم و باعث اعتراض نفس ش د.

یهویی دلم هواش رو کرد و گفتم می رم خونشون.

اونم از خدا خواسته سریع قطع کر د.

سریع بهار رو آماده کردم، خودمم حاضر شدم.  
قبل رفتن به هیراد زنگ زدم و گفتم می رم خونه نفس  
و از اونجا بیا دنبالم.

جلوی خونه دربست گرفتم و رفتم خونه نفس.

تا دیدمش، سریع بغلش کردم.

نگاه و رنگ و روش جوری بود که انگار استرس داره.

تا من رو دیدی دگفت: بهار می ای بریم

آزمایشگاه؟ -آره چرا نیام. حاضر شو. حالا چرا

اینقدر عجله و استرس؟

-نمی دونم چی لی استرس دارم. هنوز به آراد هم

نگفت م.

-بی بی چک گذاشتی؟!!

-نه بیرون نرفتم. ترجیح می دم برم آزمایش ش بدم. نمی

دونم چرا از بی بی چک و این چیزا خوشم نمیاد.

-خب برو حاضر شو. استرس هم نداشته باش.

-مرسی. تو ص یه کار سازی بو د.

خن دیدم و با بهار به سمت پ ذیر ایی رفتی م.

روی مبل نشستم تا نفس حاضر شه و بیا د.

تا بیا د یکم با بهار حرف زدم.

-دوست داری خاله نفس ن ی نی بیاره ؟

یکم فکر کرد. بعد با ذوق دستاش رو بهم کوب ی د و گفت:

آره.

-دختر دوست داری یا پسر؟

-دختل(دختر)

لپش رو بوسیدم.

نفس بر خلاف همیشه خیلی زود اوم د.

معلوم بود خیلی استرس داره.

چون همیشه کلی برا ی حاضر شدن وقت می داشت.

با هم سوار ما شین نفس ش دی م و به سمت نز دی  
ک تری ن آزمایشگاه حرکت کر دی م.

\*\*\*

وقتی پرستار به نفس تبری ک گفت، قیافش دید نی ش د.  
بع د از اینکه ک لی سر به سرش گذاشتم و بهش تبری ک  
گفتم، سریع زنگ زدم و بر خلاف میلش به مامانش و  
نیلوف ر خبر دادم.

هر دو شون خیلی خیلی خوشحال شدن.  
نفس هم تو یه عالم دیگه بود انگار.

حالش رو درک می کردم. بچه ی اون بچه ی منم می  
ش د.

ما جونمون به هم بسته بو د.

خواستم به آراد هم خبر بدم اما هرچی گفتم نفس نداشت.

گفت می خواد خودش غافلگیرش کنه.

آرا د هم عاشق بچه بود. مطمئنا وقتی م ی شنی د خیلی

خوشحال می ش د.

حتی از تصور اینکه هیرا د داره عمو می شه به  
وج د او مدم.

هم خیلی استرس داشت و هم خوشحال بود. هی م ی گف  
ت وای بهار چ ی کار کنم؟ وای اگه آراد خوشحال نشه  
چی؟

وای نکنه بچه یه چیز ی باشه که آراد نخواد؟! وای و  
وای و وای...

منم بعد از هر جملش، یه ربع بهش می خن دیدم و  
بع د دلداریش می دادم.

دو سه ساعت بعد، هیرا د زنگ زد و گفت تو ی  
ماشین منتظره.

تا نشستم تو ی ماشین سریع گفتم : مزدگونی بده.

چرخ د سمتم و گفت : مزدگونی واسه چی؟  
-تا ن دی که نم ی گم!

یکم فکر کرد و گفت : م ی برمت شهر بازی.

با اینکه هوایی شدم، اما گفتم : مگه داری بچه خر م

ی کنی؟

خن دی د. لپ جفتمون رو کشی د و گفت : حالا نه اینکه

خیل ی بدت میاد؟

بهار شروع کرد به بالا پایین پریدن. همینکه ه اون

خوشحال شده بود بس بود.

هیرا د : خب بگو ببین م خبر خوشت چیه؟

-داری عمو می شی!

سری تکنون داد و گفت : الکی؟!!

-وا! چرا بای د الکی بگم؟ نفس بارداره.

طبق پیش بین ی دقیقم، لبخند پت وپهنی زد و گفت:

ای جانم! مبارک باشه. آراد می دونه؟!!

-نه قرار شد امشب بهش بگ ه.

زل زد به نقطه ای نا معلوم و با همون لبخند ملیح گفت:  
فکر کن من عمو بشم. اخی ی بچه هیرا د...

خن دیدم و گفتم : تبری ک م ی گم. خب راه بیفت  
بری م شهر باز ی.

-چشم. بر یم شهر باز ی.

\*\*\*

اونجا هم مثل همه ی جاهایی که با هیرا د می رفتی م  
خیل ی بهمون خوش گذشت.

اول بهار رو بر دیم سوار اون اسبا کر دیم. کلی هم ازش  
فیل م و عکس گرفتم.

بع د رفت یم چرخ و فلک و بعد هم ماشین بر قی.

هیرا د نامرد هم هی م ی کوبی د به ماشینمون.

دل و رودم اومد بالا.

بخاطر بهار ن می تونستی م چیز ای خطرناک و هیجان  
انگی ز سوار شیم.

هیرا د برای سه تامون بستنی گرفت و بعد از اینکه می  
ل کر دیم، بهار رو برد تا یه وسیله دیگه هم سوار شه.  
لبخن د سرشار از عشقی تحولی ش دادم و نگاهم  
رو به بهار دوختم.  
یهو شروع کرد واسه خودش شعر خوندن.

-آهویی داریم اوجله(خوشگله) (فلال کلاه) فرار کرده  
ز دستم

دولیش بلایم مشکله (دوریش برایم مشکله) کاشکی اونو م  
ی بستم.

هیرا د هم اندازه من ذوق کرد . یهو از پشت بغلش کرد  
و روی هوا چرخوندش و باعث شد با خنده جیغ بکشه.  
-بیا ببین م آهوی من.

وقتی خواب می رفت، ساعت ها زل می زدم به  
 صورتش و به این فکر می کردم که من چه جوری  
 طاقت میآوردم ازش دور باشم؟

چه جوری تونستم کنارش باشم و بهش توجه نکن؟!  
 و خیره به پلک های بستش کم کم خواب می رفتم.

\*\*\*

تصمیم گرفتم بشینم دربارہ ی پدر و مادرامون باهاش  
 صحبت کنم.

دلم برای مامان و بابام یه ذره شده بود. دیگه نمی  
 تونستم دوریشون رو تحمل کنم.

هر روز زل می زدم به عکس های خانوادگیمون و  
 تو دنیای خاطرات غرق می شدم.

اینقدر عمیق که وقتی به خودم میومدم، می خواستم بر  
 سرِ سراج مامانم که تازه یاد میفتاد چی شده و من  
 کجام!

واسه هیرا د آب پرتقال گرفتم و مثل هر روز به  
خودم رسیدم تا بیا د.

خیلی از پدرش دلخور بود و بع ی د می دونستم پ  
یشنهادم رو قبول کنه، اما ب ای د تلاشم رو م ی کردم.  
وقتی اومد خونه، بر خلاف روز های قبل و از  
شانس زیبای من خسته بود و بی حوصله.  
ولی سعی م ی کرد جلوم خودش رو خوب نشون بده.  
براش آب پرتقال آوردم.  
یکم با بهار بازی کرد و بلند شد رفت سمت اتاقش.  
قبل از اینکه بره رو کرد بهم و گفت : من یکم کار دار  
م عزیزم. واسه شام صدام کن.  
لبخن د تلخی زدم و گفتم : باشه برو.  
وقتی که رفت، عبوس و بق کرده زانو هام رو جمع کرد  
م و روی مبل نشستم.

بهار هم با کارتون مورد علاقت سرگرم بو د.

نمی دونم چرا هروقت ی ه کار واجبی داشتم دق یق ا

همه چی ز برعکس می ش د.

یکم خودم رو توی اتاق با کتاب سرگرم کردم و بعد رفتم

ب ه غدام سر زدم.

حدود دو ساعت بعد، م یز شام رو چیدم و رفتم که

صداش بزدم.

دو تقه به در زدم ولی جواب ندا د.

آروم لای در رو باز کردم.

سرش روی می ز بود. نمی دونستم خوابه یا بیدار.

ولی احتمال می دادم خواب باشه.

آروم رفتم جلو. دستم رو گذاشتم روی شونش و گفتم:

هیراد؟ عزیزم شام حاضره. چرا اینجا خوابی دی؟

جواب ندا د.

باز تکونش دادم.

-هیراد؟ بیدار شو.

-خواب نیستم!

حرصم گرف ت.

-پس چرا چی زی نم ی گی ؟

سرش رو بلند کرد. خستگی از چشماش می باری د.

صندلش رو چرخوند سمتم و گفت:

وقتی اسمم رو صدا می کنی کلا همه چی یاد م می ره.

دوست دارم همش صدام کنی.

دلم بر اش ضعف رفت. خن دیدم و گفتم : دیوونه! بی ا

شام حاضره.

اینقدر دلم گرفته بود که آروم آروم شروع کردم به اش

ک ریختن.

احساس می کردم مظلوم تری ن آدم روی زمین منم.

اینقدر تو همین افکار منفی غرق شدم که اصلاً  
متوجه حضور هیرا د نشدم.

وقتی به خودم اومدم که ی‌ک گردنبند رو جلوی  
صورت م دیدم.

با بهت بهش نگاه کردم، ی‌ه پلاک خوشگل قلبی که  
روش اول اسم من و هیرا د به لاتین حک شده بود، با یه  
زنجی ر ظریف.

قرار شد یه روز از همین روز ها بریم خونه پدر مادر  
من.

رفتار پدر هیرا د باعث شده بود ترس از برخورد با بابا  
م دوباره به سراغم بیا د.

اگه اونم پسرم می زد چی؟ با اینکه هیرا د پشتم بود، اما  
اگه پدرم هم بد برخورد می کرد واقعا روح یم بهم می  
ریخت.

تو یه هفته سه بار به هیرا د گفتم برام لواشک بخره  
اما نخری د. ه ی م ی گفت یادم می ره.

منم باهانش قهر کرده بودم و حرف ن می زد م.

بیشتر داشتم خودم رو لوس می کردم.

تو پ ذیرایی نشسته بو دیم و با هم فیل م می دی دی  
م که بهار فسقلی با قدم ه ای کوچیکش اومد رو به  
روی هیرا د.

مدل بامزه ای دست به سین ه زد و اخم کرد. ژست گرفت  
ش هم عین باباش بو د.

نگاهمون رو از تلویزیون گرفت یم و به بهار دوختیم.

هیرا د با دیدنش خن دی د و گفت : عسل بابا چرا

اخموئه؟ اخمش غلیظ تر ش د.

هیرا د دست هاش رو به روش باز کرد و گفت : بیا

بغل م ببین م وروجک!

نشست توی بغل هیرا د.

گفت : نبینم عسلم غم داره.

با حسرت نگاهش کردم. نمی دونم چرا وقت ی به بهار م  
ی گفت عسلم حسو دیم می شد. نگاهش که بهم افتاد،  
ایشی کردم و سرم رو برگردوندم. فکر کنم فهمی د حسو  
دیم شده.

بهار : ن ی ن ی می خوام.

هیرا د : ن ی ن ی؟! بابا ن ی ن ی که تازه برات خ ریدم.

بهار : ن ی ن ی راستکی!

بچه م ی خواست. همون خواهر یا برادر.

دوباره هیرا د تا سرش رو چرخوند، اخم کردم و با ناز رو  
م رو برگردوندم سمت ت ی وی.

صداش رو شنیدم که می گفت:

عسل بابا ما خودمون یه ن ی ن ی لوس تو خونه داریم.

تازه وقتی براش لواشک نم ی خر ی قهر م ی کن ه.

به زور جلوی خودم رو گرفتم که نخند م.

بهار م که ن می فهمی د چی می گه، فقط نگاهش می کر  
د.

نفسم تند شده بود. هیرا د همینجور نگاهم می کرد. هیچ ک  
س حرف ن می زد.  
بهار گریش گرفت.

تازه فه میدم تو چه موقعی تی ام. حس کردم فشارم رفته  
بالا.  
سردرد ب دی گرفتم.

بهار رو دادم بغل هیراد، زیر لب خدافظی کردم و از خون  
ه رفت م بیرون.

نمی دونستم حرفایی که زدم درست بود یا نه! کار خوب  
ی کردم که تو روی هیرا د وایسادم؟

طرفداری از پدر هیرا د تو اون موقعی ت کار درستی  
بود؟ هیرا د بخاطر من تو روشن وایساد.

مغزم داشت ارور م ی دا د.

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در، از حیاط خونه بیرون  
رفت م و کنار ماشین ایستادم تا بیا د.

مثلا اومده بو دیم کدورت ها رو رفع ک نیم!

هیرا د هم با بهار از خونه اومدن بیرون.

چشمای بهار خ یس بود. قلبم به درد اوم د.

انگار یه روز خوش به من نیومده بو د.

اخم غلیظی مهمون چهره ی هیرا د بود. شک نداشتم  
که ناراحت شده.

حالا نم ی دونستم چه جور ی گن دی که زدم رو بای د  
جم ع کنم.

بدون اینکه چیزی بگه، بهار رو نشوند عقب و کمر بند  
ش رو بست.

خودش هم سوار ش د.

کنارش نشستم و سرم رو انداختم پایی ن.

هیچی ن می گفت. سکوتش داشت ا ذیتم می کرد، اما  
 نم ی دونستم بای د چ ی بگ م.  
 بای د از حرف ها و نظراتم دفاع کنم، یا عذر خواهی  
 کن م.  
 ترجیح دادم تا وقتی آروم م ی شه حرف ی نزنم.  
 \*\*\*

هیرا د بعد اون روز، روزه سکوت گرفت.  
 نه من حرف می زدم نه اون.  
 منتظر بودم آروم شه و کم کم همه چیز به روال قب  
 ل برگرده اما اون هیچی ن می گفت.

دعوا نکرد، اما بی سر و صدا می رفت و بی سر و صدا  
 میوم د.

دلم واسه شیطننت ها و کل کل هامون تنگ شده بو د.  
 چن د بار خودم رو لعنت کردم که چرا اون حرف ها ر  
 و زدم.

وقتی با نفس و نیلوفر حرف زدم، سرزنشم کردن، اما قبو  
ل داشتن که من نیتم خی ر بو د.

نمی خواستم اینجوری بشه.

دلم خیلی گرفته بود. تو همون مدت کم به محبت ها و توج  
ه هیرا د عادت کرده بودم.

یک ساعت مونده بود که هیرا د بیا د خونه.

بهار هم داشت تو اتاقش بازی می کر د.

رفت م تو آشپزخونه تا ظرف ها رو بشورم.

خواستم برم که دستم رو گرفت.

وایسادم ببینم چی میگ ه.

-حس می کنم می خوای یه چی زی بگ ی.

-از کجا فه می دی؟

-از طرز نگاهت. نگاهت باهام حرف م ی زن ه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: اگه راست می گی الان چی می گن؟

چشماش رو ریز کرد و با دقت تو چشمام نگاه کرد.

-چشمات می گن الهی دور شوهر خوشگلم بگردم.

نتونستم خودم رو بگیرم و بلند زدم زی ر خنده.

خودشم خندش گرف ت.

میون خنده گفتم : دیوونه ای بخدا. خودشیفته.

-بله دیوونه ی یه دختر چشم رنگی و خوشگل که هم

ه سیندرلا صداش می زنن.

چی کار کنم؟ از بس ازم تعری ف نکر دی عقده ای شدم.

-آخی دلم سوخت. باشه پسرم از این به بعد ازت تعری

ف می کنم.

-خب بکن!

-پرو! حالا بذار دو دقیقه بگذره! حدستم اشتباه بو د.

منو نشوندروی پاش و گفت : حالا چ ی می خواستی بگی  
؟ یکم من من کردم و گفتم:

اینکه نه خونواده تو و نه من اینجا میان دلم گرفته. دوست  
دارم با هم رفت و آمد کنی م و ک ینه کدورت ها از بین  
بره.

اخم نشست روی پیشونیش. هوفی کرد و گفت : نه بهار.  
من دور پدر و مادرم یه خط قرمز کشیدم.

سعی کردم قانعش کنم: بی ن حق داری خب، ولی  
بالاخره بزرگترن. پدر و مادرن، دوست دارن.

-بهار اگه به قول تو دوستم داشتن و دلشون خوشبختی  
پسرشون رو می خواست هیچ وقت حاضر ن می شدن  
من عذاب بکشم.

پدرم باعث شد ما از هم جدا بشیم. اون باعث شد چهار سا  
ل در د بکشم.

ریه ام خراب بشه.

اون باعث شد یه روز خوش ن بینم. نمی تونم ببخشمش.

-مهم اینه که ما الان با هم یم. گذشته ها گذشته. من م

دلخورم، خیلی. منم به اندازه تو عذاب کشیدم، اما می خوا

م ببخشم تا زندگیمون قشنگ تر بشه.

نگاهم کرد. لبخن دی زد و موهام رو داد پشت گوشم.

-از بس مهربون و خانمی، من زیاده ای ام. نمی

تونم ببخشم.

مظلوم گفتم: هیرا د بخاطر من!

-دست گذاشتی رو نقطه ضعف من!

یا د مامانم افتادم .

ازم که جدا شد، چشماش خیس اشک بود.

با صدایی که سعی داشت لرزشش رو کنترل کنه، رو کر

د به هیرا دو گفتم:

چقدر دلم برات تنگ شده بود پسرم.

دستاش رو براش باز کر د.

هیرا د بهار رو داد بغلم و رفت جلو.

اما بغلش نکرد. هیچی هم نگفت.

بغضم گرفت. از هم که جدا شدن، بهار رو هم بغل کرد و

گفت : سلام عروسک من. ای بی معرفت تو نب ای د

بیا ی پیش مادر بزرگت؟

خن دیدم و به هیرا د نگاه کردم.

همچنان چهرش خنثی بو د.

هیرا د : بابا خونست؟

مادر هیرا د یا همون لیلا خانم، اشکش رو پاک کرد و گف  
ت

:آره. تو اتاقشه. بیاین داخل.

خودش جلو تر رفت، هیرا د دوباره دستم رو گرفت و رفت

ی م داخل.

تا برس یم تو، آروم دم گوشم گفتم : اگه یه وقت حرف ی  
زدن، نه حرص بخور نه چی زی بگو. خودم جوابشون  
رو می دم.

نگاهش کردم. اونم مثل من نگران بود. از اینکه ناراحتی م  
براش مهم بود، حس خوبی بهم دست داد، از طرفی هم دل  
م گرفت.

گناه من چی بود؟!

با تعارف های لیلا خانم، روی مبل نشستی م.  
بهار رو داد دستم تا بره اسباب پ ذیرایی رو فراهم کن ه.  
قلبم همچنان تند می زد.

هیرا د دستش رو روی پام گذاشت و با چشماش بهم  
فهمون د که نیازی نیست نگران باش م.

منم با یه لبخند حرفش رو ت ایی د کردم.  
بهار باز بند نشد و رفت سمت آشپزخونه.

خواستم اعتراض کنم که هیرا د گفت : بهار ی ه مدت هم  
ش اینجا بود. ولش کن.

از خدا خواسته دیگه چیزی نگفتم.  
صدای قدم های پدرش که اومد، سرم رو بلند کردم.  
از اتاق اومد بیرون.

نگاهش زوم من بود. باز استرس گرفتم و بی اختیار  
بلن د شدم.

هیرا د هم با اکراه بلندش د.  
با اقتدار خاصی راه می رفت. با اینکه سنش بالا بود،  
اما جذبه و اقتدارش رو حفظ کرده بو د.  
اوم د جلومون ای ستا د. زل زد تو چشما م.

انگار قرار بود سلاخیم کنن. همونجور با ترس گفتم:  
س.... سلا م.

بع د از چند لحظه محکم گفت : سلام. خوش اوم دی.

رو کرد به هیرا د.

- فکر نمی کردم دیگه این اطراف ببینمت!

پدرش اون زمان که با هم نامزد بودیم هم همینجور مغرور

رو خشک بود، اما الان بدتر شده بود.

هیرا د هم مثل باباش گفت: نتونستم دل زخم رو بشکنم.

وگرنه الان هم منو نمی دی دی.

مثلا اومده بودیم برای صلح! مثل دو تا گرگ زخمی ز

ل زده بودن به هم.

قلبم از استرس رویارویی با بابام داشت می ایستا د.

قبل اینکه بری م داخل آروم گفتم: مامان بابا کجاست؟

همینجور که به سمت آشپزخونه می رفت گفت: کار داش

ت رفت بیرون. الاناست که بیا د.

هیرا د: خبر داره ما اومدیم؟

- نه بهش نگفتم.

استرسم بیشتر ر شد. دقیقا نمی دونم چرا. جرمم چی بود  
ک ه اینقدر نگران بودم؟

فکر کنم دیگ ه داشتم شورش رو در میآوردم.  
روی مبل نشستم و سعی کردم بیخیالی طی کن م.  
هر جا رو که نگاه می کردم ، یه خاطره برام زنده می ش  
د.

نگاهم به راه پله ای افتاد که به در اتاق منته ی می ش د.  
بی اختیار بلند شدم. بهار رو گذاشتم تو بغل ه پرا د و  
گفتم:

دلم واسه اتاقم تنگ شده. م ی رم بهش سر بزن م.

هیرا د لبخند دلنشینی زد و گفت : برو عزیزم.

با قدم هایی تند به سمت اتاقم رفتم.

در رو با مکث باز کرد م.

چشمام رو بستم و بو کشیدم. عاشق بوی اتاقم بودم.

یه جور عجبی ب به جای اتاقم نگاه کردم. نگاهی که  
هم آمیخته به حسرت بود و هم لذت!

تازه فهمیدم چقدر وسایل اتاق سابقم رو دوست دارم.

چقدر دلم براشون تنگ شده بود.

رفت م داخل مثل ق دیما، به دو قدمی تخت که رس یدم،

شیرج ه زدم روش.

تازه داشتم می فهمیدم چقدر چیزای کوچیکی که یه زمان

ی اصلا به چشم نمیومد، شیرین و لذت بخش بود.

کمی غلت خوردم و روی تخت نشستم.

همه ی وسایلم سر جاش بود.

از رنگ و روی وسایل معلوم بود مدام گردگ پری و ت

می ز می شن.

دلم حتی برای کتاب های درسی ای که یه زمانی

ازشون فراری بودم هم تنگ ش بود.

بلند شدم و روی تک تکشون دست کشیدم.

تو دنیای خاطراتم غرق بودم که با اومدن صدای جی ر  
جی ر در، به خودم اومدم و سرم رو برگردوندم  
دو روز مونده بود به تولد هیرا د. می خواستم بهترین  
تول د عمرش بشه.

فکر کنم اصلا یادش نبود. چون هیچی نمی گفت.  
با نفس و نیلوف ر حرف زدم. کلی نظر می دادن ولی  
هیچ کدوم به دلم نم ی نشست.

یه بار می گفتن تو خونه بگیر، یه بار می گفتن همه  
رو دعوت کن. یه بار م ی گفتن خودتون دو تا باشین...  
هر بار یه چ ی زی.

آخرش تصمیم گرفتم همه رو دعوت کنم و حسابی سن  
گ تموم بذارم.

به همه گفتم به هیرا د چیزی نگو. بزرگتر رو هم دعوت کردم.

از لحن صحبت لیلا خانم فه میدم دوست داره بیا د اما  
نگران آقا کیومرث ه.

خیلی اصرار کردم که بیان تا شای د همون یه ذره  
کین ه کدورتی هم که مونده حل کنیم.  
اونم گفت سع یش رو می کنه که بیا د. هر روز تا وقت  
ی هیرا د بیاد، مثل اردکی که دنبالش کردن این طرف و  
اون طرف م ی رفتم تا تدارکات تولد رو فراهم کنم.

وقتی هیرا د میومد، همه چی ز به روال قبل بر می گش  
ت.

با نفس رف تیم خری د و براش ست ساعت و دستبند، با  
س ت کامل چرم خریدم.

چون همه رو مارک خریدم نصف پس اندازم رفت. ام  
ارزشش رو داشت.

صبح روز تولدش گفتم نفس و نیلو زودتر از همه بیا  
ن کمک.

دو تا خدمتکار هم گرفتم تا توی کارا کمکمون باشن.

تم تولد مشکی قرمز بو د.

به همه هم سفارش کردم که حتما با تم هماهنگ باشن.

واسه اینکه آمار بگیرم، زنگ زدم به هیرا د تا ببینم  
کی میاد.

از شانس خوبم، گفت یکی دو ساعت دیر تر میاد.

به نفس سپردم به همه زنگ بزنه بگه قبل اومدن هیرا  
د بیان.

خودمم مشغول هماهنگی و زدن بادکنک ها و ریسه ها  
شدم.

\*\*\*

یک ساعت قبل اومدن مهمون ها شروع کردی م به  
حاضر شدن.

دیگه نداشتیم حرف بزنم، اما فکر اینکه ه اینجوری  
دل هیرا د شاد می شه باعث می شد انرژی بگیرم.

هیرا د وارد سی و شیش سالگی می شد. هر چ ی می  
گذشت، مرد من جا افتاده تر و دلبر تر می ش د.

به کمک نفس و نیلو، سریع تونستم حاضر بشم و بهار رو  
هم آماده کنم.

نفس زنگ زد به اراد و گفت قبل اینکه بیا د بره کی ک  
رو بگیره.

عکس هیرا د رو انداخته بودم روی کی ک.

اینقدر ذوق داشتم که انگار تولد من بو د.

برای بار آخر همه چیز رو چک کردم.

خونه کاملا آماده بو د.

نیلوفر و نفس هم حاضر شدن و با خست گی روی

مب ل نشستن.

نفس که از ما کمتر فعالیت داشت و بخاطر وضعش زودتر

خسته می ش د.

حالش بهتر شده بود و دیگه بهونه نمی گرفت.

وقتی وارد چهار ماهگی شد با ی د می رفت برای  
عمل ت ا بتونه بچه رو نگه داره.

...

کم کم مهمونا اومدن. اول آراد اومد. تا رسید، ریختی  
م سرش و کیک رو ازش گرفت ی م.  
بیچاره رفت تو شوک. اخه یهو سه تایی حمله کر دیم  
سمتش.

مثل تولد ن دیده ها!

وقتی عکس روی ک یک رو دیدم، با شوق جیغ  
کشیدم و باعث شد نفس و نیلو گوششون رو بگیرن.  
خیلی ناز شده بو د.

نفس دور لبش رو لیس زد و گفت : به به. این کی  
ک خوردن داره.

لب و لوچم رو آویزون کردم و گفتم : آخه کی دلش میاد  
کیک به این خوشگلی رو بخوره؟

نیلوفر : تو یک ی که بای د از خداتم باشه شوهرتو  
بخوری.

لبم رو گزیدم و زدم تو سرش.

نفس خن دی د و گفت : بی تربیت.

نیلو: والا مگه دروغ می گم.

با به صدا در اومدن زنگ در برای بار دوم، به بحثمون  
خاتمه دادیم.

کم کم سالن پر شد.

نداشتیم نفس بلند شه. آراد هم اینقدر هواش رو داشت که  
آدم حسو دیش می شد.

تقریباً همه اومده بودن جز پدر شوهر و مادر شوهرم.

به نفس گفتم زنگ بزنه بهشون ببین ه کجان.

دوست داشتم اونا هم حتماً تو تولد پسرشون باشن.

نفس گفت لیلا خانم داره کاراش رو می کنه که بیان.

یکم خیال من راحت شد. اما بازم دلشوره داشتم.

بهار با شیطونی ها و دلبری هاش همه رو سرگرم  
کرده بود.

به طاها گفتم از پنجره آشپزخانه سرک بکشه، هروق  
ت هیرا د اومد بهمون بگه.

با ف ریا د "اومد اومد" طاها، همه هول شدن.

قیاف ه هاشون خیلی بامزه بود. انگار یه خلافی کرده  
بودن و می خواستن برن قایم شن..

البته خودمم دست کمی ازشون نداشتم.

چراغ ها رو خاموش کر دیم و بی صدا سر  
جاهامون وایسا دیم تا بیا د.

آرا د پشت در آماده باش بود که برف شادی رو روش  
خالی کنه.

طاها هم کنارش با این بوق هایی که توی استا دیوم ه  
استفاده می کنن وایساده بو د.

کلاه تولد هم گذاشته بود سرش. کلا کر کر خنده بو د.  
صدای چرخش کلی د توی قفل که اومد، لبخند پت و په  
ن یروی لبم نشس ت.

در که باز شد، چند ثانیه بی حرکت وایسا د و هیچی  
نگفت.

بع د اسمم رو با شک صدا زد و دستش سمت ک لی د  
برق رف ت.

تو دلمون یک دو سه گفت یم و تا چراغ روشن شد  
شروع کر دیم به دست زدن و جیغ و هورا کشیدن.

بیچاره اینقدر هول شده بود نمی دونست چی کار کن ه.

تا بخواد به خودش بیا د آراد برف شادی روی  
صورت و لباس هاش خالی کر د.

با خنده شروع کر دیم تولدت مبارک خوندن.

خواست یکم خودش رو تمیز کنه که طاهای توی گوشش

بوق زد و سه متر پری د هوا.

ما سه تا که کلا شعر رو یادمون رفت و غش غش ز دیم  
زیر خنده.

بهار هم وسط سالن وایساده بود و به باباش می خن دی د.  
قیاف ه هیرا د واقعا دیدنی بود یه دستش کیف بود و  
دست دیگش رو هوا.

دقیقا شده بود مثل آدم برف ی.  
آرا د با خنده دست کشی د روی موهاش و برف شادی  
رو بیشتر پخش کر د.  
طاها هم کل م ی کشی د و مسخره بازی در میآورد.  
بزرگتر ها هم به بچه بازی هاشون می خن دیدن.

بالاخره هیرا د موفق شد برف شادی ها رو از  
روی صورتش پاک کنه.  
از همون جلوی در شروع کرد به تشکر کردن تا رسی د  
ب ه ما.

یه جور خاص نگاهم کرد و با خنده گفت : آخه من چ ی  
بگ م به تو.

نفس به شوخ ی توپی د بهش : چ ی می خوای بگ ی؟  
بگو دستت درد نکنه همسر عزیز و فداکارم که منو آدم  
حساب کر دی.

هیرا د : تو یک ی ساکت مادر فولاد زره. دلم به حال  
داداشم می سوزه.

نفس با جیغ گفت : داداشت بای د از خدایم باشه من گیر  
ش اومدم. والا.

هیرا د : باشه باشه تو خوبی. من برم لباس هام رو  
عوض کنم.

نفس : برو ن بینمت.

هیرا د با خنده به سمت اتاق رفت.  
صدای داد و بی داد آراد بلند ش د.

طاها برف شادی رو گرفته بود و از کله ی اراد  
بستنی قیف ی ساخته بو د.

و باز هم بمب خنده توی سالن ترکی د.  
از بین سر و صدا ها، صدای مامان روش نیدم که می  
گفت هی راد داره صدام می زن ه.  
با اجازه ای گفتم و به سمت اتاق رفت م.  
وای و بسم الله گفتن از سالن بلند شد. یکی رفت ضبط ر  
و خاموش کر د.

احساس کردم ن می تونم روی پاهام وایسم. دستم رو  
ب ه دیوار گرفت م.

آر ا د : منم باهات میام.

بابا: صبر کنی د منم میا م.

هی راد مخالفت نکرد د.

نفس با نگرانی گفت ما هم می ای م اما اراد نداشت.  
گفت م ا خونه بمونیم تا خبرمون کنن.

طاها هم می خواست باهاشون بره که آراد گفت یه مر  
د پیشمون باشه.

نیلوفر تا چشمش بهم افتاد اومد پیشم و کمکم کرد بشین م.  
همه جشن و تولد یادشون رفت.

نیلوفر : طاها ی ه آب قند برای بهار میا ری ؟

طاها رفت سمت آشپزخونه. حالم خیلی بد بود. به قدری  
ای ن مدت فشار روانیم بالا بود که دیگه هیچی ازم  
نمونده بو د.

آب قند رو از طاها گرفتم و یک م خوردم.  
نفس با استرس داشت قدم می زد.

هرکی با ناراحتی یه گوشه ی سالن جا گرفته بو د.

بهار هم با دیدن ماها ترسی د و مامان مامان کنان اومد  
تو بغلم جا گرفت.

همینجور که س عی م ی کردم خودم رو کنترل کنم به  
 ماما ن و نیلوفر گفتم : شما برین حواستون به نفس  
 باشه. استرس برایش ضرر داره.

رفتن سراغ نفس. تو دلم شروع کردم به دعا کردن. انشا  
 الله که چیزی نباشه و زود مرخص شه.

بهار : مامانی چی شده؟

سرش رو بوسیدم و گفتم : هیچ ی ماما. تو برو تو اتاقت  
 بابا عروسکات بازی کن.

-بابا کو؟

-بابا کار داشت. الان میاد.

گذاشتمش زمین.

-برو ماما. برو درم بین د.

اولش نمی رفت. یکم که باهاش حرف زدم آرام شد. سر  
 ی تکون داد و رفت.

\*

با شنیدن صدای گوشیم، تقریباً به سمتش شیرجه زدم  
و قاپیدمش.

با دیدن اسم هیراد، سریع تماس رو متصل کردم.  
-الو؟ هیراد چی شد؟

سالن توی سکوت فرو رفت.  
وقتی صدای گریه از پشت تلفن به گوشم رسید، دنیا رو  
ی سرم خرابش د.

با صدایی مرتعش گفتم: الو هیراد؟ خوبی؟ تو رو خدا  
حرف بزن.

بینیش رو بالا کشید و با صدایی که از زور بغض م  
ی لرزی د گفت: مامان... مامان تموم کرد.

گوشی از دستم افتاد.....

\*\*

توی خونه یا وقتی که تنها می ش دیم سعی می کردم با  
حرف ها و دلداری هام آرومش کنم، اما جواب هیرا د بهم  
ی اسکوت بود، یا نگاهی پر غصه، یا آه ی غلیظ.  
بع د هم می رفت. بهار چند بار رفته بود سمتش و هیرا د  
عکس العملی نشون نداده بود، واسه همین بهار هم پایپیچ ش  
نمی ش د.

مظلوم ترین و غم دار ترینشون من بودم که بای د هم  
مرح م در د خودم می شدم هم شوهرم و بچم.

..

چهل لایلا خانم نز دیک بود و حال و هوای هیرا د  
چندان تغییری نکرده بو د.

مکالماتون به اندازه و سلام و احوال پرسی، ی ا چه  
خب ر امروز چطور گذشت بو د.

هیرا د یا خونه نبود، وقتی هم بود یا توی اتاقش به سر م  
ی بر د یا حیا ط.

به تنهایی ن یاز داشت، اما این تنهایی داشت طولانی می شد.

سه بار تنها رفتم سر خاک لی لا خانم که دو بارش هیرا داونجا بود.

جلو نرفتم تا بره.

یک هفته ای می شد که دوباره برگشته بود سر کار، ولی هر روز می رفت سر خاک مادرش. حال پدرش رو دورادور از نفس جويا بودم. می گفت اون م همش تو خودشه و کم حرف م ی زنه. آرا د یکم حال روحیش بهتر شده بود، اما نفس می گفت فق ط جلوی ما.

توی خلوت خودش هنوز هم ی ه وقتایی گریه م ی کنه. با اینکه مادر واقعیش نبود، اما معلوم بود خیلی بیشتر از یک مادر محبت دیده بود که اینقدر وابسته شده بود.

تصمیم گرفتم هر جوری شده زود تر هیرا د رو به زندگ  
ی بر گردونم. هممون غم داشتیم، اما خود لایلا خانم هم  
راضی نبود پسرش اینقدر عذاب بکشه.  
یکم سر و وضعم رو مرتب کردم و رفتم سمت اتاقش.

هوا سرد شده بود، اما با رکابی، لب پنجره ایستاده بود  
و سیگار می کشید.  
من که یه تاپ مشکی تنم بود، روش هم پلیور مشکی  
پوشیده داشتم. بازم سردم بود.  
سعی کردم آرامش رو توی لحنم ایجاد کنم.  
-هیرا؟

بدون اینکه برگرده آروم گفتم: جانم؟  
رفت جلو. دستم رو روی شونه ی پهن و مردونش  
گذاشتم و گفتم:  
نمی خوای از قفسی که واسه خودت ساختی بیرون  
بیای؟ چیزی نگفت.

کم نیاورد م و ادامه دادم.

- عزیز دلم، مامان لیلا راضی نیست تو اینقدر خودت رو  
اذیت کنی. ی ک ماهه نه خواب درستی داری، نه  
خوراکی، نه حرف می زنی، نه جای می ری.  
اصلا من هیچ ی، اون بچه چی که هر روز چشم انتظاره  
ت و بری بغلش کنی، مثل ق دیم قربون صدقش بری،  
همه می م ا رفتن ی هستی م. دیر یا زود.  
مامان لیلا هم اینقدر خوب بود که مطمئنا جاش خیلی خوبه.  
از حصار ی که دور خودت پیچی دی بیاب بیرون. کم کم  
برگرد به زندگی یت. می دونم سخته. خیل ی هم سخته،  
امات و زندگی داری، زن داری، بچه داری.  
یکم هم به فکر ما باش  
آخرین پوک رو به سیگارش زد و از پنجره پرتش کر  
د بیرون.

سرش رو چرخوند و چند دقیقه بدون اینکه چ یزی  
بگه نگاهم کرد.

دوباره به بیرون خیره شد و گفت: حس می کنم دارم  
م تقاص اشتباهاتم رو پس می دم. دارم تاوان می دم.  
تاوان خون صحرا، تاوان بلای ی که سر تو آوردم.  
راسته می گن چوب خدا صدا نداره.

حدسم درست بود. هیرا د عذاب وجدان داشت.

-بالاخره هر اشتباهی تاوانی داره. اما نب ای د اینجوری  
فکر کنی. تو که تقصیری نداشتی.

-فرصت نشد بشینم و از تو برایش بگم. فرصت نشد ازش  
دلجویی کنم. فرصت نشد دست مادرانه و مهربونش رو  
ببوسم. بهار ج ای من نیستی بفهمی چی می کشم. سینم  
پر درده.

هنوزم که هنوز کابوس رفتن صحرا داره اذیتم می کنه.

من دوستش نداشتم اما اون عاشقم بود. مقصر عشقش م  
ن نبودم، ولی حس می کنم به اونم م دیونم.

-تو به کسی م دیون نیستی. صحرا خودش  
خواست اینجوری شه.

به جای این فکر و خیال های ب یخود، بیا بریم سر  
خاکشون، چن د تا بسته خرما بگی ریم پخش کنی م.  
مطمئن باش هر دومون آروم می شی م.

زل زدم بهم. کم کم لبخند محوی روی لبش نشست و گفت:  
مرسی که هس تی بهار. اگه نبودی من امی دی واسه  
ادامه این زندگی نداشتم.

سرم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: امی د زندگی من م  
تویی.

\*\*\*

رفتی م سر خاک مامان لیلا و صحرا. براشون گل گرفت  
یم و خرما.

یک ساعت ی رو نشستیم و براشون فاتحه خون دی م.

وقتی هیرا د آروم شد عزم رفتن کر دیم. قبل رفتن به  
خونه، بهار رو از خونه ی نیلوفر اینا برداشتیم.  
چون یه مدت پ یشش نبود، بردش پارک و براش خوراکی  
و اسباب بازی خری د تا ازش دلجویی کن ه.  
دلم هوای بابام رو کرد. خیل ی دلم واسشون تنگ شده بو  
د.

با حسرت آهی کشیدم و دوباره زل زدم بهشون.  
هیرا د بهار رو پرت کرد تو هوا و گرفتش. خواست برای  
بار دوم اون کارو کنه که بهار با خنده جیغ کشی د و خیره  
ب ه من ازم کمک خواست.

-مامان مامان!

وقتی بهم گفت مامان، حس کردم دیگه هیچ ی ن می  
شنوم.

حالم غیر قابل وصف شد. هیرا د هم دست از ش یطنت  
کشی د و نگاهم کر د.

مادر!

چه واژه ی پر رمز و رازی.

رفت م پیششون. بهار تا منو دید، سریع پری د تو ی بغلم.

هیرا د با لحن خاص و آرومی گفت : بهت گفت مامان.

بدون اینکه کسی بهش بگه!

بیشتر به خودم فشردمش. حال اون لحظم رو با هیچی عوض  
نمی کردم.

حس می کردم واقعا از پوست و خون خودمه

چشمام رو بستم و گفتم : جان مامان. عمرا اگه بذارم

باب ا هیرا د ا ذیتت کنه.

چشمام رو باز کردم. هیرا د با لبخند بهم خیره شده بو د.

جوابش رو با لبخند دادم و جلو تر حرکت کردم.

\*\*\*

پاییز هم بالاخره از راه رسی د.

هر روز حیات خونمون پر می شد از برگ های زرد  
و نارنجی.

من و بهار هم وقتی حوصلمون سر می رفت، با هم می  
رفتیم تو حیاط.

دو تا جارو می گرفتیم دستمون، با هم شعر می خوان  
دیم و جارو می کشیدیم.

اصلاً نمی فهمی دیم زمان چه جوری می گذره!

آخرش هم با شلنگ هم دیگه رو خیس می کردیم و میوم  
دی می تو.

رابطم با بهار خیلی خوب بود. خیلی فراتر از خیلی!

وقتی آراد قضیه بارداری نفس رو فهمید، از  
شدت خوشحالی همه رو دعوت کرد رستوران.

وقتی هیراد شنید پدر و مادرشم هستن، گفت کار داریم  
و

بھونہ آور د۔

ولی قرار شدی ہ روز دیگہ با ہم بریم۔

دوست نداشتیم این کدورت ہا ادامہ پیدا کنہ۔

ہمون روزا دوست داشتیم بشین م دربارش با ہیرا د حرف

بزنم، اما وقت ی دیدمش چقدر ج دی و خشن شد، کلا

دھنم رو بستم تا وقتش برسہ۔

رابطم با ہیرا د ہم ہر روز بہتر از قبل م ی ش د۔

شیطنت ہاش کمتر کہ نم ی شد ہیچ، بلکہ بیشتر ہم م

ی ش د۔

تقریباً ہر شب برام از تب تند عشقی کہ تو سال ہا

ی دوریمون داشت می گفت و منو بیشتر ش یفتہ

خودش می کر د۔

چہار سال از ہم دور بو دیم، اما ہر شب بہ اندازہ

چہل سال با ہم حرف داشتیم۔

توی آشپزخونہ اسیر شدم۔

من این طرف میز بودم و هیرا داون طرفش.

هی به چپ و راست می رفتم و اونم جا به جا می شد.  
د.

با شیطننت ابرویی بالا انداخت و گفت : دیگه راه فرار  
ی نداری، پس تلاش نکن.

طبع شعرم یهو گل کرد.

-منم آن آهوی گریز پا.....

گیر کردم.

هیرا د : خب ؟

-که ندهم رو به بچه پرو هایی مثل تو.

زد زیر خنده و گفت : بخدا تو داری حی ف می شی  
بهار.

آخه این همه استعداد مگه تو یه نفر جا می شه ؟

-بهار قبل تو زندگی برام معنا نداشت.

به قول شاعر، جهانم بی تو الف نداشت.

خن دیدم و گفتم : چه شاعر ش دیم ما امروز.

-آره عجیبه. بهار خیلی دوست دارم.

-من خیلی بیشتر.

-حسود خانم.

-من حسود نیستم.

-هستی. تو حسود قشنگ م نی.

-لوسم نکن.

-بچه ها رو با ی د لوس کنی دیگه.

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم : خیلی بیشعوری.

منو از خودش جدا کرد و گفت : حالا من وحش یم ی ا تو؟

بع د از چند دقیقه، سکوت جمع به دست هیرا د شکسته

ش د:

اگه الان اینجاییم، فقط به خواست و اصرار بهاره.

بخاطر دل ساده و مهربونش دلش نمی خواست کینه  
و کدورتی باقی بمونه.

وگر نه من حرفام رو زده بودم.  
امیدوارم شما هم به خودتون اومده باشین و تا الان فرص  
ت کرده باشین به کاراتون فکر کنین.  
لیلا خانم غم نشست توی چشماش و گفت : پسر من هم تو و  
هم بهار جان واسه من عزیزی ن. خیلی زیاده. قدمتون  
همیشه سر چشمه.

هیراد باز با کنایه گفت : ممنون مامان. اونیه که بایده  
حرفام رو می فهمی د فکر کنم فهمی د.  
البته از قديم گفتن اونیه که خوابه رو می شه بیدار  
کرد اما اونیه که خودش رو به خواب زده نه.  
رو کرد به من و گفت : بهار بلند شو.  
دوست نداشتم ملاقاتمون اینجوری تموم شه.

ولی از لحن و نوع حرف زدن هیرا د معلوم بود خیل  
ی ناراحتی و هنوز کینه داره.

هیرا د : پس چرا نشستی؟  
یه جوری گفت که ترسیدم و بلند شدم. بهار رو گرفتم بغلم.  
پدرش همونجور نشسته بود اما لایلا خانم بلند شد و گفت:  
کجا؟ حالا بذار ین برسین. چی شد هیرا د؟

هیرا د خیلی عادی گفت : هیچ ی مامان. فقط اوم دیم  
ک ه عرض ادبی بک نیم. دیگ ه بای د مرخص شی  
م.

خدافظ.

کیومرث : عرض ادب یا عرض اهانت ؟  
هیرا د: فعلا این شماین که سای ه مارو با تی ر م ی زنین.  
بهار بریم.

کیومرث : تو هم هنوز غریبه ها رو به خانوادت ترجی  
ح می دی.

هیرا د آمپر چسبوند. اما کاملاً مشخص بود سعی  
داره خودش رو کنترل کنه.

-این غریبه ای که دم ازش می زنی زنمه! پاره تنم. هم ه  
کسم. کسی که نفسم به نفسش بنده. بخاطرش قی د همه رو  
می زنم. بهار.....

داد زدم: بسه. هیرا د خجالت نمی کشی؟! شرم نمی کنی؟

خوشبختانه با حضور لیلا خانم، پدرش آقا کیومرث رف  
ت نشست.

ما هم نشستی م.

لیلا خانم به هممون چای تعارف کرد.

خیلی مهربون بود. برعکس باباش!

هیرا د همونجور عبوس و اخمو نشسته بود.

لیلا خانم کنار شوهرش نشست و سر بحث رو باز کرد:

خیلی خوب کاری کردین که اوم دین.

دلم برای همتون تنگ شده بود. مخصوصا اون وروجک.  
بهار داشت میوم د پیشمون.

آغوشم رو به روش باز کردم. نشست توی بغل م.  
آقا کیومرث زل زده بود به بهار.  
هیراد خطاب به مادرش گفت: چه خبر؟ همه چی خوبه؟

لیلا خانم: خداروشکر. با اومدن شما بهتر هم میشه.  
هیراد: تبریک می گم. دوباره داری مامان بزرگ می شی!  
لبخن د عمیقی مهمون چهره ی ل یلا خانم شد، نگاهم کرد  
و گفت: وق تی شن یدم خیلی خوشحال شدم. انشالله نوه ی  
بع دی م بچه ی شما دو تا باشه.

یه جوری شدم. توقع نداشتم اینجوری باهام برخورد کنه.  
خودم رو برای بدترین رفتار ها هم آماده کرده بودم.  
سرم رو انداختم پایین و چ یزی نگفت م.

کیومرث: صحرا می گفت دوست داره بچه بع دیش  
پسر باشه. اسمشم بذاره بهادر.

سرم رو بلند کردم. داشت به من نگاه می کرد.

غم عجیبی به دلم نشست. حس کردم عمداً اون حرف  
رو زد.  
زیر چشمی به هیراد نگاه کردم. اخمش غلیظ تر شده  
بود، اما چیزی نگفت.

لیلا خانم فهمی دجو سنگینه، واسه همین گفت :  
شیرینی بردارین. تازه امروز خریدم.  
نگاهی به شیرینی های روی میز انداختم. یه دونه  
برداشتم و دادم دست بهار.  
با ولع شروع کرد به خوردن.

لیلا خانم: چه خبر دخترم؟ زندگی خوبه؟

سرم رو بلند کردم و گفتم : بله خدا رو شکر.

-بهار که اذیت نمی کنه؟

-نه. اتفاقاً خیلی با هم خوبی م.

خن دی د و گفت : با این تشابه اس می چ ی کار می  
کنین؟ هیرا د توی جواب دادن پیش قدم شد: داریم فکر م ی  
کن یم ی ه اسم دوم براس بذاریم که کم کم همه عادت کنن.  
لیلا خانم : آره خوبه. کارو بار چطوره پسر م؟ هیرا د  
: خوبه. یه گره کوچی ک افتاده تو کارم که اونم  
انشالله حل میشه.

-انشالله.

هیرا د جوری رفتار می کرد که انگار اصلا پدرش توی  
اون جمع نیست.  
باز بینمون سکوت حکم فرماش د.

بلند شدم و رو کردم به هیرا د. دست به کمر زدم و  
گفتم:

خواستت رو یه بار دیگه تکرار کن!  
هیرا د به بهار کوچولو اشاره کرد و گفت : جلو بچه.  
گوش های بهار رو گرفتم و گفتم : حالا بگو.

خن دی د و باز گفت : بوسم ک ن.

با خنده گفتم :بی ا برو تو کوچه!

خنده ی بلن دی سر داد و گفت : کوچتو باز کن بیام!

هین بلن دی کشیدم و گفتم : بی ادب!

با پروی ی گفت : چرا؟ کوچه زنمه.

-کوچه تنگه. ابعاد تو جا نمیش ه.

-من می کوبم از نو م ی ساز م.

دیگه خیلی داشت حاضر جوا بی م ی کر د.

لبم رو گزیدم، بهار رو بغل کردم و گفتم : بی ا بریم  
مامان.

این بابات خیل ی بی تر بیته.

داشتم می رفتم بیرون که گفت : یادت باشه به شرطم

عمل نکر دی!

-مامانم گفته با بی ادبا حرف نزنم.

از اتاق که رفتم بیرون، صداش رو شنیدم : ا؟! امشب ی  
ه بی تر بیت ی نشونت بدم اون سرش نا پیدا.

ریز ریز خن دیدم و رفتن تو آشپزخونه.

آخرش هم نفهم یدم قبول کردی ا نه.

\*\*\*

خیلی استرس داشتم. حاضرم شرط ببندم اگه شب عروسی  
م بود اونقدر استرس نمی گرفتم.

نگران بودم باهام سرد رفتار کنن و غرورم خرد شه.

تحمل یه ضربه روحی ج دی د رو نداشتم.

هیرا د نگاهم کر د.

فهمی د چقدر نگرانم.

با دست آزادش، دستم رو گرفت و محکم فشر د.

با لبخن دی که تحویل داد، یکم دلم آروم شد. من هیرا د

رو داشتم، توی روز های سخت.

نفس عمی قی کش یدم و زل زدم به در.

دکمه اف اف رو زدم.

طولی نکشی د که در با صدای ت یکی باز ش د.

بدون اینکه دستم رو ول کنه با هم رفتی م داخل.

بهار تتبل سرش رو گذاشته بود روی شونه ی هیرا د

و خوابش برده بو د.

خیلی خوش خواب بو د!

از مسیر بلند پ یش رومون گذشتیم و به خونشون رسی  
دیم.

یه خانم ی که حدس می زدم مادر هیرا د باشه، جلوی

در ایستاده بو د.

نز دیک تر که ش دیم فه میدم خودشه.

سرم رو انداختم پایین تا بهشون بررسی م.

هیرا د دستم رو محکم تر گرفت. همین مایه آرامشم بو د.

رسی دیم بهش.

سرم رو بلند کردم. چشم های خوش حالتش پر اشک بود.  
د.

نگاهش رو از چهره ی اخموی هیرا د گرفت و به م  
ن دوخت.

منتظر هر عکس العملی بودم.

با بغض و لبخند به سمتم اومد و گفت : سلام عروس  
قشنگم. خوش اوم دی.

تا چشمم به گنبد طلایی افتاد، اشکم بی اختیار سرازیر  
شد.

آخرین بار، شیش سال پیش همراه بابام اومدم مشهد. رو  
ز آخری اینقدر غر زدم که برنگردیم، بابام بخاطر من ی  
ه روز مرخصی گرفت و موندم.

وقتی دستم رو فشرد، به خودم اومدم و نگاهش کردم.  
با لبخند زل زده بود بهم.

با عشق زل زدم بهش و گفتم : مرسی هیرا د. بابت هم  
ه چیز.

-کاری نکردم که عزیزم. بهار رو من می بر م.

تو برو با خ یال راحت زیارت کن.

لبخن دی که گوی ای هزاران حرف و تمجی د بود

تحویش دادم و به سمت ورو دی خواهران رفت م.

بع د از بررسی شدن، چادر سر کردم و رفتم داخل.

تمام سع یم رو کرده بودم که موهام بیرون نیا د و حجابم

ر و حفظ کن م.

خیره به گنبد طلایی، با قدم هایی تقریبا بلند به سمتش پ

ر کشیدم.

جلوی در اصلی که رسیدم، کفش هام رو در آوردم

و گذاشتم توی پلاستیک و رفتم داخل.

طبق معمول ب یش از حد شلوغ بود، اما اصلاً برام  
اهمیت نداشت. حس می کردم فقط من اونجام و خدا و  
امام رضا ا. حس ناب و دلچسبی بود.

قدم زدن اونجا بهم حس خوبی می داد، واسه همین  
سرعت م رو کم کردم تا به ضریح برس م.  
با عمق وجود، عطر اونجا رو مهمون ریه هام کردم.  
جلوی ضریح که رسیدم، برای بار دوم چشمام ترش د.  
دستم رو روی سینه گذاشتم و از روی زیارت نامه ای  
که نصب بود خوندم.  
هرچی عقده و دلتنگی توی دلم بود، همونجا خالی کردم.  
تو دلم اونقدر حرف زدم که کلاً زمان از دستم در رفت.  
برای خودم و خانوادم آرزوی سلامتی کردم و از امام رضا  
خواستم خودش ضامن خوشبختی من بشه.

خواستم برم جلو اما دیدم خیلی شلوغه و تقریباً بای د همه  
رو له کنم تا برم جلو.

واسه همین بیخ یال شدم.

یه مفا تیج برداشتم و نشستم یه گوشه.

بع د از اینکه حسابی دعا خوندم، دوباره وایسادم و بعد  
از عرض ادب، وارد حیاط شدم.

زمزمه کرد : صحرا. صحرا کوچولو.

بهار ی ه چی زی بگم؟

-بگو.

-هنوزم احساس می کنم من مقصر مرگ صحرام.

-راستش اون اوایل منم تو رو مقصر می دونستم. ولی

اگ ه عاقلانه فکر کنیم، این خود صحرا بود که وارد

زندگی ت ش د.

تو کاری نکردی که عاشقت شه، خودش این زندگی

رو خواست.

و این خودش بود که مرگ رو به زندگی ترجیح داد.

-نمی دونم. هنوز هم ذهنم آشفتس.

من از روز اول تکلیفم رو با صحرا روشن کردم.  
حتی قبل از ازدواج هم هر جوری بود به گوشش رسوندم  
که نمی خواهمش.

که این ازدواج اجباریه و عشق می در میون نیست.  
بد کرد... هم با خودش هم من. هم این بچه. امیدوارم  
جاش اون بالا خوب باشه.

-این بچه ثمره ی همون ازدواجه. اگه دخترش توی ناز و  
نعمت بزرگ شه، قطعاً اونم به آرامش می رسه.

دستش رو دور بازوم انداخت و گفت : مرس می که اینقد  
خوبی.

با عشق نگاهش کردم و گفتم : چاییمون سرد شد.

\*\*\*

روز آخر برای بار چندم رف تیم زیارت و از امام  
رض ا خواستم خودش مراقبمون باشه.

یکم سوغاتی هم واسه بچها خری دیم و راهی جاده ش  
دیم.

وسط راه، هیرا د پیشنها د داد بریم شمال.

اما بهتر بود یه مدت بگذره تا خستگی این سفر از تنمو  
ن در بره، بعد ب ریم.

اونم مخالفتی نکرد. چون نفس هم تا چند روز دیگه  
عمل داشت، دوست داشتم پیشش باش م.

از روزی که تصمیم گرفت یم، بهار رو صحرا صدا ز دیم.

خیلی سخت بود و هربار یادمون می رفت، اما با گوشز  
د هم کم کم عادت کر دیم.

حتی خود بهار هم وقتی صحرا صداش می ز دیم،

اول دنبال مادرش می گشت.

اینقدر هر روز باهش حرف زدم و قصه های  
جورواجور سر هم کردم که کم کم گوش اونم عادت کرد

دم دمای غروب بود که رسی دیم تهران. هیرا د خونه  
نرفت و مستقی م رفتی م بهشت زهرا.

اول رفتیم سر خاک مامان لیلا، از اون طرفم رفتی م  
س ر خاک صحرا.

هم من هم هیرا د به صحرا قول دا دیم که بچش رو به  
بهترین نحو ممکن بزرگ کن ی م و نذاریم آب تو دلش  
تکون بخوره.

همون موقع صدای صحرا از پشت در حموم اوم د:

مامان؟ با کی داری حرف م ی زنی؟

با شیطننت به هیرا د که داشت با چشم و ابرو ازم م  
ی خواست ساکت باشم نگاه کردم و گفتم:

با خودم مامان. چیزی می

خواهی؟ -آره. بابا.

-ام... بابا ت...

سریع جلوی دهنم رو گرف ت.

صحرا وقتی دی د چیز ی نم ی گم گفت : بابا چی؟ هیرا  
د شیر دوش رو باز کرد و خواهش کرد چیز ی نگم. تقلا  
می کردم ولم کنه. از اون طرف هم صحرا همش صدام  
می ز د.

خندم گرفته بو د.

تا ولم کرد، دو یدم سمت در، اما بازم از پشت اسیر شدم.  
بلن د شروع کردم به خن دیدن.

بیچاره صحرا دیگه نم ی تونست چی بگه. با خودش  
فکر می کرد دیوونه شدم.

گفتم : مامان بابات فکر کنم تو ی تراس قا یم شده.

-مرسی مرس ی. رفتم ب گیرمش.

وقتی خیال م راحت شد که رفت، سلقمه ای بهش زدم و گفتم:

بیا برو بیرون تا ن دیدت.

خم شد و لپم رو آبدار بوسی د و رفت بیرون.

سری از روی تاسف تکون دادم و در بست م.

وقتی صدای ج یغ صحرا و خنده هاشون اومد، بی اختیار  
ر لبخن دی روی لبم نشست.

\*\*\*

چن د روزی م ی شد حس می کردم خستم. همش دلم

می خواست بخوابم و استراحت کن م.

اصلا حال و حوصله هیچی رو نداشتم.

تول د صحرا هم نز دیک بود و ب ای د یه فک ری م ی  
کر دیم.

هیرا د گفت همه رو دعوت می کنیم رستوران. بزن

و بکوب هم راه نمی ندازی م.

فقط واسه اینکه دل صحرا باز شه، وگرنه هنوز خیل  
ی مونده بود تا سال مامان لیلا.

بای د می رفتم براش یه چیزی می خریدم اما اصلا  
حال و حوصله نداشتم.

به هیرا د گفتم خودش از طرف من یه چی زی براش  
بخره.

تو خونه معروف شده بودم به پاندای خسته.

یه وقتای ی از بس بی حال بودم و از جام تکون نمی  
خوردم، هیرا د پيله می شد می گفت پاشو بریم دکتر.

تو یه چیز یت هست. منم می گفتم بخاطر زمستونه.

...

روز تولدش فرا رسی د. دیگه ب ای د تنبلی رو کنار می  
داشتم.

عصری بلند شدم و یکم به خودم رسیدم، صحرا رو  
هم با وسواس حاضر کردم. بهش نگفته بودیم تولدشه.

شلو غشم نکرده بو دیم، فقط نفس و آراد و نیلوفر و طاها  
و آقا کیومرث و مامان بابام دعوت بودن.

البته همینا هم خیلی کم نبودن. ده نفر می ش دی م.  
ما چون میزبان بو دیم بای د زودتر از همه می رفتی م.  
دیگه چشمام داشت از حدقه ب یرون می زد.  
بطری رو از دستش گرفتم و یکم خوردم.  
نشستم لبه جدول.

تا اومد جلو دوباره دلم زیر و رو ش د.  
با دعوا گفتم: هیرا د جلو نیا حالت تهوع می گ یرم.  
چشماش شد قد گردو!  
با تعجب گفت: منو می بین ی حالت تهوع م ی گ یری؟!!

از لحنش خندم گرفت. بی حال خن دیدم و گفتم: نه.  
بوت! -بوت؟

-بابا بو م ی دی؟

خودش رو بو کرد و گفت : بخدا عطر زدم. بوی گند ن م  
ی دم.

-آره همین عطرت.

وقتی بهش فکر هم م ی کردم حالت تهوعم ش دی د تر  
می ش د.

ابرویی بالا انداخت و گفت : ولی این همین عطریه ک  
ه دوست داری.

-نمی دونم چه مرگم شده. فقط جلو نیا.

هنوز تو شوک بود. شونه ای بالا انداخت و گفت : باشه.  
الان خوبی؟

-آره بهترم.

-می خوای بر یم دکتر ؟

-نه. بر یم.

بلن د شدم. خواست کمکم کنه که بازم حالم بد ش د.

صحرا هم پیاده شد ببینه چم ه.

دیگه داشت گریم م ی گرفت. با لحن تن دی گفتم : هیرا  
د تو رو خدا جلو نیا.

-باشه باشه ببخشی د. خودت برو سوار شو.

به زور دستم رو به زانو گرفتم و به سمت ماشین  
رفتم.

وقتی یاد م افتاد الان هیرا د کنار من می ش ینه، از  
ماشین فاصله گرفتم و قبل اینکه سوار شه گفتم:

هیرا د برو لباستو عوض کن.

هیرا د : عزیزی ز دلم دیره، الان مهمونا می رسن.

-اینجوری کنارت بشینم تا خود رستوران اوق می زنم.

برو عوض کن.

صحرا گفت : بابا بوی عرق می

ده؟ خندم گرفت.

هیرا د : نه بابا. مادرت به بوی عطر حساس شده.

بشینین من برم لباسم رو عوض کنم.

دلم برایش سوخت، ولی واقعا حالم بد می شد.  
 بخاری ماشین رو روشن کردم تا بوی عطر از ماشین بره.  
 ده دقیقه طول کشی د تا هیرا د بیا د.  
 شیشه ی ی ه ادکلن دیگه هم دستش بود.

اومد جلو و گفت : به این که حساس نیستی؟  
 با احتیاط بوش کردم و گفتم : نه خوبه.  
 دوباره عطر رو روی خودش خالی کرد و سوار شد.  
 اول مامان بابا ی من، بعد نیلوف ر اینا و بعد هم آقا  
 کیومرث اومد و جمعمون جمع شد.  
 بعد از چهل مامان لیلا، اولین باری بود که اینجوری  
 دور هم جمع می شدیم.

نیم ساعت ی که نشستیم، هیرا د اشاره کرد که ک  
 یک ر و بیارن.

چند دقیقه بعد، چند نفر با ک ی ک و فشفشه و بادکنک  
اومدن. اجرا زنده بود، خواننده هم شروع کرد به تولدت  
مبارک خواندن.

همه دست می زدند. صحرا هم هیجان زده شده بود  
و متعجب.

همه کادو هاشون رو از زیر میز گذاشتن رو و صحرا  
رو بوسیدن و عکس گرفتند.

سه سالش شد. حس خیلی خوبی داشتم. حس  
پاک مادرانه.....

کیک رو بردن تا خودشون ببرن و بعد شام برای دسر  
بیارن.

سفارش شام هم اومد.

بابام گفت: آقا آراد، وقتی از هولت روز تعیین تاریخ  
عروسی می گفتم هرچی زودتر بهتر بای د فکر  
اینجاشم می کردی دیگه.

آراد با قیافه ای آویزون گفت: من شکر خوردم عمو.

نفس غضبناک نگاهش کرد، به ثانیه نکشی د که گفت :  
 باز م می خورم. تا آخر عمرم م ی خورم.... شکر!  
 کل میز زد زی ر خنده.  
 شب خیلی خوبی بود.  
 \*

نز دیک اومدن هیرا د بود، کارام رو کرده بودم توی  
 سالن نشسته بودم که دیدم صحرا از اتاقش اومد بیرون.  
 از صبح اینقدر ذوق داشت که اصلا از اتاق بیرون نیوم  
 د و فقط با اسباب بازی هاش بازی کر د.  
 صداس زدم که بیا د پیشم. با احتیاط نشوندمش روی پا م.  
 موهاش رو از صورتش کنار زدم و گفتم : دوست داری ی  
 ه خواهر یا داداش کوچولو داشته باشی؟ حالت متفکرانه به  
 خودش گرفت و گفت : نه!

-عه چرا؟

-چون عروسکام رو خراب م ی کنه.

-نه دیگه. تو ب ای د بهش یا د ب د ی که خراب نکنه.

عوضش دیگه حوصلت سر نم ی ره. دوست نداری؟ -

دوست دارم.

-آبجی یا داداش؟

-هم آبجی هم داداش.

خن دیدم و گفتم : نه دیگه. ی کی.

-داداش.

دستش رو گذاشتم روی شکم و گفتم : ماما تو شکمش یه

نی ن ی کوچولو داره.

چشماش گرد شد. دست گذاشت روی شکم و گفت:

واقعی؟!

-آره واقعی!

تو همون حالت گفت : حرف ن می زنه ؟

به تصورات کودکانش خن دیدم و گفتم : نه مامان. هنو  
ز خیلی خیلی کوچولو عه.

-تیکون نمی خوره؟

مثل خودش گفتم: نه تیکون هم نمی خوره.

-کی تیکون می خوره؟

-ام... چند هفته دیگه. دوستش داری؟

-خواب آلو عه! تنبل.

خن دیدم و گفتم : دخترم چون هنوز خیلی کوچولو عه

-بزرگ می شه؟

-آره عزیزم. تو هم اولش کوچولو بو دی. بعد بزرگ ش  
دی.

-خب دوستش دارم.

بغلش کردم و گفتم: فدات بشم مهربون.

زنگ در به صدا در اوم د.

صحرا سریع از بغلم اومد پایی ن و گفت : بابا اومد. برم  
 بگم داری نی نی میاری.

خن دیدم و گفتم : بدو بگو.

فکر می کرده پیرا د خبر نداره.

تا درو باز کرد، پری د بغلش. هیرا د هم بغلش کرد و  
 بوسه بارون.

مهلت نداد و گفت : بابا بابا مامان داره نی نی میاره!  
 هیرا د بهم نگاه کرد و گفت : عه! ج دی؟! من که نم  
 ی دونستم.

خن دیدم و منم رفتم جلو.

صحرا رو بوسی د و زمین گذاشت. ی کی از پلاستیک  
 های ی که دستش بود رو داد دست صحرا و گفت : برو  
 ببین برات چی خریدم.

صحرا ذوق زده پلاستیکی رو گرفت و رفت.

قبل از اینکه بهش برسم، بوی عطرش به مشامم رسید.

با دیدن چهره ی مهربون و مقتدر همیشگیش، دلم هر  
ی ریخت.

اندازه یک دنیا دلتنگی توی دلم انبار شد. بغض کم کم ب ه  
گلوب دست انداخت و شروع کرد به فشار دادن.

غرق نگاهش بودم. اون هم داشت نگاهم می کر د.

وقتی اسمم رو صدا زد، دیگه نفهمیدم چی ش د.

اشک روی گونم سرازیر ش د.

با گریه گفتم : سلام باب ا.

با لحن آرومی گفت : سلام دخترم. خوش اومدی.

همهی حرف ها، کین ه ها، ناراحتی ها، همه رو از یا

د بردم.

منو از خودش جدا کرد و پیشونیم رو بوسی د.

اشک هام رو پاک کردم و خیره بهش گفتم: خیلی دلم

براتون تنگ شده بو د.

لبخن د مهربونی زد و گفت : ج دی؟ آخه رف تی و پشت  
سرت م نگاه نکر دی. گفتم شای د از ما سیرش دی.  
دوست نداشتم بحث های ق دیم ی و کارایی که کردن رو  
پیش بکشم.  
برای همین با اعتراض گفتم : ا بابا!

ریز خن دی د و گفت : بریم که مامان و شوهرت تنهان.

\*\*\*

دیدار پدر و مادرم به خوبی و خوشی گذشت.  
تا ی ک هفته شارژ بودم. هی چ کدوم حرف ی از گذشته  
نزدیم و همه چیز خیلی خوب پیش رفت.  
رفتار بابا و هیرا د هم با هم خوب بود. بهار و مامان  
بابا م هم خیلی زود با هم صمیمی شدن و گرم گرفتن.  
از خدا ممنون بودم که زندگی م داشت به جاده ای صاف  
و هموار تب دیل م ی شد، و خوشبختی به منم نظر کرده  
بود.

وقتی رسی دی م خونه، هیرا د زنگ زد به آرادی. گفت  
بها ر ترسی د نفس سرش غر بزنه که چرا بهم نگف  
تی.

صدای جیغ جیغای نفس رو وق تی آرادی بهش گفت رو ا  
ز پشت خط واضح شنیدم.  
وقتی تلفن رو از آرادی گرفت، هیرا د گوشی رو از  
گوشش  
فاصله داد.

گوشی رو ازش گرفتم و باهاش حرف زدم.  
اولی کلی جیغ جیغ کرد و فحش داد. بعد سانس بع  
دی جیغش که از روی خوشحالی بود شروع شد.  
کلی رویا پردازی کرد، ذوق داشت بچه هامون تقریباً  
مسن می شن.  
بع د از ی ک ساعت حرف زدن با نفس، آرادی هم گوشی  
رو گرفت و بهم تب ریک گفت.

وقتی قطع کردم، خواستم بلند شم بساط پ ذیرای ی رو  
فراهم کنم واسه شب که بابا این ا میان، اما گفت : نخیر  
ر. شما فقط بای دستراحت کنی.

لوس بازی رو کنارگذاشتم و گفتم : هیرا دست خودت  
رو بدبخت نکن.

نه ماه طول می کشه تا بچه دنی ا بیا د. استراحت هم مال  
ماه های آخره نه الان.

الان هم برو پیش صحرا که تنها نباشه. منم وسایل پ  
ذیرایی رو فراهم کنم.

سرشونش رو بوسیدم و گفتم : مرسی بابت همه چی.

خواستم بلند شم که دستم رو ک شید و دوباره نشستم سر  
جام.

زل زد تو چشمم و با تمام احساس گفتم : من از تو ممنون  
م که این زندگی رو بهم هدیه دادی.

گونم رو بوسی د. لبخند پر مهری تق دیمش کردم  
و به آشپزخونه رفت م.

وقتی بابام سوی چ دویست و شیش رو بهم داد، نمی  
دونست م از خوشحالی چی کار کن م.  
بابام یه کارمند ساده بود، همچین کادویی از طرف اون  
خیلی با ارزش بو د.

هیرا د هم کلی تشکر کرد و گفت راضی به زحمت  
نبودم.  
هیرا د خودش قول داده بود برام ماشین بخره، اما هر بار  
گفت م حالا فعلا نیاز نیس ت.  
تا اینکه بابام خری د.

بابا گفت ماشین توی گالریه و ب ای د فردا با هم ب ریم تا  
سندش رو به نامم بزن ه.

\*\*\*

\*\*\*

وقتی به مامانم زنگ زدم و گفتم قراره بیای م  
اینقدر خوشحال شد که حد نداشت.

حرفی از بابا نزد منم نپرسید م.  
دلم واسشون شده بود قد نخو د.

وقتی رسی دی م جلوی خونشون، قبل اینکه دستم به دکمه  
اف اف برسه در با صدای تیکی باز ش د..  
خیلی منتظر بو د.

من و هیرا د به هم نگاه کر دیم و لبخند ز دیم.  
روزی که رفت ی م دیدار پدر و مادر هیرا د اومد جلوی  
چشمم و دوباره استرس گرفتم.  
نگرانیم فقط از جانب بابام بو د.

مامان تا من رو دید، جوری محکم بغلم کرد که حس کرد  
م مهره ی چهار و پنج کمرم جا به جا ش د.

از قیافه هیرا د معلوم بود که اونم حس من رو داره. اما  
خوب اون سه برابر من بود.

وقتی بهار کوچولو هم حسابی چلوند دعوتمون کرد داخل.

شب رو تا دیر وقت دور هم بودیم. مامان از  
خاطرات خودش برام گفت، از وقتی که منو باردار  
بود.

از ویار هاش.

گفت مثل من به بابا ویار داشت.

اونم نه به بوی عطرش، کلاً به خودش!

شب خیلی خوب و به یاد موندی ای بود.

هیرا د هم همین نظر رو داشت.

\*\*\*\*

یه کلی د گرفت جلوم.

جاکلی دیش دو تا خرس با مزه بودن که قلب دستشون بود.  
د.

با ناباوری گفتم : این دیگه

چییه ؟ -خودت چی فکر می

کنی ؟

-کلی د خونه؟

-نوچ.

-ماشین؟

-نوچ.

-مغازه؟

خن دی

د.

-نوچ.

- دیگه نمی دونم. بگو مردم از فوضولی.

-کلی د ویلا.

با دهن باز گفتم : چی؟!

-این کلی د ویلا ی توئه .مژدگونی اصلیم این بو د.

اراده کنی همی ن الان می کوویم می ر یم شمال تا  
ببینیش، اگر م ی تونی صبر کنی ، صبر کن تا بچه  
دن یا بیا د.

شام چی م ی خوری؟

ابرو بالا انداختم و گفتم : م ی خوای از بیرون  
سفارش ب دی؟

-خیر.م ی خوام برات شام بپزم.

یه لحظه هیرا د رو با کلاه آشپزی و پیشبند پای گاز  
تصور کردم و زدم زیر خنده.

دیدم از پشت سرم هم صدای خنده ی صحرا م یا د.

گفت : وروجک این کارا برای چیه ؟

-کدوم کارا؟

-این همه تدارک رو تنهای ی دی دی؟!!

پشت چشم ی نازک کردم و گفتم : بله! پس چی.

از این به بعد گونی می پوشی توی مهمون ی ه ا.

با خنده گفتم : دیگه امری نیست؟

-چادر گل گلی هم باشه خوب ه.

زدم به سینش، رفت عقب. گفتم : پرو. لباس هات ر

و عوض کن بیا مهمونا منتظرن.

یه جور قشنگ نگاهم کرد و گفت : چشم. مرسی بابت هم

ه چی عزیزم.

با عشق نگاهش کردم و رفتم سمت در.

:تولدت مبارک عزیزم.

دیگه کاملاً آروم شدم.

\*\*\*

هرچی صبر کر دیم پدر و مادرش نیومدن.

نفس یه بار دیگه هم بهشون زنگ زد گفت تو راهن.

ولی از اون موقع نی م ساعت گذشت.

دیگه خیلی داشت دیر می شد که کی ک رو آور دیم.

چاقوی تزئین شده رو دادم دست هیرا د.  
 شمع ها رو هم روشن کردم و وایسادم کنارش.  
 خواست کیک رو ببره که گفتم : اول آرزو.  
 بهار هم سری ع اومد خودش رو تو بغل هیرا د جا کر د.  
 هیرا د چشم هاش رو بست و تو دلش آرزو کر د.

چشم هاش رو باز کرد و چاقو رو سمت ک یک بر د.  
 همون موقع گوشیش زنگ خور د.  
 همه شروع کردن به غر زدن.  
 عذر خواهی کرد و گوشیش رو از توی جیبش در آور  
 د.

با دیدن شماره، اخمی روی پیشونیش نشست و جواب دا  
 د.

-الو؟

.....-

رنگش پری

د.

-بابا چی شده؟ چرا اینجوری حرف می زنی؟

.....-

کم کم همه چهرشون رنگ نگرانی گرفت.

زل زده بو دیم بهش ببین یم چی شده.

زیر لب به زور یا حسی نی گفت و سریع بلند شد.

بهار رو نشوند روی مبل و رفت سمت در.

همه دنبالش راه افتادیم.

آراد خودش رو زودتر از همه بهش رساند و گفت : هیرا

د چی شده؟ کجا داری می ری؟ قلبم داشت میومد تو

دهنم.

هیرا د با صدایی که لرزشش به وضوح مشخص بود،  
همونطور که کفشاش رو می پوشی د گفت : مامان تو  
راه سخته کرده دارن می برنش بیمارستان.

از یک مادر دلسوز و مهربون که بزرگتری ن آرزوش  
شده بود دیدن نوه ها و پسر هاش، فقط چند عکس و  
خاطره به جا مون د.

حال هیرا د و آراد اصلا تعریف ی نداشت. حال ه یچ  
کدوممون تعریفی نداشت.

روز میوم د و می رفت و هیرا د حتی یک کلمه هم حر  
ف نمی زد.

می تونستم حس کنم عذاب وجدان هم در کنار غمی که توی  
دلش نشسته به سراغش اومده.

دیدن غم عزیز اونم توی روز تولد، واقعا غیر قابل تحم  
ل بو د.

هنوز داغ رفتن صحرای مظلوم تو دلا بود که این  
 اتفاق افتاد. هیچ کس باور نمی کرد.  
 دل منم کباب بود. تازه می خواستم کاری کنم که دوباره  
 با هم رفت و آمد کنیم و کدورت ها از بین بره.  
 بیچاره بهار کوچولو که همش توی غم و غصه بود.  
 تو این هیری و یری، مینا خانم باز زنگ زد و گفت  
 خیلی وقته که داستان آماده شده و فقط منتظر تایی د  
 ماست.  
 منم همه ی ماجراها رو براش تعریف کردم و گفتم فع  
 لا نمی تونم پیام.  
 نفس هم حالش خوب نبود. همینجوری نگران بچش بود،  
 غم از دست دادن مادر شوهرامون هم بیشت ر دامن ب  
 ه نگرانی ها می زد.  
 هر شب براش دعا می خوندم و فاتحه می فرستادم.  
 هم برای صحرا هم برای لیلا خانم. خیلی زود رفتن.

هفتم لیلا خانم هم با کلی تشریفات گذشت.

مراسم توی خونه ی آقا کیومرث برگزار شد و تدارکات  
باما بود.

همه ی نزدیکیان به چشمشون اشک بود و یکیش خون.

من که قسمت نشد خیلی در کنارش باشم، اما همه از  
خوبیش می گفتن و من فقط حسرت می خوردم.

آراد بیچاره هم خیلی غصه می خورد و توی جمع  
خودمون چشمش همش خیس بود.

مجبور بود برای هماهنگی تدارکات یکم خودش رو بگیر  
ه و از پاندازه.

ولی هیراد کلا نبود.

شرایط روحیش رو درک می کردم.

با چشم دنبال هیراد گشتم اما پیداش نکردم. یه  
گوشه ایستادم تا بیا.

یا د مامان و نفس و نیلوفر افتادم. از فرصت استفاده کردم  
و تا هیرا د بیاد، بهشون زنگ زدم و گوشی رو واسه ت  
ک تکشون گرفتم جلوی گنبد و گفتم دعا کنن.  
خودمم همراه نفس بر اش دعا کردم که بچش صحیح و سالم  
دنیا بیا د.

...

سرم پایین بود و داشتم با صلوات شمار ذکر می گفتم که  
ی ه جفت کفش مردونه جلوم ظاهر ش د.  
سرم رو بلند کردم و به هیرا د رسیدم.  
لبخن د زد و گفت : قبول باشه. بریم ؟  
-قبول حق. از شما هم قبول باشه. بریم.  
نگاهی به بهار انداختم. انگار منتظر بود نگاهش کنم  
ت ا دستاش رو جلوم دراز کن ه.  
با خنده بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم.

هیرا د دست آزادم رو گرفت و بعد از ادای احترام آخر، ا  
ز صحن خارج ش دیم.

\*

چند ساعت با هیرا د توی خیابون ای مشهد گشت یم.  
با لذت به مغازه ها نگاه می کر دیم. ی ه جاهای ی می  
ایستادی م و خری د می کر دیم.

خستگی رو کلا از یاد برده بو دیم. بعد از اینک ه

حساب ی چرخ می دیم، برگشتیم هت ل.

روز خیلی خوبی بود. مخصوصا که کنار شوهر و بچ  
م گذشت.

بهار رو به عنوان بچه ی خودم پ ذیرفت ه بودم و

خودم با جون و دل بزرگش می کردم.

قبل خواب خیره به چهره ی غرق خواب هیرا، از خدا

خواستم خوشبختیم رو حفظ کنه و خودش حافظمون باشه..

\*

دو روز دیگه هم با زیارت و گردش و خری د گذشت.  
 وقتی م ی رفتی م بازار، دو سوم خریدا رو بهار به  
 خودش اختصاص می دا د.  
 اینقدر لباس و اسباب بازی خ ریده بود که نمی دونستیم  
 کج ا جاشون ب دیم.  
 غر غر های منم بی ف ایده بود. هیرا د حس می  
 کرد برای بهار کم کاری کرده، می گفت ب ای د  
 جبران کن م.  
 هیرا د کم کم حالش بهتر شد. همچنان تو خودش و  
 خلوتش فرو م ی رفت، اما با ما هم وقت می گذرون د.  
 منم سعی م ی کردم به بهونه ه ای مختلف باهاش حرف  
 بزن م و سرگرمش کنم تا کمتر تو خودش باشه.  
 بهش پیشنهاد دادم بری م مسافرت تا حال و هواش  
 عوض شه.

اما گفت فعلا وقتش نیست. بعد از چهل لایلا خانم اگر ش  
د می ریم.

منم دیگه اصرار نکردم.  
قصدم از بیان این پیشنهاد این بود که هیرا دیکم از  
فضای کار و خونه دور باشه تا کمتر فکر و خیال کنه.  
\*\*\*

چهل لایلا خانم هم فرارسی د. تفاوتش با دفعه های پیش ای  
ن بود که این بار هیرا د هم توی تدارکات بود و به آراد کم  
ک می کرد.

این خودش مایه خوشحالی بود. چون نشون می داد کم  
کم داره خودش رو پیدا می کنه.  
مراسم چهل هم آبرومندانه با صرف شام توی تالار برگزار  
شد.

وقتی مهمونای دور رفتو فقط خودمون مون دیم، هیرا د  
خیل ی غیر منتظره رو به بچها گفت یه مدت م ی خوایم  
از ای ن شهر بریم.

کارای شرکت رو به آراد سپرد. گفت قبل رفتن هم کلی  
د خونه رو بهشون می ده تا هر چند وقت ی ه بار بیان  
و ب ه گلا آب بدن.

چون بی هماهنگی بود یک م شوکه شدم، اما واقعا سفر  
نیا ز داشتم.

اینجور که از حرفاش پیدا بود، می خواست بیشتر از ی  
ک هفته بمون ه.

تو ماشین که نشستیم بهش گفتم : مرس ی که با من هماهن  
گ کر دی همسر گرام. شای د من می خواستم تدارک  
ببینم، خری د کنم...

پری د وسط حرفم: همسر گرام، من فکر همه جاش رو  
کردم. تدارک نمی خواد. اونجا همه چی هست. امشب ی  
ه ساک می بن دی، صبح زود حرکت می کنیم.

-حالا کجا می خوایم بریم؟

- دیشب تو فکر این بودم که کجا بریم، شب خواب حرم ر

و دیدم. دلم هوای زیارت کرد.

دلم یه جوری شد. منم خیلی وقت بود که غافل شده بودم.

-چقدر خوب. منم دلم هوای مشهد کرده.

-خب دیگه پس مشکلی نیست. اونجا هم می تونیم

بری و ویلای دوستم، هم هتل. هرکدوم راحت تری.

-هتل بهتره.

بهار پری د وسط: بابا کوجا می ریم؟

هیراد از تو آینه نگاهش کرد و گفت: می ریم مسافر

ت عسلم.

دستاش رو با خوشحالی کوبی د بهم. برگشتم نگاهش کردم  
و تو دلم قربون صدقش رفتم. مهر این بچه هم عجیب به  
دل م نشسته بو د.

هر دو منتظر همراه دکتر به صفحه مانیتو ر نگاه م ی  
کر دیم. نفس دل تو دلش نبو د.

وقتی دکتر کارش رو متوقف کرد، نگاهمون به سم  
ت صورت دکتر تغییر جهت دا د.

منتظر بو دیم که یه چی زی بگه. نفس طاقت نیاور د و  
گفت:

بازم نشد؟

دکتر با مهر بو نی نگاهش کرد و گفت : چرا این بار  
یک م خجالت رو کنار گذاشت. بچمون دختره.

نفس لبخند پت و پهن ی زد و خدا رو شکر کر د.

با ذوق منو به آغوش کشی د.

اینقدر محکم بغلم کرد که احساس کردم دارم اکسیژن کم میارم.

منم براش خوشحال بودم. گفتم: تب ریک می گم عزیزم. انشالله قدمش برات خیر باشه. ازش جدا شدم. دیدم داره گریه می کنه.

با تشر گفتم: وا چرا گریه؟

دکتر: حتما اشک شوقه.

میون گریه خندید. شکمش رو تمیز کرد و با احتیاط روی تخت نشست..

خیره شد به شکمش و آروم گفت: مامان لیلا دوست داشت دختر بشه.

منم دلم براش تنگ شد. آهی کشیدم و گفتم: خوبه. الان اونم خوشحاله.

-کاش بود و می دیدش.

-می بینه عزیزم. اون بهتر از مامان یه. غصه نخور.

اشک هاش رو پاک کرد و بلن د شد. بعد از شنیدن  
توصیه های دکتر و تشکر کردن، از مطب خارج ش دی  
م.

چون نفس عمل کرده بود، بای د بیشتر مراقبت می کر د.  
مخصوصا سه ماه آخر. دیگه کم کم داشت ش یش ماهش م  
ی ش د.

این بار مهلت ندادم و خودم زنگ زدم به آراد. ازش ه م  
مژدگونی گرفتم. قرار شد شب برام بیاره.  
به هیرا د هم زنگ زدم گفتم، اونم خیلی خوشحال شد  
و خودش با نفس حرف ز د.

نفس هم خودش رو لوس کرد و گفت عموشی، بای د برام  
ی ه چیزی بخر ی.  
هیرا د هم م ی گفت عموی بچم، عموی تو نیست م که.  
هروق ت دنیا اومد بع د.

عصر بهار رو بر دیم ز مین با زی و وقت ی برگشتیم  
اینقدر خسته بود که نرسیده به تخت خوابش بر د.

هیرا د هم رفت توی تراس واحد. منم از فرصت  
استفاده کردم و با دو تا فنجون چای خوشرنگ رفتم  
پیشش.

سینی رو روی میز بغل در گذاشتم و کنارش ایستادم. سر  
م رو به بازوش تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.  
روی موهام رو بوسی د و آه کشی د.

تو همون حالت گفتم : الان حالت خوبه؟

-خیلی. یه جور عجیب آروم م.

با این حرفش، لبخند روی لبم نشست.

-از مامان خواستم خودش آروم کنه. انگار جواب دا د.

-خداروشکر. امیدوارم همیشه حالت خوب باشه.....

نگاهش کردم و ادامه دادم.

-مرد من.

دستی به صورتم کشی د و گفت : تو که پیشمی دیگه  
حال م خوب خوبه.

پیشونیم رو بو سی د و دوباره زل زد به رو به رو.  
یا د بهار افتادم و گفتم : واسه اسم دخترمون بای د یه  
فکری بکنیم.

سریع نگاهم کرد و گفت : دخترمون.. چقدر به دلم نشست..  
ریز خن دیدم.

-ام.... خب چه اسمی بهش میاد؟

هر دو با هم برگشتیم، کنار در تراس ایستا دیم و زل ز  
دی م به چهره ی معصومش که روی تخت غرق خواب  
بو د.

هیراد : ملیک ا  
-کیمیا  
-عسل

-عسل.. آره از بس این مدت عسل صداش ز دی منم

ی ه وقتایی بهش م ی گم عسل.

-خب پس تسویب شد. عسل.. عسلم.

باز داشت حسو دیم می شد. قیافم رو دید، خن دی د و گفت:

باز که حسو دیت شد. خب تو هم گوجه ی من ی دیگه!

پشت چشم ی نازک کردم. خواستم اسم ج دی د دخترمون

رو زمزمه کنم که یهو به زبونم اومد و گفتم : صحرا.

نگاهش تغیی ر کرد. دوباره زل زد به بها ر.

خیلی غیر منتظره به زبون آوردم، ولی قاطع و مصمم گفتم

م

:

از این به بعد صحرا صداش کنیم. خب؟

هیرا د هوفی کرد و گفت : فکر نمی ک نی ممکنه  
رو ی روحیه ی همه مخصوصا خود بهار تائی ر  
بذاره؟

-نمی دونم. اصلا خیلی یهوی ی اومد. بهار که هنوز  
سنش کمه، زود خودش رو با شرای ط وفق م ی ده. بق  
یه ه م همینطور. چند بار که صداش کنن عادت م ی کنن.  
زل زده بود به بهار.

گفتم : من خودم باهاش حرف می زنم. ذهنش رو آماده  
می کنم.

#ساعت

صدای هیرا د اومد : آخ آخ یادم نبود حساس شدی. ببخشی  
د.

با حرص شیر آب رو بستم و گفتم : همه ی لباسات رو م  
ی شوری که بو ندن!

هیرا د : بهار رحم کن. من چه جوری اون همه لباس  
رو بشورم؟ لامصب همه هم بوی همین عطرو می  
دن.

از دستشویی اومدم بیرون و ه مینطور که به سمت پ  
ذیرای ی می رفتم گفتم : من نم ی دونم. اگه نم ی تونی تا  
اطلاع ثانوی سمت نی ا.  
-ای خدا. حداقل بیا کادوت رو بگی ر.

برگشتم سمتش. با دیدن قیاف ش خندم گرفت.  
انگار یه سی ر کتک خورده. دستاش هم پر بو د.  
هیرا د : من اینجا خسته کوفته وایسادم تو م ی خن دی؟!  
دماغم رو گرفتم و رفتم جلو.

سریع پاکت ها رو ازش گرفتم و برگشت م.  
گفت م : برو لباسات رو عوض کن بیا. این بار اوق  
بزن م دیگه چیزی ازم نم ی مونه.  
با خنده "الل اکبر" گفت و رفت سمت اتاقش.

دونه دونه پاکت ها رو باز کردم.

واسم لباس حاملگی، نیم ست طلای سفی دوی ه

پاکت پ ر لواشک خریده بود.

با دیدن لواشکا دلم آب افتاد.

همه رو گذاشتم کنار و نشستم دو لپی لواشک خوردم.

اینقدر غرق لواشکا شده بودم که اصلاً نفهمیدم زمان کی گذشت.

سرم رو که بلند کردم دیدم بالا سرم وایساده و داره با

لبخند نگاهم می کنه.

لبخن دندون نمایی زدم، لواشک سرخم رو گرفتم جلوش

و گفتم : می خوری؟

خیز برداشت سمتم و یه لقمش کرد.

بالب و لوچه ای آویزون نگاهش کردم.

وقتی کامل کوفت کرد گفت : نه مرسی خودت بخور.

با حرص گفتم: حالا که لومبون دی؟ من یه تعارف  
 زدم ت و چرا خور دیش.  
 هیرا د با بهت گفت: بهار یه ک یسه پر لواشک جلوته.  
 چشت به همون بود؟

-خوشمزه بو د.

-یه عالمه خریدم برات.

چشم غره رفتم و سرم رو انداختم پایین. نشست کنارم.  
 از ترس اینکه دوباره بو بده خودمو کشیدم کنار.  
 با تردی د بو کش یدم. وقت ی خیالم راحت شد دوباره  
 نشستم س ر جاش.

کارمون که تموم شد، جلوی آینه ق دی وایسا دیم و  
 کلی عکس با ژست های مختلف گرفتی م.  
 ست کرده بو دیم. هم موهای خودم و هم صحرا  
 رو خرگوشی بسته بودم.

لباس هامون هم صورتی عروسکی و یه شکل بو د.

یه کوچولو هم آرایشش کردم.

رو فرش ی های عروسکیمون رو هم پوشی دیم و  
دست ب ه دست هم از اتاق رفت یم ب یرون.  
وقتی حاضر می ش دیم هیرا د هر چند دقیق ه یه بار  
صداش در می اوم د.....

سوختم.... دستم بری د.... شما دو تا دارین چ ی کار  
م ی کنین... ماهیتاب ه ها کجان.... نمک  
کجاست.....و.....

ما دو تا هم بهش می خن دی دی م.  
همزمان با هم وارد آشپزخونه ش دیم و با یک دو سه ی  
م ن گفتی م : سلاام آقای آشپز.

چون یهویی صداش ز دیم، ملاقه از دستش ول ش د.  
ز دیم زی ر خنده. برگشت سمتمون. خواست غر بزنه  
که ب ا دیدنمون کلا حرف زدن یادش رفت.

نگاهش بین من و صحرا می چرخید. ما هم ریزی ز  
بهش می خندیدیم.

دستش رو به یخچال گرفت و گفت: فکر کنم من سه تا بچ  
ه دارم.

واقعا تو داری مامان می شی بهار؟  
خن دیدم و گفتم: آره بای سه تامون رو خودت بزرگ  
کنی.

چشمکی زد که یعنی شب به حسابت می رسم. معن  
ی چشمکاش رو خوب می فهمیدم.

بع دستاش رو برای صحرا باز کرد.

-بیا اینجا بین من پلنگ صورت ی بابا.

صحرا پشت چشمی نازک کرد و گفت: شما آشپزیت ر  
و بکن. بوی قورمه سبزی می گ یرم.

هیرا د چشماش از تعجب گردش د.

-خدایا توبه. به گودزیلا گفت ی زکی.

با ذوق صحرا رو به خودم فشردم و گفتم : دختر منه  
دیگه.

راست میگه تو آشپزی کن کوزت جان.

ما م ی ری م فیلم ببینی م.

از آشپزخونه رفتم ب یرون.

صداش رو شنیدم : من واسه شما دارم گل بهار.

صحرا : مامان شب بیا پیش من بخواب. بابا خطر ناکه. بلن  
د خن دیدم و گفتم : چشم. قربون اون زبونت.

با صحرا غرق فیلم بو دیم که ه یرا د صدامون زد بریم  
شام.

فیلم رو استپ کر دیم و با هم به آشپزخونه رفت ی م.

یه بویی راه انداخته بود که نگ و.

وقتی چشمم به میز افتاد، آب دهنم رو نمی تونستم جم

ع کنم. سنگ تموم گذاشته بو د.

سری از روی رضایت تکنون دادم و گفتم : به به  
خوش م اوم د. زن زندگی هست ی.

هیرا د : بهار زبونتو می برم ج ای شام می خورما!

صحرا : بی ا برو تو کوچه.

بلن د خن دیدم و محکم لپش رو بوسیدم.

نشستیم سر می ز شام.

هیرا د هم نشست و گفت : دو نفر به ی ه نفر دیگه؟ باشه.

بذارین اون کوچولو دنیا بیا د. همتونو زخمی می کنم.

دستی به شکم کشیدم و گفتم : این کوچولو هم تو تی م

ماست. از همی ن الان یه فک ری واسه خودت بکن.

هیرا د : فعلا گشنمه. هی چی ن گ ین. به حساب شما

هم می رسم صحرا خانم.

صحرا اداش رو در آورد. کف گیر تو دستش رو هوا

مون د.

کلا دهنش بسته ش د.

خن دیدم و گفتم : آقا هیرا د فکر کنم بهتره سکوت کن ی  
کلا. بعدشم من و یار دارم نه تو. اول بای د برای من  
بکشی.

-من یک ساعت پای گاز جون کندم. من نباشم ک ی  
م ی خوا د واستون قورمه سبزی بپزه؟  
بشقابش رو پر کرد. کلی هم مخلفات ریخت کنارش و بلن  
دش د.

بشقاب منو از جلوم برداشت و بشقاب پر غذا رو گذاشت  
جلوم.

بع د رفت کنار صحرا و واسش غذا کشی د و نشست  
س ر جاش.

گفت م : چقدر خوشمزه شده. اصلا توقع نداشتم.  
هیرا د غذاش رو قورت داد و گفت : بله دیگه، منو دست  
ک م گرفتی!

گاهی حت ی با وجود خستگی ز یاد، بازم برامون کم  
نم ی داشت.

فهمیدم این کارا رو می کنه تا هم خودش رو آروم کنه و ه  
م برای ما جبران.

عق د یاسین هم نز دیک بود. بر ای ما هم دعوت نامه  
فرستاد و در کمال تعجب هیرا د گفت حتما می ایم.

براش خوشحال بودم که سر و سامون گرف ت.

اینجوری حال منم خوب می ش د.

یاسین واقعا مرد با تواضع و با گذشتی بود. حقش بود  
خوشبخت شه.

\*\*\*\*

-پله رو بپا!

همینجور که خودم رو باد م ی زدم گفتم : وای خدا.

چرا اینقدر سنگین شدم من.

هیرا د : طبیعی ه خب.

-هیرا د من تازه چهار ماهمه، شدم مثل زن ای پا به ماه.

این کجاش طبیعیه؟!

با شیطنتت بغل گوشم گفتم : ش ای د چهار قلو داری!

چشمام گرد شد. واقعا اگه به ج ای یک ی، چهار تا تو شکم م بود چه خاکی تو سرم م ی کردم؟ این نفس گور به گور ی

تا قبل اینک ه بزاد شکمش از من کوچیکتر بود.

-آخ راستی گفتم تی دلم واسه وروجکشون تنگ شد.

عصری بریم خونشون؟

-اول بای د بری م سونوگرافی.

یکم با هیرا د توی حیاط نشستم. اون ورزش می کرد و من تماشا می کردم.

صحرا هم با بابام رفته بود پارک. خیلی هواش رو داشتن.

انگار واقعا بچه ی من بود.

وقتی ورزش کرد ،یکم کنارم نشست و با هم برگشتی  
م داخل. سریع یه دوش گرفت، حاضر شدیم و رف  
تی م سونوگرافی.

\*\*\*

دکتر : ام... ب ای د بگم اگه خری د سیسمونی رف تین،  
لازمه ی ک بار دیگه هم برین. دو تا پسر کاکل زری تو  
راهنن.

من که دهنم رو نمی تونستم جمع کنم. هیرا د هم از  
شدت خوشحالی نمی دونست بای د چی کار کنه.

با لکنت گفتم : دکتر؟! دو قلو ان؟

دکتر با مهربونی گفت : بله. دو تا پسر تپل میل. تبری  
ک می گم عزیزم.

با نابوری جلوی دهنم رو گرفتم و به هیرا د نگاه کردم.  
-هیرا د دو قلو ان!

هیرا د با خوشحالی که ن می تونست جمعش کنه گفت:

دی دی. دی دی گفتم؟!

خدایاشکرت.

دکتر همینجور که به سمت م یزش می رفت گفت:

خوشحال نش دی؟

نمی دونستم چ ی بگم. شوک بزرگی بود. فکر نمی

کردم بحث بی ن من و هیرا د ج دی بشه.

-چرا... اما خیلی شوکه ام...

دکتر:

حق داری. نگران نباش. این باب ایی که من م ی ب ینم

خودش جورشون رو می کشه. البته اگه از اون مردایی

نباشه که ه وقتی دو روز می گذره همه چی یادشون می

ره.

هیرا د : نه من چاکرشم هستم. تازه یکی هم داریم که

الان همراهمون نیست.

دکتر خن دی د و گفت : به به. پس می شن سه تا.

ماشالل چ ه پشتکاری.

ریز خن دیدم و بلند شدم. هیرا د هم خن دی د و چی زی نگفت.

نشستم روی تخت و به شکم قلمبم خیره شدم.

پس اون سنگینی و شکم غیر طبیعی، بی علت نبو دا!  
هیرا د خودش دونه دونه دکه های مانتوم رو بست و گف  
ت

:الان چه حسی داری سیندر لای من؟

با خجالت برگشتم به دکتر نگاه کردم که خودش زودتر  
گفت : راحت باشین من گوش نمی دم.

خن دیدم و برگشتم سمت هیرا د.

-حس.... حس...ن می دونم اسمش رو چی بذارم. چهار

ماه فکر می کر دیم یه بچه داری م و دور یکیش می

گشتیم. حالا فهمی دی م دو تا بودن.

-فکر کنم چهار ماه هم بای د ناز اون یکی رو بکشیم که  
ب ا قهر دنی ا نیا د.

-آره واقعا. البته ناز دو نفر. صحرا هم هست.  
-رگ خواب اون و روجک دست منه. ب ریم زودتر  
بهش بگیم دو تا داداش داره برات میا د.  
-بریم.

از روی تخت بلند شدم. سر و وضعم رو مرتب کردم، از  
دکتر تشکر کر دیم و دست در دست هم از مطب خارج  
ش دیم.

نوبت بع دی سونوگرافیم یک ماه دیگه بود. دکتر گفت  
بچه ا هیچ مشکلی ندارن اما بازم هر ماه بای د معاینه  
بشن.

هم خودم و هم پسر ام.  
تو راه بحث ش یرین انتخاب اسم اومد وسط و باز هم من  
و هیرا د شروع به کل کل کر دیم.

عجیب بود که هیچ وقت سر بچها به توافق نمی رسی دیم.

...

-سعی د و سهیل..

هیرا د : سامان و سینا.

-نه. من اسم س ینا رو دوست ندارم.

-چرا؟

-خب دوست ندارم. سعی د و س هیل قشنگه. به

صحرا هم میان. سعی د و سهیل و صحرا. چه قشنگ!

-خب سامان و سینا هم به صحرا میان. تازه خیلی

بیشتر میان. صحرا، سامان، سینا!

-نخیر. همینکه من می گم.

-جفتشونم می خوای خودت انتخاب کنی؟

-بله. مادرشون منم.

-پدرشونم منم.

-تو که نه ماه تو شکمت ندار یشون، شیرشون نمی  
دی، خون دل نمی خوری تا بزرگ شن.

-الهی بمیرم برات. همه ی مسئولیت ها گردن پدر  
خانوادس. ما کوهیم کوووه.

اداش رو در آوردم : اله ی بمیرم برات کوه.

-ادای منو در نیار.

-دوست دارم. سعی د سهیل. دیگه بحث نکن.

-سامان و سینا بحث نکن.

-اصلا نه حرف تو نه حرف من. سعی د و سامان!

-نوچ. سعی د و سینا.

دندون قروچه ای کردم و گفتم : خشت میا د منو حر

ص ب دی نه؟

-آخ آخ اینقدر کیف می کنم.

محکم زدم به بازویش. خن دی د و گفت : وحشی من نکن،  
 دو قلو های افسانه ایم روحیشون خراب م ی شه. شبا که  
 خواب ی بهم می گن می ترسیم مامان ما رو بخوره دنیا  
 نیاره.

خن دیدم و گفتم : بی نمک! نمکات تموم نشن!

-کارخونه دارم نگران نباش.

-جای چرت و پرت گفتن گاز بده زود برسیم.

-به روی چشم. ولی سعی د و سینا.

-سامان.

-سینا

-سامان.

یهو بی هوا جی غ کشیدم.

هیرا د سه متر پری د هوا و فرمون یکم منحرف شد.

سریع کنترل ماشین رو به دست گرفت، با چشما ی

ورقلمبیده نگاهم کرد و گفت:

باشه عزیزم! خشونت چرا؟ من غلط کردم. اصلاً

همون سعی د و سهیل.

لبخن دی از سر رضایت زدم و گفتم : آفرین پسرم. حالا ه

م به رو به رو نگاه کن. تخته سیاه اون طرفه.

-ال اکبر.

و بحثمون با خنده ی ریز من خاتمه یافت.

\*\*\*

با ذوق بوسه ی نرم ی رو گونه ی افشی د نشوندم.

سفی د بود و تپلی. چون خواب بود نمی شد چشما ی

خوشگلش رو ببینم. مثل مامان باباش چشم رن گی بو

د.

رنگ چشمش طوسی بود با رگه های سبز.

آرا د کنارم نشست و گفت : پ یرم کرده بهار. مو هام

رو نگاه!

خن دیدم و گفتم : بگردم. دیگه پدر شدن این عواقب  
ر و داره.

هیرا د : برادر من برو خدارو شکر کن واسه تو یکیه.  
نفس : آخ آخ آره. شما صحرا هم دارین.  
هیرا د : سه تا!

آرا د : آره دیگه، بهار خودش هنوز بچس. نیاز به  
مراقبت داره

چشمام رو ریز کردم و گفتم : خیر سرم داره سی سالم م  
ی شه. کجام بچس؟

هیرا د : با بهار می شن چهار ت ا!

نفس هین بلن دی کشی د و گفت : بهار دو قلو داری؟ با  
خنده سر تکون دادم. از همون جیغ بنفش معروفاش زد و  
بلن د شد اومد سمتم.

با احتیاط بغلم کرد و گفت : و ای وای وای خیلی  
خوشحالم.

دخترن یا پسر ؟

هیرا د دستاش رو از روی گوشاش برداشت و گفت:

پسر.

آرا د : تبری ک! همزمان دو بار عمو می شم. چه قشنگ!  
نفس یه دختر دیگه هم بیار یم حله!

نفس پشت چش می نازک کرد و گفت : من عمرا دختر  
ب ه بچه ی هیرا د ن می دم.

هیرا د : از خداتم باشه دخترت عروسم شه! پرو.  
منم ازش طرفداری کردم : بله نفس خانم. از خداتم باشه  
دخترت بشه عروسمون.

روز ها پشت سر هم می گذشتند و شکم من بزرگ تر  
و بزرگتر می شد.

وار د شیش ماهگی شده بودم.

هرچی که می گذشت، فعالیت کمتر می شد. هم سخت  
شده بود، هم هیرا د خیلی تاکی د داشت که اصلا به خودم  
فشار نیارم.

هر روز هم چ یزای خوشمزه و مقوی می خری د و  
میآورد.

روزی چند بار هم زنگ می زد و حال رو می پرسید  
د و اگه ویاری داشتم، خیلی سریع برام تهی می کرد.  
د.

همه، همه جوره هوام رو داشتن.

...

تو پ ذیرایی نشسته بودیم و با هم سریال می دیدیم  
که گوش می زدیم زنگ خور د.

خواستم بلند شم که هیرا د سریع گفت : تو بشین من  
میارم.

تشکر کردم و از خدا خواسته نشستم سر جام.

هیرا د صحرا رو از روی پاش نشوند روی مبل و رف ت.

وقتی دیدم صداش نمیا د بلند گفتم :

کیه ؟ -ناشناسه.

برگشتم سمتش. خیلی ج دی تلفن رو جواب دا د.

-الو؟ ..... سلام بله بفرمایی د..... من همسر شونم.....

با کنجکاو ی داشتم نگاهش میکردم که یهو لحنش تغیی ر کرد

:آها سلام خوب هستین؟ ببخشی د به جا نیاوردم.

هیرادم. هیرا د سهرابی.

نگاهم که کرد، اشاره کردم که کیه ولی جواب ندا د.

داشتم از فوضول ی میمردم. اینقدر جلز ولز کردم که گفت:

بله من گوشی رو می دم به خودشون .یه لحظه .

اوم د و گوشی رو بهم داد. سری ع جواب دادم :

الو؟ مینا : سلام بهار جان خوبی ؟

با شنیدن صداش، هیجان زده شدم و گفتم : سلام مین ا  
جون.

ممنون شما خو بین؟ خوشحالم بعد مدتها دوباره صداتون  
رو می شنوم.

مینا : منم هم ینطور عزیزم. مبارک باشه! حالا دیگه  
ما غریبه ش دیم نه ؟

با خجالت خن دیدم و گفتم : این چه حرفی ه! اصلا نمی  
دونی ن این چند ماه چه جوری گذشت که.  
به اندازه خاطره اون سفر شاید م بیشتر باهاتون حرف  
دارم.

-که اینطور الان همه چی خوبه؟ مشکلی نداری؟

-بله خدا رو شکر همه چی عال یه.

-خب خوبه. زنگ زدم بگم کتاب حاضره، البته چند وق

ت پیش هم گفتم که گف تی درگیرم و این حرفا. گفتم ببینم

چرا خبری ازت نشد. نگران شدم. از پشت تلفن نم یشه.

یه روز که مشکلی نداشتی بی اینجا مفصل درباره ی  
همه چی ز حرف بزنی م.

-آه من واقعا شرمندم بابت تاخیر. منم موافقم.

هروقت بگین میام. مشکلی ندارم.

-دشمنت شرمنده عزیزم. همین فردا خوبه؟ بعد از ظهر

ساعت چهار به بعد.

-بله عالیه. می رسم خدمتتون.

-پس منتظرم. از طرف من به همسرت هم تب ریک بگو.

-چشم حتما. خیلی لطف کردین. پس می بینمتون.

-وظیفه بود عزیزم. کاری ندارم؟

-نه ممنون. خدانگهدار.

-خداحافظ تا فردا.

بی حال سرم رو چرخوندم و به هیراد نگاه کردم.

داشتم از حال می رفتم.

چشم به دستش افتاد، جا ی دندونام روی دستش مونده بو  
د.

خیره بهش، لبخند محوی زدم و کم کم پلک هام سنگین ش  
د.

\*\*\*

با سر و صدای ی که تو اتاق بود، آروم پلک هام رو  
گشودم.

اولین صدایی که بینشون توجهم رو جلب کرد، صدای نفس  
بود که با شوق گفت : خاله بهوش اوم د!

مامان : الهی شکر. بهار دخترم خوبی ؟

اولش سرگیجه داشتم و همه جا تار بود. چند بار که پل

ک زدم، کم کم همه چیز واضح ش د.

فقط نفس و مامان کنارم بودن.

خواستم تکون بخورم که درد وحشتناکی زیر دلم پیچی

د و بی حرکت موندم.

خیلی درد داشتم. کنارم نشست و دستم رو گرفت. نگاهش کردم و گفتم : درد دارم مامان.  
سعی داشت خونسرد رفتار کنه.

-طبیعیه عزیزم. چون از حال رفتی مجبور شدن سزارین کنن.

با شنیدن صدای بچه که از بیرون میومد ، همه ی دردام یادم رفت.

حسی که اون لحظه داشتم رو هیچ وقت تجربه نکرده بودم. انگار قرار بود بعد سالها گمشده هام رو ببینم.

بی اختیار ، اشک شوق روی گونم جاری شد و با صدایی لرزون گفتم :بچه هام کجان؟

نفس دستی به بازوم کشی د و با لبخند گفت : میان پیشت.

قبلش دکتر گفت بای د تلاش کنی پاهات رو تکیه ب دی تا بچه ها رو بهت بدن.

بع د با شوق ادامه داد : وای بهار اینقدر خوشگل و  
سفیدن که نگو . یکیشون از همین الان مال من ه.

به زور خن دیدم و گفتم : اصلا نمی تونم صبر کنم.  
هیرا د کجاست؟

مامان : پیش پسرای کاکل زر یش.

باب ی صبری گفتم : مامان تو رو خدا بگو بچه هام رو  
بیارن.

مامان پیشونی م رو بوسی د و گفت : عزیزم اول بای  
د پاها ت رو حرکت ب دی که ببین اثر ب ی حسی  
از بین رفته ی انه.

باب ی صبری ، به زور پام رو تکون دادم و گفتم :  
تکون دادم. بگین بیارن.

نفس خن دی د. لپم رو بوسی د و گفت : مامان کوچولو!  
دکتر بای د ببینه و تایید کنه. من می رم دکتر رو  
خبر کنم.

وقتی که رفت، رو به مامان گفتم : مامان می شه یکم تخت  
م رو بیار ی بالا ؟

-چرا نمی شه عزیزم.  
دکمه کنار تخت رو زد و تخت آروم اومد بالا.  
به سختی خودم رو جمع و جور کردم و ملافه رو از رو  
ی پام کنار زد م.  
طولی نکشی د که نفس با دکتر اومدن.  
دکتر که مرد جوونی بود، بعد از تبریک گفت : لطفال ب  
تخت بشین و پاهات رو تکون بده.  
سختم بود، اما بخاطر بچه هام حاضر بودم هرکاری کن م.  
نفس و مامان کمکم کردن بشینم.  
خیلی درد داشتم، اما دم نزدم تا زودتر پسر ام رو ببین م.  
به زحمت، ی ک ی از پاهام رو تکون دادم، اما اون  
یک ی تکون نمی خور د.

دکتر خیره به پاهام گفت : بازم تلاش کن. تا تکون ن

دی پسران رو نمی ارن ها!

اینو که گفت، تمام زورم رو به کار بستم و اون یکی پام ه م  
تکون کوچیکی خور د.

دکتر : خب خی لی خوبه. یه بار دیگه هم تلاش کن.

کل صورتم عرق کرد، بیخیال درد دلم شدم و باز پام ر  
و تکون دادم.

وقتی دکتر گفت می تونم بچه هام رو ببینم، حس کرد  
م روی ابرام.

با ذوق به مامان گفتم : تو رو خدا بچه هام رو بیار.

مامان پیشونی م رو بوسی د و گفت : چشم. الان می  
رم ب ه شوهرت می گم بیا د.

لبخن د پر مه ری تحویلش دادم و ازش تشکر کردم.

وقتی که رفت، رو کردم به نفس. زل زده بود بهم. بی حا

ل گفت م : خوشگل ن دی دی؟

نفس : خدایی خوشگلی. آدم هرچی نگاهت کنه سیر نم  
ی شه.

آروم خن دیدم و گفتم : عروسم کجاست؟

-پیش باباش. دارن میان. همه تو راهن.

-وای الان اینجا شلوغ می شه یعنی؟

- دیگه یکی دو ساعتی مجبور ی تحمل کنی.

صدای باز و بسته شدن در اومد. نگاهم سمت در چرخ  
د.

هیرا د نشست کنارم و صحرا رو نشون د روی پاش و  
گفت:

واسه همون کتاب بود؟

-آره. قرار گذاشتیم فردا برم پ یشش.

-با این وضعت؟

-عزیزم بارش یشه دارم. فلج نشدم که خودم رو تو

خونه حبس کن م.

-روی شیشه هام خط ب یفته ازت خسارت می گ یرم.  
 ابرویی بالا انداختم و گفتم : عه؟! اونوقت چه خسارتی؟  
 خم شد و آروم کنار گوشم گفت: بعد زایمانت معلوم می شه.

لبم رو گزیدم و با خجالت به صحرا اشاره کردم.  
 چشمکی زد و دوباره به تلویز یون چشم دوخت.

\*\*\*

دیدارمون با مینا خانم هم به سر انجام رسی د.

وقتی منو با اون شکم و صحرا دید، تا چند لحظه مات  
 ش بر د. وقت ی هم فهمی د باردارم ک لی ذوق کرد و  
 بهم تبری ک گفت.

دخترش هم خی لی بزرگ شده بود. اما همچنان شیطان بو  
 د.

این بار صحرا همبازیش بو د.

نز دیک سه ساعت تمام با هم حرف زدیم. البته بیشتر  
م ن حرف زدیم و اون شنونده بود.

تمام اتفاقات رو مو به مو براش تعریف کردم.  
باورش نمی شد اینجوری شده باشه. گفت وقت ت ی که  
هیرا د تلفن رو برداشت، توقع داشت یاسین باشه.  
خیلی ازم تق دیر و تعریف کرد بخاطر این همه صبوریم.

می گفت تحمل این شرایط کار هر کسی نیست و من خیل  
ی خوب م دیریتش کردم.

فایل کتاب رو هم داد بخونم تا مشکلاتش رو ب گیرم و  
اگ ه جایی ایراد داشت درست کن ه.

بهم پیشنهاد داد چیزایی که همون روز براش تعریف  
کردم رو تب دیل به جلد دوم کتاب بکن ه.

منم حسابی استقبال کردم.

در آخر تا جلوی در باهام اومد و با هیراد هم رو به رو شد. به اون هم تبریک گفت و برامون آرزوی خوشبختی کرد.

حالا مگه می شد اون تا دو وروجک رو از هم جدا کنیم ؟ دیگه با کلی قول و وعده دی دار دوباره از هم جداشون کر دیم. قرار شد از این به بعد بیشتر هم رو ببوی نیم تا بچه هامون هم باهم بازی کنن.

هیرادم خیلی با احترام برخورد کرد و بعد از ک لی تعارف تیکه پارت کردن راهی خونه شدیم. هیراد، نگاه پر مهربانی تق دیم م کرد و گفت : بالاخره تموم شد. اینم گل پسرات.

دوباره نگاهشون کردم. سامان هم وقتی اومد توی بغل م آروم گرفت.

با حالی وصف نشدنی گفتم : خیلی حس شیرینی ه هیراد. اصلا قابل توصیف نیست.

زل زد بهم، دستش رو دراز کرد و مشغول نوازش گون  
م شد و گفت: م ی فهم چ ی م ی گی. مادر شدنت  
مبارک سیندرلای من.

-بابا شدن تو هم مبارک پرنس من!  
نگاهشون کردم و گفتم: کپ ی همن.

-دو قلو ان دیگه. توقع داشتی نباشن؟  
-اونوقت چه جوری تشخی ص دا دی این سعیده اون  
سامان؟

-پدرما! حس می کنم.

آروم خن دیدم.

یقه ی سامان رو باز کرد و گفت: سامان کوچولو روی  
گردنش مثل من یه خال سیاه داره. از روی اون تشخی  
ص دادم.

-که اینطور.

لبخن د خوشگلی زد و گفت : ن می خوای شیرشون ب  
دی؟ دلم قیلی ویلی رفت.

هیرا د سامان رو بغل کرد تا من به سعی د شی ر بدم.

لب کوچولوش که تکون م ی خورد من به پرواز  
در میومدم.

دست نخو دی و نرمش رو تو ی دستم گرفتم و بوسیدم.  
هیرا د هم وایساده بود و با عشق به ما نگاه می کر د.  
نفس عمی قی کش ی د و خیره به س عی د گفت :  
حس می کن م خوشبخت ترین مرد روی ز مین من  
م.

-منم حس م ی کنم خوشبخت تر ین زن روی زم ینم.  
چن د لحظه بدون کلامی نگاهم کرد و گفت : مرسی که  
ای ن زندگی رو بهم ه دیه دا دی بهارم.  
ممنون بابت این دو تا وروجک ناز. ممنون بابت همه  
چی.

**\* \* \***

سامان : بابا من که دارم می خوابم.

سعی د : پ پر مرد. همش بخواب!

صحرا : از تو که بهتره هی ورم می زنی!

ریز چشمی با هیرا د بهم نگاه کر دیم و آروم خن دی دیم.

خیلی زود ج دی شدم و گفتم : مگه باباتون نگفت ساکت

؟ چن د دقیقه ساکت شین دیگه.

ضبط رو هم خاموش کردم و خطاب به سعی د گفتم : تو ه

م دو دقیقه بیخیال اونی که تو رو کاشته رفته شو.

دو ماه بع د

نفس : وای وای نفسم گرفت. وای مردم.. وای..

کلافه شدم و بازوش رو تگون دادم : پدرمو در آور دی

نفس! تو نه ماهت شه می خوای چی کار کنی! فکر

کنم آرا د بیچاره بای د با بولدوزر جا به جات کنه.

چشم غره ای رفت و گفت : ایشالله یر خودتم بیا د.  
اونوقت بهت می گم. و ای خدا کمرم!

-غر نزن اینقدر. رسی دی م.

نفس : آخه یک ی نیست بگه مجبوری بیا ی جای  
ی ک ه آسانسور نداره؟! !

-همینو بگو. خلی دیگه. سه تا پله مونده.

به آخرین پله که رسید، مثل پنگوئن وایسا د. همینجور که  
ی ه دستش به کمرش بود، دست دیگش رو گرفت جلوی  
صورتتم و نفس نفس زنون گفت : بطری آبم رو بده.

سری تکون دادم و بطری رو دادم دستش.

توقع داشت براش بازش کنم. همینجور خواست سر بکش  
ه که دی د سرش بستس.

ایشی کرد و خودش درشو باز کرد.

وقتی بطری رو یه نفس سر ک شید، دستی به شکمش  
کشی د و گفت : آخیش. بچم تشنه بود. بریم.

به قیافش خن دیدم و دوباره دستش رو گرفتم.  
 خیلی با مزه شده بود. درست شبیه پنگوئن راه می رفت.  
 شکمشم می داد جلو، کلا دیدنی بود.  
 صورتشم پف کرده بود. آراد بهش می گفت هلو. دقیقا مث  
 ل هلو گرد شده بود.  
 همش نگران بودم منم مثل نفس بشم.  
 هیرا د همینجوریش صبح تا شب ازم سوتی می گرفت  
 و مسخرم می کرد.  
 معلوم نبود تو اون دوران می خواست چی صدام کنه.  
 به هر لقی که می تونه بهم بده فکر کرده بودم، پفک،  
 قلمبه، گردالو، هندونه، پنگوئن، عروسک کوکی، و کل  
 ی لقب دیگه!  
 از وقتی نفس رو دیده بود، افتاده بود رو دور ای نکه من  
 بچه می خوام.

هرچی هم می گفتم حالا زوده و فلان گوشش بدهکار نبود.  
د.

به خودم که اومدم، توی اتاق دکتر بودیم. نفس روی تخت  
ت دراز کشیده بود و دستش تو دست من بود.  
دکتر شروع به معاینه کرد. یه خانم مهربون بود.  
خیره به صفحه مانیتور گفت: خب، امیدوارم این با  
ر بچمون حیا رو کنار بذاره و اجازه بده ما بی  
نیمش.

جفتمون خن دی دی می. سه بار برای تعیین جنسیت  
اومدیم، اما هر بار دستش جای حساس بود و دکتر  
نتونست تشخیص ص بده.

نفس: بچم با ح یاست.

دکتر: بله. چشم نخوره انشالله.

هیرا د از سر کار که اومد، گفت دیگه بالا نمیاد.

هرچی گفتم بیا لباسات رو عوض کن گفت تازه پوشیدم.

فقط ازم خواست ادکلن همیشگیش رو براش ببرم.  
 دیر شده بود، با عجله ادکلن رو از روی کمد قاپیدم و  
 ب ا صحرا رفت یم پایین.  
 تو راهرو حس می کردم دلم زیر و رو می شه.  
 حس عجیب و ب دی بود یه چی زی شبیه حالت تهوع.  
 چن د تا نفس عمیق کشیدم و س عی کردم بی تفاوت باش  
 م.

سریع خودمون رو به ماشین رسون دیم و سوار ش دیم.  
 تا نشستی م نا محسوس به هیرا د اشاره کردم که کادو  
 خریده یا نه.  
 اونم به صندوق عقب اشاره کر د.

صحرا از عقب بغلش کرد و گفت : سلام بابا جون.  
 هیرا د هم طبق معمول با بهترین لحن ممکن جوابش  
 رو دا د.

-سلام عسلم. خوبی؟

-خوبم. خسته نباشی.

-سلامت باشی عزیزم. بریم؟

-بریم.

-خب بشین عقب که راه بیفتم.

رو کرد به من و گفت : سیندرلا ادکلن من کو؟  
از توی ک یفم ادکلنش رو در آوردم و بهش دادم. کلش  
رو خالی کرد رو ی خودش.

وقتی بوش تو ی ماشین پی چید، حس کردم کل محتویات  
معد م داره با سرعت صد و بیست کیلومتر در ساعت به  
سمت بالا حرکت می کنه.

سریع درو باز کرد و پریدم بیرون.

نتونستم تحمل کنم و همونجا توی جوب بالا آوردم.

هیراد و صحرا سریع اومدن پایین و شروع کردن  
به پرسیدن سوال های تکراری.

یهو چت شد؟ چیز مسموم خور دی؟ قاطی پات ی خور  
دی؟ جواب منم به همه ی سوالا فقط نه بود. تا بوی عطر  
هیرا د به دماغ خورد دوباره شروع کردم به اوق زدن.

هیرا د بیشتر از من هول شده بو د.

گفت : می رم برات آب بیار م.

سریع رفت سمت خونه.

صحرا هم با نگرانی داشت نگاهم می کر د.

به زور گفتم : چیزی نیست مامان تو برو بشین تو  
ماشین.

-حالت خوبه؟

-آره دخترم تو برو.

زیر چشم ی نگاهم کرد و رفت سمت ماشین.

خوشبختانه کوچمون همیشه خلوت بو د.

طولی نکشی د که هیرا د با ی ه بطری آب اوم د.

تا نز دیک م شد باز شروع کردم به اوق زدن.

اونا کل کل می کردن و من می خن دیدم.

نفس رو رسوندم خونه و رفتم خونه ی نیلوف ر اینا  
دنبال صحرا.

تو این مدت قشنگ بهش حرف زدن یا داده بودم.

بچم مثل بلبل حرف می زد. کلی هم تیکه یادش داده  
بودم در مواقع ضروری ازشون استفاده کنه.

هر وقت جواب هیرا رو می داد، هیرا د شب کلی سر  
ب ه سرم می داشت. می گفت تقصیر توئه که الان  
شیش مت ر زبون در آورده.

روز های خوب ی رو سپری می کردیم. هیرا د  
حالش خوب شده بود و خیلی کم پیش میومد که بره تو  
ی خودش. هر هفته می رف تیم سر خاک مامان لیلا و  
صحرا و براشون خیرات پخش می کردی.

بخاطر همین دل جفتمون باز می شد.

بعد فوت مامان لیلا، آقاکیومر ت ه م

بع د از یک م صحبت های روزمره، در کمال تعجب  
ازمون حلالیت طلبی د و گفت گذشته ها رو فراموش کن  
یم.

به هیرا د هم گفت از این به بعد عروس و نوم رو بیار  
من بینمشون.

بع د از مدتها واقعا انرژی گرفتم. خوشحال بودم که همو  
ن یه ذره ناراحتی هم از بی ن رفت.

هر شب قبل خواب چشمام رو می بستم و خودم رو  
جلوی گنبد طلایی امام رضا م ی دیدم.

حسابی باهاش درد و دل می کردم و می خوابیدم.

عاشق زندگیم بودم و برای حفظش هرکاری می کردم.

\*\*\*\*

با دیدن یه هیکل پهن و قد بلند توی حموم جی غ فرا  
بنفش ی کشیدم و سریع چراغ رو روشن کردم.

هیرا د بود! مهلت نداد چیزی بگم. منو کشی د داخل و  
درو بست.

دستش رو به نشونه ی سکوت روی بینیش گذاشت و گف  
ت

:چه خبره. مگه جن دی دی؟  
طلبکارانه گفتم: تو تو ی حموم اتاق من چی کار می کنی  
؟ آروم گفت: ببخشی د که اینجا اتاق مشترکونه. دارم با  
صحر اقای م موشک بازی می کنم.

-جا قحطه اوم دی اینجا گوریل؟  
-بله کوزت جان. همه جا ق ایم شدم.

-خونه به این بزرگی همه جا قایم ش دی؟

-هیس اینقدر داد نزن الان می فهمه.

-می خوام دوش بگیرم.

-حالا دو دقیقه وایسا.

پشت چشمی نازک کردم.

خواستم برم بیرون که دستم رو کشی د و افتادم تو بغلش.

غر غر کنان گفتم : وا ولم کن بذار برم.

-الان بری بیرون صحرا می فهمه. مگه ن می

خواستی بری حموم ؟

-می خوای با تو برم؟

-آره اتفاقا منم به حموم احتیاج دارم.

زدم تو صورتش و گفتم : پرو. بی ا برو ب یرون ببینم.

همزمان با رسیدن ما، نفس و آراد هم رسیدن.

چن د وقتی ن دیده بودمش. شکمش بزرگتر شده بو د.

با احتیاط بغلش کردم. خیل ی دلتنگش بودم.

هنوز هم دست در دست آراد، پنگوئنی راه می رف  
ت.

به سمت تخت بزرگی که رزرو کرده بو دیم رفتی م.

رستوران سنتی بو د.

وقتی نشست یم هیرا د به آرا د گفت : چی کی می  
 کشی از دست این مادمازل؟  
 آرا د : سیگار، تریاک، قلیون، نقاشی، هرچی که فکر کن  
 ی.  
 موهام سفی د شده. ولی فدای سر خودش و اون کوچولو.

نفس گارد گرفته بود که بتوپه بهش، اما با نوشیدن آخر  
 حرفش لبخند دندون نمایی زد و روش رو برگردون د.  
 من و هیرا د به هم نگاه کر دیم و آروم خن دی دیم.  
 نفس مثل بچها شروع کرد به غر زدن.  
 -هیرا د گرسنمه.

هیرا د : نهار نخور دی؟  
 -چرا دو بار.

هیرا د : دستاتو بشور بیا منم بخور.  
 من و صحرا بلند خن دی دیم. آراد هم آروم می خن  
 دی د و با عشق به نفس نگاه می کر د.

نفس دندون قروچه ای کرد و گفت : خوردنی نیستی  
آخه. ج دی گفتم گشنمه.

هیرا د : خب بق یه هم ب ای د بیان. میخوای غذای تو رو  
زودتر بگیرم ؟

-نه. آراد برو یه چیز ی بگی رفلا ته بن دی کنم.

ضع ف کردم.

آرا د چشمی گفت و بلند شد. هیرا د هم باهاش رفت.

تا رفتن، نفس گفت : وای بهار دیگه خسته شدم. از جانم  
ی تو نم تگون بخورم.

-انشالله زودتر فارغ شی، ی ه نفس راحت بک شی.

-دارم واسه اون روز لحظه شماری می کن م.

-حالا اسم بچمون رو چی می خوای بذاری؟

-آراد می گه نهال، من م ی گم آفشی د!

-چه رمانتی ک. تو میگی با اول اسم آراده، اون اول اسم  
تو!

حالا آفشی د یع ن ی چی؟  
-اول آفتاب و آخر خورشی د.  
-چه قشنگ.

-تو بگو کدوم قشنگ تره ؟  
-هر جفتش قشنگه. بذار هیرا د هم بیا د با هم نظر م ی  
دیم.

- دیگه دست کمت نم ی گی ریم. مگه نه صحرا ؟  
صحرا که داشت دو لپی م ی خورد. وقتی نگاهم بهش افتا  
د زدم زی ر خنده.  
اینقدر غرق خوردن بود اصلا نفهمی د من چی گفت م.

هیرا د : عسل منه دیگه! مثل باباش وقتی گرسنه باشه هیچ  
ی نمی فهمه.

-حالا دی دی؟ دختر کو ندارد نشان از پدر.

خن دی د و با یه چشمک، مشغول خوردن ش د.

\*\*\*

روز ها پشت سر هم می گذشتند و من سنگین تر و سنگی  
ن تر م ی شدم.

حس می کردم در مق ایسه با نفس، شکم یکم غیر عا  
دی داره رشد می کنه.

هیرا د هم که مثل پروانه دورم می گشت و نم ی داشت  
آب تو دلم تکون بخوره.

بع د قضیه و یارم، خودش همه ی لباساش رو شست  
و خشک کرد که دیگه بوی عطر ندن.

دلم واسش سوخت، هر چی هم گفتم بیخیال شه گوش نکرد  
د.

می گفت حال خوب تو برام از هر چیز ی مهم تره.

نفس که کلا به خودش استراحت مطلق داده بود و هیچ جا  
نمی رفت.

آرا د هم می گفت ماه آخر رو کلا سر کار ن می ره و  
م ی شینه پیش نفس.

مامان ی ک روز در میون میوم د بهم سر می زد و کارام  
رو می کر د.

هر روز بیشتر از قبل به این باور می رسید م که  
مادر بزرگتری ن نعمت توی دنیاس ت.

هیرا د مثل ق دیم هفته ای چند بار می رفت بهشت زهرا  
و واسه صحرا و مامان لایلا خیرات م ی کرد، ولی منو  
کمت ر می بر د.

هم بخاطر صحرا و هم بخاطر بچه ی توی شکمم.

\_حناق! به چ ی می خن دی؟

صحرا زودتر از من گفت : بابا با این قدش م ی  
خواد آشپزی کنه.

خندم شدت گرفت. خود هیرا د هم داشت می خن دی د.  
کوسن مبل رو با احتیاط پرت کرد سمت صحرا و گفت :  
ای توله.

مگه به قده؟

صحرا کوسن رو پرت کرد سمت هیرا د و گفت : آره. قد  
ت بلنده. دستت به گاز ن می رس ه.

از خنده روی مبل پهن شدم.

هیرا د سری از روی تاسف برامون تگون داد و گفت:  
صدقه سر شماست این شیش متر زبون در آورده ها.  
دلم رو گرفتم و به زور خودم رو جمع و جور کردم.  
هیرا د از روی مبل پری د اونور و افتاد دنبال صحرا.  
صحرا هم جیغ می کشی د و فرار می کرد.  
منم با لذت بهشون نگاه می کردم و می خن دیدم.  
خوشبختی یعنی همین. همین با هم بودن ها.

یعنی حس ام ن یت که من داشتم.

در کنار مرد رویاهام...

وقتی حساب ی بدو بدو کردن و خونه رو بهم ریختن، با  
ه م روی مبل ولو شدن.

هیرا د نفسش که جا اومد گفت : با قورمه سب زی  
موافقین ؟

-مگه بل دی؟

-پس چی. منو دست کم گرفتی ا سیندرلا.

-به به. بله موافیقم. فقط ی ه جوری نیزی که دست جمع  
ی راهی بیمارستان شیم.

دستم رو گرفتم بالا و رو به صحرا گفتم :بزن قدش.

صحرا دوی د سمتم و کف دست کوچولوش رو به دستم ز  
د.

بغلش کردم و به خودم فشردمش.

موهاش خیلی پریشون بود. گفتم : تا بابات برامون غذا می  
پزه بیا بری م یک م خوشگل کنی م.

-بریم ب ریم.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشی د.

مطمئن بودم وق تی بزرگ شه از این دخترای ش  
یطون و قرت ی م ی شه.

کجا می ریم بابا؟

هیرا د خن دی د و گفت : می ریم خری د عسلم.

صحرا بشکنی زد و او مد دست من رو گرفت که بلند شم.

تازه بشکن زدن یا د گرفته بود و هی ازش استفاده می کر  
د.

صورتش رو بوسیدم، دستم رو به پشت ی مبل گرفتم و

بلن د شدم. یک م زیاد ی سنگین شده بودم.

تا ده قدم راه م ی رفتم نفسم می گرف ت.

ولی نمی تونستم از خری د سیسمونی بچه هام بگذرم.  
 با ذوق و وسواس، حاضر شدم و صحرا هم حاضر کردم.  
 مانتو و شلوار های جذب و اندامیم، جاشون رو به لباس  
 های حاملگی داده بودم.  
 هیرا د هم توی خونه قلقلی صدام می زد. از بس که  
 گنده شده بودم.



\*\*\*

چند ساعتی رو توی خیابون بی ن مغازه های س  
 یسمونی بچه گشتیم و حسابی خری د کردیم.  
 وسایل بزرگ رو سفارش دادیم برامون بیارن دم  
 خونه، ولی لباس و خورده ریز ها رو خودمون آور  
 دیم.

البته بهتره بگم هیرا د بیچاره. دستاش که پر می شد، م  
ی رفت خریدارو خالی می کرد توی ماشین و بر می  
گشت.

باز هم زود به زود خسته می شدم، اما نه به شدت دفعه  
قبل. و این خودش جای امیدواری داشت.

هیرا د بدتر از من هی دقیق نگاهم می کرد و ازم  
می پرسید خوبم یا نه.

روز خیلی خوبی بود. واسه ی صحرا هم یکم لباس و  
اسباب بازی خری دیم. نبای د وجود بچه برای رو حیش  
مشکلی ایجاد می کرد.

هرچند نسبت به سنش خیلی بچه ی فهمیده ای بود. اما با  
ز بچه بود!

موقع برگشت هم هیرا د واسه هر سه مون بست نی گرفت.  
هرچی که می خرید، برای من بزرگترین و بیشترین  
رو سفارش می داد.

آخه نا سلامت ی من سه تا بودم!

با دیدن بچه هام که تو بغل مامان و هیرا د بودن، گریه می گرفتم.

دستام رو به سمتشون دراز کردم. هیرا د با لبخند قشنگ ی جلو اومد.

پشت سرش هم مامان. اونی که بغل مامان بود داشت گریه می کرد.

نمی دونستم کدومشون رو بگیرم. کدومشون رو ببوسم. حال عجیبی بود.

هیرا د بچه رو گذاشت بغلم. اصلا نمی تونستم نگاهم رو وزش بگیرم.

مثل فرشته ها، لای پتو ی نارن جی نرمش خوابیده بود. اشک هام بی اختیار صورتم رو خیس می کردن.

صدای آرامش بخش هیرا د رو کنار گوشم شنیدم:  
این شازده سعیده مامان خوشگل!

لبم از زور بغض م ی لرزی د. نگاهش کردم.

وقتی دی د گری ه می کنم، دست ی به صورتم کشی د و گفت:

چرا گریه ع زیزم؟ بخند! پسران اومدن.

لای گ ریه خن دیدم و گفتم : اشک شوقه.

نفس یهو گفت: آخی چه صحنه ی قشن گی. تکون

نخورین یه عکس ازتون بگیر م.

هیرا د سری تکون داد و همینجور به هم خیره مون دیم.

عکس رو که گرفت، دوباره نگاهم رو ی سع یدم سر خور د.

مامان گفت : آقا سامان ت هلاک شد از بس گری ه کرد.

نم ی خوا ی بغلش کنی؟

دلم بر اش پر کشی د. بر اش جا باز کردم و گفتم : بدش م

ن مامان قند عسلم رو.

مامان اومد جلو و سامان رو کنار سعی د خوابون د.

مامان : ماشالل هزار ماشالل. چشم حسود کور شه  
ایشالل.

چقدر بهم میای ن.

و من همچنان غرق چهره ی معصوم پسر ام بودم.  
بیخیال درد و سوزشی که داشتم، خم شدم و صورت  
جفتشون رو با عشق بوسیدم.

چه حس قشن گ ی بود مادر شدن.

صحرا با یه لیوان آب از توی آشپزخونه بیرون اوم د.

هیرا د زودتر لیوان رو گرفت و سر کشی د.

طلبکارانه گفتم : آهای. اون مال من بو د!

لیوان رو روی میز گذاشت و گفت : من بیشتر از تو به

ش نیاز پیدا کرد م.

ایشی کردم و گفتم : خب پاشو بریم خری د.

هیرا د سریع گارد گرفت : اصلا حرفشم نزن. همون

سری که بردمت خری د بسه.

خن دیدم و گفتم : نه دیگه اذیت ن می کنم.

همون موقع یک یشون لگد زد.

سریع گفتم : ببین ببین. لگد زدن. پسر احمق دارن

تایی دم می کنن.

هیرا د دستی به شکم کشی د و گفت : الهی قربونشون  
برم.

اما سریع برگشت سر پله ی اول.

-بهار اون موقع پنج ماهت بود هر پنج قدم می گفت ی

وای وای نفسم گرفت و می نشست وسط. الان که شش  
ماهته.

-نمی شه که تو خری د سیسمونی پسر احمق نباشم. دیگه ا

ذیتت نمی کنم قول می دم!

-نه بهار.

-هیرا د جونم؟! -

-خر نمی شم.

-عشقم؟

-ای لعنت بهت. بری ن حاضر شین.

آرا د : داره کلاس می داره. از خداهشه.

نفس : آقا تسلی م. بهار پسران دوماه خودمن ها !

هیرا د : دیگه حرفتو ز دی. من بهت پسر نمی دم.

نفس : مگه دست توئه؟ ما به زور می گیریم. به دخترا

م می گم مخ پسرانو بزنی.

هیرا د: حالا فعلا همین یکی رو بزرگ کن. کو

دومی؟ آرا د : میا د ایشال.

هیرا د چشمکی زد و گفت : خبریه؟

نفس : نه بابا چی می گین واسه خودتون. من هنوز عرق

زایمانم خشک نشده. به جای حرف زدن پاشی ن برین بسا

ط کباب رو به راه بندازین.

آرا د : چشم خان م.

آر ا د بلند شد و همراه هیر ا د رفتن روی تراس تا کباب  
درست کنن. اینقدر آر ا د اصرار کرد که برای شام مون  
دیم.

به نیلو اینا هم زنگ زد و او مدن.  
و دوباره یک شب به یادمونی رو کنار بهتری ن  
دوستام سپری کرد م.

\*\*\*\*

-آبی.

-نارنجی!

-آبی.

-نارنجی.

-آبی.

-هیر ا د با من بحث نکن اینقدر.  
-تو بحث نکن. برای پسر آ بی قشنگه.

-نخیر نارن جی قشنگ تر و دل باز تره. از  
لحاظ روانشناسی هم رنگ آب ی افسردگی  
میاره.

-خانم روانشناس، یه نوبت هم به ما بده!  
خم شدم و بازوش رو محکم گاز گرفت م.  
آخ بلن دی گفت و جای گازم رو ماساژ دا د.  
-وحشی.

با فک ری که به سرم زد، الکی شروع کردم به ادا  
در آوردن.  
خودم رو باد زدم و گفتم : وای وای. حالم بده.

هول شد، اومد زیر بغلم رو گرفت و گفت : چی  
ش د عزیزم؟ چته ؟  
ناله کنان گفتم : حالم بده. الان می خورم زمین.  
الکی چند تا سرفه کردم و زی ر دلم رو گرفتم.

هیرا د با نگران ی گفت : از بس حرص می خوری  
دیگه. بی ابریم بشین یه چ یزی بدم بخوری.

همینجور که کمکم می کرد به سمت پ ذیرایی  
بریم، الک ی گریه می کردم و ناله.

هیرا د با ترس زل زد بهم و گفت : چرا گریه می کنی  
آخه؟ بریم دکتر؟ لباسات رو ب یار م حاضر شی؟ روی  
مبل نشستم و گفتم : نه ن می خوام.

- فشارت افتاده؟ آب قند بیار م برات؟

- نه بشین.

کنار م نشست و صحرا رو صدا زد.

از تو اتاقش اومد بیرون.

هیرا د : برو یه لیوان آب برا مامان بیا ر.  
سه ماه بع د....

- هیرا د تند تر تند تر.. دارم می میرم.

هول تر از من دستم رو فشرد و گفت : خانمم دارم گاز م  
 ی دم دیگه. یکم دیگه تحمل کن الان می رس یم.  
 با جیغ و گریه گفتم : جای من نیستی که! ای خدا خودت  
 کمک کن..دارم جون می دم.  
 -عه خدا نکنه.

جیغ کشیدم و گفتم : ریخت.  
 با ترس برگشت سمتم و گفت : چی ریخت!  
 -فقط گaaaaاز بدهههه.

پاش رو تا ته روی پدال فشار داد، ماشین از جاش کنده  
 شد.

دستم رو دوباره فشرد و گفت : نفس عمیق بکش و دستم  
 رو فشار بده.

تن د تند نفس می کشیدم. هر بار که دردم می گرفت  
 محکم دستش رو فشار می دادم.

هی بر می گشت و با نگرانی نگاهم می کرد.

-قربونت برم نفس عمیق. منو ببین. دم، بازدم، دم، بازدم

م.

همراه من انجام بده.

تند تند سر تگون دادم.

مثل خودش نفس عمیق می کشیدم.

از بس محکم دستشو گرفته بودم، انگشتاش سرش د.

یه دفعه درد خی لی وحشتناک ی زیر دلم پیچی دو

بی هوا دستش رو گاز گرفت م.

هیرا د : آااای دستم.

کل تنم عرق سرد کرده بود. فقط می خواستم دردم آروم

شه.

با گریه گفتم : هیراااا د.

-جان دلم؟ کم مونده عزیزم تحمل کن.

-خدایا غلط کردم. آخه این انصافه. وای!

بع د از کلی اشک ریختن و ج یغ کشیدن، بالاخره رسی دیم.

هیرا د سریع پری د پایین و رفت پرستار و برانکار د. آور د.

از شدت درد داشتم از حال می رفتم. دیگه جون جیغ کشیدن هم نداشتم.

هیرا د هم داشت همراه میوم د و همزمان دلدار میم داد.

-رسی دیم عزیزم. تموم شد. نفس عمیق یادت نره.

به زور و بی حال نفس می کش یدم.

یکی از پرستار ها گفت : از حال نری مامان خوشگل

، هنوز باهات کار داریم. بای د بچه هاتو دنیا بیا ری.

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدن. اما مطمئن بودم سامان  
 الان چشماش رو بسته و سعی داره بخوابه، سعی د و  
 صحرا هم دارن برای هم شکلک در میارن.  
 سرم رو چرخوندم عقب. حدسم درست بود. داشتن واسه هم  
 ادا در میاوردن، اما تا برگشتم مثل بچه های خوب نشست  
 ن سر جاشون.  
 با خنده سری از روی تاسف تکون دادم و برگشتم.  
 سعی د: مامان کی می رسید؟  
 -نزدیکیم ماما.  
 صحرا: صبر نداره که. هی فک می زنه.  
 هیراد: عسلم؟ چقدر بی اعصاب شدی تو!  
 صحرا: اخه خیلی اذیت می کنه بابا.  
 -تو ماشاالله خانم شدی! بای د باهاش کنار بیا.  
 سعی د هم از خدا خواسته گفت: بله صحرا خانم. من هنو  
 ز پنج سالمه! ب بین چقدر کوچیکم.

پا در میون ی کردم و گفتم : آقا سعید، حالا شما پرو نشو!  
ت و هم داری بزرگ می شی. این رفتار را زشته بر ای  
شما.

سعی د : چشم مامان.

-چشم بی ب لا.

یک دق یقه نگذشت که باز صدای صحرا بلند ش د.

-مامان نیشگونم می گیره.

حالت گریه به خودم گرفتم و گفتم : وای هیرا د کی م  
ی رسیم!

هیرا د خن دی د و گفت : تو که اینجا رو می شناسی.

نز دیک یم.

گوشیم زنگ خورد. با ته دی د گفتم : دو دقیقه آروم

بگیری ن.

خاله نیلوفره.

دیگه ساکت شدن.

تماس رو وصل کردم.

-الو؟

-سلام سیندر لا خوبی؟ زلزله هات چطورن؟ با

ناله گفتم: آخ آخ نگم برات. مغزم رو خوردن.

بلن د خن دی د و گفت: یعن ی فسقلی منم اینجور ی می شه؟

-بله. خیالت راحت. پسرا همشون زلزلن.

هیرا د خن دی د.

نیلوفر: آخ اصلا دلم نمیا د سرش داد بزمنم یا غر غر کن م.

-عزیز من هنوز هفت ماهشه. چه دعوا و غر غری.

-آخه نفس از دو ماهگی تا دخترش یکم گریه می کر

د دعواش می کر د.

-اون کلا خشن و تنبله.

خن دی د و گفت: نرسی دین هنوز؟

-نه نز دیکیم ظاهر ا.

-سلام ما رو هم به عمو محمد برسون.

-حتما.

-زنگ زدم بگم یاسین هم داره بابا میشه!

با ذوق گفتم : وایای ج دی؟ خیل ی خوشحال شدم. از طر

ف ما بهشون تبر یک بگو.

هیرا د و بچها فوضولیشون گل کرد. واسه اینکه مخم ر

و نخورن گفتم بهشون.

همشون ذوق کردن.

نیلوفر : باشه حتما. خانم اونم مثل تو هی حالش به هم

میخوره.

خن دیدم و گفتم : عجب. چه روزایی بودا.

خن دی د و گفت: باشه برو منم برم طاه ا

اوم د. مواظب خودتون باشین. اون سه تا رو هم از طر

ف من بیوس. کاری ندارم؟

-باشه قربونت برم. نه مرسی. خدافظ.

-خدافظ.

از تو آینه به سامان که غرق خواب بود نگاه کرد و گفت:  
یکم از این بچه یا د بگیرین. تحت هر شرایطی می  
خوابه. کلا بی غم عالمه.

سعی د : اون خرس قطبیه. زودم خسته می شه. بابا نرسی  
دیم ؟

-رسی دیم بابا رسی دیم. کچلم کر دین شما.

صحرا با شیطننت گفت : بابا کچلتم خوشگله.

هیرا د : ای شی رین زبون. سامان رو بیدار کن ین. تا  
لود شه یک ربعی طول می کشه.

با ورودمون به اون مسیر، تمام خاطرات برام زنده ش د.  
هر قدمش برام تداعی کننده ی یک خاطره بو د.

با لبخند نگاهش کردم. نگاهمون گویای هزاران حرف بود.  
د.

حرف هایی که جفتمون خیلی خوب درکشون می کردی م.  
صحرا : وای اینجا چقدر جذابه بابا! مثل همون چیزایی  
که تعریف کردی.

-خیلی جذابه بابا. جذاب تر می شه.

سعی د با دیدن ویلا، با شوق سامان رو بیدار کرد و  
گفت:

پاشو پاشو رسی دیم. پاشو سامان. همون ویلا ترسناکس.  
هیرا د جلوی ویلا نگه داشت. عمو محمد وقت ی صدای  
ماشینمون رو شنید، از ویلا اومد بیرون.

با دیدنش، دست تکون دادم و گفتم : بچها عمو محم  
د اونجاست.

سه تا کله از ب بین صندلی هامون اومد جلو و همزمان با  
هم براش دست تکون دادن.

انگار که چند ساله می شناسنش. از بس که من و هیراد  
براشون از خاطرات ویلا گفته بو دیم.

هیراد : خب وروجک های ع ز یز. خسته نباشی ن. بر  
یزی ن پایین.

بچها مهلت ندادن، سریع پ یاده شدن و دوی دن سمت  
ویلا.

با عشق بهشون نگاه کردم.

هیراد : پنج سال گذشت!

-آره. پنج سال.

-مثل چشم بهم زدن بود.

-هی. چه زود گذشت. فکر می کردم دیگه اینجا رو نم

ی بینم. نم ی دونم چه حسیه که هر اتفاقی هم که برام

اینج ا میفته، بازم بهش کشش دارم.

چند دقیقه زل ز دیم بهم. موهای سفیدش دیگه خیلی

بیشتر به چشم میوم د.

اما همچنان جذاب بود. مرد من هیچ وقت از چشمم  
نمیافتاد.

هیرا د : خودت رو واسه یه ماجرای دیگه آماده کر  
دی؟ چشمکی زدم و گفتم : چه جور م.

به بچه‌ها که داشتن توی حیاط سرک می کشیدن و عمو  
رو دنبال خودشون می کشوندم نگاه کردم و گفتم:  
بریم واسه یه شروع ج دی د. این بار با سه تا زلزله.  
\*\*\*

سکوت تو ، شعر را در روح من میخشان د ! شعر ،  
زندگی من است. حرفهای تو مایه های اصلی این  
زندگی است و مایه های اصلی این زندگی ؛ مایه های  
باشد. مثل خون در رگهای من!

پایان

باسپاس ما عزیزان

